

جواب شنو

فریدہ شجاعی

زندگی ایسی چکین...

نشر البرز

زندگی یعنی حکایت

نویسنده : فریده شجاعی

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

به نام خدا

تقدیم به حاضران و غایبان

زندگی یعنی چکیدن
همچو شمع از گرمی عشق
زندگی یعنی لطافت
گم شدن در نرمی عشق
زندگی یعنی دویدن
بی امان در وادی عشق
رفتن و آخر رسیدن
بر در آبادی عشق
می توان هر لحظه هر جا عاشق و دلداده بودن
پرغرور چون آبشاران بودن اما ساده بودن
می شود اندوه شب را از نگاه صبح فهمید
یا به وقت ریزش اشک شادی گذشته را دید
می توان در گریه ابر با خیال غنچه خوش بود
زایش آینده را در هر خزانی دید و آزمود

فصل اول

در حال کشیدن دستمال خیس بر روی پله های مرمین راهرو بودم. هنوز پله آخر را تمیز نکرده بودم که با شنیدن صدای زنگ از جا پریدم. به در کوچه نگاه کردم. در همان هنگام قامت بلند پدر را پشت شیشه در منزل دیدم.

صدای زنگ هنوز در گوشم بود که متعاقب آن صدای انگشتر عقیق پدر که به شیشه می خورد روحم را آزرده و باعث شد دست و پایم را گم کنم و به جای اینکه برای باز کردن در بروم پله های زیرزمین را دو تا یکی طی کردم و خود را پشت پرده ضخیمی که جلوی زیرزمین آویزان شده بود پنهان کنم. لحظه ای از این کار که ناخودآگاه انجام شده بود تعجب کردم. به خود گفتم این چه کاری بود کردم اما افکارم مرا به گذشته برد تا عملم را توجیه کند؛ درست مثل زمانی که با شنیدن چنین صدایی بر خود می لرزیدم و سعی می کردم تا حد امکان از دید پدر خود را پنهان کنم.

نمی دانستم اکنون پدر عصبانی است یا نه، اما طرز در زدن او می رساند که باز هم خسته و گرسنه است و طاقت لحظه ای صبر کردن ندارد تا کسی خود را به آیفون برساند. این اولین بار نبود که پدر چنین عصبانی به منزل می آمد با وجود این نگرانی و دلشوره چنگ به وجودم انداخت. این حالت پدر خیلی تکرار شده بود اما نمی دانم چرا برایم عادی نمی شد.

به یاد روزهایی افتادم که خواهرانم ازدواج نکرده بودند و با آمدن پدر خود را در گوشه و کناری پنهان می کردند تا دور از چشم او خود را به سنگری امن برسانند. در این بین طفلی مادرم به تنهایی می بایست موج خشم پدر را مهار کند. دلم برای مادر می سوخت اما با شناختی که از روح صبور و آرام او داشتم می دانستم آنقدر داد و هوارهای پدر را تحمل می کند تا خسته و آرام شود. شاید همین روح صبور و دل پر طاقت او چنین میدانی به پدر داده بود که فریاد خشم خستگی حاصل از کار را در منزل خالی کند.

صبر کردم تا در باز شود و پدر با قدمهایی سنگین پله ها را طی کند و بالا برود. می خواستم پشت او بالا بروم اما با خودم گفتم بهتر است کمی صبر کنم، به همین خاطر آهسته و بدون کمترین صدا چفت زنگ زده اما محکم زیرزمین را باز کردم و داخل شدم. زیرزمین نیمه تاریک، که فضای امن آن بهتر از اتاقهای پر نور طبقه بالا بود. نگاهی به دور و برم انداختم. زیرزمین به نسبت بزرگ منزل مملو از اسباب و اثاثیه هایی بود که قابل استفاده نبودند و از وقتی که یادم می آمد همانجا روی هم انبار شده بودند، گویی جای ثابتی برای خود یافته بودند.

یک آبگرمکن نفتی با قامتی همچون پیرمردی چاق و زوار در رفته گوشه ای ایستاده بود، یک میز بزرگ پایه شکسته که آجرهای روی هم چیده شده جای پایه شکسته اش را پر می کرد و خرت و پرت هایی از جنس آهن که معلوم نبود پیش از آن چه بودند و خیلی چیزهای دیگر که مادر می گفت: ممکنه روزی به کار بیایند اما هیچ وقت استفاده نشده بودند.

نمی دانم چرا مادر این وسایل غیرقابل استفاده را نگه داشته بود. با خودم فکر کردم اگر با من بود در عرض چند دقیقه همه آنها را به دست خریدارانی که هر روز با وانت های رنگ و رو رفته از دم در رد می شدند می سپردم.

در این بین چشمم به دبه های بزرگ ترشی و شور در گوشه ای افتاد. احساس کردم آب دهانم جمع شده و در همان حال هوس خوردن به سرم زد. با

اینکه می دانستم مادر تازه آنها را درست کرده و ممکن است هنوز آماده نشده باشند با این حال به سراغ یکی از دبه ها رفتم اما هر چه تلاش کردم نتوانستم در آن را باز کنم. با ناامیدی به آن نگاه کردم و از خیر خوردن گذشتم، در عوض روی همان دبه نشستم.

صدایی از بالا شنیده نمی شد اما جرأت خارج شدن از آنجا را نداشتم، یعنی دست کم تا زمانی که می دانستم پدر منزل است. زیرزمین مانند زندانی بود که خودم را در آنجا حبس کرده بودم.

به اطراف نگاه کردم تا وسیله ای برای سرگرم شدن بیابم که چشمم به کارتنی افتاد که خیلی خوب می دانستم داخل آن چیست. با خوشحالی از جا بلند شدم و به سمت آن رفتم. روی کارتن پر از خاک بود. با احتیاط در آن را باز کردم و کیسه پلاستیکی داخل آن را بیرون آوردم. داخل کیسه پر از وسایل تزیین اتاق بود. آهی از سر حسرت کشیدم. وسایلی که تزیین کننده اتاق عقد «زیبا» خواهرم بود و مهمتر از آن هر سال روز تولدم اتاق پذیرایی منزلمان را می آراست. یکی یکی توپ های براق و رنگین را از داخل پلاستیک درمی آوردم و به آنها نگاه می کردم و در همان حال با خود فکر می کردم چه خوب می شد باز هم آن روزها تکرار می شدند.

همان موقع ته کارتن چشمم به چند کتاب افتاد و از بین آنها دفترچه ای نظرم را جلب کرد. دفتر را از بین کتابها بیرون کشیدم و آن را ورق زدم. دفترچه ای بود که در آخرین جشن تولدم از یک دوست هدیه گرفته بودم و قرار بود دفتر خاطرات باشد اما تنها چیزی که در آن نوشته نشده بود خاطره بود. صفحه های اول و دوم آن خاطره ای بی مزه از کلاس و مدرسه نوشته بودم که زنگ اول خانم فلان آمد، درس خواندیم و بعد زنگ خورد و به حیاط رفتیم. زنگ دوم خانم فلان آمد، درس پرسید بعد زنگ خورد و به کلاس رفتیم زنگ سوم هم معلم نداشتیم.

باقی صفحه ها یا نقاشی شده بود و یا جمله هایی پرت نوشته شده بود که به یاد نداشتیم مربوط به چه موضوعی بود. چند صفحه هم کهنه شده بود. منظره غروب روی جلد دفترچه مرا با خود به گذشته برد. به یاد آخرین جشن تولدم افتادم و با اینکه چندین سال از آن موقع می گذشت اما خاطره خوش آن هنوز به خوبی در ذهنم بود. همان طور که به آن روز فکر می کردم یاد آن روز کم کم در ذهنم زنده شد.

آن روز، آخرین نفری را که بدرقه کردم ناهید، یکی از همکلاسیهایم بود که خانه شان نزدیک ما بود. وقتی ناهید به همراه مادرش چند قدم از در دور شدند دیگر معطل نشدم تا در خم کوچه ناپدید شوند بی معطلی با قدمهای سریع چند پله منزل را دو تا یکی طی کردم تا خودم را به اتاق پذیرایی برسانم. جلوی در اتاق با زهرا رو به رو شدم. سینی بزرگی دستش بود که داخل آن ظرفهای کثیف میوه و کیک بود. زهرا با دیدن من لبخندی زد و سینی را بالا گرفت تا با من برخورد نکند. خودم را از جلوی او کنار کشیدم و برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

- آبی، الان میام کمکت.

زهرا همانطور که به طرف آشپزخانه می رفت گفت:

- نمی خواد. می دونم الان خیلی دلت می خواد بری سر کادوهایی که برات آوردن، برو کاریت ندارم.

از اینکه اینقدر خوب احساسم را فهمیده بود لبخند زدم و با قدرشناسی از پشت سر به اندام موزون و باریکش که سینی بزرگ و سنگین را با چابکی حمل می کرد نگاه کردم.

وارد اتاق پذیرایی شدم. فریبا روی صندلی رفته بود و با دقت کاغذهای رنگینی را که برای تزیین به سقف و دیوار زده بودیم باز می کرد و به دست زیبا که کنار صندلی ایستاده بود می داد. زیبا هم آنها را درون کارتن قرار می داد.

لحظه ای به دستان فریبا که با ظرافت در حال جدا کردن تزیینات اتاق بود نگاه کردم و با خود فکر کردم که به خاطر همین دقت و ظرافت کار اوست که این کاغذهای رنگین از چند سال پیش زینت اتاق پذیرایی در روزهای تولدم بوده است. با صدای زیبا به خودم آمدم.

- دوست رفت؟

- آره.

- خوب حالا بیا کمک کن زودتر اتاق رو جمع و جور کنیم.

نگاهی به توده کادوهایی که روی میز بود انداختم و با بی میلی به طرف زیبا رفتم تا به او کمک کنم.

یک ساعت بعد اثری از شلوغی و ریخت و پاش در اتاق پذیرایی نبود. کادوهای من هم داخل سبدی در یک گوشه قرار داشت. وقتی مطمئن شدم دیگر به کمک من احتیاجی نیست سر فرصت به سراغ سبد رفتم تا با دقت به کادوهایی که به مناسبت روز تولدم گرفته بودم نگاهی ببندم.

دوستانم هر کدام به فراخور حالشان کادویی آورده بودند. با وجودی که بیشترین زحمت برگزاری تولدم را زهرا کشیده بود و کیک تولدم را هم او خریده بود اما با این حال بلوز قرمز زیبایی هم به عنوان کادو برایم خریده بود که دوست داشتنی ترین هدیه ام به شمار می رفت. فریبا هم که به تازگی خیاطی را شروع کرده بود دامن کرم رنگ دورچینی برایم دوخته بود. زیبا هم از پول تو جیبی خودش سنجاق مروارید قشنگی برایم خریده بود. از میان افراد خانواده فقط از سه خواهر هدیه گرفته بودم. البته برایم زیاد جای تعجب نداشت چون سالهای پیش هم همینطور بود.

پدر که مثل همیشه صبح می رفت و شب برمی گشت و شاید اصلاً نمی دانست ما چه روزی به دنیا آمده ایم و حتی چند سالمان است. مادر هم که همانقدر اجازه داده بود تا دوستانم را دعوت کنم خودش هدیه بزرگی بود.

خواهر بزرگم فاطمه که حتی عروسی اش را خوب به خاطر نداشتم سالها پیش ازدواج کرده بود و در شهر دیگری زندگی می کرد و سال به سال فقط در تعطیلات عید آنان را می دیدم. از تنها برادرم که چهار سال از من بزرگتر بود هیچ توقعی نداشتم. همانقدر که با شیطنت پسرانه اش جشنم را به هم نریخته بود خیلی متشکر بودم.

همانطور که به هدیه ها نگاه می کردم چشمم به جلد کتابچه ای افتاد. آن را برداشتم و نگاه کردم. ابتدا فکر کردم آلبوم عکس است اما وقتی آن را ورق زدم چشمم به صفحه های سفید با خطهای آبی و حاشیه ای مزین به گلهای رنگارنگ افتاد. یک دفترچه خط دار به عنوان هدیه تولد! شاید اگر دفتر نقاشی بود برایم قابل قبول تر بود. می دانستم که نمی توانم از آن به عنوان دفتر نقاشی استفاده کنم. در آن لحظه فکر می کردم چه هدیه عجیب و بی مناسبتی. در همین موقع زهرا وارد اتاق شد و با دیدن من که متفکر به دفترچه زل زده بودم لبخند زد و گفت:

- هنوز به کادوهایت نگاه می کنی؟ پاشو دختر تو کارای دیگه ای هم داری. اگه خوب یادم مونده باشه گفتمی فردا امتحان داری. درسته؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- آره، الان می رم اما...

از ادامه حرفم منصرف شدم. زهرا که گویی متوجه منظورم شده بود گفت:

- اما چی؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- هیچی، فقط داشتم به این دفترچه فکر می کردم.

بعد به او نگاه کردم. زهرا منتظر بود تا منظورم را واضح تر بیان کنم چون سرش را به یک طرف خم کرده بود و به من نگاه می کرد. چشم از او برداشتم و همانطور که به جلد مقوایی و براق دفتر که منظره غروب دریا را به تصویر کشیده

بود نگاه می کردم آهسته گفتم:

- این به چه درد می خورد؟

زهرآ به طرفم آمد و کنارم نشست، سپس سرش را خم کرد و گفت:

- خواهر کوچولوی خوشگل من باید بدونه که دندان اسب پیشکشی رو هیچ

وقت نمی شمارن.

با خجالت به او نگاه کردم و گفتم:

- می دونم، اما این دفتر رو باید چکار کنم.

زهرآ دفتر را از دستم گرفت و نگاهی به آن انداخت، سپس همانطور که محو

تماشای منظره غروب روی جلد شده بود گفت:

- این یک دفتر خاطرات است. می تونی توی آن خاطرات خوبت را بنویسی.

پرسیدم:

- خاطرات؟! مثلاً چی رو باید بنویسم؟

- هر چی که به نظرت می رسه، خاطره ای شیرین، تلخ، خلاصه هر چی که

فکر می کنی روزی یادآوری آنها برایت مهمه. این خاطره ها بعدها یادگاری می

شه. وقتی بزرگتر شدی از خوندنشون احساس خوبی می کنی.

آن موقع حرف زهرآ کمی نامفهوم بود چون فکر می کردم مثلاً چه چیزی را

باید بنویسم که وقتی بعدها آن را خواندم لذت ببرم. خاطرات مدرسه که خیلی

تکراری و خسته کننده بودند، در منزل هم اتفاق جالبی نمی افتاد که بخواهم از

آن به عنوان خاطره یاد کنم. اگه بخوام چیزی بنویسم همش باید از اذیت های

فرخ و داد و هوار بابا بنویسم. بعد به زهرآ نگاه کردم و گفتم:

- می تونم از تو هم بنویسم؟

زهرآ لبخند زد و گفت:

- چرا که نه، تو می تونی از تمام کسانی که می شناسیشون بنویسی، مثلاً

داستان زندگی مامان که بارها برامون تعریف کرده می تونه موضوع خوبی برای

نوشتن باشه، تازه منم می تونم موضوع خوبی برای نوشته های تو باشم. اتفاقاً
اگه بخوای از من بنویسی مطمئن باش ورق کم میاری.

لبخندی زد و گفت:

- زهرا تو تا به حال خاطراتت رو نوشتی؟

زهرا پوزخندی زد و گفت:

- من تا به حال وقت نداشتم به خودم فکر کنم، شاید اگه می خواستم از
خودم بنویسم، مثنوی هفتاد من می شد. بعد سکوت کرد. صدای زیبا خلوت من
و زهرا را شکست.

- زهرا، مامان می گه شام یادت نره، الان است که بابا برسه.

آهی از لبان بسته او بیرون آمد و بدون اینکه حرفی بزند از جا بلند شد و از
اتاق بیرون رفت.



با صدای مادر که مرا به نام می خواند به خود آمدم و از رؤیاهای گذشته دل
کندم.

- فرزانه کجایی؟

با صدای بلند گفتم:

- بله، بله، اوادم. الان میام.

دفتر را کناری گذاشتم و با شتاب وسایل داخل کابین را درونش گذاشتم و از
زیرزمین خارج شدم.

مادر جلوی در حال منتظرم بود و با دیدنم پرسید:

- کجا بودی؟

- می خواستم از بین وسایل زیرزمین یک کتاب پیدا کنم.

مادر چیزی نپرسید اما نگاه پرسشگرانه ای به چهره ام انداخت و گفت:

- تا فرشته بلند نشده برو کاراتو بکن. منم می خوام برم خونه خواهرت سری بزنم.

سرم را تکان دادم و به طرف آشپزخانه رفتم، پدر در اتاقش بود و مشغول استراحت بود. خانه در سکوت محض فرو رفته بود و می دانستم تا پدر منزل است نباید حریم این سکوت شکسته شود. شاید دیدن دفتر خاطرات کودکی ام برایم انگیزه ای شده بود تا بخواهم کاری را که آن زمان قدرت درکش را نداشتم تمام کنم. تصمیم گرفته بودم بنویسم؛ از خودم و خاطراتم.

شوق نوشتن سرگذشتم مرا از خود بی خود کرده بود، با ذوقی کودکانه تصمیم گرفتم قصه زندگی ام را روی کاغذ بیاورم. می خواهم بنویسم، از همه چیز و همه کس. زندگی ام بی شباهت به یک قصه نیست. قصه ای که قهرمانانی دارد به نام زهرا، فریبا، پیمان و مجید.

نامم فرزانه است و در این داستان همان قهرمانی هستم که از هفت خان زندگی گذشته است. اکنون با تجربه های متفاوت از خاطرات تلخ و شیرین قلم به دست گرفته تا سرگذشتم را بنویسم. می نویسم تا آن را بخوانند؛ بر شادی ام بخندند و بر اندوهم بگریند و هر از گاهی از تجربه ام پند بگیرند اما اصراری برای نصیحت کردن کسی ندارم زیرا زندگی تجربه ایست که هر کس باید به تنهایی آن را کسب کند. من نیز به این نتیجه رسیده ام که زندگی تکرار مکررات نیست و عشق به آن معنی متفاوت می دهد. زندگینامه ام را با نام خالق یکتا آغاز می کنم که انسان را با آمیزه ای از عشق آفرید و مفهوم شناخت خود را با عشق به انسان فهماند.

زندگی یعنی چکیدن همچو شمع از گرمی عشق

زندگی یعنی لطافت گم شدن در نرمی عشق

فصل دوم

آخرین فرزند خانواده بودم و به اصطلاح ته تغاری به حساب می آمدم. پیش از من چهار خواهر و یک برادر پا به عرصه گذاشته بودند. شاید می بایست تولدم را مدیون برادرم می بودم که چهار سال از خودم بزرگتر بود زیرا اگر مادر نمی خواست که دو پسر داشته باشد شاید هیچ وقت به دنیا نمی آمدم. اما از آنجا که اراده خداوند غالب بر تمام خواسته هاست من به دنیا آمدم تا به وجود آورنده سرگذشتی باشم که هم اکنون مشغول خواندن آن هستید.

برای نوشتن داستان زندگی ام ابتدا از پدر و مادرم یاد می کنم و از آنان می نویسم.

پدربزرگم، یعنی پدر مادرم در یکی از روستاهای اراک زندگی می کرد. روستای کوچکی که اکثر مردمان آنجا بهایی بوده و هستند. البته این شامل همه نمی شد زیرا تعداد معدودی هم مسلمان در بین آنان زندگی می کردند، از جمله پدربزرگم. او مردی با ایمان و متدین بود که با عشق و علاقه با مادربزرگم که از اقوامش بود پیوند زناشویی بسته بود. از عشق و تفاهم پدربزرگ و مادربزرگم که در بین فامیل الگو به شمار می رفت مادرم متولد شد. این تولد گویی معجزه ای بود که از جانب خدا به کانون گرم و با محبت آنان رسیده بود زیرا پدربزرگ و مادربزرگم سالها در حسرت فرزند به سر برده بودند.

تولد مادرم که از همان کودکی دختری زیبا و دوست داشتنی بود کانون مهر و محبت آن دو را تکمیل کرد. هر چه سن مادر بیشتر می شد محبوبیت او نیز پیش پدر و مادرش بیشتر می شد. با اینکه پس از مادر خداوند دو دختر و یک پسر دیگر هم به پدربزرگ و مادربزرگ داد اما گویی محبت نخستین فرزندشان چیز دیگری بود که قابل قیاس با هیچ چیز نبود.

مادر در میان محبت بی دریغ پدر و مادرش سالهای کودکی را پشت سر می گذاشت و هرچه بر سنش افزوده می شد زیبایی اش چشمگیرتر می شد به طوریکه هنوز دوران کودکی را پشت سر نگذاشته بود سیل خواستگاران از دوست و آشنا به منزل پدربزرگ روانه شده بود و این بر نگرانی پدربزرگ که مردی متدین بود می افزود زیرا اغلب خویشان او بهایی بودند و او دوست نداشت دخترش را به غیرمسلمان شوهر بدهد. با اینکه بارها با گفتن اینکه زهره هنوز بچه است و زود است شوهرش دهد خواسته بود خواستگاران را سر بدواند اما پافشاری بعضی از آشنایان او را هر روز نگران تر از روز پیش می کرد. حتی بارها تصمیم به مهاجرت گرفته بود اما به دلایلی نتوانسته بود این کار را انجام دهد. تا اینکه روزی یکی از اقوام پدربزرگ که در دهی دیگر زندگی می کرد برای دیدار از پدربزرگ و مادربزرگ به منزل آنان آمد.

همین مهمانی سرنوشت مادرم را رقم زد. آن زن که نسبت چندان نزدیکی هم با پدربزرگ نداشت پس از بازگشت به ده خود برای یکی از همسایه ها که او هم نسبت دوری با پدربزرگ داشت وصف زیبایی مادر و همچنین نگرانی پدربزرگ از اینکه نمی خواهد او را به بهایی شوهر بدهد را تعریف می کند. از قضا همسایه که پسری دم بخت داشت بدون اینکه حتی یک بار هم مادر را دیده باشد خواهان ازدواج او با پسرش می شود و همین خواسته باعث عزیمت او به ده پدربزرگ شد. بدون اینکه حتی به پسرش که بعدها پدر من شد حرفی در مورد این موضوع بزند و نظر او را جویا شود.

پس از چند بار رفت و آمد مادر پدرم، عاقبت پدر بزرگ تنها به حساب اینکه خانواده پدرم مسلمان بودند راضی به ازدواج دخترش با پدرم شد. مادر در آن زمان تازه سیزده سالش تمام شده بود و پا به چهارده سال گذاشته بود و پدر مردی بیست و سه ساله بود که برخلاف مادرم مردی قوی بنیه و درشت اندام بود.

مادر بدون اینکه حتی پدر را ببیند مخالف این ازدواج بود و دلیلش هم کمی سن و وابستگی به پدر و مادرش بود و به همین خاطر به جز بار اولی که مادر پدرم به عنوان مهمان اما در حقیقت برای دیدن او به منزل پدر بزرگم آمده بود، هر بار که می فهمید قرار است او به منزلشان بیاید خود را پنهان می کرد و اصرار و التماس مادر و حتی سرزنش پدرش هم نمی توانست او را به خارج شدن از مخفیگاهش وادار کند. با تمام اینها مادر پدر هر بار با تحفه ای به دیدنش می آمد تا دل او را نرم کند.

پدر بزرگ برای اینکه دخترش را به فردی مسلمان شوهر دهد بدون توجه به گریه و زاری او قرار عقد و عروسی را با مادر پدرم گذاشت و این در حالی بود که پدرم نیز به جز یک بار و آن هم خیلی کوتاه مادر را ندیده بود و حتی با او کلامی هم صحبت نکرده بود، با این حال مادر را پسندیده بود.

عاقبت پدر و مادر در یک روز زمستانی در حالیکه هر کدام در اتاق جداگانه ای بودند و مادر در حال اشک ریختن بود به عقد هم درآمدند.

پس از مراسم عقد و عروسی که آن هم خیلی مختصر برگزار شد مادر پس از وداعی حزن انگیز در حالیکه مانند عزیز از دست داده ای می گریست به همراه کاروان عروس به ده پدرم که فاصله دوری با ده خودش داشت برده شد.

دهی که پدر در آن زندگی می کرد ده کوچکی بود که خبر و حرف و حدیث خیلی زود در آن می پیچید و به اصطلاح یک کلاغ چهل کلاغ می شد. مادر پدر خود بانی ازدواج مادرم با پسرش شده بود. اما از همان ابتدا ساز مخالفت را کوک

کرده بود و هر روز به بهانه ای مادر را سرزنش و در نهایت به گریه می انداخت. در این بین پدر نیز که از همان ابتدا مردی عصبی و خشن بود هیچ گونه حمایتی از مادر نمی کرد زیرا در گوش او خوانده بودند که عروس باید آبدیده و مطیع بار بیاید.

عاقبت، ناسازگاریها و چزاندنهای مادر از یک طرف و مشکل بیکاری و فشار خانواده پدر که از او می خواستند آنان را تأمین کند از سوی دیگر، پدر را شاکی کرده و او را وادار به ترک منزل می کند. او مادرم را که هنوز سنی نداشت در منزل مادرش رها کرده و برای پیدا کردن کار به تهران می رود و این درست زمانی بود که مادر فرزند اولش را باردار بود.

در مدتی که پدر برای کار به تهران رفته بود سختی های زیادی بر مادر تحمیل شد. او مجبور بود چون کارگر بی جیره و مواجب فقط در ازای سیر شدن شکمش کارهای منزل و خرده فرمایشهای اهل خانه را انجام دهد. علاوه بر آن می بایست ساعتها پشت دار قالی می نشست و قالی می بافت بخصوص که در مورد بارداری اش به کسی چیزی نگفته بود.

تا زمانی که مادر شش ماهش تمام شده بود هنوز خبری از پدر نبود. او بدون اینکه حتی پیغامی مبنی بر سلامتی اش به خانواده بدهد همچنان در تهران ماندگار شده بود. در این مدت به خاطر بُعد مسافت و همچنین غیبت پدر. مادر هم از دیدن خانواده اش محروم بود و برای او که وابستگی عمیقی به خانواده اش داشت این دوری سخت تر از مشکلاتش در منزل مادر پدر بود. با تمام شدن شش ماهگی مادر، پدر به ده برگشت. با وجودی که مادر در این مدت حمایت و محبتی از جانب پدر ندیده بود اما بازگشت پدر نقطه امیدی در وجودش روشن کرد و او را که در این مدت با تجربه تر از پیش شده بود به این واداشت که سعی کند زندگی اش را متفاوت تر از گذشته اداره کند. بخصوص که احساس مادر شدن امید به داشتن زندگی خوبی را در وجودش زنده می کرد.

با این وجود تمام سعی مادر برای بهبود روابطش با پدر بی اثر می ماند زیرا پدر تجربه کاری خوبی در تهران نداشت و این موضوع او را بیش از پیش عصبی و بداخلاق کرده بود به همین خاطر قدمی در بهبود این روابط بر نمی داشت و البته در این بین نقش مادر بزرگ برای بد جلوه دادن مادر نزد پدر نیز بی تأثیر نبود.

این درست زمانی بود که مادر پا به هفت ماهگی گذاشته بود. طبیعی بود که در این ماه ها فعالیت او رو به کاهش بود و مثل گذشته کارایی لازم را نداشت و همین زمینه را برای شعله ور شدن آتش کینه بی دلیل مادر بزرگ آماده می کرد و او با بهانه های واهی پدر را به جان مادر می انداخت، به طوریکه پدر بارها و بارها او را به باد کتک گرفته بود. تا اینکه روزی لگد پدر که بی هوا حواله مادر شده بود به شکم او برخورد کرد و باعث خونریزی و در نهایت مرگ جنین او شد. از دست دادن فرزند اول منجر به بیماری شدید مادر شد و به همین دلیل تا مدتی آتش فتنه ها فروکش کرد.

خانواده پدر و حتی خود او که مسبب این جریان بودند از ترس اینکه مبادا مادر بمیرد و خونس گریبانشان را بگیرد تا مدتی او را به حال خود رها کردند. با وجود این مادر پس از مرگ اولین فرزندش با داشتن تألم روحی و ضعف حاصل از خونریزی شدید تا مدتها به حال طبیعی برگشت و چون تکه استخوانی در گوشه ای از خانه بین مرگ و زندگی دست و پا می زد.

پدر که خود را در وضعیت به وجود آمده مقصر می دید و عذاب وجدان دمی او را راحت نمی گذاشت برای اینکه هر لحظه شاهد ذره ذره آب شدن همسرش نباشد. منزل را ترک کرد و برای فرار از زیر بار نگاه ستم کشیده او بار دیگر راهی تهران شد. وضعیت مادر خانواده پدر را نگران این موضوع می کند که مبادا او هیچ گاه سلامتش را به دست نیاورد و از دست برود به همین دلیل به فکر چاره ای برای حل این موضوع می افتند و آن اینکه تا وضعیت از این بدتر نشده

او را به خانواده اش برگردانند.

یک بعدازظهر سرد زمستانی که روی زمین پر از برف بود، عمویم که آن زمان جوانی دم بخت بود گاری کوچکی کرایه می کند و مادر را که هنوز وضعیت خوبی نداشته با همان رختخوابی که به عنوان جهیزیه به منزل همسرش آورده بود به اضافه بغچه ای لباس به ده پدربزرگ می برد.

وقتی به ده می رسند عمویم از خجالت و یا ترس از پدربزرگ، مادر را در منزل نمی رساند. مسافتی مانده به منزل پدری، مادر را از گاری پیاده می کند و بغچه اش را به دستش می دهد تا چند متر باقی مانده را خودش به تنهایی طی کند و خود از ترس اینکه مبادا با اقوام و آشنایی رو به رو شود و مجبور باشد توضیحی برای این ناجوانمردی اش بدهد سر اسب را برگردانده و با شتاب از آنجا دور می شود.

مادر که هنوز با ضعف حاصل از خونریزی کنار نیامده بود، همچنین بر اثر سردی هوا و مشکل بودن راه طاقت نمی آورد و همانجا روی برف و یخ از حال می رود.

از آنجایی که خداوند همیشه مراقب حال بندگان است در آن برف و سرما یکی از آشنایان پدربزرگ به طرز معجزه آسایی برای انجام کاری از منزل خارج می شود که با پیکر کوچک و نحیف زنی روی برفها مواجه می شود.

وقتی جلو می رود و به زن نگاه می کند با وجود لاغری و تغییر ظاهری فاحش مادر او را می شناسد اما از ترس اینکه مبادا مرده باشد به او دست نمی زند، در عوض خود را با شتاب به منزل پدربزرگ می رساند و او را خبر می کند. پدربزرگ و مادربزرگ بر سرزنان و شیون کنان خود را با شتاب بالای سر دخترشان می رسانند و او را که قدمی با مرگ فاصله نداشته به منزل می برند.

هنوز گفته مادربزرگ را در مورد مادرم خوب به یاد دارم:

- به دنیا آمدن مادرتان برای من و پدرش معجزه ای بود و زنده ماندنش در

آن برف و بوران با آن وضعیت نیمه جان معجزه ای دیگر...

حدود نه ماه طول کشید تا مادر قوای از دست رفته اش را به دست بیاورد و یک سال هم پس از آن وزنی را که در این مدت از دست داده بود به دست بیاورد. در این مدت هیچگونه پیغام و ملاقاتی از سوی خانواده پدرم برای اینکه ببینند مادر زنده است یا مرده به او نمی رسد. شاید هم دورادور فهمیده بودند که مادر سلامتی اش را به دست آورده است و شاید شرمساری مانع از دیدارشان می شد.

پس از بلایی که به سر مادر آمده بود پدر بزرگ چندین بار برای پدر پیغام فرستاده بود که بیاید و تکلیف دختر او را مشخص کند اما پدر در این مدت نه پاسخی داده بود و نه پیغامی فرستاده بود تا اینکه به خواست پدر بزرگ چند نفر از اقوام پدر به دنبال پدر رفته و او را پیدا می کنند و از او می خواهند تا به ده مادر بیاید و او را طلاق دهد.

پدر وقتی برای طلاق دادن مادر به ده می آید و او را می بیند که سلامتش را به دست آورده و از گذشته زیباتر و سر حال تر شده دوباره خواهان این می شود که مادر را با خود به دهشان برده و باز هم با او زندگی کند، اما فشار اطرافیان و خشم پدر بزرگ که هنوز یادش نرفته بود خانواده پدر و خود او چه بلایی به سر دخترش آورده بودند باعث می شود که پدر در حضور اقوام طلاقنامه مادر را امضاء کند.

هنوز پنج ماه از طلاق پدر و مادر نگذشته بود که پدر به دوست و آشنا پیغام می دهد تا پدر بزرگ را راضی کنند بار دیگر با مادر پیوند زناشویی ببندد. این خواسته بارها و بارها از طریق دوست و آشنا به گوش خانواده مادر می رسد اما پدر بزرگ با تمام قوا مخالف وصلت مجدد دخترش با مردی بود که در بدترین شرایط او را رها کرده و در این مدت حالی از او نپرسیده بود.

پدر وقتی دید که از طریق خانواده مادر نمی تواند او را به خانه اش برگرداند

این بار از طریق فامیل و آشنا و آن هم مخفیانه پیغامهایش را به مادر می رساند که اشتباه کرده و قدر او را ندانسته و حالا فهمیده که به او علاقه دارد و می خواهد گذشته را جبران کند. حتی سوگند خورده بود که زندگی اش را از خانواده اش جدا می کند و زندگی مستقلی تشکیل خواهد داد. پیغامهای پدر که در تمام آنها التماس و پشیمانی از کرده های گذشته موج می زد کم کم قلب مادر را که در طول زناشوی به او علاقه پیدا کرده بود نرم می کند. بخصوص در این مدت از دوست و آشنا برای مادر خواستگارانی پیدا شده بود که اغلب بیوه مردان زن از دست داده ای بودند که فرزندانشان حتی بزرگتر از مادر بودند.

به این ترتیب مادر برای بازگشت به زندگی اش ترغیب شده و از ترس اینکه مبادا ازدواج های بعدی او مشکلاتی بس بزرگتر برای او به وجود بیاورد تمایل خود را برای ازدواج مجدد با پدر نشان می دهد. پدر بزرگ که مخالف صددردن این موضوع بوده از مادر می خواهد حتی به او فکر هم نکند و برای اینکه مبادا دخترش خام شده و برای ازدواج مجدد با پدر اصرار ورزد ترتیب ازدواج او را با مردی می دهد که دو برابر سن او را داشته و همچنین شش بچه قد و نیم قد داشته و زنش هنگام زایمان هفتمین فرزندش در گذشته بود.



وقتی مادر از این موضوع مطلع می شود بی خبر به منزل یکی از اقوام رفته و برای پدر پیغام می فرستد که به دنبالش بیاید. درست یا غلط مادر بار دیگر به پدر متوسل می شود و همراه او به منزلش می رود. اما پدر که گویی در این مدت متنبه شده بود سر قولش باقی می ماند و برای مستقل زندگی کردن مادر را با خود به تهران می آورد. خانواده پدر با رفتن او و زندگی کردن در تهران مخالف بودند و در این بین مادر را مقصر می دیدند به همین خاطر وقتی عزم پدر برای رفتن به را تهران جزم می بینند تمام وسایل زندگی مادر را از او می گیرند، حتی

قالی هایی که خود مادر با سرمایه اندک خود بافته بود تا برای روز مبادایش باشد.

مادر و پدر دست خالی و بدون هیچ پشتوانه ای راهی تهران شدند تا زندگی شان را بسازند. تمام اثاثیه ای که با خود به تهران آورده بودند صندوقی بود که در آن چند دست لباس و ظرفی مسی که قرار بود هم قابلمه باشد و هم بشقاب. پدر به مادر پیشنهاد می کند تا هنگامی که کاری پیدا کند و بتواند منزلی اجاره کند موقت به منزل خاله اش که در یکی از مناطق شلوغ پایین شهر بود بروند. مادر هم برای اینکه به پدر بفهماند می تواند پشتیبان او باشد و همچنین حسن نیتش را به او نشان بدهد موافقت می کند و با خود فکر می کند که هر چه باشد زندگی پیش خاله همسرش بدتر از زندگی قبلی اش نمی تواند باشد غافل از اینکه خبر نداشته چه مشکلاتی سر راهش کمین کرده است که روزی چند بار آرزوی بهانه جویی های بی دلیل مادر پدر را کند بدون اینکه حتی بتواند در مورد آن با همسرش صحبت کند.

خاله پدر زنی تندخو و بدون محبت بود که هرچه مادر به او مهربانی می کرد مثل فریاد زدن در صحرا به جایی نمی رسید. مادر در منزل خاله همسرش هیچ آسایشی نداشت. خاله پدر راهروی کوچکی برای زندگی به آنان داده بود که به جای در، پرده ای جلوی آن آویخته بود و امکان هر گونه راحتی را از آنان سلب می کرد. بدتر از همه اینکه دو خواهر پدرم در نزدیکی خاله شان زندگی می کردند وقت و بی وقت به منزل او می آمدند که به اصطلاح به خاله شان سر بزند اما در حقیقت به زندگی برادرشان سرک می کشیدند.

مادر می بایست صبح خیلی زود از خواب بیدار می شد و پس از دادن صبحانه پدر او را روانه کار می کرد. پس از آن مسئول تمیز کردن حیاط و شستن ظرفهایی بود که خود از آن استفاده نکرده بود و همچنین بافتن قالی که برای خودش نبود. علاوه بر آن تحمل غرغره های وقت و بی وقت خاله پدر که آن

دو را محل آسایش و باری اضافه در زندگی اش می دید و همچنین دخالت‌های خواهران پدر عرصه را بر مادر تنگ می کرد اما او تمام این سختی ها را تحمل می کرد و صدایش هم در نمی آمد. دلیل آن این بود که مبادا پدر فکر کند که او سرناسازگاری دارد و همانطور که با مادرش نساخت با خاله اش هم نمی سازد.

پدر صبح زود می رفت و آخر شب برمی گشت و وقتی به منزل می آمد آنقدر خسته و ناراحت بود که مادر جرأت نمی کرد کلامی با او صحبت کند. به گفته مادر روزها می شد که آن دو حتی چند کلام حرف با هم نمی زدند. با وجود این مادر از زندگی ناراضی نبود و به امید اینکه روزی آن طور که دوست داشته باشد زندگی کند روزگار می گذراند. اما همیشه موضوعی بود که قلب و روحش را جریحه دار می کرد و آن اینکه از زمانی که فرزند اولش را در هفت ماهگی از دست داده بود تاکنون علائم بارداری را مشاهده نکرده بود و از این می ترسید که مبادا هیچ گاه نتواند فرزندی به دنیا بیاورد.

در این بین زخم زبان های خاله و خواهران شوهرش بود که قلبش را بیش از پیش می سوزاند که چرا تاکنون بچه دار نشده و شاید عیبی دارد که هنوز نتوانسته فرزندی به دنیا بیاورد. بخصوص که فهمیده بود پدر هم از داشتن بچه بدش نمی آید. این حرف و حدیثها مادر را به فکر انداخت که تا دیر نشده و خواهران شوهرش با نفوذی که روی برادرشان دارند و تا او را ترغیب به ترک همسرش و ازدواج مجدد نکنند هرچه زودتر برای به دنیا آوردن فرزندی اقدام کند تا هم زبان بدگویانش را کوتاه کند و هم دل گرمی بیشتری در زندگی اش به وجود بیاورد.

کم تجربگی و بی کسی مادر و اینکه کسی نبود تا برای حل مشکل او چاره ای بیاندیشد او را هر روز افسرده تر و غمگین تر می کرد. مادر جرأت نداشت از مشکلش با پدر صحبت کند زیرا آنقدر در مشکلاتش غرق بود که جایی برای دلتنگی های مادر نمی ماند. اما از آنجا که خداوند هیچ گاه بندگان را در

بدترین شرایط تنها نمی گذارد در همسایگی آنان زن مؤمنه ای زندگی می کرد که گاهی در منزلش مجلس روضه خوانی داشت و این برای مادر که نه سرگرمی داشت و نه دلخوشی بهترین غنیمت بود.

در همین رفت و آمدها مادر با این زن که همیشه از او به خوبی یاد می کرد صمیمی شد و در یک روز که غم سنگین بی کسی بر قلبش فشار می آورد مشکلش را با او در میان گذاشت. آن زن پس از شنیدن قصه تلخ مادر مانند مادری دلسوز به فکر چاره افتاد.

پیشنهاد زن همسایه برای اینکه پیش پزشک بروند نقطه روشنی بود که در قلب مادر افروخته شد اما مشکل اینجا بود که مادر برای رفتن پیش پزشک نه اجازه داشت و نه پول. پدر همیشه خودش وسایل ضروری منزل را تهیه می کرد تا مبادا او که هم کم سن و سال بود و هم زیبا از منزل خارج شود.

وقتی زن همسایه از این موضع مطلع شد به مادر دلگرمی داد که او فرصتی برای خارج شدن از منزل پیدا می کند و نگران پول دکتر هم نباشد. روزی این فرصت به بهترین وجه پیش آمد و آن زمانی بود که مادر مطابق هر هفته می بایست برای رفتن به حمام از منزل خارج شود. خوشبختانه آن روز خاله مریض بود و مثل همیشه او را همراهی نکرد. مادر به اتفاق زن همسایه به مطب پزشکی رفتند که به گفته او دستش شفا بود.

وقتی زن همسایه مشکل مادر را با پزشک در میان گذاشت پزشک پس از معاینه دقیق به او گفت که مشکلی ندارد و باز هم می تواند بچه دار شود و این تأخیر در بارداری به دلیل اضطراب و ترسی است که در عمق وجودش ریشه دوانده است. پزشک مقداری دارو برایش تجویز کرد که زن همسایه پول آن را پرداخت و عمری مادر را دعاگوی خودش کرد.

خوشبختانه همان تجویز اول پزشک و دعاهای خالصانه مادر به درگاه خداوند کار خودش را کرد و پس از چند ماه متوجه شد که حامله شده است. خبر

حاملگی مادر برای اولین بار لبخند رضایت بر چهره خسته پدر نشانند و او را کمی نرمتر از پیش کرد. به گفته مادر با وجودی که حتی حاملگی اش تغییری در کارهای سختی که ملزم به انجام دادنش بود به وجود نیاورده بود اما این دوران بهترین روزهای زندگیش به شمار می رفت.

پدر هم که گویی حس پدرانۀ اش سر باز کرده بود، برای اینکه محبت خود را نسبت به همسر و نوزادی که در راه داشت نشان بدهد با اجاره کردن اتاق کوچک اما تمیزی خوشحالی مادر را مضاعف کرد. با اینکه آن اتاق خیلی حقیر بود و هم فاصله زیادی از منزل خاله اش نداشت اما با وجود این آنجا برای مادر که تا آن لحظه آرامشی احساس نکرده بود مانند بهشت بود. او چنان با شور و علاقه اتاق محقر را می رفت و می آراست که گویی در قصری زندگی می کند.

وقتی فاطمه، خواهر بزرگم به دنیا آمد با وجودی که خیلی ضعیف و کوچک بود گویی دنیا را به مادر داده بودند. در آن لحظه خود را از تمام تعلقات دنیا بی نیاز می دید اما متأسفانه خواهرم ناراحتی قلبی داشت و این بر مشکلات مادر می افزود.

با به دنیا آمدن خواهرم وضع کاری پدر تا حدودی خوب شده بود و توانسته بود برای مادر دار قالی تهیه کند تا با هنری که داشت هم سرش گرم شود و هم کمکی برای خرج زندگی باشد. مادر تمام وقتش را به نگهداری از خواهرم و مراقبت از او اختصاص داده بود و فقط در زمانی که خواهرم خواب بود و یا شبهایی که به انتظار آمدن پدر بود به بافتن قالی مشغول می شد اما با سرعت و مهارتی که در بافتن داشت خیلی زود توانست اولین قالیچه و پس از آن دومین و سومین و به همین ترتیب قالیچه های زیادی ببافد. یکی از قالی های کوچک اما زیبایش را به زن همسایه که در تمام این اوقات بهترین دوستش به شمار می رفت هدیه داد.

هنوز خواهرم فاطمه به خوبی از آب و گل درنیامده بود که خداوند زهرا را به

پدر و مادرم بخشید. به دنیا آمدن زهرا که از همان ابتدا دختری تپل و قشنگ بود خوشبختی مادر را تکمیل کرد. اما این خوشبختی دیری نپایید که دخالت های خواهران پدرم شروع شد و روزی از همان روزهایی که پدر دیر به منزل می آمد به اتفاق مادر پدر که برای دیدن دخترانش به تهران آمده بود به منزل مادرم آمده و بدون مقدمه سر حرف را باز کردند و به او گفتند که: تو دخترزا هستی و به درد برادر ما نمی خوری. برادر ما احتیاج به زنی دارد که پسر بیاورد و ریشه اش را حفظ کند. ما می خواهیم برای برادرمان زن بگیریم...

این حرفهایی بود که وجود هر زنی را می لرزاند. مادر که آینده زندگی خود و بچه هایش را در خطر می دید برای نخستین بار اعتراض کرد و پاسخ آنان را داد و همین باعث شد تا توانست از خواهران شوهرش کتک بخورد به طوری که موهای کنده شده از سرش را تا مدتها در بالشی حفظ کرد. خواهران پدرم که هنوز از آزار او سیر نشده بودند برای اینکه بیشتر زجرش بدهند دو خواهرم را به اضافه وسایلی که حاصل دسترنج پدر و مادرم در این مدت بود مانند رادیو و چیزهای دیگر را برداشته و از آنجا می روند.

مادر گریه کنان تا نیمه های راه به دنبالشان می دود و به آنان التماس می کند که هر چه می خواهند ببرند در عوض فرزندانش را نبرند اما خواهران پدرم که تصور می کردند با جدا کردن بچه ها از او و بردن آن دو پدر نیز از مادر دل کنده و راضی می شود که زن دیگری اختیار کند، زنی که برایش فرزند پسر به دنیا بیاورد.

مادر که محل کار پدر را بلد نبود مجبور شد صبر کند تا خود او مانند همیشه پاسی از شب گذشته به منزل بیاید و تمام این مدت را با دیده ای گریان چشم به در می دوزد. شب که پدر مانند همیشه خسته و عصبانی از مشکلاتی که در محل کار وجود داشته به منزل برمی گردد و از ماجرا باخبر می شود بدون آنکه از مادر علت را بپرسد فقط به دلیل اینکه چرا زورش نرسیده که نگذارد

خواهرانش بچه ها را ببرند او را به شدت زیر مشت و لگد خود می گیرد و پس از آن از منزل خارج می شود. نیمه های شب بود که پدر به همراه دو خواهرم به منزل برمی گردد. با وجودی که جسم و روح مادر از ضربه هایی که خورده بود کوفته و آسیب دیده بود اما با دیدن دو فرزند خردسالش تمام درد و غمش را فراموش می کند و آغوش پر مهرش را برای در بر کشیدن فرزندانش می گشاید. پس از این حادثه تا مدتها کسی در زندگی آنان دخالت نکرد. خوشبختانه در این مدت وضع مالی پدر رو به بهبود گذاشت و حاصل رنج و تلاش شبانه روزی اش کم کم به بار نشست. عاقبت زمین کوچکی در خارج شهر خریداری می کند و در آن کارخانه که چه عرض کنم کارگاه کوچک موزاییک سازی به راه می اندازد که تنها کارگر آن خودش بود و بس. سپس برای اینکه از مخارج دادن کرایه خانه خلاص شود و همچنین به محل کارش نزدیک شود و نگرانی از بابت خانواده اش نداشته باشد با ساختن چهار دیوار از خشت و گل در گوشه ای از زمینی که خریده بود مادر و خواهرانم را به آنجا برد.

مشکلات مادر در منزلی که سقفی بالای آن نبود و همچنین در جایی پرت و دور از شهر قرار داشت و با وجود ناراحتی قلبی خواهر بزرگم آنقدر زیاد بود که هیچ گاه نخواهم توانست آن را به عظمت خودش وصف کنم. علاوه بر آن اوایل کار پدر، یعنی زمانی که تنها کارگر کارخانه اش بود مادر نیز همپایش کار می کرد با وجود این به گفته مادر بدی جا و دور بودن از شهر دست کم این حسن را داشت که از دخالت های اطرافیان و زخم زبانهای آنان خبری نبود.

عاقبت تلاش شبانه روزی پدر و گذشت و فداکاری مادر پس از یک سال و اندی باعث پیشرفت بزرگی در کار پدر شد و کارگاه کوچک او بزرگتر شد و چندین کارگر در آن مشغول به کار شدند. اما این از فعالیت پدر کم نکرد و خود او کماکان مانند سابق و شاید بیشتر از کارگرنش کار می کرد. کم کم زیاد شدن کارگران که اغلب بی جا و مکان بودند و در همان کارگاه می خوابیدند پدر را بر

آن داشت که به فکر محل تازه ای برای سکونت خانواده اش بیفتند. نقل مکان به محل جدید که هم داخل شهر بود و امکان دسترسی به مغازه و دکتر و درمانگاه داشت مادر را بیش از اندازه خوشحال کرد. بخصوص که ناراحتی قلبی خواهرم شدت پیدا کرده بود و لازم بود که تحت مراقبت پزشک باشد. تنها چیزی که مادر را نگران می کرد دور بودن از پدر بود و اینکه او هنوز مانند سابق تا پاسی از شب گذشته کار می کرد و مادر می بایست تا بازگشت او با دو فرزند خردسالش که یکی از آنان رنجور و مریض بود به انتظارش چشم به در بدوزد.

نقل مکان به شهر بار دیگر پای خواهرشوهرها را به زندگی مادر باز کرد. آنان نه مثل سابق اما باز به بهانه سر زدن به برادرشان به زندگی آنها سرک می کشید. مادر که در این مدت پخته تر از پیش شده بود کینه ها را به فراموشی سپرده بود و با روی باز از آنان پذیرایی می کرد تا به این وسیله تداوم زندگی اش را تضمین کند. اما اطرافیان پدر گویی قصد نداشتند آن دو را به حال خودشان بگذارند و از هر فرصت کوچک برای بدگویی و ضربه زدن به زندگی مادر استفاده می کردند و به بهانه های واهی و پوچ پدر را به جان مادر می انداختند.

بعضی بهانه جویی های آن زمان پدر نسبت به مادر آنقدر بچگانه و حقیر بود که حتی من که تجربه زیادی در زندگی نداشتم می فهمیدم که برای رفع آنان فقط سرسوزنی گذشت لازم بود و ای کاش پدر هم آن را می فهمید. مادر هیچ گاه علت کینه بی دلیل آنان را نفهمید، شاید دلسوزی بی مورد اطرافیان موجب دخالت های بی دلیلشان می شد و یا شاید کینه ای عمیق از مادر به دل داشتند که هیچ گذشت و فداکاری جای آن را پر نمی کرد. به هر صورت هرچه بود با گوشه و کنایه به پدر می رساندند که زنش را طلاق بدهد و همسر دیگری اختیار کند و دلیلشان این بود که تا آن لحظه مادر نتوانسته فرزند پسری برایش به دنیا بیاورد.

با وجودی که اخلاق پدر تند و گاهی غیرقابل تحمل بود و به حرفهای اطرافیانش بسیار اهمیت می داد و بارها و بارها سر حرفهای پوچ آنان مادر را مورد ضرب و شتم قرار می داد و گذشته از آن خود هم عاشق پسر بود و این را با محبت کردن و در آغوش گرفتن پسران خواهرانش نشان می داد، اما در این مورد خدا نخواست که باز مثل همیشه به حرف آنان گوش دهد و مادر را از خود براند، مطمئناً پدر نیز قلباً مادر را دوست داشت و با وجودی که هیچ وقت به طور مستقیم به او ابراز محبت نکرده بود اما در اعماق قلب و ضمیر پنهانش تنها زن فداکار و دلسوز را مادر می دانست.

وقتی اطرافیان متوجه شدند که پدر قصد متارکه با مادر را ندارد این بار نصیحتهای به اصطلاح دلسوزانه شان به صورت زخم زبان و نیش و کنایه بروز کرد. شنیدن این صحبتها مادر را به فکر انداخت که بار دیگر بخت خود را امتحان کند و با وجودی که زهرا سه سال داشت و فاطمه هنوز دچار ناراحتی بود مادر برای بار سوم باردار شد.

به دنیا آمدن فریبا کوهی از غصه و ترس را به قلب مادر سرازیر کرد. زیرا می ترسید فرصت خود را از دست داده باشد و این بار پدرم طلاقش دهد. اما از آنجایی که در نهاد هر انسان با وجود همه ضعف ها و مشکلات ضمیری پاک نهفته است پدرم از به دنیا آمدن فریبا نه تنها ناراحت نشد بلکه مثل دو خواهر دیگرم برایش گوسفندی قربانی کرد و به مناسبت تولد او که مصادف بود با تأسیس کارخانه ای بزرگتر به اقوام ولیمه داد.

فریبا دختر شیرینی بود که شاید به دلیل اینکه مادرم خیلی دوست داشت پسر بشود شباهت زیادی هم به پسرها داشت. به خاطر همین از همان ابتدا همیشه لباسهای پسرانه به او می پوشاند و مثل پسرها او را می گرداند. همچنین اکثر اوقات پدر او را با خود بیرون می برد و حتی اسباب بازیهایی که برای او می خریدند پسرانه بود. به طوریکه بعدها که او بزرگ شده بود و تصور می کرد پسر

است که این خود داستان جالبی دارد که به موقع آن را تعریف خواهم کرد. زیرا این تصور در رشد شخصیت و همچنین زندگی او بی تأثیر نبود.

چند سال پس از فریبا خواهر دیگرم زیبا متولد شد که تولد او تقریباً با آرامش توأم بود زیرا عمه هایم دیگر از پسر دار شدن مادرم ناامید و همچنین از بگو مگو کردن پشت سرش خسته شده بودند و به دنبال موضوع دیگری افتاده بودند و این برای مادر نهایت آرامش و خوشبختی بود.

با تولد زیبا پدر که خانه را برای ورجه ورجه کردن چهار بچه قد و نیم قد کوچک می دید به فکر خرید خانه ای تازه افتاد. خانه ای که از زمان تولد تاکنون با آن اخت شده ام. پدر هم دیگر از داشتن پسر ناامید شده بود اما گویی این ناامیدی برای مادر مفهومی نداشت زیرا با وجود داشتن چهار دختر قد و نیم قد که هر کدام کوهی از مشکلات را بر سرش می ریختند به قصد برآورده کردن آرزوی دیرینه پدر با پا گذاشتن زیبا به چهار سالگی برای بار پنجم باردار شد. این بار دیگر برادرم فرخ به دنیا آمد که گویی پدر و مادرم نیز بار دیگر همراه با تولد او متولد شدند. جشنی که پدر برای ششمین روز تولد فرخ و همچنین نامگذاری او گرفت هنوز که هنوز است زبانه زده فامیل است و گاهی از آن یاد می شود. شاید این جشن آنقدر زیر دندان مادر و پدر مزه کرده بود که برای تکرار آن و همچنین داشتن پسری دیگر، زمانی که فرخ پنج ساله بود مادر برای ششمین و آخرین بار باردار شد و من که آخرین فرزند آنان بودم به دنیا آمدم.

زمانی متولد شدم که از مشکلات مالی پدر و زجر کشیدن مادر خبری نبود. کارگاه پدر بزرگتر شده بود و در حال سوددهی بود. خانه مان در محلی خوب و وضع مالی مان قابل مقایسه با گذشته نبود. خواهر بزرگم فاطمه در سن شانزده سالگی ازدواج کرده و به خانه بخت رفته بود. رابطه مادر با خواهران شوهرش به بهترین وجه ممکن رسیده بود و دیگر از آن دسیسه ها و فتنه ها خبری نبود. با تمام این تغییرات تنها چیزی که با گذشته فرق نکرده بود اخلاق تند پدر و

صبوری مادر بود. پدر همچنان خسته و عصبانی بود و مادر همچنان صبورتر از پیش رفتار تند او را تحمل می کرد.

با وجود این از زمانی که پا به دنیای خاکی گذاشتم محبوب پدر شدم و او با تمام خستگی ها و بداخلاقی هایش مرا بیشتر از هر کس دیگر دوست داشت و این موجب خشم و حسادت برادرم می شد که خود را حاکم بی قید و شرط خانه می پنداشت و گاهی دور از چشم پدر بدون هیچ بهانه ای کتکم می زد. در چنین شرایطی سالهای رشد را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتم.

فصل سوم

از کودکی ام چیز زیادی به خاطر ندارم، شاید اگر در هفت سالگی آن اتفاق
برایم پیش نمی آمد سالهای کودکی را به طور کامل فراموش کرده بودم اما آن
حادثه گویی در رشد شخصیت من تأثیر چشمگیری داشت زیرا پس از آن ذهنم
نسبت به مسائل روشنتر و حساستر شد.

تازه پا به هفت سالگی گذاشته بودم و قرار بود پاییز آن سال به کلاس اول
بروم. با وجودی که از همان ابتدای کودکی عاشق درس و مدرسه بودم اما به
خاطر اینکه نیمه دوم سال به دنیا آمده بودم یک سال دیرتر به مدرسه رفتم.
به خاطر دارم از شروع تابستان بی صبرانه منتظر آمدن پاییز بودم. تمام
خریدهای مدرسه ام را انجام داده بودم و برای رسیدن ماه مهر روزشماری می
کردم. اما آن حادثه...

دومین ماه تابستان بود و آن روز یکی از روزهای گرم و داغ بود. از شهرستان
مهمان زیادی برایمان رسیده بود و من به اتفاق برادرم فرخ و دختر خواهر بزرگم
که تقریباً هم سن و سال من بود و همچنین تعدادی از بچه های فامیل در کوچه
مشغول بازی قایم موشک بودیم. با دیدن کامیون پدر که داخل کوچه شد بازی
را فراموش کردم و مثل همیشه برای سوار شدن به کامیون سمت پدر دویدم.
پدر چندی پیش کامیون باری بزرگی برای کارخانه اش خریده بود که گاهی

اوقات آن را به منزل می آورد. آن روز چون مهمان داشتیم پدر برای ناهار کمی زودتر به منزل آمد. دیدن کامیون همیشه مرا به یاد کارخانه می انداخت زیرا گاهی اوقات با همان کامیون به کارخانه می رفتم.

در کارخانه محوطه ای مانند باتلاق بود که فکر می کنم محل ریختن خاک رس و یا چیزی شبیه به آن بود. شاید هم به منظور دیگری ساخته بودند و به هر صورت هرچه بود برای من که دوست داشتم پایم را داخل آن فرو کنم و به تدریج پایین بروم جای لذت بخشی بود به همین خاطر هر وقت پایم به کارخانه می رسید بدون توجه به جای دیگر به سمت آنجا می رفتم.

چند بار پدر مرا که تا کمر در آن گودال فرو رفته بودم پیدا کرده بود و با خشم گفته بود که دیگر پا به آنجا نگذارم اما هیچ وقت سفارش او، هر چقدر هم که با عصبانیت و خشم بود به یادم نمی ماند. پدر که می ترسید عاقبت در آن محوطه خفه شوم دیگر هیچ وقت مرا با خود به کارخانه نبرد و گریه و التماس و حتی قسم و قول من هم برای اینکه دیگر طرف باتلاق نمی روم اثری برای نرم شدن دلش نداشت. اما هر وقت با کامیون از کارخانه به منزل می آمد مرا از سر کوچه سوار کامیون می کرد.

آن روز هم به محض دیدنم کامیون را نگه داشت و مرا تا منزل رساند. همان طور که گفتم آن روز مهمان زیادی داشتیم. من به اتفاق بچه های دیگر و برادر و دختر خواهرم مشغول بازی بودیم. دیدن کامیون پدر بار دیگر مرا به یاد کارخانه و محوطه گل بازی انداخت. با خود فکر کردم پس از ناهار وقتی پدر خواست به کارخانه برگردد من نیز به طوری که او متوجه نشود سوار کامیون می شوم و با او به کارخانه می روم. لحظه ای اندیشیدم اگر پدر بفهمد ممکن است کمی دعوایم کند اما مطمئن بودم به خاطر خواسته بچگانه ام از او کتک نخواهم خورد. این محاسبات بچگانه به قدری در ذهنم دقیق بود که به محض خوردن ناهار و پیش از اینکه سفره جمع شود به طوری که کسی متوجه نشود از منزل خارج شدم.

آن روز یکی از روزهای داغ تابستان بود و هوا به نهایت درجه گرمی رسیده بود. از رفت و آمد عابران در کوچه و خیابان اثری نبود، حتی پرنده هم پر نمی زد. به سختی از رکاب کامیون بالا رفتم و در فرورفتگی روی چرخ نشستم و زانوانم را بغل کردم و منتظر آمدن پدر شدم. در همان حال لبخندی بر لب داشتم و در ذهنم به فکر یک بازی لذت بخش در گل و لای کارخانه بودم. در افکار بچه گانه ام غرق بودم که صدای باز شدن و متعاقب آن صدای بسته شدن در کامیون را شنیدم. جای خود را محکم کردم چون می دانستم تا چند دقیقه دیگر حرکت می کنیم. با روشن شدن کامیون شوق عجیبی در قلبم احساس کردم و از همان لحظه خودم را برای یک بازی مفرح آماده کردم.

کامیون آرام آرام شروع به حرکت کرد و در همان حال ذوق و شوق بچگانه من کم کم تبدیل به ترس شد. با تکانهای آرام کامیون من هم می لغزیدم و تازه فهمیدم جایی نیست دستم را بگیرم تا نیفتم. با تمام تلاش سعی می کردم خودم را در جایی که هستم محکم نگه دارم اما ناامیدانه فهمیدم تمام تلاشم بیهوده است. فریاد کشیدم تا پدر را به کمک بطلبم اما فریاد عجزم میان صدای وحشتناک و بلند کامیون گم شد. لغزش و لرزشم به من می فهماند که سرعت کامیون با گذشتن از پیچ کوچه زیاده تر شده و این به مفهوم آن بود که فاصله ای تا مرگ ندارم. هراس از مرگ مانند کابوسی وحشتناک بدن کوچک و لرزان مرا تکان می داد. در یک لحظه کامیون از دست انداز سر خیابان رد شد و هنوز آن را نگذرانده بود که سر خوردم. شاید ترسم از افتادن آنقدر زیاد بود که در نیمه راه بیهوش شدم و یا شاید معجزه ای اتفاق افتاد که درد را همراه با ترس و وحشت تجربه نکنم.



به هر صورت از زمین خوردن و بیهوش شدنم چیزی به یاد ندارم اما بعدها

شنیدم که به محض زمین خوردن چرخ کامیون از روی شکم رد می شود. پدر بدون اینکه متوجه حادثه شود به راه خود ادامه داده و دور می شود. اما از اقبال بلند من یکی از همسایه ها که اتفاقاً سوار بر خودرویش بوده متوجه افتادن من از کامیون می شود. به سرعت پشت پدر حرکت می کند و با بوق و اشاره به او می فهماند که بایستد. بعد به پدر می گوید که بچه ای را زیر گرفته است. تا پدر هراسان کامیون را پارک کند و برگردد اهل منزل از حادثه باخبر می شوند. پدر به محض دیدن من که خونین و بیهوش زمین افتاده بودم هراسان مرا در بغل گرفته و به سمت کامیونش دویده تا مرا به بیمارستان برساند که همان همسایه ای که متوجه افتادن من شده بود از پدر می خواهد که سوار خودروی او شویم. ابتدا به نزدیکترین درمانگاه رفته اما پزشکان درمانگاه بدون اینکه وضعیت مرا در نظر بگیرند از پذیرفتنم خودداری می کنند. پس به بیمارستانی می روند که پزشک پس از معاینه سطحی اعلام می کند که امکانات برای جراحی اورژانس ندارند و باید مرا به بیمارستان مجهزتری انتقال بدهند. همان پزشک به مرد همسایه می گوید که امکان زنده ماندنم صفر است.

پدر گریان و نالان مرا روی دست می گیرد و مادر بر سر زنان و دعا بر لب به اتفاق مرد همسایه به بیمارستان هزار تختخوابی می روند. پزشکان بیمارستان با دیدن وضعیت مرا به اتاق عمل می برند. عمل جراحی بیش از سه ساعت طول می کشد اما عاقبت از مرگ حتمی نجات پیدا می کنم و چون طحالم به شدت آسیب دیده بود آن را از بدنم خارج می کنند.

مدت زیادی در بیمارستان بودم و در این مدت تغییر فاحشی در رفتار و حتی طرز فکرم به وجود آمده بود. شاید احساس نزدیکی به مرگ باعث رشد قدرت تفکرم شده بود. این موضوع حتی باعث تعجب خودم هم شده بود زیرا پیش از آن بچه ای بودم که از شیطنتهایم مادر و خواهرانم به فغان می آمدند اما پس از تصادف احساس می کردم خیلی بزرگ شده ام.

شبها به ستاره هایی که از پنجره بیمارستان به چشم می خوردند چشم می دوختم و در خلوت شب با خدا صحبت می کردم. خاطرم نیست چه می گفتم اما هرچه بود در شرایطی که درد بی تابم می کرد این راز و نیاز بهترین مسکن بود. به راستی چه روزهای خوبی بود، آن نزدیکی و خلوص؛ ای کاش همیشه این احساس وجود داشت، نه فقط در شرایط ناامیدی و درد.

خاطره فراموش نشدنی ای که از دوران نقاهتم در بیمارستان دارم این بود که روزی پدر و مادرم به دیدنم آمده بودند و برادرم را هم با خود آورده بودند. در دست برادرم عروسی قشنگ با موهای مشکی و چشمان درشت بود که با دیدن آن تمام وجودم پر از شادی شد، بخصوص که مادر با لبخند گفت:

- فرزانه جون یک عروسک برات خریدم که مثل خودت خوشگل و نازه.

با وجودی که درد شکم آزارم می داد اما تمام وجودم پر از شادی شد. به برادرم اشاره کردم که عروسک را به من بدهد. وقتی که عروسک را جلو آورد با لحنی که نشان از سادگی داشت و نه از بدجنسی گفت:

- البته این عروسک مثل قبلاً توست نه مثل الانت.

همین حرف او باعث شد جرقه ای در وجودم زده شود و من که تا آن لحظه خودم را در آینه ندیده بودم بخواهم از وضعیت شکل و شمایلم آگاه شوم. آن روز هرچه اصرار کردم به بهانه های مختلف از دادن آینه به من خودداری کردند. صبح روز بعد چشم پرستارها را دور دیدم و با وجودی که نمی بایست از جایم تکان می خوردم به سختی بلند شدم تا خودم را در آینه کنار اتاق که بالای دستشویی بود ببینم. به محضی که چشمم به تصویرم افتاد با وحشت جیغی کشیدم و از حال رفتم. صورتم زشت و سیاه و باد کرده بود و این به خاطر ضربه به سر و صورتم و همچنین شدت جراحاتی بود که به طحال و کبدم وارد شده بود. در آن لحظه فکر می کردم برای همیشه به آن شکل خواهم ماند و این موضوع برای من که همیشه تعریف و تمجید پدر و مادر و سایرین را از زیبایی ام

شنیده بودم خیلی سنگین و غیرقابل هضم بود. تا مدتها به خاطر این موضوع افسرده و غمگین بودم. هر چقدر اطرافیان و پزشک معالجم به من دلداری می دادند که این حالت پایدار نیست و بهبودی حاصل می شود اما در عالم بچگی فکر می کردم از ترس اینکه من دق نکنم واقعیت را کتمان می کنند. کم کم علامت بهبود در چهره ام پدیدار شد و عاقبت باور کردم که زیبایی ام را به دست خواهم آورد.

پس از مرخص شدن از بیمارستان دوران حاکمیت برادرم در خانه رو به افول گذاشت و دوران حاکمیت بی قید و شرط من آغاز شد. دیگر از بهانه های بی دلیل برادرم خبری نبود. خواهرانم مانند پروانه دورم می چرخیدند. هر چیز که می خواستم به سرعت برایم مهیا می شد و به محض گفتن یک آخ شش نفر دوره ام می کردند تا به کمک بشتابند. همین حمایت ها مرا تبدیل به دختری لوس و نر کرد که به محض کوچکترین مخالفت، حتی منطقی، صدای فریاد و گریه ام خانه را پر می کرد. با اینکه همان زمان هم می فهمیدم که رفتارم اشتباه و خودخواهانه است اما داشتن احساس قدرت و مطمئن بودن از اینکه برای این رفتار توبیخ نمی شوم مرا به ادامه آن ترغیب می کرد.

کم کم رفتارم آنقدر غیرقابل تحمل شده بود که احساس می کردم از چشم خواهرانم که آن همه مرا دوست داشتند افتاده ام. این احساس بیش از احساس عزیز و دردانه بودن برایم مهم بود و باعث شد تا در رفتارم تجدید نظر کنم.

برای من تحمل هر چیز آسانتر از این بود که زهرا و فریبا که بیش از هر کس دیگر در زندگی دوستشان داشتم از دستم آزرده خاطر و ناراحت باشند. بخصوص زهرا که تا چشم باز کردم او را مراقب و حامی ام دیده بودم زیرا مادر پس از به دنیا آوردن من مدت زیادی در بیمارستان بستری بود و این زهرا بود که از همان ابتدا نقش مادر را برایم ایفا کرد و تا بهبودی مادر و مرخص شدنش از بیمارستان مراقبم بود.

از آن زمان بود که شروع کردم به شناختن خود و اطرافیانم و همین مسئله باعث شد دید عمیق تری نسبت به مسائل پیدا کنم. زندگی ام فراز و نشیب زیادی داشت که وجود خواهرانم در آن بی تأثیر نبود. از میان چهار خواهرم به زهرا و فریبا بیش از هر کس دیگری علاقه داشتم البته نه اینکه خواهران دیگرم را دوست نداشته باشم اما خاطراتم با وجود آن دو شکل می گرفت و پایه ریزی می شد. همین باعث شد که درصد علاقه ام نسبت به آن دو بیش از دوتای دیگر باشد.

فصل چهارم

از خواهرم فاطمه خاطره زیادی ندارم زیرا زمانی که به دنیا آمدم او نامزد داشت و پس از ازدواج برای زندگی به همدان رفت. وقتی بزرگتر شدم و تا حدودی اطرافیان را شناختم او را خاله صدا می زدم. تذکر اطرافیان و بزرگتر شدنم به من فهماند او نخستین فرزند خانواده و خواهرم می باشد. رابطه من و فاطمه هیچ گاه صمیمی نشد. زیرا هم فاصله سنی ام با او خیلی زیاد بود و هم مکان زندگی او با ما خیلی دور بود و دیدارمان فقط سالی یک بار بود. به غیر از آن تا حدودی که او را دیده و می شناختم همیشه رنجور و بیمار بود و این بیماری او را گوشت تلخ و عصبی بار آورده بود. حتی با زهرا که فاصله سنی اش کم بود جور نبود و با تمام اهل خانواده رفتاری غریبانه و شاید از دید من خصمانه داشت. به عکس او زهرا دختری خوشرو و خانواده دوست بود که از هیچ تلاشی برای راحتی اطرافیان فروگذاری نمی کرد.

فاصله اخلاقی زهرا و فاطمه از زمین بود تا آسمان. با اینکه هر دو در شرایط سخت زندگی پدر و مادر به دنیا آمده بودند و هر دو محرومیت‌هایی متحمل شده بودند اما دیدشان نسبت به زندگی و اطرافیان قابل مقایسه نبود.

فاطمه پس از سالی که به اصرار و دعوت پدر و مادر به دیدارشان می آمد همیشه گله مند بود و با سخنان تند و بی ملاحظه اش پدر و مادر را می رنجاند.

حتی گاهی می دیدم مادر را به گریه می اندازد. اما زهرا از مقابل هر مسئله ای هر چقدر بزرگ و حاد، خیلی راحت می گذشت. با وجودی که زهرا به خاطر سختگیریهای پدر به این دلیل که زمان نوجوانی اش پیش از انقلاب بود از ادامه تحصیل بازمانده بود و نتوانسته بود بیشتر از سیکل بخواند اما برای من که تازه پا به کلاس اول ابتدایی گذاشته بودم معلم دوم به شمار می رفت و هم او بود که باعث شد به خوشنویسی علاقه مند شوم.

خوب به خاطر دارم کلاس اول ابتدایی به قدری بد خط بودم که حتی خودم هم نمی توانستم خط خودم را بخوانم و به همین خاطر معلم چندین بار مادر را خواسته بود. اما نه قربان صدقه مادر و نه خشم او، هیچ کدام باعث نشد که خطم بهتر شود تا اینکه زهرا با تدبیری که به خرج داد باعث شد در خط پیشرفت کنم و حتی به آن علاقه پیدا کنم.

تدبیر او این بود که مشقهایی را که بدون دقت و با عجله می نوشتم تا زودتر آنها را تمام کنم و برای بازی به کوچه بروم پاره می کرد. هر چقدر گریه و التماس می کردم تا این کار را نکند مؤثر واقع نمی شد. من مجبور بودم هر طور شده تکلیف شبم را خوب بنویسم زیرا اگر نمی نوشتم معلم توبیخ می کرد. به همین خاطر روزهای اول تا نیمه های شب مشغول نوشتن تکالیفم بودم و زهرا که در این مدت پا به پای من بیدار می ماند نظاره گر بود که این کار را با دقت انجام دهم و در خیلی موارد راهنمایی ام می کرد. او طرز درست دست گرفتن قلم و همچنین طرز نوشتن حروف را به طور صحیح یادم داد. کم کم به طرز درست نوشتن عادت کردم و حتی به آن علاقه مند شدم. همین علاقه تأثیر مثبتی در زندگی آینده من داشت. هنوزم که هنوز است هر وقت قلم به دست می گیرم تا یکی از اشعار زیبای حافظ را به خط خوش بنویسم یاد زهرا و کاری که او برایم کرد می افتم.

مادر خیلی به مسائل دینی اهمیت می داد به همین خاطر فاطمه دختر

محجبه و نجیبی بار آمده بود. او تا پنجم ابتدایی بیشتر درس نخواند با این حال تحصیلات ابتدایی اش را در مدرسه اسلامی گذراند. به همین دلیل قرآن را خیلی زیبا و سلیس می خواند و تحت تعلیم آن مدرسه به قدری در مسائل دینی غرق شده بود که به گفته مادر وقتی مهمان مردی به منزل می آمد به هیچ وجه خود را نشان نمی داد. حتی در منزل با وجودی که نامحرمی نبود با روستری می گشت. پدرم او را که هنوز شانزده سالش نشده بود به نخستین خواستگارش که پسرعموی خودش بود شوهر داد.

پسرعموی پدرم دو برابر خواهرم سن داشت و با اینکه به جز نسبت فامیلی هیچ شناختی از او نداشت، احتیاجی به تحقیق در مورد او ندید و خیلی راحت خواهرم را به او سپرد. او هم خواهرم را پس از ازدواج به همدان برد. پدر که خیالش از جانب او راحت شده بود حتی یک بار هم به خودش زحمت نداد تا به همدان برود و از نزدیک وضعیت زندگی او را ببیند.

به دلیل بی توجهی و بی تفاوتی پدر، همسر او که آن طور هم که پدر فکر کرده بود مرد خوبی نبود، هر بلایی خواسته بود سر خواهرم آورده بود. عاقبت پس از چند سال که از ازدواج او گذشته بود به اصرار و التماس مادر، پدر حاضر شد برای دیدن فاطمه به همدان برود که به گفته مادر ای کاش هیچ وقت نرفته بودند و فاطمه را به آن صورت نمی دیدند. فاطمه دیگر آن دختر محجبه و پاک فطرتی نبود که می شناختند. او بر اثر بی بند و باری های شوهر و خانواده اش تبدیل به زنی بی قید و بی پروا شده بود. اگر مادر او را به دنیا نیاورده بود هرگز باور نمی کرد که دختر خودش باشد.

در این دیدار پدر و مادر با فاطمه رو به رو نشدند، فقط او را به همراه شوهرش دیدند که از خیابان عبور می کردند. فاطمه چنان لباس سبک و جلفی به تن داشت که هرگاه مادر از او یاد می کند آهی از سر درد می کشد. به گفته مادر او و پدر چنان از وضعیت ظاهری فاطمه حیرت می کنند که پدر همان لحظه

سر ماشین را برمی گرداند و راه رفته را باز می گردد. در بین راه نیز کلامی صحبت نمی کند گویی عذاب وجدان به خاطر اینکه در مورد همسر دخترش تحقیق بیشتری نکرده بود آزارش می داد و ای کاش این درد آنقدر شدید بود که پدر را وادار می کرد تا بازگردد و دست او را بگیرد و از منجلابی که آن زمان هنوز به شدت اکنون نبود نجاتش بدهد.

پس از بازگشت از همدان پدر هیچ گاه نام فاطمه را نبرد و گویی هرگز دختری به آن نام نداشته است. اشتباه دوم پدر در مورد فاطمه همین بود که به جای اینکه او را زیر چتر حمایت خود بگیرد و او را به محیط امن و ایمن خانواده برگرداند قیدش را زد. اما نمی دانست که فاطمه اگر در قلب او بمیرد برای همیشه نامش با او خواهد ماند و هرگز نمی تواند او را نادیده بگیرد.

مدتها بعد از آشنا و غریب شنیدیم که خواهرم معتاد شده است. این برای پدرم که پیش دوست و آشنا شأن و اعتباری داشت باعث سرشکستگی و خفت بود. پس از آن دیدار پدر هیچ وقت راضی نشد که به منزل فاطمه برود اما گاهی مادر برای دیدار او به همدان می رفت و بیشتر اوقات مرا هم با خود می برد. در تمام این دیدارها حتی یک بار خواهرم را خوشبخت و راضی ندیدم. یا مریض و بدبخت بود و یا سر و صورتش زخمی و کبود. با اینکه آن زمان سنی نداشتم اما خوب می فهمیدم که با شوهرش درگیری دارد. با وجود این هیچ گاه لب به شکایت از شوهرش باز نمی کرد. گویی می دانست به جز خون کردن دل مادر چیزی حاصلش نمی شود.

هنوز هم در تعجبم که چرا او زندگی پر از نکبتش را به بازگشت به منزل پدری ترجیح می داد. شاید احساس بکر و دست نخورده ای به نام حس مادری باعث ماندنش شده بود. اما چه حاصل که فرزندان بی گناه او در تمام مدت زندگی هر لحظه شاهد جدال پدر و مادرشان بودند.

اما زهرا. وقتی به دنیا آمد پدر مثل همیشه سر کار بود و کسی نبود تا مادر را

به بیمارستان ببرد و یا حتی قابله ای خبر کند. مادر در کمال بی کسی و تنهایی خودش او را به دنیا آورد و حتی بند ناف او را هم خودش برید. وقتی بزرگتر شد مادر که از همان ابتدا آرزوی داشتن پسر داشت او را شکل پسرها می گرداند. پدر هم گاهی او را با خود به کارخانه اش که آن زمان کارگاه کوچکی بود می برد. به گفته خود زهرا تمام دوستان او بدون استثنا پسر بودند و او محض نمونه حتی یک دوست دختر هم نداشت. حتی اسباب بازی های مورد علاقه او ماشین های پلاستیکی بود که گاهی از دوستانش می گرفت. او حتی یک بار هم با عروسکی که مادر با پارچه و کاموا برای او درست کرده بود بازی نکرد.

کمی که بزرگتر شد کار هر روزش شده بود به همراه پدر به کارخانه برود و مانند پادویی برای او کار کند. البته خیلی هم خوب از پس کارهای سختی که پدر به او واگذار می کرد بر می آمد. پدر هم گویی یادش رفته بود او دختر است و درست مانند یک پسر با او رفتار می کرد.

کارگاه پدر در آن زمان در حومه تهران بود و اطراف آن باغ و خرابه و زمین خدا بود و به صورت کنونی ساخت و سازی آنجا صورت نگرفته بود. پدر هر شب باید مسافت خانه تا کارگاه را طی می کرد و موزاییکهایی را که ساخته شده بود آب می داد تا سفت شوند. اکثر شب ها زهرا را با خود می برد تا کمکش کند.

یک شب بنا به دلیلی نتوانست به کارگاه برود. دلیلش را نمی داند، شاید بیمار بود و شاید هم دلیل دیگری داشت به هر صورت که بود به زهرا اجازه داد تا به تنهایی برای آب دادن موزاییک ها به کارخانه برود. جالب بود که زهرا با وجودی که سن زیادی هم نداشت این کار را به خوبی انجام داد و این پدر را بر آن داشت که بیشتر اوقات که خسته بود و حوصله نداشت زهرا را برای این کار بفرستد و او بدون ترس از چیزی به کارخانه می رفت و پس از اتمام کار برمی گشت. هنوز هم مایه تعجب است که پدر با چه فکری این اجازه را به زهرا می داد و زهرا با چه جرأتی راهی را که شاید برای یک مرد هم خوفناک بود طی می

کرد و به کارخانه می رفت.

این جریان ادامه داشت تا اینکه روزی زهرا که از طی کردن این مسیر خسته شده بود به پدر نق می زند که راهش دور است و از رفت و آمد با پای پیاده خسته می شود و اگر می خواهد باز هم این کار را انجام دهد بایستی پدر برای او یک موتور بخرد. شاید برای زهرا این بهانه ای بود برای اینکه از زیر بار این مسئولیت فرار کند و هرگز در فکرش هم نمی گنجید به محض اینکه این خواسته را بیان کند پدر به جای عصبانی شدن خواسته اش را برآورده کند.

پدر برای زهرا که آن زمان دختری سیزده چهارده ساله بود موتور گازی خرید که با آن راحت تر مسافت خانه تا کارخانه را طی کند. خرید موتور همانطور که برای خود زهرا تعجب آور بود برای دوستانش هم غیرقابل هضم بود به طوری که به گفته زهرا وقتی آن موضوع را برای تنها دوست دخترش که همکلاش بود تعریف کرد آنقدر متعجب شد که تا به همراه زهرا به خانه نیامد و موتور را ندید باورش نشد که زهرا به او راست می گوید.

زهرا با وجود رفتار پسرانه ای که داشت به دلیل جذابیت و زیبایی خواهان زیادی داشت اما او توجهی به جلب نظر پسرها نداشت و با جرأت و جسارت سلب مزاحمت می کرد زیرا خود را یکی از آنان می دانست.

در بین پسرهای زیادی که سر راه مدرسه زهرا قرار می گرفتند تا او گوشه چشمی به آنان بیاندازد پسری بود لاغر اندام با چهره ای زشت و نامتناسب و با اینکه سن زیادی نداشت موهای سرش ریخته بود. گویا خیلی هم خجالتی بود زیرا همیشه گوشه ای می ایستاد و فقط با چشمانی درشت و مظلوم به زهرا خیره می شد و بعد بدون هیچ حرفی سرش را زیر می انداخت و دور می شد.

زهرا که نسبت به رفتار پرسش برانگیز او کنجکاو شده بود، بدون اینکه توجهی به او کند از برابری می گذشت اما پیش خود فکر می کرد چه چیز باعث شده که این پسر خجالتی که چیزی هم برای جلب توجه ندارد مدام سر راهش

قرار بگیرد. وقتی پاسخی برای پرسش خود پیدا نکرد سعی کرد به آن فکر نکند اما حضور آن جوان و رفتار مرموزش فکر او را سخت به خود مشغول کرده بود.



سالها بعد که به مرحله حساسی از زندگی رسیده بودم زهرا داستان عشق ناکامش را برایم تعریف کرد و من آن را همانطور که او تعریف کرده می نویسم:

- دیدن آن جوان و اینکه او بدون کوچکترین صحبتی همیشه گوشه ای می ایستاد و مرا تماشا می کرد برایم عادت شده بود. ابتدا دلم به حالش می سوخت اما کم کم به این نگاه عادت کردم و همیشه به محض خارج شدن از مدرسه به نقطه ای که او می ایستاد نگاه می کردم. شاید آن جوان که پس از یکی دو ماه هنوز نمی دانستم نامش چیست به این نکته پی برده بود زیرا روزی به محض خارج شدن از مدرسه به آن نقطه نگاه کردم اما او را ندیدم. حالتی که آن لحظه به من دست داد برایم چیز ناشناخته ای بود. گویی چیزی گم شده بود و سرجایش نبود. همانطور که با ناراحتی به خلأی که در روحم به وجود آمده بود فکر می کردم چشمم به آن جوان مرموز افتاد که در گوشه ای دیگر مشغول تماشای من بود و انگار این بار لبخندی محو گوشه لبانش نقش بسته بود.

آن لحظه احساس کردم از اینکه کسی دستم را خوانده ناراحت شدم. قیافه گرفتم و چشم از او برداشتم اما ته دلم از اینکه او گم نشده بود خوشحال بودم. فردای آن روز جوان را جای همیشگی دیدم اما این بار شاخه گل پژمرده ای دستش بود. دیدن شاخه گل که معلوم بود ته مانده گلپای گل فروشی است حس تمسخر و دلسوزی را در من به وجود آورد. مثل همیشه بدون توجه به او راهم را ادامه دادم اما بعد احساس کردم تعقیبم می کند. برای نخستین بار در زندگی حس ترس را تجربه کردم. گویی احساس دختر بودن برای اولین بار در من شکفته شده بود و از اینکه کسی در تعقیبم بود پاهایم شل و بی حس شده

بودند. خیلی دوست داشتم مثل همیشه در چنین مواقعی برمی گشتم و با همان رفتار پسروار جلوی می ایستادم و چاقوی ضامن داری که همیشه ته جیبم بود بیرون می آوردم و به او می گفتم که اگر وجود دارد یک قدم دیگر دنبالم بیاید تا شکمش را سفره کنم. اما جرأت و جسارت آن را در خود ندیدم. در عوض قدمهایم را تندتر کردم و خود را به منزل رساندم. پشت در بسته منزل از حرص پایم را به زمین کوبیدم و به خود نهیب زدم: که چی شد زهرا آن دل و جرأت! چیه، کم آوردی؟ یعنی این پسر به ریخت و کچل اینقدر ترسناک بود که وجود نداشتی سینه به سینه اش وایسی و یک چک جانانه حواله اش کنی؟ این فکر آب سردی روی آتش دلم ریخت چون کمی آرام شدم و با خود فکر کردم اگر فردا یک چنین اتفاقی افتاد چنان حالی از او بگیرم که تا آخر عمر فراموشش نشود. اما فردا تمام قول و قرارهایی که با خودم گذاشته بودم یادم رفت و به محض خارج شدن از مدرسه به مکانی که همیشه می ایستاد نگاه کردم. از دست خودم حرص می خوردم اما مثل اینکه چشمانم هرز شده بودند و جز آن مکان نمی توانستم به جای دیگری نگاه کنم.

آن روز گذشت اما او تعقیبم نکرد و مثل همیشه پیش از رفتن من راهش را کشید و رفت. روز پس از آن وقتی از مدرسه بیرون آمدم او را ندیدم و هرچه به دور و بر نگاه کردم اثری از او نبود. باز هم آن حس لعنتی گم کردن به سراغم آمد. آن روز چون آدم منگی بیهوش و حواس بودم. فردای آن روز و تا یک هفته بعد خبری از او نشد. در آن هفته من هم در حالتی مثل برزخ دست و پا می زدم. پس از یک هفته غیبت کم کم داشتم خود را متقاعد به فراموش کردنش می کردم که باز سر و کله اش پیدا شد. من نیز گویی گم کرده ام را یافته باشم آرام و قرار گرفتم. باز هم نگاه های بی حرف شروع شد و تا آنجا رسید که حس می کردم کاسه صبرم کم کم رو به سر ریز شدن است.

دوست داشتم کلامی از او بشنوم و دلیل نگاه هایش را بپرسم. شاید احساس

او هم مثل من رو به فوران گذاشته بود زیرا در یک روز آفتابی زمستان که هوا سوز سردی داشت احساس کردم تعقیبم می کند. با وجودی که باز هم دلم می خواست بگریزم اما توانستم بر این حس غلبه کنم. قدمهایم را کند کردم تا به من برسد و بعد به طرفش برگشتم. برخلاف بار اولی که او را دیده بودم و به نظرم بیش از اندازه زشت رسیده بود اما احساس می کردم آنطور هم که فکر کرده بودم نیست و قیافه اش زیاد هم توی ذوق نمی زند. با اینکه می خواستم مثل همیشه جسور و بی باک چشم در چشمش بدوزم اما نگاهش آنقدر با احساس و عمیق بود که فکر کردم طاقت نمی آورم که به چشمانش خیره شوم به خاطر همین سرم را به طرفی خم کردم و گفتم:

- خوب چیه، چکار داری؟

شاید بیش از آن نتوانستم کلامی بگویم چون با سلام او حرف در دهانم ماسید. حتی نتوانستم جواب سلامش را بدهم. با صدایی که بر خلاف چهره اش خیلی دلنشین بود گفت:

- زهرا خانم ببخشید مزاحمتون شدم اما می خواستم بهتون بگم که از شما خیلی خوشم اومده و می خوام به خواستگاریتون بیام.

برای اولین بار قلبم ریخت و با صدای بلندی شروع به تپیدن کرد. صدای قلبم آنقدر بلند بود که نفهمیدم بعد از این کلام دیگر چه گفت. او را دیدم که بعد از گفتن حرفش سرش را به زیر انداخت و از کنارم دور شد. تا چند لحظه منگ و بی حس بودم اما کم کم خودم را پیدا کردم و همانطور که به طرف خانه می رفتم با خودم فکر کردم. من از او هیچ چیز نمی دانستم حتی نامش را. تنها چیزی که باعث شد به آن فکر کنم این بود که من هم مانند خواهرم ازدواج می کنم و زندگی مستقلی تشکیل می دهم. جالب بود همان لحظه با خودم فکر کردم پس تکلیف موتورم چه می شود؟ وای موزاییک های بابا چی؟ کی شبها آنها را آب می دهد؟ و همان لحظه یاد کارهایی که تا آن زمان انجام نداده بودم

افتادم مثل پختن، ظرف شستن، دوختن درز و دوز لباس و بچه داری. این فکرها ناخوشایندترین چیزهایی بود که می توانستم به آنها فکر کنم زیرا از بچگی یاد گرفته بودم مثل یک مرد کارهایم بر روی دوش مادر و خواهرم که آن زمان تازه به خانه بخت رفته بود باشد.

حتی یک فکر ناخوشایند دیگر هم آزارم می داد و آن اینکه اگر شوهرم مثل پدرم باشد که سر مادرم داد و هوار راه می انداخت و گاهی هم او را به باد کتک می گرفت تکلیف چه خواهد بود. آیا من هم می بایست مثل مادرم تو سری بخورم و خفه شوم و اشکهایم را در حال شستن رخت چرکهای پدرم بریزم؟ البته این بدترین راه برای من بود که یاد گرفته بودم هیچ وقت حرف زور نشنوم. با به یاد آوردن صحنه های کتک خوردن مادرم زیر لب یه خود ناسزا گفتم که چرا پسر به دنیا نیامدم که تو جامعه توسری خور و بدبخت بار بیایم. این افکار ناراحت کننده آنقدر خونم را به جوش آورده بود که اصل و نسب آن پسر را که هنوز نمی دانستم نامش چیست و از کجا آمده است زیر فحش گرفتم و با خود عهد کردم اگر کسی در خانه مان را به عنوان خواستگار زد قلم پایش را بشکنم، اما از آنجا که سرنوشت هر کی روی پیشانی اش رقم خورده وقتی آن جوان که تازه شب خواستگاری فهمیدم نامش جلال است به همراه پدر و مادرش به منزلمان آمد نه برخورد بدی کردم و نه قلم پای کسی را شکستم و مانند یک دختر خوب و با خانواده با یک سینی چای به داخل اتاق رفتم. حتی در آن لحظه در حالتی بین خواب و بیداری و یا بهتر بگویم بین دختر بودن و پسر بودن گیر کرده بودم.

از یک طرف دوست داشتم مثل خواهرم... البته نه مثل او که حتی تا روز عروسی شوهرش را ندید. اما مثل کسانی که می شناختمشان با یک سینی چای به داخل بروم و با قیافه ای محجوب و خجالتی سرم را تا آنجا که جا داشت پایین بیاورم و به مهمانان چای تعارف کنم و اگر از من چیزی پرسیدند با تته پته و

لکنت جواب بدهم و نشان بدهم که سرم برای توست خوردن آماده است.
از طرف دیگر شیطان وسوسه ام می کرد سینی چای را مانند پدر که بعضی اوقات عصبانی می شد به طرفی پرت کنم و با کلفت کردن صدا و عربده به آنها که برای خواستگاری از من آمده بودند بفهمانم که هنوز از مادر زاده نشده کسی که بخواهد توی سر زهرا که خودش یک پا مرد است بزند.

نمی دانم چرا آن لحظه فکر می کردم شوهر کردن مساویست با کتک و زجر. شاید زندگی سخت مادر این حس را به من القا کرده بود. به هر ترتیب خواستگاری انجام شد.

پدر جلال پیرمردی سفید مو بود که مغازه خوار و بار فروشی کوچکی داشت که از آن طریق زندگی دو خانواده را می چرخاند زیرا او دو همسر داشت. جلال تنها پسر او از زن اولش بود و غیر از او فرزند دیگری به دنیا نیاورده بود. شاید خوشی آنقدر زیر دل پدر جلال زده بود که بعد از اینکه فهمیده بود همسر اولش تک زاست و بچه دیگری نمی آورد زن دیگری اختیار کرده بود که از زن دومش شش کودک قد و نیم قد و البته شیطان و آتشپاره داشت.

پدر جلال همان شب خیلی سر بسته اعلام کرد که نمی تواند زیر بال و پر جلال را بگیرد و همانقدر که برای خواستگاری پا پیش گذاشته خودش بزرگترین لطف به اوست و خودش باید به تنهایی گلیمش را از آب بیرون بکشد. مادرش هم زنی مریض احوال و مظلوم بود و احساس کردم چقدر پسرش شبیه اوست. در تمام مدتی که منزلمان بودند کلامی به جز دستت درد نکند از او نشنیدم.

خلاصه آن شب فهمیدیم که جلال خودش است و همان یک دست لباسی که تنش است. در تمام این مدت جلال با سری به زیر افکنده دو زانو نشسته بود و فرق سفید سرش زیر نور لامپ توی ذوق می زد. نمی دانم چرا دلم به حالش سوخت.

پدر از او پرسید چند سال دارد و وقتی جواب داد هجده سال پدر کمی

تعجب کرد زیرا به چهره سختی کشیده اش می خورد بیش از آن سن داشته باشد. پدر وضعیت سربازی اش را پرسید و او گفت هنوز یک سال وقت دارد. پدر مانده بود چه جوابی به او بدهد اما چهره اش نشان می داد از جلال خوشش نیامده است.

آن شب پدر با گفتن نه او را جواب کرد اما جلال و مادرش آنقدر رفتند و آمدند تا پدر قبول کرد پای صحبت‌های آنان بنشیند. عاقبت پس از صحبت‌های زیاد قرار شد که جلال کار مناسبی پیدا کند و پس از گذراندن سربازی برای خواستگاری رسمی به منزلمان بیاید. از آن روز به بعد با اینکه من و جلال هنوز به طور رسمی نامزد نشده بودیم اما گاهی اوقات همدیگر را می دیدیم و با هم صحبت می کردیم. در این دیدارها کم کم با روح بزرگ او آشنا شدم و فهمیدم زیر چهره ساکت و مظلوم او دنیایی از احساس و محبت نهفته است. کم کم این حس که همه مرد‌ها زورگو و کتک زن هستند فراموشم شد و با تمام وجود دریافتم که جلال مثل سایر مرد‌ها و یا دست کم مثل آنهایی که می شناختمشان نیست.

هنوز مثل گذشته با موتور گازی ام برای آب دادن موزاییک‌ها به کارخانه می رفتم و وقتی جلال این موضوع را فهمید از من خواست اجازه بدهم در این رفت و آمدهای شبانه همراهی ام کند. ابتدا لزومی برای این کار نمی دیدم اما مثل این بود که از وقتی با او آشنا شده بودم احساسات دخترانه ام گل کرده بود و گاهی دلم می خواست زیر چتر حمایت مردی قرار بگیرم. البته این حس باعث نمی شد مثل دختران لوسی که حتی از سایه خودشان در تاریکی می ترسند رفتار کنم. شاید همین رفتار باعث می شد که جلال هر روز بیش از پیش شیفته ام شود و من این حس را با تمام وجود از چشمان تحسین‌گرش درک می کردم.

شبهایی که من و جلال برای آب دادن موزاییک‌ها به کارخانه می رفتیم برایم خاطره انگیز و جاودانه است. او مثل هیچ کس نبود. فقط مثل خودش بود؛

مردی شیفته و عاشق. شاید اگر هر مرد دیگری بود در صدد سوءاستفاده از دختری تنها در آن نقطه خلوت و تاریکی شب بود اما جلال مثل اسمش بلند و باشکوه بود و برخلاف نقاب نازیبایی که بر چهره داشت، قلبی به جلا و شکوه آینه در سینه اش می تپید. جلال حامی و ستایشگر دختری بود که احساس دخترانه اش را در خصلت و مرام پسرانه گم کرده بود. او مرا دوست داشت. عشق او خالص ترین چیزی بود که در زندگی ام دیده بودم. وقتی من و جلال سوار بر موتور به کارخانه می رفتیم او برایم اشعاری زیبا از حافظ و مولانا می خواند. آن کلام جادویی که با صدای گرم و دلنشین او توأم شده بود کم کم عشق را در من زنده کرد. جلال را دوست داشتم و می دانستم در زندگی با او به خوشبختی می رسم.

تا پیش از آشنایی با او به یاد نداشتم که از لباسی به غیر از بلوز و شلوار استفاده کرده باشم اما از آن پس گاهی که هیچ کس در منزل نبود دامنمی از بقچه لباسهای فاطمه برمی داشتم و یواشکی تنم می کردم تا خودم را در هیبت یک زن ببینم. البته چون عادت نداشتم زیاد مطلوبم نبود ولی با خود فکر می کردم شاید کم کم عادت کنم. موهای لختم را که همیشه کوتاه و پسرانه می زدم کم کم بلند کردم و با تشویق جلال سرم با روسری و چادر آشنا شد. بدون اینکه خودم بفهمم جلال تعلیماتی برای بازگشت من به خویشتن آغاز کرده بود و با وجود علاقه ای که به او داشتم در این کار موفق بود.

دیگر فراموش کردم مثل خروس جنگی به پسرهایی که مزاحمم می شوند بپریم و بخواهم رویشان را کم کنم. یاد گرفتم مثل یک خانم رفتار کنم. تا پیش از آن با موتورم با بعضی از پسرهایی که گرگُری می خواندند در بزرگراه مسابقه می دادم و حتی شده با جرزنی مسابقه را می بردم اما جلال آنقدر در گوشم خواند که این کارها شایسته یک دختر خوب نیست تا از آن دست برداشتم.

سالی که با جلال آشنا شدم سوم راهنمایی بودم و می دانستم پس از آن

مدرسه در کار نیست و باید خانه بمانم و یا برای کمک به پدر به کارخانه بروم. جلال پس از صحبتی که با پدر کرده بود روزها در پی یافتن کار به این طرف و آن طرف می رفت و من هر شب از او می پرسیدم آیا کاری پیدا کرده یا نه و او با آهی سرد سرش را تکان می داد.

کم کم از اینکه مبادا او هیچ کاری پیدا نکند و پدر با این بهانه اجازه ندهد با او ازدواج کنم ترس برم می داشت. اما او با چنان ایمان و اطمینانی می گفت که شاید فردا کاری پیدا کنم که من هم نگرانی فراموشم می شد.

عاقبت یک روز با خوشحالی گفت که کاری در یک تعمیرگاه پیدا کرده و با اینکه هنوز درآمدی ندارد اما می تواند به آینده امیدوار باشد. پیدا کردن کار جلال را با دو بستنی جشن گرفتیم و او برایم از آینده ای گفت که قرار بود بسازد. این رؤیای شیرین از بستنی هم خوشمزه تر بود.

جلال هر روز از صبح زود سر کار می رفت و تا دیر وقت آنجا می ماند. شب طبق قرار همیشه سر خیابان منتظرم می ایستاد تا با هم به کارخانه برویم و در بین راه برایم تعریف می کرد که روز را چطور گذرانده است. من او را تشویق می کردم تا با دلگرمی بیشتر به کارش ادامه دهد. جلال از من قول گرفته بود تا زمانی که بتواند درآمدی برای گذراندن زندگی مشترکمان به دست بیاورد به او وفادار بمانم و من هم با میل و رغبت قسم خوردم به جز او کسی را به عنوان همسر آینده ام نپذیرم.

در این بین هر چه به پایان دوره مدرسه نزدیکتر می شدم از دور و نزدیک خواستگارانی پیدا می شدند که مرا کمی نگران می کردند اما چون آدم نترسی بودم می دانستم تا خودم نخواهم کسی جرأت نخواهد کرد به منزلمان پا بگذارد. با خود می گفتم من مثل خواهرم فاطمه نیستم که یک روز پدر صدایم بزند و بدون اینکه به چهره ام نگاه کند بگوید که آماده ازدواج با فلان کس باشم. همیشه به خودم و سر نترسی که در بیان صحبت‌هایم داشتم می بالیدم.



شبی طبق معمول برای رسیدگی شبانه به کارخانه می رفتیم. جلال مثل همیشه نبود و خیلی دمغ و افسرده بود. فکر کردم کارش را از دست داده اما بعد خودش به حرف آمد و گفت که باید برای گرفتن دفترچه خدمت سربازی صبح فردا به پادگان مراجعه کند. این خبر ناراحت کننده ای نبود اما جلال می ترسید با رفتنش احساس من نسبت به او تغییر کند. به او اطمینان دادم آنطور نیست و او را نه به عنوان دوست بلکه به عنوان شریک زندگی ام پذیرفته ام.

آن شب قرار شد جلال مادرش را به منزلمان بفرستد و انگشتی را به عنوان نشان نامزدی به دستم کند و بعد با خیال راحت به سربازی برود.

طبق قرار، مادر او به منزلمان آمد و پس از چند بار رفت و آمد پدر حاضر شد تا به طور رسمی خواستگاری او را بپذیرد.

شبی که جلال و خانواده اش به منزلمان آمده بودند شب خاطره انگیزی برای من بود. برخلاف دفعه پیش چادری سفید سرم بود و درست مثل یک خانم منتظر بودم تا صحبت پدر با آنان تمام شود و من سینی چای را به داخل ببرم.

پدر شرط و شروط زیادی برای جلال گذاشت. او همه را پذیرفت. مهریه سنگینی که پدر برای من در نظر گرفته بود مایه تعجب مادرم بود و از گزیدن لبش فهمیدم که پدر به اصطلاح در حال سنگ اندازیست. تازه این تنها نبود، پدر طلب شیربها داشت و خواستار این بود که زمینی پشت قبالة من انداخته شود. حتی کردن ترین افرادی که آنجا بودند می دانستند که جلال نمی تواند خواسته های غیرمعقول پدر را برآورده کند. اما جلال با چشمانی که التماس و تضرع در آن موج می زد به پدر نگاه کرد و به او قول داد تمام خواسته های او را انجام دهد.

چند بار پدر جلال را دیدم که با ناراحتی این پا و آن پا می شود و به او چشم

غره می رود. حتی مادرش چنان سر به زیر انداخته بود که احساس کردم می گرید. اما جلال مصمم بود به هر قیمتی شده رضایت پدر را برای ازدواج با من به دست بیاورد.

عاقبت پس از کلی شرط و شروط پدر قبول کرد تا جلال از سربازی برگردد من و او نامزد شویم و مادر او انگشتی به عنوان نامزدی دست من کند. اما این هم یک شرط داشت و اینکه نامزدی ما فقط اسمی باشد و در این مدت نه عقدی در میان باشد و نه صیغه ای و علاوه بر آن در این بین جلال رفت و آمدی به منزلمان نداشته باشد. سپس قرار شد هر وقت جلال توانست شروطی را که پذیرفته بود به مرحله عمل برساند برای بر پا کردن عروسی اقدام کند.

جلال این شرط را هم پذیرفت و به پدر گفت: اگر خیال او راحت باشد می تواند تا فردای قیامت هم منتظر بماند. گفته جلال برایم ناامید کننده بود زیرا من مثل او نمی توانستم در بلاتکلیفی بمانم و برای اینکه پدر به خواسته اش برسد تا قیامت منتظر بمانم. به خوبی می دانستم شرط و شروط پدر برای این است که به اصطلاح جلوی جلال سنگ بباندازد و کاملاً مشخص بود که او به این وصلت راضی نیست. همان لحظه مطمئن بودم هرگز قصد دادن دختر به او ندارد اما چیزی که نمی فهمیدم این بود که چرا رک و راست او را جواب نمی کرد و با گذاشتن شرایطی نامعقول دل او را خوش و امیدوار می کرد.

به هر صورت آن شب مادر جلال انگشتی دست من کرد و فردای آن روز هم جلال با خیال خوش و راحت خود را به پادگان معرفی کرد. سه روز بعد مادرش کاسه آشی به عنوان آش پشت پای او به منزلمان آورد.

هنوز یک هفته از رفتن جلال به پادگان نگذشته بود که خبر رسید قرار است از اراک برایمان مهمان برسد. البته آمدن مهمان چیز تازه ای نبود اما این بار دلم بدجوری به شور افتاده بود زیرا مهمانی که قرار بود به منزلمان بیاید پسرعمه پدرم بود که سالی یک بار هم به ما سر نمی زد. اما اینکه چطور شده بود او در

فصلی که می بایست زمینهایش را شخم بزند می خواست به تهران بیاید خود مسئله ای بود. البته چیزهایی هم حدس می زد و آن اینکه ممکن است بخواهد درباره پسرش با پدر صحبت کند زیرا از چندی پیش احساس می کردم حمید به من علاقه مند است زیرا هر بار که به اراک می رفتیم او نیز به بهانه های مختلف به منزل پدر بزرگ می آمد و از هیچ گونه خدمتی برای پدر فروگذاری نمی کرد. گاهی که کسی متوجه نبود چنان نگاه های شیفته و عاشقانه ای به من می انداخت که دوست داشتم همانجا خفه اش کنم. البته حمید پسر بدی نبود و نسبت به پسرهای دیگر فامیل بهتر و آقا تر بود اما به همان دلیل که دوست نداشتم کسی بر من مسلط شود از این نگاه ها چندشم می شد. شاید پسر عمه پدرم می آمد تا مرا برای پسرش خواستگاری کند.

عاقبت روزی که قرار بود پسر عمه پدر به منزلمان بیاید رسید. او تنها آمده بود. طبق معمول پدر ناهار را در اتاق پذیرایی به اتفاق او صرف کرد و ما بچه ها به همراه مادر در آشپزخانه غذا خوردیم بنابراین حرفهایی را که هنگام صرف غذا بین او و پدر رد و بدل شد نشنیدیم اما می دانستم دیر با زود متوجه می شویم که نیت او از آمدن به منزلمان چیست. کنجکاوی کلافه ام کرده بود اما می بایست تا زمانی که پدر خودش حرف بزند صبر کنیم.

سعی کردم افکار ناخوشایند را دور کنم و کمی خوشبین باشم زیرا از کجا معلوم که او برای خواستگاری آمده بود؟ آن هم به تنهایی! شاید می خواست از پدر پول قرض کند و شاید کار دیگری داشت. غیر از آن من دیگر نامزد داشتم و انگشتر نامزدی جلال در دستم بود پس اگر نیت او خواستگاری هم بود پدر به او می گفت که دیر رسیده و من نامزد کرده ام. البته امیدوار بودم چنین باشد.

فردای آن روز طبق معمول به مدرسه رفتیم. وقتی از مدرسه برگشتم اوضاع منزل عادی بود و معلوم بود هنوز پدر لب باز نکرده و از جریان آمدن پسر عمه اش چیزی به مادر نگفته است. کم کم دلشوره ام را فراموش کردم و خیالم راحت

شد زیرا اگر قرار بود خواستگاری صورت گرفته باشد مادر می فهمید. مطابق هر شب پس از شام به سراغ موتور رفتم تا به کارخانه بروم که پدر صدایم کرد و گفت: احتیاجی به این کار نیست و یکی از کارگرانش از آن پس این کار را انجام خواهد داد.

نمی دانم چرا اما دلم فرو ریخت. شاید آن لحظه احساس کردم دیگر برای پدر بی مصرف شده ام و در آن لحظه حال کارگری را داشتم که صاحبکارش اخراجش کرده باشد. مدتی هاج و واج در حیاط ایستادم و به موتور تکیه دادم. در همان حال به فکر دلیل این کار پدر بودم. می دانستم هرچه هست با آمدن پسرعمه پدرم بی ارتباط نیست. صدای مادر که مرا به نام می خواند از افکارم دورم کرد. زیر لب ناسزایی حواله حمید و پدر و جد و آبادش کردم و درحالیکه دندانهایم را از خشم به هم می فشردم به منزل رفتم. اما ای کاش پسرعمه پدرم مرا برای حمید خواستگاری کرده بود و ای کاش هر چیز دیگری بود غیر از آن چیزی که قرار بود اتفاق بیفتد.

پسرعمه پدرم برادری داشت که در کار مواد مخدر بود و از قاچاقچیان بود که نه با کیلو کیلو بلکه با تُن تُن تریاک و حشیش سروکار داشت. عاقبت او را دستگیر و محکوم به اعدام می کنند. زن او بچه هایش را که یک پسر و دو دختر بودند به دست برادرشوهرش که همین پسرعمه پدرم بود می سپارد و خودش شوهر می کند. عموی آنان دو دختر برادرش را در سن خیلی کم شوهر داده و پسر او را که نامش امیر بود پیش خود نگه می دارد که به اصطلاح کمک دستش باشد. امیر که ذاتی خراب و پر شر و شور داشته تن به کار نمی دهد و روزی پس از برداشتن مبلغی پول از خانه عمویش فرار می کند و به تهران می رود. پس از یکی دو ماه وقتی که پولهایش ته می کشد بدون هیچ شرمساری به خانه عمویش بازگشته و سر بار او می شود. عمویش چند بار برایش کاری پیدا می کند اما او هر بار یا با صاحبکارش کتک کاری راه می اندازد و یا با کش رفتن مبلغی

پول از آنجا اخراج می شود. اکنون پسرعمه پدرم آمده بود تا مرا نه برای حمید بلکه برای امیر خواستگاری کند!

پدر می دانست امیر بدذات و خلاف است و تن به کار نمی دهد و به خوبی می دانست که جریان خواستگاری پسرعمه اش از من به خاطر این است که امیر را از سر خودش باز کند و چون پدرم وضع مالی خوبی داشت او را از سر سفره خودش بلند کرده و سر سفره پدر بنشانند. علاوه بر آن امیر پانزده سال از من بزرگتر بود. پدر همه چیز را درباره امیر می دانست اما با این حال فردای شبی که نگذاشت به کارخانه بروم صدایم کرد و گفت:

- زهرا تو باید زن امیر بشی.

هنوز کلامش که با تحکم و دستور همراه بود به خاطر من مانده است. آنقدر این حرف را بی مقدمه بیان کرد که همان ذره ترسی که از او در وجودم بود ریخت و با نگاهی جسورانه به چشمانش گفتم:

- نمی خوام، من از امیر بدم میاد. زن هر کسی بشم بهتر از اونه.

پدر که فکر نمی کرد جوابش را آن طور بدهم نگاهی خشمناک به من انداخت که اگر هر وقت دیگر بود از ترس تب می کردم اما آن لحظه تمام جرأت و جسارتی را که از خودش به ارث برده بودم در وجودم زنده دیدم. چه روزهای سختی بود. طفلی مادر چقدر سختی کشید. کلمه نه را من می گفتم کتکش را مادر می خورد فقط به جرم آنکه دخترش را سر به راه و خانم تربیت نکرده است...



زهرا درست می گفت. با وجودی که شاید زمان ازدواج او خیلی بچه بودم و با بی خیالی در عوالم کودکی سیر می کردم اما از دعوای و درگیری های خانه و کتکهایی که پدر به زهرا و مادرم می زد و از بدخلقی او که حتی من و فرخ را هم

تحویل نمی گرفت می فهمیدم که حرفی برخلاف میلش در خانه زده شده است. آن روزها مادر بیچاره چقدر به پدر التماس می کرد که این کار را نکند. شاید او بهتر از هر کس دیگری می دانست که امیر وصله ناهماهنگ و ناجوری در زندگی دخترش است و نمی تواند او را خوشبخت کند.

با وجودی که زهرا خیلی جرأت و جسارت داشت و از امیر به شدت متنفر بود، اما نمی دانم چه موضوعی پیش آمد که ناگهان قبول کرد همسر امیر شود! این موضوع همچون راز نگشوده ای باقی ماند و هر وقت از زهرا درباره آن پرسیدم پاسخی نشنیدم. شاید تهدید و فشاری که از جانب پدر برای قبول این پیشنهاد به زهرا وارد می شد به قدری زیاد بود که او را وادار به این کار کرد و پذیرفت انگشتر جلال را از دستش بیرون بیاورد و توسط مادرم آن را به مادرش بازگرداند.

وقتی جلال از این موضوع آگاه شد به منزلمان آمد و مانند مادر فرزند از دست داده ای گریست. توصیف صحنه ای که او به منزلمان آمده بود را بارها و بارها از زهرا شنیده ام و این شنیده ها به قدری دقیق بودند که گویی خودم آن را دیده بودم.

شبى که جلال در خانه مان آمده بود تا به پدر التماس کند که زهرا را به کس دیگری شوهر ندهد زهرا در پاگرد طبقه دوم بود و صدای او را که با هق هق گریه و التماس با پدر صحبت می کرد می شنید. آن شب جلال با همان لباس سربازی به در منزلمان آمده بود و با وجود پریشان حالی اش ظاهرش نیز توی ذوق می زد. لباس سربازی مندرس به تنش زار می زد و موهای کم پشتش را هم تراشیده بود و با گردنی کج زار زار می گریست. نمی دانم پدر چطور این صحنه رقت انگیز را تحمل کرده بود. شاید آن لحظه فکر می کرد خوشبختی دخترش در گروی کاری است که انجام می دهد. پس از آن خانواده جلال نه یک بار بلکه چند بار به منزلمان آمدند تا پدر را راضی کنند. حتی پدر جلال برای به دست

آوردن رضایت پدر حاضر شده بود نیمی از مغازه را پشت قبالة زهرا بیاندازد اما پاسخ پدر همان بود.

در این بین یکی از اقوام مادر که نزدیکی منزل عموی پدرم ساکن بود و از دور و نزدیک شنیده بود که قرار است زهرا را برای امیر بگیرند به مادر اطلاع می دهد که امیر معتاد است و برای اثبات این گفته حتی سوگند هم خورده بود. مادر بر سر زنان و التماس کنان این موضوع را به پدر اطلاع داد و از او خواست تا روشن شدن موضوع تأمل کند.

اما پدر به عوض اینکه حرف او را گوش کند و تحقیق لازم را به عمل بیاورد به مادر افترا زد که به حرف زهرا گوش کرده و با این حرف می خواهد او را از تصمیمی که گرفته منصرف کند. پس از آن کسان دیگری هم مستقیم و غیرمستقیم به گوش پدر زمزمه کردند که امیر معتاد است اما گویی پدر مسخ شده بود و حرف و نظر دیگران برایش اهمیت نداشت.

وقتی زهرا پافشاری پدر برای ازدواجش با امیر را دید و از طرفی فهمید امیر معتاد است سر لج افتاد و با ازدواج با امیر موافقت کرد. بعدها زهرا برایم تعریف کرد که موافقت او فقط از روی لجبازی بوده و با اینکه می دانسته امیر مردی نیست که بتواند او را خوشبخت کند اما برای دور شدن از پدر و محیط پر تنشج خانه حاضر شده همسر امیر شود غافل از اینکه این لجبازی به بدبختی خودش منتهی می شود نه چیز دیگر.

از طرفی امیر با کمک آشنایی وارد نیروی زمینی ارتش شده و خود را به شیراز منتقل می کند. عقد و عروسی زهرا مثل فاطمه در یک روز بود. بعد از عقد زهرا به طور موقت به منزل خاله امیر می رود تا به همراه همسرش برای زندگی به شیراز برود.

زمانی که زهرا و امیر که دو یا سه روز از ازدواجشان گذشته بود به فرودگاه می روند تا با هواپیما به شیراز بروند پدر هنگام بدرقه و بوسیدن امیر می گوید:

- این دختر را می‌بری، دیگه هم بر نمی‌گردونی.

این حرف که شاید معنی آن این بوده که سعی کنید تا آخر عمر با هم بمانید از طرف پدر به حدی بد ادا می‌شود که قلب زهرا می‌شکند و در تمام طول مسافرت می‌گرید. شاید زهرا آن لحظه به یاد آن بود که با بدنی ظریف و کوچک اما توانی زیاد پا به پای پدر کار می‌کرده اما زحماتش هیچ گاه به حساب نیامده و شاید هم به یاد جلال و عشق ناکامش می‌گریست.

بعد از ازدواج زهرا یک سال طول کشید تا او برای دیدن مادر و بقیه به تهران بیاید و به قول خودش اگر دلش برای مادر و خواهرانش پر نمی‌کشید به خاطر حرف پدر دلش نمی‌خواست هیچ وقت دیگر به تهران پا بگذارد. از آن زمان به بعد را به خاطر دارم زیرا دیگر بزرگ شده بودم و همه چیز را به خوبی درک می‌کردم.

پس از یک سال نخستین باری که زهرا به اتفاق امیر به تهران آمد طوری که امیر نفهمد به پدر گفت که او معتاد است. پدر با خشم به او پاسخ داد اگر چنین بود آزمایش قبل از ازدواج نشان می‌داد. زهرا قسم می‌خورد که امیر خودش به او گفته که قبل از آزمایش یک هفته هرویین نکشیده و به همین دلیل آزمایش چیزی نشان نداده است. اما پدر حرف او را قبول نکرد و با پر خاش به او گفت که سر زندگی اش برگردد و با هر شرایطی که هست زندگی کند.

دومین بار که زهرا به منزلمان آمد خبردار شدیم باردار است. به خاطر دارم همان طور که سرم را روی زانویش گذاشته بودم و او با پنجه هایش موهایم را شانه می‌کرد برای مادر تعریف کرد که امیر هر شب دوستی را با خود به خانه می‌آورد و با او مشغول کشیدن هرویین می‌شود، حتی بعضی شب‌ها تا صبح به منزل نمی‌آید و او مجبور است در خانه سازمانی بزرگ و بی‌در و پیکری که برای زندگی به او داده بودند تا صبح به تنهایی و با وهم و خیال سر کند.

باز هم مثل دفعه قبل زهرا با نصیحت‌های مادر و پر خاش پدر به شیراز

برگشت و این بار تا یک سال به منزلمان پا نگذاشت.

روزی از مدرسه برگشتم و با دیدن کفشهای زنانه ناآشنایی با خود فکر کردم چه کسی به منزلمان آمده. وقتی داخل رفتم با دیدن زهرا آنقدر ذوق زده شدم که بدون سلام خود را در آغوشش رها کردم. پس از اینکه صورتش را غرق بوسه کردم تازه به خاطر آوردم که به مادر و او سلام کنم. بچه زهرا که پسری قشنگ بود تازه یک ساله شده بود اما زهرا مثل همیشه سرحال نبود. در مدتی که ندیده بودمش خیلی لاغر و تکیده شده بود. تازه آن وقت بود که فهمیدم زهرا خودش به تنهایی به تهران آمده و در این مسافرت امیر او را همراهی نکرده است. حدس زدم اختلافی بین او و امیر پیش آمده که موجب شده خودش به تنهایی به تهران بیاید. همان شب معلوم شد که حدسم درست از آب درآمده است.

زهرا همان شب در اتاق پدر به کمد تکیه داده بود و از بلاهایی که امیر در این مدت به سرش آورده بود صحبت می کرد. پدر به پشتمی بزرگ و قرمز رنگی که بالای اتاق قرار داشت تکیه زده بود و با پیچ گوشتی به رادیوی اتاقش ور می رفت. در همان حال چهره اش چنان خشمگین و ترسناک شده بود که من و فرخ خودمان را جمع و جور کردیم و از اتاقش بیرون رفتیم. من از لای در اتاق سرک کشیده بودم و به زهرا که با شهامت با پدر صحبت می کرد خیره شده بودم. در همان حال با خود فکر می کردم که با وجود عصبانیت پدر، زهرا چه شهامتی دارد اینطور صحبت می کند.

در تمام مدتی که زهرا حرف می زد پدر صامت و خشمگین با پیچ گوشتی بازی می کرد. زهرا پس از تمام کردن صحبتهایش به پدر گفت:

- ببین بابا، این بار آمدم آخرین حرفهایم را بزنم. من دیگه نمی تونم با امیر زندگی کنم...

هنوز حرفش تمام نشده بود که پدر پیچ گوشتی را به طرفش پرت کرد. خوشبختانه زهرا خیلی زود سرش را دزدید. پیچ گوشتی چنان به کمد فرو رفت

که موجب شکستن قسمتی از در آن شد. در آن لحظه تمام وجودم را وحشت و ترس گرفته بود. بدون شک اگر آن ضربه به سر یا صورت زهرا خورده بود موجب نابودی اش می شد. زهرا از جا پرید و پیش از اینکه پدر از جا بلند شود از در اتاق بیرون رفت و همانطور که با گریه از پله ها پایین می رفت با فریاد گفت:

- منو بدبخت کردین، بیچاره کردین اما دیگه نمی تونید مجبورم کنید به اون خونه برگردم. بابا تو کمر منو شکوندی، منم کمر تورو می شکونم. می رم اما خودم طلاقم رو می گیرم.

این حرف برای پدر خیلی گران تمام شد و فکر می کنم کینه زهرا را از همان لحظه به دل گرفت زیرا مرتب می گفت:

- دختره بی چشم و رو تو روی من می گه کمر تو می شکونم.

زهرا بدون توجه به التماسهای مادر که از او می خواست آن وقت شب از خانه خارج نشود، بچه اش را بغل کرد و از منزل خارج شد.

آن شب زهرا به منزل عمه ام می رود و صبح روز بعد راهی شیراز می شود. تا چند وقت از او خبری نداشتیم تا اینکه شبی به منزلمان تلفن زد و گفت که می خوام با بابا حرف بزنم. پدر که هنوز حرف او یادش نرفته بود با قیافه عصبانی گوشی را گرفت تا ببیند او چه می گوید. زهرا به پدر گفت که با امیر آشتی کرده و الان با خوبی و خوشی با او زندگی می کند. خودش هم چادری شده و نماز می خواند. اخمهای پدر باز شد و با رضایت از زهرا خداحافظی کرد.

پس از تلفن زهرا، پدر رو به مادر کرد و گفت که زهرا و امیر چند روز دیگر به تهران می آیند.

بعد از سه روز وقتی زهرا به تهران آمد چادر عربی به سر داشت که او را خیلی زیبا و دوست داشتنی کرده بود. چهره اش شاد و خندان بود و از آن تکیدگی و ناراحتی دفعه قبل خبری نبود. خنده زهرا برای من که می دانستم او هیچ وقت نمی تواند امیر را دوست داشته باشد کمی مشکوک و غیرعادی بود.

زهره حال عجیبی داشت. شاید تظاهر به بی خیالی می کرد و شاید به امیر و کارهایش عادت کرده بود.

آن شب زهره برای مادر تعریف کرد که با پیرزنی آشنا شده که خیلی هنرمند است و به او کف بافی یاد داده و او با بافتن آویز و زنبیل و خیلی چیزهای دیگر و فروش آنها خرج خود و پسرش را درمی آورد. همچنین برای مادر زنبیل قشنگی بافته بود تا به او نشان بدهد چقدر در این کار تبحر دارد.

زهره از آن پیرزن که زنی تنها و بی کس بود خیلی تعریف کرد و گفت که به تشویق آن پیرزن چادر به سر می کند و نماز می خواند. علاوه بر آن قرار شد کارهای هنری دیگری مثل گلسازی و خیاطی را هم به او یاد بدهد. او از این بابت خیلی خوشحال بود.

پس از چند روز زهره به شیراز بازگشت و تا مدتها خبری از او نداشتیم تا اینکه روزی به منزل تلفن زد و گفت که قرار است به بوشهر منتقل شوند.

چند ماه پس از آن پدر و مادر برای سر زدن به او عازم بوشهر شدند و من و فرخ را هم با خود بردند. خوشحالی رفتن به بوشهر و شوق دیدن زهره و پسرش برایم آنقدر زیاد بود که حد نداشت. آن مسافرت بهترین سفری بود که در تمام طول عمرم انجام داده بودم و هنوز پس از گذشت سالها خاطره خوش آن مسافرت را فراموش نکرده ام.

زهره در منزلی سازمانی و بزرگ زندگی می کرد که سه اتاق بزرگ داشت و چون کار آرایشگری یاد گرفته بود یکی از اتاقهایش را آرایشگاه کرده بود. به گفته خودش گاهی از در و همسایه برایش مشتری می آمد. او موهای من و فرخ را کوتاه کرد. مشخص بود در این کار هم مانند سایر کارهای دیگر استعداد و توانایی لازم را دارد.

نزدیک منزل آنان باغی وسیع با درختان نخل قرار داشت که من و فرخ و پسر زهره که سه یا چهار ساله بود آنجا بازی می کردیم. روز بعد همراه زهره به

کنار دریا رفتیم و او برای من و فرخ از بازار خرید کرد. روزی که می خواستیم به تهران برگردیم با تمام وجود غمگین بودم و دلم می خواست هیچ گاه به تهران بازنگردیم.

کم کم اعتیاد امیر به حدی شد که از ارتش اخراج شد. آنان مجبور شدند خانه سازمانی را ترک کنند. پس از سالها دوری به تهران بازگشتند. امیر ارثیه پدری اش را که منزلی کوچک بود فروخت و در نزدیکی منزل ما خانه ای اجاره کردند. زهرا از اینکه نزدیک مادر ساکن شده خیلی خوشحال بود زیرا فکر می کرد امیر به خاطر پدر هم که شده سعی می کند اعتیادش را ترک کند اما برخلاف تصورش نه تنها امیر اعتیادش را ترک نکرد بلکه چون کار درست و حسابی هم نداشت رو به خرید و فروش مواد آورد. زهرا که این وضعیت را دید مخفیانه امیر را لو داد و مأموران انتظامی او را گرفتند. در مدتی که امیر زندان بود پدر برای اینکه کمکی به زهرا کرده باشد قسمتی از طبقه پایین خانه را آرایشگاه کرد تا او مشغول به کار شود و خرج خود و فرزندش را دریاورد.

زهرا به خاطر مهارتی که در این کار داشت خیلی زود توانست مشتریان زیادی جلب کند و درآمد خوبی داشته باشد. آن روزها بهترین روزهای زندگی زهرا بود زیرا از نظر مالی مستقل شده بود و هم از دست امیر و کارهایش حرص نمی خورد. البته آن روزها مصادف بود با عروسی فریبا و کامران که شرح زندگی پر فراز و نشیب او را خواهیم نوشت.

پدر با ازدواج فریبا و کامران هم مخالف بود اما برنامه ای پیش آمد که او مجبور شد موافقت کند. برای مراسم عروسی فریبا و تهیه جهیزیه او زهرا از جان مایه گذاشت. با وجودی که از کار و مشغله ای که داشت خیلی خسته می شد اما با روحیه ای شاد و لبی خندان به کمک مادر می شتافت تا جهیزیه ای آبرومند برای فریبا تهیه کند و از هر فرصتی برای انتقال تجربیات تلخ و شیرینش برای فریبا صحبت می کرد و او را راهنمایی می کرد.

آن روزها بهترین روزهایی است که به یاد دارم زیرا همه شاد و خوشحال بودند. البته خوشحالی دو نفر بیش از همه بود، یکی فریبا و دیگری زهرا، فریبا به خاطر اینکه قرار بود با مرد مورد علاقه اش ازدواج کند و زهرا به خاطر اینکه زندان رفتن امیر بهانه ای بود برای اینکه او از زندگی نکبتی که لحظات بدبختی و غمش بیش از شادی اش بود رها شود.

زهرا شاد بود زیرا اگر امیر محکوم می شد او می توانست خیلی راحت و بدون دردسر طلاقش را بگیرد. اما هنوز اقدامی برای این کار انجام نداده بود که امیر از زندان آزاد شد. دلیل آزادی او این بود که بار اولش بود دستگیر می شد، همچنین در زمان دستگیری موادی با خود نداشت. جرم او فقط اعتیاد بود که در مدت زندان مجبور به ترک آن شده بود.

وقتی امیر از زندان بیرون آمد نمی دانم از کجا فهمید که خواهرم او را لو داده است و این باعث شد رفتارش نسبت به او خیلی بد و ناجوانمردانه تر شود. با وجود این چون اعتیادش را ترک کرده بود زهرا راضی بود و فکر می کرد امیر پس از این مدت متنبه شده و زندگی او و پسرش را تأمین می کند. اما افسوس که این فقط خواب و خیال بود و امیر به محض آزاد شدن رویه گذشته را در پیش گرفت و حتی از قبل هم بدتر شد و این بار با کتک و تهدید از زهرا برای تهیه موادش پول طلب می کرد. زهرا که دیگر راه به جایی نداشت پناه به پدر آورد تا از شر دیوی که با او زندگی می کرد نجات دهد. اما پدر طلاق را گناه کبیره می دانست و به زهرا گفت که تحت هیچ شرایطی نباید اسمی از طلاق بیاورد.

زهرا که عرصه را به خود تنگ دید تصمیم گرفت خودش برای این کار اقدام کند. زمانی که امیر این موضوع را فهمید سعی کرد از طریقی او را منصرف کند. تنها راهی که به فکرش رسید این بود که زهرا را هم آلوده به مواد کند تا به این طریق فکر جدایی را از سرش بیاندازد و متأسفانه در این کار هم موفق شد. امیر طی نقشه ای از پیش تعیین شده روزی به منزل آمد و درحالیکه مثل

یک بچه زار زار می گریست به زهرا گفت که پشیمان شده و می خواهد ترک کند و زندگی خوبی برای او و پسرش درست کند اما هر چقدر سعی می کند نمی تواند از شر مواد خلاص شود. امیر آنقدر نقشش را خوب بازی کرد که زهرا با اینکه می دانست او هفت خط روزگار است اما لحظه ای شک کرد نکند به راستی پشیمان شده باشد و بخواهد به راه راست بیاید. همین یک لحظه غفلت او را به دامی که امیر برایش پهن کرده بود انداخت.

زهرا به امیر گفت هر کاری که لازم باشد انجام می دهد تا او بتواند اعتیادش را ترک کند و راه های مختلفی رابه او پیشنهاد کرد اما امیر با گریه و زاری گفت که خیلی سعی کرده اما هر بار وسوسه شده و به طرف مواد کشیده شده است. زهرا که از بی ارادگی او خشمناک شده بود گفت که: تو مرد نیستی. اگر بودی و یک ذره غیرت و همت داشتی می توانستی این لعنتی را کنار بگذاری.

امیر در پاسخ او می گوید: چون معتاد نیستی این حرف را می زنی. اگر مثل من آلوده بودی دیگر دم از مردی و مردانگی نمی زدی. این حرف به غرور زهرا که یک عمر با غروری مردانه بزرگ شده بود برمی خورد و به او می گوید برای اینکه ثابت کنم معتاد می شوم و بعد ترک می کنم تا به تو نشان بدهم چیزی از یک مرد کم ندارم.

زهرا از سر یکدندگی و لجبازی و برای اینکه به امیر نشان دهد که می تواند معتاد شود و بعد آن را ترک کند شروع می کند به کشیدن موادی که امیر به او داده بود و متأسفانه آنقدر آلوده شد که به پیشنهاد خودش برای حفظ آبروی چندین و چند ساله پدر مجبور می شوند از آن محل به جای دورتری نقل مکان کنند. هیچ کس از اعتیاد زهرا خبر نداشت. زیرا دیر به دیر به منزلان می آمد و هر بار که می آمد خیلی زود می رفت. دیگر از گله و شکایت های او خبری نبود و اینطور به نظر می رسید که آن دو در زندگی به تفاهم رسیده اند.

کم کم خیال پدر و مادر از بابت او راحت شده بود و فکر می کردند سر امیر

به سنگ خورده، اما خبر نداشتند که با دست خود موجبات نابودی فرزندشان را فراهم کرده اند.

با پیش آمدن جریان فریبا دیگر کمتر از او خبر داشتیم زیرا فریبا خانواده را درگیر مسئله ای تازه کرده بود که پیش از ذکر آن باید در مورد شخصیتش بنویسم.

فصل پنجم

فریبا سومین خواهرم و پس از زهرا به دنیا آمده بود. پدر خیلی دوستش داشت چون بچه سوم بود و خیلی شبیه پسرها بود. شدت علاقه پدر به او به حدی بود که عکسش را با بلوز و شلوار پیش بند دار و موهای کوتاه به ابعاد بزرگ قاب کرده و در اتاقش نصب کرده بود. جالب اینجا بود به حدی در این کار افراط کرده بودند که خود فریبا تا زمانی که می خواست به کلاس اول برود فکر می کرد پسر است. وقتی متوجه شد او را در مدرسه ای دخترانه ثبت نام کرده اند با گریه و زاری نمی خواست پا به آنجا بگذارد و مرتب می گفت: من پسر، نمی خوام دختر باشم.

خیلی طول کشید تا او قبول کند دختر است اما طبق الگویی که داشت و آن زهرا بود خصلت پسرانه در او رشد کرد و خلق و خوی مردانه پیدا کرد و شد چیزی مثل زهرا و شاید از او هم افراطی تر، زیرا برخلاف زهرا از حمایت شدید پدر برخوردار بود.

تا قبل از ازدواج زهرا چون بیشتر با او اخت بودم از فریبا چیز زیادی به خاطر ندارم اما پس از ازدواج زهرا گرایش من به سوی فریبا بیشتر شد و او نیز با روی باز مرا پذیرفت و به این ترتیب رابطه تنگاتنگی بین من و او به وجود آمد. از اخلاق و رفتار او همین قدر بگویم که قدرت مطلق خانه بود و با عشقی که پدر به

او داشت این مقام تثبیت می شد. من هم که مورد توجه و علاقه اش بودم به طبع از حمایت او برخوردار می شدم و کسی نمی توانست با وجود او به من سختگیری کند.

فریبا با وجودی که به ظاهر قلدر و خشن بود اما خیلی دلسوز و خوش قلب بود. او نیز مانند دیگر خواهرانم تا سوم راهنمایی بیشتر درس نخوانده بود و پس از آن به کلاس خیاطی رفت. او هر روز راه دوری را پیاده طی می کرد زیرا مسیر رفت و آمد تاکسی و اتوبوس نبود و چون در این رفت و آمدها تنها بود مرا هم به همراه خود می برد و بعد از مدتی در کلاس خیاطی با دختری دوست شد که راه او نیز تقریباً با ما یکی بود این موجب صمیمی تر شدن روابط فریبا با آن دختر شد که نامش مریم بود.

پس از اینکه فریبا با مریم دوست شد کمتر مرا با خود به کلاس خیاطی می برد اما من که به او عادت کرده بودم با التماس و گریه از او می خواستم مرا هم با خود ببرد. روزی در بین راه مریم به فریبا گفت که برای تهیه جهیزیه خواهرش احتیاج به کمک دارد تا مقداری از کارهای خیاطی اش را از جمله دوختن پرده و روبه لحافها، او انجام دهد. مریم از فریبا خواست تا به منزل آنان برود و چرخ خیاطی اش را هم با خود ببرد. بعد از اینکه به خانه برگشتیم فریبا جریان را به مادر گفت و از او خواست تا اجازه دهد به منزل مریم برود. مادر مخالفت کرد اما فریبا با اصرار و خواهش از او می خواست تا اجازه بدهد.

در این میان پدر منزل بود و صدای فریبا را شنید و به مادر گفت:

– بزار بره، چکارش داری، چرا اذیتش می کنی.

با موافقت پدر، مادر دیگر حرفی نزد و فریبا آماده شد و چرخش را برداشت تا برود. من هم طبق معمول دنبالش راه افتادم اما فریبا زیاد موافق نبود مرا ببرد اما مادر از او خواست تا مرا همراه خود ببرد.

وقتی به منزل مریم رسیدیم خانواده او ما را خیلی تحویل گرفتند. بعد

متوجه شدم دوستش می خواسته به این طریق فریبا را به خانواده و همچنین برادرش نشان بدهد. با وجودی که خیلی بچه بودم اما حرفهایی را که مریم به فریبا می گفت مو به مو به خاطر دارم. شاید آنها نیز مرا خیلی بچه و کم عقل تصور کرده بودند زیرا در حضورم خیلی راحت صحبت می کردند. من هم برای اینکه نشان دهد که در عالم خود سیر می کنم مشغول بازی با تکه پارچه ای شدم، با این حال تمام حواسم پیش حرفهایی بود که بین آن دو رد و بدل می شد. شنیدم که مریم به فریبا گفت:

- من یک برادر دارم اونقدر خوش تیپ و خوشگله که نگو. قدش بلند. خیلی هم آقااست. تازه تمام دوران سربازیش رو تو جبهه بوده. اونقدر مؤمنه نمازش ترک نمی شه...

مریم از محسنات برادرش تعریف می کرد و من زیرچشمی به فریبا نگاه کردم تا ببینم واکنش او چیست. دیدم او سرش را زیر انداخته و با حالتی که نشان می داد زیاد مایل نیست این حرفها را بشنود مشغول کوک زدن به پارچه بود. مریم پس از اینکه کلی از برادرش تعریف کرد رو به فریبا کرد و گفت:

- حالا با تمام این چیزایی که گفتم تو زن برادر من می شی؟ حتی من هم از شنیدن این حرف تکان خوردم اما برای اینکه لو نروم خیلی زود خودم را مشغول بازی کردم. صدای فریبا را شنیدم که گفت:

- وای نه مریم جون. قرار نیست از این حرفها بزنی. بهتره کارمون رو بکنیم. می ترسم شب بشه و هنوز چیزی ندوخته باشیم.

و متوجه شدم که به من اشاره می کند تا مریم کمی حواسش را جمع کند. همین باعث شد مریم سکوت کند. در فرصتی دیگر مریم خیلی آهسته به فریبا گفت:

- تو حالا داداش منو ببین، شاید خوشش اومد.

باز فهمیدم فریبا به خاطر حضور من سر و ته حرف را به هم آورد. در تمام

مدتی که آنجا بودیم هر چقدر گوشم را تیز کردم حرف دیگری از برادر مریم به میان نیامد و آن دو مشغول دوخت و دوز شدند. زمانی که کار خیاطی به پایان رسید مریم رفت تا برایمان چای بیاورد و ما هم آماده شدیم تا پس از صرف چای به منزل برگردیم.

کمی بعد مریم با سینی چای به اتاق آمد و پشت سر او جوانی با گفتن: یاالله، وارد اتاق شد. با حیرت به پسری که پشت سر مریم وارد اتاق شد نگاه کردم. بی معطلی سرم به طرف فریبا چرخید. آن دو مات و مبهوت به هم نگاه می کردند. پس از لحظه ای لبانشان به لبخند باز شد و شروع به سلام و احوالپرسی کردند. طرز صحبت فریبا با برادر مریم که بعد فهمیدم نامش محمود است خیلی صمیمی و گرم بود به طوری که لحظه ای تصور کردم آن دو از قبل همدیگر را می شناسند. پس از صرف چای به همراه فریبا به خانه برگشتیم. البته این در حالی بود که برادر او تا سر خیابان خودمان چرخ خیاطی را برای فریبا حمل کرد.



آن شب فریبا، حواس درستی نداشت و مرتب به یک جا خیره می شد. مادر عقیده داشت او از کار دوخت و دوز خسته شده است اما من می دانستم پرتی حواس او با برادر مریم بی ربط نیست.

از فردای آن روز روابط صمیمی تری بین مریم و فریبا برقرار شد و این روابط به رفت و آمدهای مکرر او و مریم به خانه همدیگر منجر شد. البته بیشتر فریبا به خانه مریم می رفت و اکثر اوقات مرا هم با خود می برد. گاهی هم به بهانه ای از بردن من امتناع می ورزید. با وجود سختگیری مادر، فریبا هر روز او را به گونه ای راضی می کرد. یک روز به هوای دوخت رویه لحافهای خواهر مریم، روز دیگر به بهانه گرفتن اشکالات خیاطی، روز دیگر به بهانه برش لباس و خلاصه بدون اینکه مادر شکی درباره این موضوع ببرد فریبا مرتب به منزل مریم رفت و آمد

داشت. به این ترتیب روزها و هفته ها و ماه ها از آشنایی او با محمود گذشت تا اینکه عروسی خواهر مریم پیش آمد.

او خانواده ما را هم دعوت کرد که فقط من و فریبا به عروسی رفتیم. فریبا چنان با افراد خانواده مریم خودمانی و صمیمی بود که گویی عضوی از آن خانواده به شمار می رفت. حتی خاطرم هست زمانی که نوبت عکس گرفتن اقوام با عروس و داماد رسید مریم ترتیبی داد که محمود و فریبا دو طرف عروس و داماد بایستند و عکس بگیرند. دوستی فریبا و محمود به حدی رسیده بود که من نیز با اینکه هنوز حرفی در مورد ازدواج آن دو پیش نیامده بود محمود را داماد خودمان می دانستم.

محمود پسر بدی به نظر نمی رسید. ظاهر تمیز و مرتبی داشت و اهل سیگار هم نبود و به قول مریم نمازش هم ترک نمی شد. مهمتر از همه به جبهه رفته بود که این امتیاز برجسته ای برای او به حساب می آمد و می توانست برای خانواده ما که تأکید زیادی روی دین و ایمان داشتند خیلی مطلوب باشد. اما مهمتر از آن عشق و شیفتگی فریبا نسبت به او بود که از او موجودی متفکر و ساکت ساخته بود.

فریبا دختری حساس و نکته بین بود و چون در جریان زندگی فاطمه و زهرا قرار داشت همیشه می گفت: همسر آینده اش باید مردی مؤمن و خانواده دوست باشد و اهل هیچ زد و بندی نباشد. ایمان و نجابت محمود امتیاز او به شمار می رفت بخصوص که خانواده او را هم می شناخت و می دید که آدمهایی مثل خودمان هستند با همان افکار و عقاید. این نکته بسیار مهمی بود که فریبا را راغب به وصلت با محمود می کرد. البته این در حالی بود که هنوز پدر و مادر از موضوع محمود خبر نداشتند.

عاقبت پس از چند ماه که از دوستی محمود و فریبا گذشت روزی مادر محمود به خانه ما آمد تا با مادرم در مورد خواستگاری از فریبا صحبت کند و

تازه آن وقت بود که تمام خانواده به جز پدرم از جریان دوستی محمود و فریبا باخبر شدند. مادر پس از فهمیدن موضوع به شدت مخالفت کرد. مرتب به فریبا گوشزد می کرد که اگر پدر بویی از این ماجرا ببرد خیلی بد می شود. اما فریبا به مادر گفت که یا محمود و یا هیچ کس.

مادر برای اینکه فریبا را از ازدواج با محمود منصرف کند دیگر اجازه نداد به کلاس خیاطی برود. فریبا که دیگر بهانه ای برای بیرون رفتن نداشت برای محمود نامه می نوشت و در این میان من مسئول رساندن نامه ها به او بودم که گاهی فرخ هم مرا همراهی می کرد و با دوچرخه اش به منزل مریم می رساند.

فریبا سفارش کرده بود نامه را به جز محمود به کس دیگری ندهم و من که خیلی فریبا را دوست داشتم سعی می کردم چنان که او می خواست عمل کنم. پس از اینکه نامه فریبا را به محمود می رساندم آنقدر می ایستادم تا محمود پاسخ نامه را نوشته و به من بدهد تا آن را برای فریبا ببرم. وقتی فریبا نامه محمود را از من دریافت می کرد خوشحال می شد و با بوسه و جایزه مرا مورد لطف خود قرار می داد و همین تشویق برای من کافی بود تا کارم را خوب انجام بدهم. از طرفی محمود را خیلی دوست داشتم زیرا نسبت به من و فرخ خیلی مهربان بود و قابل مقایسه با شوهران زهرا و فاطمه نبود.

عاقبت رفت و آمدهای مکرر مادر محمود باعث شد تا مادرم جریان خواستگاری را به پدر بگوید. پدر که فریبا را خیلی دوست داشت و همچنین نمی خواست او را به هر کسی شوهر بدهد چیزی نگفت اما پس از اینکه تحقیق مفصلی درباره محمود و خانواده اش کرد با این کار مخالفت ورزید. نتیجه تحقیق این بود که می گفتند با اینکه خود محمود پسر بدی نیست اما خانواده خوبی ندارد. پدرش دو زنه و گویی معتاد است و مادرش زنی بی چاک و دهن و بد زبان است که هر روز به بهانه ای با همسایه ها دعوا و کتک کاری راه می اندازد. اما فریبا این حرفها را قبول نداشت و حتی قسم می خورد کسانی که این حرفها را

زده اند با خانواده محمود دشمنی داشته اند. فریبا می گفت: تمام این حرفها بی پایه و اساس است و او خانواده محمود را خوب می شناسد. اما پدر به کسی که برای تحقیق فرستاده بود اطمینان داشت و می دانست کارش را خوب انجام داده است. به هر حال هم پدر و هم مادر مخالف این وصلت بودند و این مخالفت به حدی رسید که فریبا حق نداشت از منزل خارج شود.

تا اینکه یک روز صبح پس از رفتن پدر به کارخانه درحالیکه زیبا و فرخ هم به مدرسه رفته بودند مادر گفت می خواهد به حمام برود و از فریبا خواست تا ناهار را آماده کند. فریبا با روی باز خواسته مادر را پذیرفت.

آن روز فریبا سرحال تر از همیشه بود و مادر خیالش راحت شده بود که او کم کم از فکر محمود خارج می شود. پس از رفتن مادر من هم مشغول بازی شدم. صدای فریبا را شنیدم که از پشت در خطاب به مادر گفت: آیا دوست دارد سرش حنا بگذارد. گویا مادر موافقت کرده بود و فریبا برای رنگ کردن موهای او داخل حمام شد. شتاب فریبا پس از اینکه از حمام بیرون آمد به حدی بود که توجه مرا به خود جلب کرد. همانطور که مشغول بازی بودم دیدم او از طبقه بالای کمد دیواری ساک بزرگی برداشت و بعد از به هم زدن بغچه لباسهایش آنها را درون ساک جای داد، سپس چادرش را به سرش کشید و خواست از منزل بیرون برود که از جا بلند شدم و مطابق معمول گفتم:

- آجی کجا، منم میام.

فریبا با عجله به طرفم برگشت و با صدایی آهسته اما محکم گفت:

- هیس. بنشین بازیتو بکن. فهمیدی؟

از آنجا که این بی مهری هیچ گاه شامل حال من نشده بود و برای نخستین بار بود که او با من به این لحن صحبت می کرد بدون اینکه حرفی بزنم سر جایم نشستم. بغض عجیبی گلویم را گرفته بود و در همان حال نمی دانستم چه کاری انجام داده ام که مشمول این بی مهری شده ام.

فریبا لحظه ای درنگ کرد سپس برگشت و ساکش را زمین گذاشت. به طرفم آمد. خم شد و بوسه ای به صورتم نشان داد و با لحن مهربانی گفت:

- قریون آبجی خوشگل و کوچولوم برم. بشین، منم زود برمی گردم، باشه؟
نفس عمیقی کشیدم و خیالم راحت شد اما نتوانستم حس کنجکاویم را ارضا نکنم. با صدایی آرام از او پرسیدم:

- می خوای بری خونه مریم اینا؟

فریبا لحظه ای نگاهم کرد و سرش را تکان داد و بدون اینکه کلامی دیگر بگوید ساکش را برداشت و از منزل خارج شد.

لحظاتی خیره به در بسته منزل نگاه کردم. با تمام کودکی احساس ترس و دلهره عجیبی کردم. احساس عجیبی به من می گفت فریبا برای همیشه رفته است و از اینکه او را چنین ناگهانی از دست داده باشم وحشت عمیقی وجودم را فرا گرفت. ناگهان از جا بلند شدم و با شتاب خود را پشت در حمام رساندم و با فریاد گفتم:

- مامان، مامان، فریبا رفت.

صدای ترسان مادر را شنیدم که گفت:

- خاک بر سرم شد. فرزانه بدو برو بگو فریبا بیا وگرنه بابا می کشتش.

همین کلمه کافی بود تا من مانند تیری که از چله کمان در رفته باشد از خانه بیرون بدم و چون راه منزل مریم را بلد بودم دوان دوان به آن سمت رفتم. از پیچ کوچه که رد شدم فریبا را دیدم که با شتاب قدم برمی داشت. به محض دیدن او نامش را فریاد زدم. با اینکه می دانستم صدایم را می شنود برنگشت تا مرا ببیند. من هم بدون اینکه ناامید شوم با فریاد نام او را به زبان می آوردم و در همان حال به دنبالش می دویدم. نفسم به شماره افتاده بود اما فکر می کردم اگر لحظه ای تعلل کنم او را از دست خواهم داد.

وقتی سر کوچه منزل محمود رسیدم از صحنه ای که دیدم مانند میخ درجا

ایستادم. جلوی در خانه آنان عده زیادی جمع بودند که در آن بین مریم و مادرش و همچنین محمود را شناختم. در دست زنی منقلی اسپند بود که دود غلیظی از آن به آسمان می رفت. مادر محمود جلو رفت و صورت فریبا را بوسید. محمود هم کت و شلواری به رنگ طوسی به تن داشت و با لبخند به فریبا نگاه می کرد. هاج و واج به این صحنه نگاه کردم و در این فکر بودم چه باید بکنم. وقتی فریبا از پله جلو خانه بالا رفت تا داخل شود به خود آمدم و با قدمهایی نااستوار نزدیک شدم. زمانی به در خانه رسیدم که همه به جز محمود داخل شده بودند. از درون خانه صدای هلهله و دست به گوش می رسید و من با تمام خامی فهمیدم که این نقشه از پیش طراحی شده بود. از سر ناامیدی با صدای بلند نام فریبا را به زبان آوردم و در همان حال چشمم به محمود افتاد که با اخم و عصبانیت به من نگاه می کرد. هنوز حرفم تمام نشده بود که گفت:

- برو ببینم. بدو برو گمشو.

و داخل رفت و در را بست.

با حالی بد لحظه ای ایستادم. از همان لحظه از محمود متنفر شدم. با وجود فریادی که محمود به سرم کشیده بود دیگر جرأت نزدیک شدن به در خانه را نداشتم چه رسد به اینکه در بزنم و فریبا را بخواهم. با دلی شکسته و چشمانی که اشک آن را پر کرده بود به خانه برگشتم. به محض دیدن مادر با شدت شروع به گریه کردم و تمام ماجرا را گفتم.

مادر به یکی از اقوام نزدیک زنگ زد و ماجرا را برای او تعریف کرد و از او خواست تا به کارخانه برود و طوری که پدر ناراحت نشود ماجرا را به او بگوید. ساعتی بعد پدر با چشمانی خون گرفته به همراه کسی که به او خبر داده بود به منزل بازگشت. با اینکه ملاحظه قوم و خویشش را می کرد شروع کرد سر مادر داد و فریاد راه انداختن. باز جای شکرش باقی بود، زیرا اگر آشنای پدر همراه او نبود معلوم نبود چه بر سر مادر بیچاره و از همه جا بی خبر می آمد.

خلاصه پس از کلی دعوا و جر و بحث، دو سه نفر از نزدیکان پدر به منزل محمود رفتند و به فریبا پیغام پدر را رساندند تا به منزل برگردد و خودش او را با سلام و صلوات به منزل محمود بفرستد.

به این بهانه چند ساعت بعد فریبا را به منزل بازگرداندند. زمانی که فریبا به همراه یکی از آشنایانمان به منزل بازگشت پدر منزل نبود و معلوم نبود کجا رفته است.

فریبا به خانه برگشت. مادر او را شماتت کرد اما نه چنان که باید می کرد. همین خیال فریبا را راحت کرد که موضوع به خیر و خوشی گذشته است.

به خاطرم هست عصر همان روز که پدر به منزل بازگشت، فریبا در اتاق کوچکمان از خستگی به خواب رفته بود. در دست پدر شلنگی بود که داخلش سیمان ریخته بود تا سفت شود. وقتی چشم من و دیگران به شیلنگ افتاد لحظه ای مانند کسانی که قبض روح شده باشند خشکمان زد. حتی رنگ مادر به وضوح پریده بود اما جرأت گفتن یک کلام هم نداشت. همه می دانستیم پدر این وسیله را برای تنبیه فریبا آورده است و اگر کسی کلامی مبنی بر دفاع از او به زبان بیاورد در این تنبیه شریک خواهد شد. تمام وجودم را ترس فرا گرفته بود و از درون برای فریبا ضجه می زدم و از خدا می خواستم وسیله ای فراهم کند که پدر از تنبیه او صرف نظر کند.

پدر مانند میرغضب گشتی در خانه زد. همه می دانستیم دنبال فریبا می گردد. صدا از دیوار درمی آمد اما از ما صدایی شنیده نمی شد. حتی به خاطر دارم به خاطر اینکه نفسم صدایی نداشته باشد آن را در سینه حبس کرده بودم. پدر در اتاق کوچک را باز کرد و فریبا را دید که خوابیده است. مادر به ما اشاره کرد تا از اتاق خارج شویم و به طبقه پایین برویم مبادا در این میان ضربه ای نصیبمان شود. خودش با تنی لرزان از جا برخاست تا خود را سپر بلای فریبا کند. درحالیکه زیبا، من و فرخ را به طرف در هدایت می کرد گوشم به اتاق بود

اما صدایی از آن بیرون نمی آمد. تا پاگرد اول پله ها رفتم و چون صدایی به گوشم نرسید راه رفته را بازگشتم. صدای زیبا را شنیدم که مرا به نام می خواند اما من بدون توجه داخل اتاق شدم.

هنوز صدایی نمی آمد و این به آن معنا بود که پدر هنوز ضربه ای به فریبا نزده است. با کنجکاوای خود را به مادر رساندم که ترسان جلوی در اتاق ایستاده بود. دیدم پدر روی فریبا خم شده و او را از خواب بیدار می کرد. اما لحنی که برای بیدار کردن او به کار برده بود به هیچ وجه خصمانه نبود. مثل این بود که هیچ اتفاقی نیفتاده است. نفس راحتی کشیدم و با خود فکر کردم عشق و علاقه پدر به فریبا این بار هم به کمکش آمده و او را از کتکی که قرار بود بخورد نجات داده است اما هنوز تصورم کامل نشده بود که فریبا چشمانش را باز کرد و تا خواست حرفی بزند پدر شیلنگ را بالا برد و روی بدن او فرود آورد. لرزه ای تمام بدنم را گرفت و ناخودآگاه شروع کردم به جیغ کشیدن و گریه کردن.

پدر با بی رحمی تمام فریبا را به باد کتک گرفته بود و مادر با التماس و با وجود ضربه هایی که از دست پدر می خورد می خواست نگذارد ضربه های پدر بدن فریبا را خونین و زخمی کند. صدای التماس مادر و همچنین گریه و جیغ فریبا در میان فریادهای خشمگینانه پدر گم می شد. چنان صحنه دهشتناکی به وجود آورده بود که نفهمیدم چه وقت زیبا مرا بغل زد و از در اتاق بیرون برد.

همراه زیبا و فرخ روی راه پله ها نشستند بودیم و می گریستیم. درد حاصل از ضربه هایی را که پدر به بدن فریبا فرود می آورد با تمام وجود حس می کردم. فریبا را دوست داشتم و توقع نداشتم پدر او را با چنین بی رحمی بزند.

نمی دانم چه مدت به آن حال بودیم که صدای باز شدن در هال و متعاقب آن صدای پای پدر به گوشمان رسید. هر سه مانند گوسفندانی که گرگ به آنها زده باشد به گوشه ای دویدیم. فرخ که در کوچه را باز کرد و به بیرون فرار کرد. زیبا به طرف زیرزمین دوید، من هم با شتاب خود را پشت اثاثیه ای که در راه پله

قرار داشت پنهان کردم. خوشبختانه پدر مرا ندید و با قدمهایی خشمگین و محکم از در منزل بیرون رفت. ما از پناهگاه هایمان بیرون آمدیم و هر سه بالا رفتیم تا بفهمیم چه به سر فریبا آمده است. زمانی که به اتاق رسیدیم مادر را دیدم که گریان و دردکشان روی سر فریبا خم شده و او را صدا می کند. فریبا بیهوش و زخمی در حالیکه سر و دستش خونین بود چون مرده ای افتاده بود. به کمک یکی از همسایه ها که با مادر صمیمی بود فریبا را به درمانگاه بردیم و سر و دست او را پانسمان کردیم.

از فردای آن روز فریبا خودش را در اتاق حبس کرد و با وجودی که تمام بدنش آسیب دیده بود راه لجبازی با پدر را در پیش گرفت. مادر با خواهش و التماس از او می خواست در را باز کند تا ظرف غذایی به او بدهد. همانطور که گفتم پدر جانش بود و فریبا. از وقتی او را به آن صورت زده بود مانند کسی که دچار عذاب وجدان شده باشد پکر و افسرده بود. پدر انتظار داشت فریبا از او معذرت خواهی کند تا او را ببخشد و باز گل سر سبد و عزیز او باشد. اما گویا عشق محمود فراتر از احساس محبت پدر بود که فریبا را واداشته بود پس از گذشت پنج روز از آن حادثه هنوز خود را به پدر نشان ندهد.

آن طور که بعدها فهمیدم پدر جریان فریبا را برای یکی از دوستانش تعریف می کند و با او مشورت می کند. دوستش هم به پدر توصیه می کند اگر فریبا و محمود همدیگر را دوست دارند بهتر است با ازدواج آن دو مخالفت نکند. بعد از ظهر همان روز پدر زودتر از معمول به منزل آمد و برخلاف همیشه چهره اش باز و سر حال بود و سر به سر من و فرخ گذاشت و خندید. رفتار پدر برای همه ما عجیب بود، علت آن را نمی دانستیم. زمانی که به فرخ گفت برود فریبا را صدا کند تا با او صحبت کند این تعجب به اوج خود رسید.

فرخ با تردید به پدر نگاه کرد. پدر بار دیگر به او گفت:

- به خواهرت بگو بیاید کارش دارم.

مادرم با صدایی آرام گفت:

- حاجی چکارش داری؟

پدر بودن اینکه از این سؤال و جوابها عصبانی شود لبخند زد و گفت:

- می خوام ببینم چی می گه؟

- حاجی خودت که می دونی حرفش چیه.

- آره می دونم، اما می خوام ببینم اگه هنوز سر حرفشه پیغام بدم پسره هم

بیاد دستشون رو بزارم تو دست هم برن پی زندگیشون. اما قبلش با فریبا کار دارم.

حرف پدر برای همه مایه حیرت بود. فرخ همچنان مات ایستاده بود که من به

طرف اتاق دویدم و به فریبا گفتم:

- آبی بدو بیا. بابا می خواد تو رو بده به محمود.

فریبا با تعجب به من گفت:

- راست می گی؟

- آره به خدا، خودش گفت.

فریبا با خوشحالی نفس عمیقی کشید و به فکر فرو رفت. چند دقیقه بعد

مادر به دنبالش آمد و او را پیش پدر برد. من هم برای اینکه از دیدن این صحنه

جالب جا نمانم به دنبالشان روان شدم. فریبا درحالیکه می لنگید و دست و

سرش هنوز باندپیچی بود و زیر چشمش هم کبود بود، سر به زیر وارد هال شد و

آرام به پدر سلام کرد.

پدر با شفقت و دلسوزی نگاهی به او انداخت و جوابش را داد. فریبا جلو رفت

و با فاصله دو زانو جلوی پدر نشست. پدر لحظه ای مکث کرد و بعد با صدایی

مهربان رو به او کرد و گفت:

- پیغام می دم پسره بیاد. اما من چندتا شرط با تو دارم.

سپس لحظه ای دیگر مکث کرد تا فریبا آماده شنیدن شود و ادامه داد:

- اگر رفتی، معتاد بود، دزد بود، هیز بود، نساخت و یا هر کاره ای بود دیگه حق نداری پاتو تو این خونه بزاری و بیایی بگی من اینو نمی خوام. خودت خواستی خودتم باید تا آخرش بسوزی و بسازی. حالا با این شرط هنوز می خوای زن اون پسره بشی.

فریبا لحظه ای ساکت ماند و بعد با صدایی آرام گفت:

- آره بابا قبول دارم.

پدر که انتظار شنیدن این حرف را از فریبا نداشت کمی جا خورد و درحالیکه احساس کردم کمی دلگیر شده گفت:

- خوب گوش کن، بعد از اینکه به خونه او رفتی حق نداری بیایی بگی امروز باهاش دعوا شد، امروز کتکم زد و از این حرفها.

صدای فریبا کمی رساتر شد و گفت:

- چشم بابا. قول مردونه میدم هیچ وقت نیام پیشتون ازش شکایت کنم.

پدر که حرف دیگری برای گفتن نداشت و از طرفی نمی خواست حرفی را که زده نادیده بگیرد رو به مادر کرد تا به همان آشنایی که فریبا را از خانه محمود آورده بود بگوید تا به خانواده آنان خبر بدهد می توانند برای صحبت کردن در مورد مراسم عقد و عروسی بیایند.

گویا عجله محمود از فریبا هم بیشتر بود زیرا بی درنگ پیغام دادند همان شب به منزلمان خواهند آمد. من هنوز از محمود متنفر بودم و دوست نداشتم با فریبا ازدواج کند و به طبع این خبر برای من زیاد خوشایند نبود اما چون فریبا او را دوست داشت من هم می بایست سعی می کردم با این موضوع کنار بیایم.



آن شب چند مرد و دو زن از طرف خانواده محمود به خانه مان آمدند. به خاطر دارم ما در اتاقی بودیم که رو به کوچه بود. فریبا چراغ اتاق را خاموش کرد

تا از بیرون دید نداشته باشد. من که همه جا کنار فریبا بودم همراه او از پشت پنجره به کوچه چشم دوخته بودیم و منتظر بودیم تا سر و کله آنان پیدا شود. وقتی خودروی آبی رنگ محمود جلوی در ایستاد و عده ای از آن پیاده شدند فریبا خود را کنار کشید و با حالتی ذوق زده دستش را روی قلبش گذاشت. من هم برای اینکه ببینم چه کسانی قرار است به منزلمان بیایند کم مانده بود پرده را کنار بزنم که فریبا با یک حرکت مرا از جلوی پنجره کنار کشید و با صدای آرامی گفت: اگر کسی ما را ببیند خیلی زشت می شود.

تمام کسانی که با او آمده بودند با تعارف مادر داخل خانه شدند. فقط محمود مانده بود که پس از پارک کردن خودرو پیاده شد. دسته گلی در دستش بود. همان موقع که می خواست در خودرو را ببندد فریبا را دیدم که پرده را کنار زد و درحالیکه با انگشت به شیشه می زد آهسته گفت:

– محمود، محمود.

متوجه نشدم از صدای ضربه به شیشه بود یا محمود ناخودآگاه به بالا نگاه کرد، اما وقتی فریبا را دید با لبخند برای او دست تکان داد و وارد خانه شد. جالب اینجا بود که فریبا با همان ظاهر پریشان و زخمی سینی چای را برایشان برد و با اشاره مادر از اتاق خارج شد.

مهریه ای که پدر برای او در نظر گرفته بود خیلی سنگین بود اما محمود نگذاشت دیگران در مورد آن بحث کنند و اعلام کرد قبول دارد. همچنین پدر از او خواست تا جدا از خانواده اش زندگی کند. محمود آن را هم پذیرفت. پدر چند شرط دیگر را هم عنوان کرد که محمود با گفتن: چشم، آنها را هم پذیرفت. پدر که دید محمود با رغبت تمام شروطش را پذیرفت با گفتن مبارک است رضایت خود را اعلام کرد. عاقبت پس از خوردن شیرینی، انگشتی به دست باد کرده فریبا کردند و آن دو به طور رسمی نامزد شدند اما مانند دیگر خواهرانم فاصله ای بین نامزدی و عقد و عروسی شان نبود. تصور می کنم به محض اینکه جواب

آزمایشاتشان را گرفتند پدر با خرج خودش عروسی مفصلی برایشان گرفت و چنان جهیزیه ای به او داد که نه پیش از آن و نه پس از آن به هیچ کدام از دخترانش نداد.

فریبا که خودش خیاطی بلد بود هر چیز را که لازم بود و دوست داشت با به کار گرفتن سلیقه بی نقصی که داشت برای خودش دوخت.

محمود طبق قولی که به پدر داده بود منزلی مجزا اجاره کرد و آن دو زندگی مشترکشان را آغاز کردند. پدر که فریبا را چون جان دوست داشت دیگر به او هیچ نگفت و نشان داد که از ته قلب با این وصلت موافق است. هر وقت محمود و فریبا به خانه مان می آمدند خیلی به محمود عزت و احترام می گذاشت. آن دو زوج خوشبختی بودند و زندگی خوبی داشتند. دلیلش هم این بود که عاشق همدیگر بودند، بخصوص فریبا که محمود را می پرستید. به حدی او را دوست داشت که کسی حتی جرأت انتقاد از او را نداشت زیرا با واکنش صریح فریبا رو به رو می شد.

هر بار هم که من و مادر برای سر زدن به او به منزلشان می رفتیم از نحوه رفتار آن دو نسبت به هم غرق در شگفتی می شدیم. محمود مردی بود که با عشق و علاقه نسبت به فریبا رفتار می کرد و در کارهای خانه به او کمک می کرد؛ چیزی که تا آن لحظه از مردی ندیده بودم. حتی به خاطر دارم یک بار وقتی من و مادر سرزده به منزل فریبا رفتیم او را دیدیم که مشغول شستن ظرفها و فریبا هم مشغول پختن غذا بود. حتی مادر هم از کار محمود حیرت کرده بود.

آن شب وقتی مادر از کار محمود برای پدر تعریف کرد چهره پدر را دیدم که غرق در رضایت و خشنودیت و به وضوح احساس کردم خیالش از بابت فریبا راحت شده است و این در حالی بود که خواهر دیگرم زهرا با همسرش اختلاف داشت و هر روز خبرهایی از درگیری او و شوهرش به گوشمان می رسید.

پس از چند ماه که فریبا به خانه بخت رفته بود روزی به همراه شوهرش به خانه مان آمدند. محمود سر به زیر و ناراحت بود اما فریبا مثل گذشته می خندید و سر به سر بقیه می گذاشت. چهره فریبا نشان نمی داد که با محمود حرفش شده باشد اما چهره محمود چیز دیگری می گفت. شب، وقتی پدر به منزل آمد پس از صرف شام فریبا شروع کرد با پدر صحبت کردن. به او گفت که برای صرفه جویی و جمع کردن پولشان می خواهد به منزل پدر محمود برود تا هم پولی پس انداز کنند تا بعدها بتوانند خانه ای بخرند و هم از اجاره نشینی و دادن کرایه خلاص شوند.

پدر با وجودی که چهره اش نشان می داد زیاد از این خبر خوشش نیامده اما چیزی نگفت و به فریبا گفت که هر کاری که صلاح زندگی اش است انجام بدهد. به این ترتیب فریبا از آپارتمان قشنگ و تمیزی که محمود به سفارش پدر برای زندگی با فریبا اجاره کرده بود به دو اتاق تنگ و تو در توی منزل پدرشوهرش نقل مکان کرد. خانه ای که قابل مقایسه با جای قبلی نبود.

خانه پدرشوهر فریبا ساختمانی قدیمی و نشست کرده بود که علاوه بر اتاقهای کوچکی که رنگ دیوار آنها را نمی شد تشخیص داد توالت کثیف و بدبویی در یک گوشه حیاط و آشپزخانه سیاه و دود گرفته ای در گوشه دیگر حیاط داشت. غیر از آن مادرشوهر او به همراه خواهرشوهرش که همان مریم دوست فریبا بود و برادرشوهرش که آن زمان تازه به خدمت سربازی رفته بود در طبقه بالا زندگی می کردند. با تمام بدی های منزل پدرشوهر فریبا تنها می شد یک حسن برای آن قائل شد و آن اینکه نزدیک منزل خودمان بود و من هر وقت دلم برای فریبا تنگ می شد می توانستم به دیدنش بروم.

روزی مطابق معمول پس از کسب اجازه از مادر به تنهایی برای دیدن فریبا به منزلش رفتم. او مثل همیشه با رویی باز از من استقبال کرد و برایم چای و تنقلات آورد. در مدتی که فریبا برای آوردن چای به آشپزخانه که گوشه حیاط

قرار داشت رفته بود به اطراف نگاه کردم و برای آن همه سلیقه ای که برای تزئین اتاقهای کثیف و رنگ و رو رفته به خرج داده بود افسوس خوردم. تمام اتاقها از اسباب و اثاثیه ای که او به عنوان جهیزیه به خانه محمود برده بود انباشته بود به حدی که فقط در یک اتاقش جا برای نشستن وجود داشت. با خود فکر کردم به خاطر همین است که مادر وقتی قرار است مهمانی برای فریبا بیاید مانع می شود و در منزل خودمان از آنان پذیرایی می کند.

در همین فکر بودم که فریبا با سینی چای و ظرفی میوه وارد شد و از من حال مادر و بقیه را پرسید. در حال تعریف خبرهایی بودم که در منزل اتفاق افتاده بود که ناگهان با صدای جیغ و فریاد تکان خوردم و رشته کلامم قطع شد. با وحشت به فریبا نگاه کردم. نگاه فریبا نگران بود اما مشخص بود مانند من وحشت نکرده است. خواستم از جا بلند شوم که فریبا درحالیکه عصبی شده بود به من گفت که بنشینم و چایم را بنوشم، سپس از جا بلند شد تا از اتاق خارج شود.

پیش از خارج شدن به طرفم برگشت و به من گفت که همانجا بمانم و بیرون نروم. صداهای وحشتناک و عجیبی از بیرون به گوشم می رسید و باعث می شد که مرتب از جا بپریم. حس کنجکاوی کم مانده بود دیوانه ام کند. خیلی دلم می خواست از اتاق خارج شوم تا ببینم صدای جیغ و فریاد از کیست اما چون فریبا گفته بود که سرجایم بمانم جرأت نداشتم از دستور او سرپیچی کنم. صدای جیغ بلندتر می شد و صدای التماس فریبا که مرتب می گفت: محمود جان تو رو خدا، محمود، محمود... مرا به حد اعلای کنجکاوی رساند. فریبا محمود را صدا می کرد اما فقط صدای خنده از او می شنیدم. در عوض صدای جیغ زنانه ای به گوش می رسید که مرتب بلندتر می شد.

چند لحظه بعد صدای جیغ فریبا هم بلند شد که می گفت:

- محمود، نکن، بیا منو بزن، تو رو خدا این کار رو نکن، محمود...

پشت سر آن صدای دیگری شنیدم که با داد و فریاد نفرین می کرد. صدای نفرین و التماس و جیغ و خنده در هم ادغام شده بود به طوری که نتوانستم طاقت بیاورم و بدون اینکه به عاقبت کارم بباندىشم به طرف در اتاق رفتم تا اگر شده از لای در نگاهی به بیرون بباندىزم. در اتاق را که باز کردم با صحنه وحشتناک و عجیبی رو به رو شدم. محمود شوهر فریبا را دیدم که مریم خواهرش را درون کیسه ای انداخته بود و او را از بالای پلکان به طرف پایین قل می داد، سپس با مشّت و لگد به جانش می افتاد و پس از لحظه ای او را کشان کشان به طرف بالای پله ها می برد تا کارش را تکرار کند و در همان لحظه بدون صدا می خندید. مادر محمود را بالای پله ها می دیدم که به سینه اش می کوبید و محمود را نفرین می کرد. فریبا هم پایین پله ها با جیغ و فریاد به او التماس می کرد تا این کار را نکند اما هیچ کدامشان جرأت نزدیک شدن به محمود را نداشتند.

ترس و وحشت تمام وجودم را فرا گرفته بود و نمی دانستم مریم چه جرمی مرتکب شده که چنین مجازات می شود. ریشه رفتن محمود از خنده مانند این بود که از روی تفریح و شوخی این کار را انجام می دهد اما مشّت و لگدی که به بدن مریم می زد فکر تفریح و شوخی را احمقانه ترین تصور نشان می داد. پس از مدتی کشمکش عاقبت محمود از کارش خسته شد و مریم را رها کرد و درحالیکه می خندید به طبقه بالا رفت و در همان حال گفت:

- خوب برای امروز بسه.

فریبا به کمک مادرشوهرش، مریم را که کبود و بی حال شده بود از کیسه بیرون آوردند. پس از اینکه حال مریم کمی جا آمد بلند شد و به اتفاق مادرش به طبقه بالا رفت. به طوری که انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش چون کیسه بوکسی در دست محمود اسیر بود.

پس از رفتن آن دو من که هنوز در بهت و ناباوری بودم از فریبا پرسیدم: چه

اتفاقی افتاده و چرا محمود خواهرش را آنطور کتک می زد، فریبا نفس عمیقی کشید و گفت که چیز مهمی نیست. در هر خانواده ای ممکن است چنین اتفاقی بیفتد. پاسخی که فریبا به من داد باعث شد دیگر در مورد این مسئله چیزی نپرسم اما کنجکاوی راحت نمی گذاشت.

با رفتن به منزل، اتفاقی که در خانه فریبا دیده بودم از خاطرم محو شد تا اینکه چند وقت بعد از فریبا حرفهایی شنیدم که کنجکاوی آن روز مرا ارضا کرد. فریبا به مادر گفت که تازگیها به محمود حالتی دست می دهد که باعث می شود مریم را توی کیسه ای بیندازد و پس از اینکه با مشت و لگد به جانش می افتد او را مانند توپ از پله ها می غلتاند و دوباره کتکش می زند و چند بار این کار را تکرار می کند. هر چقدر هم جیغ و التماس می کنیم ولس نمی کند. وقتی از او علت کارش را می پرسیم می گوید: جبهه که بودم یک دفعه چند ساعتی اسیر شدم. عراقی ها با من و چند تا از بچه ها این کار رو کردند. هر چند خیلی زود نیروهای کمکی رسیدند و ما رو نجات دادند اما همون چند ساعت رُسمونو کشیدن. حالا می خوام ببینم اونا چه حالی می کردن. تازه این برای مریم هم خوبه چون بدن رنجورش آبدیده می شه و از این لاغر مردنی بودن درمیداد. مامان نمی دونی با این کارش کلی اعصاب همه رو به هم می ریزه.

البته رابطه محمود با فریبا خوب بود و او را دوست داشت. از این موضوع چند ماه گذشت و من کم کم این موضوع را به فراموشی سپردم. چند وقت بعد شنیدم که فریبا باردار است و بازتاب این موضوع در خانواده ام دیدنی بود. با اینکه پیش از او دو خواهر دیگرم بچه دار شده بودند اما فرزند فریبا که خودش هم محبوب پدر بود چیز دیگری بود. پدر به مادر سفارش کرده بود که خیلی هوای فریبا را داشته باشد و در خفا به او رسیدگی کند. چندین ماه گذشت و فریبا پا به شش ماهگی گذاشت.

یک شب محمود و فریبا سرزده به خانه مان آمدند و آن شب مادر برای شام

ماکارونی پخته بود. همین که سفره را پهن کردیم و همه دور آن جمع شدیم مادر دیس غذا را سر سفره آورد. ناگهان متوجه محمود شدیم که دستش را جلوی دهانش گرفت و با شتاب از اتاق بیرون رفت. فریبا نیز به دنبال او بیرون رفت. آن شب محمود شام نخورده منزلمان را ترک کرد اما فریبا ماند و پس از شام فرخ او را به منزلش رساند.

پدر هیچ چیز از فریبا نپرسید و حتی به رفتن ناگهانی محمود واکنش نشان نداد. اما زمانی که فریبا مشغول شستن ظرفهای شام بود مادر موضوع را از او پرسید. فریبا گفت: محمود تعریف کرده جبهه که بوده جنازه های سربازهای عراقی پس از مدتی به کرم می افتادند و منظره چندان آوری به وجود می آوردند. حالا هر وقت ماکارونی می بینم احساس چندان آوری از آن صحنه پیش رویش ظاهر می شود.



کم کم پی می بردیم که اتفاقات جبهه روی محمود تأثیر زیادی گذاشته است به طوری که گاهی اوقات واکنش های عصبی شدیدی از خود نشان می داد. اینطور که بعدها فهمیدم یک بار هم موج انفجار او را گرفته بود و از همان زمان گاهی دچار حالتهای روانی می شد. دانستن همین موضوع به ما فهماند که فریبا در زندگی اش دچار مشکل است اما چون خیلی تودار و صبور بود کلامی بازگو نمی کرد. او به حدی محمود را دوست داشت که کسی جرأت نمی کرد عیب او را پیش رویش بگوید، غیر از آن هیچ گاه اجازه نمی داد کسی در زندگی اش دخالت کند.

فریبا خیلی از زندگی اش دفاع می کرد و دوست نداشت شیرینی های زندگی اش را از دست بدهد. هر وقت به منزلش می رفتیم از تمیزی برق می زد. همیشه بهترین غذا را می پخت و بهترین لباس را می پوشید. با وجود اینکه

مادرشوهرش خیلی اذیتش می کرد اما هیچ گاه نشنیدیم که از او بد بگوید. در عوض پدرشوهرش برای او جان می داد و همیشه می گفت فریبا را حتی از فرزندان بیشتر دوست دارد.

در این احوال فرزند اول او که پسری زیبا و درشت بود به دنیا آمد. هیچ گاه پدر را چنین خوشحال و مهربان ندیده بودم. وقتی فریبا از بیمارستان مرخص شد او گوسفندی برای ورود او قربانی کرد و در تمام مدتی که در رختخواب خوابیده بود خیلی به او رسیدگی کرد. من از بودن فریبا در کنارم خوشحال بودم و از جان و دل فرمانهایش را اجرا می کردم اما خواهر بزرگم فاطمه که تاکنون چنین محبتی از پدر ندیده بود پیش مادر گله و شکایت می کرد که چرا زمان او چنین و چنان نکردند. البته حق داشت زیرا پدر آشکارا بین فریبا و بقیه فرق می گذاشت. البته من از این تبعیض به هیچ وجه ناراحت نمی شدم زیرا خودم نیز شامل مهر او می شدم اما این رفتار برای فاطمه کمی سنگین و دور از انتظار بود. با این حال هیچگاه از زهرا نشنیدم که بخواهد در مورد محبت پدر نسبت به فریبا شکایت کند در صورتی که پدر نسبت به زهرا بی مهرتر از همه دخترانش بود.

هنوز پسر فریبا یک سالش نشده بود که یک روز شنیدیم بهترین دوست محمود که نامش سعید بود به شهادت رسیده است. من سعید را می شناختم و او را زیاد در منزل فریبا دیده بودم. پس از آن اتفاق حال محمود خیلی بدتر از پیش شد. همیشه عکس دوستش در دستش بود و با حسرت به آن نگاه می کرد. فریبا تعریف کرد آخرین باری که سعید به مرخصی آمده بود او و محمود برایش به خواستگاری رفته بودند. زیرا سعید پدر و مادرش را در کودکی از دست داده بود. فریبا می گفت: دختری که او انتخاب کرده بود دختری زیبا از خانواده ای مرفه بود که البته زیاد هم در بند حجاب و دین و ایمان نبود اما چون سعید عاشقش شده بود به محمود و فریبا گفته بود که پس از ازدواج سعی خواهد کرد

آن دختر را که نامش مژگان بود به راه بیاورد. عاقبت پس از چند بار رفت و آمد فریبا و محمود به منزل آنان، خانواده مژگان راضی به وصلت آن دو شدند و پس از رد و بدل کردن حلقه نامزدی سعید و مژگان نامزد شدند. قرار بود بار دیگر که سعید مرخصی آمد مراسم عقدشان برگزار شود اما او هیچ گاه به مرخصی نیامد و در جبهه شهید شد. این در حالی بود که سه ماه به خاتمه جنگ مانده بود. شهادت سعید در روحیه محمود به شدت تأثیر گذاشت و او را به سمت افسردگی سوق داد.

پس گذراندن ناراحتی ناشی از شهید شدن سعید، محمود به کار سابقش کهسیم کشی ساختمان بود بازگشت اما آشفتگی اش باعث شد نتواند کارش را درست انجام دهد. به همین خاطر از کار بیکار و خانه نشین شد. فریبا این موضوع را از همه مخفی نگه داشت و چنان زندگی می کرد که گویی خوشبخت ترین زن روی زمین است.

به خاطر دارم همه حسرت چنین زندگی ای را می خوردند. حتی خودم آن زمان آرزو می کردم چنین زندگی کنم.

فریبا چون خودش اصرار به ازدواج با محمود داشت پیه همه چیز را به تنش مالیده بود و قصد داشت هیچ گاه در برابر زندگی سر خم نکند.

یک روز از فریبا شنیدیم که پدر محمود خانه اش را فروخته و آنان باید منزلشان را تخلیه کنند. پدر که کم و بیش در جریان زندگی او قرار داشت از او خواست به طبقه پایین خانه ما نقل مکان کند تا زمانی که بتواند خانه مناسبی برای سکونتش پیدا کند.

فریبا به خانه پدری آمد و خیال پدر از بابت او تاحدی راحت شد. فریبا در کنارش بود و می دانست با چنین وضعیتی سختی نمی کشد. کم کم روحیه محمود بهتر شد و سر کار برگشت. روزهای خوش فریبا بار دیگر آغاز شدند زیرا با محبوبیتی که نزد پدر داشت بار دیگر بر اوضاع خانه مسلط شد.

در آن زمان من کلاس اول راهنمایی درس می خواندم و همانجا بود که فریبا بار دیگر باردار شد و دومین فرزندش را که دختری سفید و زیبا بود به دنیا آورد. در همان موقع پدر زمینی در نزدیکی دهکده المپیک خریداری کرد و شروع کرد به ساختن آن. یک روز فریبا به پدر گفت:

- بابا من و محمود مقداری پول جمع کردیم، البته زیاد نیست اما شاید بشه با اون کاری کرد. اگه این پول رو بهت بدم مرا در این خانه شریک می کنی؟ پدر گفت:

- بله شریکت می کنم. دو دانگ مال تو و چهار دانگ مال من. با اینکه پول فریبا و محمود آنقدر نبود که ارزش دو دانگ خانه را داشته باشد اما چون مورد علاقه پدر بود می خواست کمکی به او کرده باشد. دو دانگ از خانه را به نام فریبا کرد و طبقه بالای آنجا را که کمی کوچکتر از طبقه اول بود زودتر تکمیل کرد تا او اسباب و اثاثیه اش را به آنجا ببرد.

فریبا حاضر نبود از محلی که به آن عادت کرده بود به جایی که آن زمان محل پرت و دورافتاده ای بود نقل مکان کند. پدر که می خواست فریبا در منزل خودش زندگی کند با تحکم و قهر این موضوع را به او تفهیم کرد که چه بخواد و چه نخواهد باید به جایی برود که او می گوید. شاید پدر می خواست با این کار به او خوبی کند و او را از نشستن در زیرزمین کوچک منزل خودمان نجات دهد اما ای کاش به جای این خوبی به احساس فریبا هم توجه می کرد و می فهمید که او دوست ندارد از محلی که یک عمر در آن زندگی کرده دور شود، حتی به قیمت صاحب خانه شدن خودش.

به هر ترتیبی که بود فریبا با گریه و زاری، درحالیکه حتی تا آخرین ثانیه های حرکت به پدر التماس می کرد که اجازه بدهد خانه را اجاره دهد و اگر شده حتی دو اتاق در نزدیک آنان اجاره کند، اثاثیه اش را به خانه جدید برد. اگر از حق نگذریم خانه زیبا و خوبی بود. اصرار پدر به فریبا به این جهت بود

که قصد داشت پس از تکمیل طبقه اول آن خانه، منزل خودمان را هم به آنجا منتقل کند اما هر چقدر به مادر اصرار و تحکم کرد که برای زندگی به آنجا بروند مادر که عمری به این خانه و محله عادت کرده بود نپذیرفت. پدر مجبور شد طبقه اول آن خانه را اجاره دهد.

کار پدر صدای شوهر خواهرانم را درآورد و هر کدام به نوعی اعتراض کردند و این اعتراض را توسط خواهرانم به گوش مادر رساندند. اما کسی جرأت نداشت این اعتراض را مستقیم به گوش پدر برساند. پس از رفتن فریبا به منزل جدید ما دیگر خبری از کارهای او نداشتیم زیرا فاصله خانه او با ما خیلی زیاد بود و ما ماهی یک بار هم نمی توانستیم به خانه او برویم. در عوض فریبا هفته ای سه روز به خانه مان می آمد. صبح زود ساعت شش راه می افتاد و ساعت هفت می رسید. وقتی از خواب بیدار می شدم می دیدم پله ها را از بالا تا پایین دستمال کشیده و او برای گرفتن کوپن های خواربار به فروشگاه رفته است. گاهی با زنبیل سنگین برنج و روغن که آن را بر روی دوشش حمل می کرد به خانه بازمی گشت. پس از اینکه ناهار را آماده می کرد به مادر می گفت اگر کاری ندارد به منزلش برگردد. هر چقدر مادر به او اصرار می کرد که پس از صرف ناهار به منزلش برگردد، می گفت دلش نمی آید محمود به خانه بیاید و او منزل نباشد.

فریبا هرگاه به منزلمان می آمد از خوبی های محمود تعریف می کرد و پدر از اینکه دختر محبوبش زندگی خوبی دارد راضی بود. چندی بعد یکی از اقوام پدر که خیلی هم مورد اعتماد و اطمینان او بود نزدیک منزل فریبا خانه ای خرید. چون همسر حاج حسین تقریباً همسن و سال فریبا بود خیلی زود توانست با او اخت شود که این موضوع بیش از هر چیز دیگر پدر را خوشحال کرد زیرا هم حاج حسین را دوست داشت و هم خیالش از بابت تنها نبودن فریبا راحت شده بود. این در حالی بود که هیچ کس یادی از زهرا نمی کرد و اگر او سال تا سال به خانه ما نمی آمد کسی نمی پرسید چرا.

اما من گاهی به مادر فشار می آوردم که مرا برای دیدن او به منزلش ببرد. چهره زیبای زهرا روز به روز بیشتر تحلیل می رفت و پای چشمان و لبهایش مانند آدمهای مریض به کبودی می زد. آنجا بود که فهمیدم پچ های زیبا درست است و زهرا معتاد شده است. من با وجود سن کمی که داشتم متعجب بودم که چرا پدر و مادر متوجه تغییرات ظاهری او نمی شوند تا به دادش برسند. شاید متوجه می شدند و آن را به حساب کوشش و تلاش او برای گذران زندگی می گذاشتند و یا شاید هم می فهمیدند اما ترجیح می دادند چیزی به رویشان نیاورند، به هر صورت کسی نمی توانست و یا نمی خواست برای زهرا کاری بکند. بعدها زهرا برایم از آن روزها تعریف کرد:

- آنقدر آلوده مواد شده بودم که با وجودی که از امیر متنفر بودم اما برای اینکه زودتر به خانه بیاید و مواد را به من برساند لحظه شماری می کردم. پیش از رسیدنش بساط دود کردن را فراهم می کردم و در همان موقع به حال خودم و بچه بی گناهی که شاهد کثافتکاری من و امیر بود اشک می ریختم و به باعث و بانی این کار لعنت می فرستادم. در همان زمان هم می دانستم که خودم مقصر بودم که با نیرنگ شیطنانی مثل امیر به دام افتاده ام اما به راستی کاری از دستم ساخته نبود جز اینکه بسوزم و بسازم. چند بار تصمیم گرفتم درحالیکه هر دو نشئه هستیم با زغال منقل خانه را به آتش بکشم تا دنیا را از شر فسادمان راحت کنم اما هر بار دلم به خاطر پسر می تپید و با خود تصمیم می گرفتم هر طور شده به خاطر او ترک کنم. چند بار تا مرحله درد هم پیش رفتم اما به محض اینکه بی تاب می شدم امیر با کتک و زور هم شده مواد را به خوردم می داد. اعتیادی که نمی توانستم ترکش کنم از یک طرف و عذاب وجدان به خاطر پسر از طرف دیگر روحم را چنان آزرده و غمگین کرده بود که گاهی به مرگ فکر می کردم.

درست در لحظه ای که می خواستم تصمیم جدی در این باره بگیرم نگاه بی

گناه پسرمد سد راهم می شد تا اینکه روزی تصمیمم را گرفتم و به امیر گفتم که اگر باز هم بخواهد مانع ترک اعتیادم شود به کلانتری رفته و او را لو می دهم. امیر که خیالش از جانب من راحت بود و فکر می کرد این حرفها فقط یک تهدید تو خالی است می خندید و به مسخره می گفت: فکر بدی نیست، این دفعه چون تو با منی توی زندون زیاد بهم سخت نمی گذره.

حرف امیر دلم را به آتش می کشاند اما اگر حتی اعدامم هم می کردند بهتر از این زندگی بود که روزی چند بار از شرم و خجالت بمیرم و زنده شوم. عاقبت دل به دریا زدم و یک روز صبح که حالم بهتر از همیشه بود عزمم را جزم کردم که به کلانتری بروم. نگاهی به امیر که چون خرسی در خواب خرناسه می کشید انداختم و نفس عمیقی کشیدم. در این حین چشمم به پسرمد افتاد که با مظلومیت تمام چشمان معصومش را بسته و در خواب بود. می دانستم تا ساعتی دیگر امیر از خواب بلند می شود و بساط همیشگی اش را پهن می کند و پسرمد با نگاهی نگران به این صحنه زشت چشم می دوزد. نام خدا را بر زبان آوردم و از او مدد خواستم و از در خانه بیرون زدم.

چند بار تا دم در کلانتری رفتم اما ترسیدم داخل شوم. از این می ترسیدم که قیافه ام چنان تابلو شده باشد که به محض پا گذاشتن به کلانتری بدون اینکه بتوانم حرفی بزنم حکم جلبم صادر شود. مدتی روی صندلی پارک رو به روی کلانتری نشستم و فکر کردم. کم کم احساس می کردم به مواد احتیاج پیدا کرده ام و همین بود که دلم را بیشتر به آتش می کشاند. شیطان وسوسه ام می کرد که تا دیر نشده و امیر بساط را جمع نکرده خودم را به خانه برسانم تا چون سگی تکه ای استخوان جلویم بیاندازد و مرا از حالت خماری که کم کم وجودم را می گرفت نجات بدهد.

اما اراده ای که از خود سراغ داشتم در بحرانی ترین لحظه ها به دادم رسید و نهیب زد که این بار حتی اگر از خماری تلف شوم به خودم اجازه مصرف مواد را

نخواهم داد. با حالی زار به طرف منزل راه افتادم و سر خیابان وارد یک باجه تلفن عمومی شدم و شماره تلفن کلانتری را گرفتم و نام امیر و نشانی خانه را دادم. سپس به سرعت به خانه رفتم. امیر تازه از خواب بیدار شده بود و هنوز فرصت پهن کردن بساطش را نیافته بود. به ظاهر نشان دادم که در حال آماده کردن بساط صبحانه هستم و در فرصتی که او برای شستن دست و صورتش به دستشویی رفت پسر را که تازه از خواب بیدار شده بود با همان لباس بغل کردم. می خواستم از خانه خارج شود اما می ترسیدم با حالی که دارم خیلی زود لو رفته و دستگیر شوم.

می دانستم فرصتی برای ساختن ظاهر خود ندارم. تنها کاری که کردم این بود که درحالیکه پسر خواب آلودم را در آغوش داشتم از نردبان بالا رفتم و خودم را به پشت بام رساندم. صدای قلبم به حدی شدید بود که پسر با وجود کوچکی فهمیده بود خیلی ترسیده ام. او هم خودش را به من چسبانده بود. خودم را پشت کولر همسایه رساندم و پشت آن پناه گرفتم. سرمای هوا در وجودم رخنه کرده بود و دندانهایم به هم می خورد. چادر را دور خود و فرزندم پیچاندم و در همان حال با خدا راز دل گفتم. صدای امیر را می شنیدم که می گفت:

– زهرا کدوم گوری؟ پس چاییت چی شد؟

صدای امیر میان ضربه هایی که به در می خورد گم شد. چند لحظه بعد صدای امیر را شنیدم که با التماس با کسی صحبت می کرد. صداهایی نامفهوم به گوشم می رسید و در همان حال چشمانم را بستم و در دل دعا کردم که مأموران مرا آنجا پیدا نکنند. من و پسر هر دو چون گنجشک باران خورده ای می لرزیدیم. طفلی بچه ام از سرما و من از ترس. ترس از اینکه مبادا مرا هم دستگیر کنند و پسر بی سرپرست بماند.

نمی دانم چقدر به آن حال بودم اما وقتی به خود آمدم که متوجه شدم

پاهایم از سرما بی حس شده اند. طفلکم از سرما به حدی خودش را به من چسبانده بود و صدایش در نیامده بود که احساس می کردم قفسه سینه ام درد گرفته است. خوب گوش کردم، صدایی نیامد. نمی دانستم در خانه چه خبر است اما مثل این بود که مأموران خانه را ترک کرده اند. در گوش پسر م آهسته گفتم:

- همین جا بنشین، الان مامان میاد. مواظب باش صدات در نیاد.

بعد او را از خود جدا کردم و چادر را دورش پیچاندم و آهسته بدون اینکه صدایی کنم خود را به لبه بام خانه رساندم و به حیاط نگاه کردم. خانه در سکوت کامل و در حیاط بسته بود. مطمئن شدم مأموران امیر را با خود برده اند. برگشتم و پسر م را بغل کردم و با احتیاط از نردبان پایین رفتم اما هنوز می ترسیدم که مبدا با امیر رو به رو شوم. خوشبختانه امیر را برده بودند اما زغال منقلی که او برای بساطش آماده کرده بود هنوز گداخته بود. منقل را به حیاط بردم و رویش آب ریختم و بعد با لگد آن را فَر کردم تا نشود دیگر از آن استفاده کرد. سپس به اتاق برگشتم و هر چیزی را که مربوط به کشیدن آن مواد شیطانی بود از بین بردم و خانه را از لوث وجودشان پاک کردم.

دو هفته و شاید بیشتر طول کشید تا توانستم ترک کنم. دو هفته ای که برایم بیش از دو قرن طول کشید. گاهی چنان از خود بی خود می شدم که به گریه و زاری و زدن خودم می افتادم و آنقدر خودم را می زدم تا از حال می رفتم. در چنین مواقعی سعی می کردم پسر م را برای بازی به کوچه بفرستم تا شاهد این صحنه های وحشتناک و زشت نباشد. به هر ترتیبی که بود خودم را ترک دادم و روزی که احساس کردم اثری از مواد در بدنم نیست مثل این بود که تازه از مادر متولد شده بودم.

پس از ترک و سلامتی کامل نشستم و برای آینده ام تصمیم گرفتم. با خود حساب کردم که پس از آنکه از امیر طلاق گرفتم زندگی خوبی برای خود و پسر م درست خواهیم کرد اما افسوس، مثل اینکه زمانه سر ناسازگاری با من داشت. همه

چیز خیلی خوب پیش می رفت زیرا امیر پس از اینکه مدتی در زندان بود بار دیگر ترک کرد و آزاد شد. این بار بدون اینکه به خانه برگردد تقاضای طلاق کرد. وقتی احضاریه دادگاه به در منزل پدر آمد با اینکه مرا در این کار مقصر می دید اما دیگر اصراری برای ادامه زندگی با امیر نکرد و من خیلی راحت از او جدا شدم. با اینکه پدر شرایط سختی برای بازگشت به خانه اش برایم گذاشته بود اما خوشحال بودم که دیگر نه موادی در کار است و نه زجری و نه داد و فریادی که موجب ترس و رنجش پسر می شود. اما این فقط خواب و خیال بود!

زندگی من در خانه پدری درست مثل زندگی در شکنجه گاه بود. پدر دست به رویم دراز نمی کرد اما حرفهایش دلم را به آتش می کشاند. او خودش امیر را برای ازدواج با من انتخاب کرده بود و با وجودی که می دانست امیر وصله مناسبی برای دامادی او نیست اما به عوض اینکه به اشتباهاتش پی برده و درصدد جبران آن باشد مرا مسبب ریختن آبروی چندین و چند ساله اش می دانست و متوقع بود من هم مانند خواهر بزرگم تا خرخره در لجن باشم اما دم نزنم. به همین خاطر با من چون موجودی سربار و ننگ خانواده رفتار می کرد. البته اینها در مقابل زجرهایی که در زندگی با امیر کشیده بودم هیچ بود.

درست چهار هفته پس از طلاقم متوجه شدم باردارم و این دردی بود که به دردهایم افزود. می دانستم پدر این ننگ را نخواهد پذیرفت و مرا مجبور به رجوع خواهد کرد. به همین خاطر از حاملگی ام حرفی نزدم تا در فرصتی مناسب چاره ای بیاندیشم. دو ماه از بازگشتم به خانه پدر می گذشت. آنقدر سختی دیده و زجر کشیده بودم که احساس می کردم از چاله به چاه افتاده ام. پدر اجازه نمی داد مثل گذشته در آرایشگاه کار کنم و درآمد مستقلی داشته باشم. رفت و آمدهایم چنان تحت نظر بود که خودم هم باور کرده بودم جانی بالفطره هستم و به محض تنها بودن دست به کار ناشایستی خواهم زد.

نداشتن استقلال مالی و همچنین احساس سربار بودن به قدری برایم کشنده

بود که به محضی که امیر برای برگرداندن من دست به دامن اقوام شد بدون اینکه شرط و شروطی بگذارم و یا تقاضای نامعقولی از او داشته باشم با تکان دادن سر موافقتم را برای بازگشت به زندگی ای که هر لحظه آرزوی رهایی از آن را داشتم نشان دادم.



زهره به امیر رجوع کرد و پدر که آبروی از دست رفته اش را بازیافته بود اجازه داد تا دوباره در آرایشگاهی که در یکی از اتاقهای زیرزمین منزل درست کرده بود کار کند و در اتاقی که مجاور آرایشگاه بود زندگی کند تا از دادن اجازه خلاص شوند. پدر این کارها را به خاطر این کرد که هم کمکی به زندگی آنان کرده باشد و هم امیر تحت نظر باشد. این فکر پدر به ظاهر درست از آب درآمد زیرا اعتیاد امیر کمتر شده بود و دیگر در کار خرید و فروش نبود.

یعنی به کلام درست تر دیگر مخاطره نمی کرد اما چون کاری پیدا نمی کرد صبح تا شب در خانه بود و شده بود سربار زهره و قوز بالا قوز. زهره از صبح تا شب کار می کرد تا زندگی خود و فرزندانش و همچنین شوهرش را بچرخاند اما در عوض توقع امیر روز به روز از او بیشتر می شد به طوری که هر روز به بهانه ای مبلغی کلان از زهره می گرفت. زهره هم چاره ای جز دادن پول به امیر نداشت زیرا اگر امتناع می کرد داد و فریاد امیر به آسمان می رفت و زهره می ترسید که آبروی پدر جلوی در و همسایه ها برود و او مجبور شود از خانه پدر بلند شود و سعی می کرد کوتاه بیاید.

در این مدت امیر هم ظاهر خوبی پیدا کرده بود و سر و وضع درستی به هم زده بود و زهره که دلش خوش بود شوهرش ترک اعتیاد کرده و دست کم ظاهرش را حفظ می کند اعتراضی به این کار نداشت اما از آنجا که هیچ گاه ماه پشت ابر نمی ماند روزی خبر رسید که امیر را به جرم خرید و فروش مواد گرفته

اند. تازه آن موقع بود که زهرا فهمید امیر حتی از گذشته هم معتادتر بوده اما در خانه و جلوی چشم او چیزی مصرف نمی کرده است.

رفتن امیر به زندان برای چندمین بار باعث شد زهرا بار دیگر بدون اینکه حتی به پدر چیزی بگوید برای گرفتن طلاق اقدام کند. او تصمیم گرفته بود سرپرستی دو فرزندش را به عهده بگیرد و بدون اینکه کسی چیزی در مورد طلاقش بداند به زندگی اش ادامه بدهد.

زهرا توانست بار دیگر طلاقش را بگیرد و این بار خیلی راحت تر از آنچه فکرش را می کرد این کار انجام شد. به محض اینکه درخواست طلاق به امیر رسید او هم که از زندگی با زهرا خسته شده بود موافقت کرد. این کار در یک روز و بدون اینکه کسی بویی از این جریان برد انجام شد. البته مخفی ماندن این موضوع طولی نکشید زیرا به محض اینکه امیر از زندان آزاد شد به اراک برگشت و با دختری چهل ساله از یکی از ده های ساوه ازدواج کرد و تازه آن وقت بود که همه فهمیدند امیر موقعی که زندان بود به خواست زهرا او را طلاق داده است.

دختری که امیر بعد از زهرا برای ازدواج انتخاب کرده بود دختر خانه مانده ای بود که آبا و اجدادش همه به شرارت معروف بودند و اعتیاد یکی از ساده ترین کارهایشان بود. غیر از آن همسر تازه امیر دو برادر داشت که هر دو در کار خرید و فروش مواد بودند و از این نظر امیر تأمین بود. از جمله چیزهایی که از دوست و آشنا شنیدیم این بود مهریه ای که برای همسر تازه امیر تعیین کرده بودند آنقدر سنگین بود که او غیر از مرگ راهی برای خلاصی از آن زن نداشت. با تمام اینها پس از ازدواج امیر موقعیت زهرا حتی از دفعه پیش هم بدتر شد و پرسرش که آن زمان ده، دوازده سال بیشتر نداشت به درخواست پدرش برای زندگی با او به ده رفت. با وجودی که زهرا می دانست امیر پرسرش را برای این خواسته که پادویی منزلش را کند اما برای نگه داشتن او دستش به جایی بند

نبود. پس از مدتی امیر به او پیغام داد که یا دخترش را هم به او بدهد و یا پسرش را هم قبول کند و گفته بود که اگر هر دو بچه یک جا باشند بهتر است. زهرا که آن زمان نه پشتوانه مالی داشت و نه از حمایت کسی برخوردار بود راضی شد که سرپرستی دخترش را هم به پدرش واگذار کند زیرا خودش به طور کامل از چشم پدر افتاده بود. او حق نداشت زمانی که پدر منزل است جلوی چشم او بیاید و می بایست خود را گوشه ای دور از چشم او نگه می داشت. در هیچ موقعیتی، حتی زمانی که مهمان داشتیم زهرا اجازه نداشت سر سفره بنشیند. پدر طلاق را آنقدر بد می دانست که جایی برای بخشیدن زهرا وجود نداشت. با این حال زهرا راضی بود و کلامی اعتراض نمی کرد.

او روحیه خوبی داشت و سعی می کرد مطابق میل پدر رفتار کند و هرگز جلوی چشم او ظاهر نمی شد اما پدر که حضور او را در خانه حس می کرد هر روز به بهانه ای سر و صدا راه می انداخت و او را باعث و بانی بدبختی و سرشکستگی خودش می دانست.

در این زمان رابطه من و زهرا درست مثل گذشته و حتی بهتر شده بود او در هر حال مشاور خوبی برایم به حساب می آمد. زهرا از تجارب تلخ گذشته اش صحبت می کرد و با تمام توان تلاش می کرد تا زندگی من و دیگر خواهرانم مانند خودش نشود.

پدر از زمانی که فهمید زهرا از امیر جدا شده در آرایشگاه را بست و آنجا را انباری کرد تا زهرا نتواند از آن استفاده کند. زهرا که دوست نداشت علاوه بر خفت کشیدن سربار پدر باشد دور از چشم او و مخفیانه برای کار به یک تولیدی لباس می رفت. مادر که در مورد او کاری از دستش برنمی آمد فقط مواظب بود پدر بویی از ماجرا نبرد.

آن زمان چهارده پانزده سال داشتم و خوب به خاطر دارم زمانی که زهرا می خواست از خانه خارج شود تا به تولیدی محل کارش برود مواظب بودم تا موقع

بیرون رفتن زهرا پدر سر نرسد. زهرا با چادر و مقنعه ای مشکی آرام و آهسته از در اتاقش که در آن زمان زیرزمین خانه بود بیرون می آمد و نگاهی به من می انداخت و سرش را تکان می داد. مفهوم آن این بود که خبری نیست؟ با سر به او اشاره می کردم که می تواند برود و او با لبخند بوسه ای برابیم می فرستاد و به سرعت از خانه بیرون می رفت.

دلم خیلی برایش می سوخت اما کاری از دستم ساخته نبود. زندگی زهرا ما را آنقدر درگیر کرده بود که این بار از حال فریبا غافل شده بودیم و به خیال اینکه او زندگی خوب و ایده آلی را می گذراند از بابت او نگرانی نداشتیم، اما غافل از اینکه بیماری محمود عود کرده و فریبا برای اینکه پدر و مادر نگران نشوند و او نیز مشکلی تازه بر مشکلات آنان اضافه نکند سعی می کرد در این مورد هیچ حرفی نزنند.

هر روز بعد از ظهر زهرا از سر کار برمی گشت و من برای دیدنش به زیرزمین می رفتم. با وجودی که خسته بود اما روحیه خیلی خوبی داشت. لباسهایش را عوض می کرد و دستی به سر و صورتش می کشید و بعد نواری داخل ضبط قرضه ای که تنها یادگاری از زندگی مشترکش بود می گذاشت و با روشن کردن سیگار با من صحبت می کرد. البته این عادت زشت را به تازگی پیدا کرده بود. وقتی از او خواستم سیگارش را ترک کند گفت با این کار کمی آرام می شود و یک زدن به سیگار برایش حکم بی خیالی دارد.

یک روز که مثل همیشه برای دیدن زهرا به زیرزمین رفتم برخلاف هر روز او را کسل و افسرده دیدم. بدون اینکه نواری داخل ضبط گذاشته باشد گوشه ای کز کرده بود و به فکر فرو رفته بود. فکر کردم سرما خورده زیرا چشمانش قرمز بودند و مرتب با دستمال به بینی اش فشار می آورد اما خیلی زود متوجه شدم گریه می کند. کار او آنقدر برابیم تعجب آور بود که فکر کردم چه اتفاقی می تواند افتاده باشد که باعث شده اشک زهرا دربیاید. هیچ وقت، حتی در بدترین

شرایط ندیده بودم او بگرید.

کنارش رفتم و دستم را روی دستانش که دور زانوانش گره کرده بود گذاشتم و از او پرسیدم چه اتفاقی افتاده است که او را چنین پریشان حال کرده است. زهرا بدون هیچ طفره ای گفت: وقتی از سر کار برمی گشته با جلال رو به رو شده است. دیدن جلال همانقدر برای زهرا غیرمنتظره بود که دیدن زهرا برای او غیرقابل باور. زهرا می گفت: وقتی چشم جلال به او می افتد بدون ملاحظه مردم کوچه و خیابان نامش را با صدای بلند به زبان می آورد و این نشان می دهد که پس از گذشت دوازده سال هنوز مهری از او به دل داشته است.

زهرا و جلال پس از این دیدار نمی توانند بی تفاوت از کنار هم رد شوند و برای صحبت با هم همگام می شوند. جلال به زهرا می گوید که ازدواج کرده و دو فرزند دارد و به تازگی تعمیرگاهی مستقل برای خودش باز کرده است اما با وجودی که زندگی خوبی برای زن و فرزندانش درست کرده همیشه کمبود او را در زندگی اش احساس می کند.

زهرا چیزی در مورد طلاقش به جلال نمی گوید و ترجیح می دهد او هم فکر کند که زندگی خوبی دارد و راضی است. پس از ساعتی زهرا و جلال از هم خداحافظی کرده و جدا می شوند.

با صدای مادر زهرا را به حال خودش رها کردم و از اتاق بیرون رفتم. شاید آن زمان زهرا به دلداری کسی احتیاج داشت تا بار غم دلش را سبک کند اما من در سنی نبودم که بتوانم او را درک کنم و از این بابت خیلی افسوس می خورم. ای کاش آن روزها بیشتر با او بودم تا او بتواند با صحبت بار غمش را کمی سبک کند.

ای کاش او را تنها نمی گذاشتم تا احساس کند همانطور که خودش غمخوار دیگران است دیگران هم می توانند غم او را بخورند.

ای کاش کنارش می نشستم تا او سرش را روی شانه هایم بگذارد و دل سیر

بگیرید تا عقدۀ چندین و چند ساله اش سر باز کند.

ای کاش آنقدر بزرگ بودم که به جای کسانی که او را به جرم خواستن زندگی سالم از خود رانده بودند زیر بال و پر خود بگیرم و حمایتش کنم.
ای کاش، ای کاش...

چند روز پس از آن زهرا گفت که بار دیگر جلال را دیده و این بار جلال به او گفته که می داند از همسرش جدا شده و از او می خواهد تا با او ازدواج کند و قول می دهد که زندگی خوبی برایش فراهم می کند. زهرا به جلال می گوید که می داند و اطمینان دارد که او می تواند خوشبختش کند اما اگر تمام خوشبختی دنیا در گرو ازدواج با او باشد دوست ندارد در ویرانه زندگی همسر او برای خود آشیانه ای بسازد. جلال سوگند می خورد که نخواهد گذاشت با ازدواج او و زهرا زندگی همسر و دو فرزندش به مخاطره بیفتد اما حرف زهرا همان نه بود.

آن روز جلال چندین بار به زهرا پیشنهاد ازدواج می کند و زهرا که می ترسیده باعث به هم خوردن زندگی جلال شود سعی می کند دیگر او را نبیند. به همین خاطر مسیر رفت و آمد و همچنین محل کارش را عوض می کند.

سر زهرا به کار خودش گرم بود و همیشه این امید را داشت که روزی آنقدر وضع مالی اش رو به راه شود که بتواند حضانت فرزندانش را به عهده بگیرد. او گاهی برای دیدن فرزندانش به منزل امیر می رفت و با درآمدش علاوه بر اینکه برای بچه هایش کفش و لباس می خرید برای همسر امیر هم پارچه یا چیزی به عنوان هدیه می برد. روزی من و خواهرانم او را برای این کار سرزنش کردیم. حرفی که او در پاسخ ما گفت هیچ گاه فراموشم نخواهد شد.

آن روز زهرا با لبخندی که تداعی کننده هزاران معنی بود گفت:

– بچه هایم زیر دست زن امیر هستند. باید دل او را به دست بیاوردم تا او هم به بچه هایم زیاد سخت نگیرد.

زهرا مثل همیشه بردبار بود اما حرف و حدیث مردم از خدا بی خبر که در

زندگیشان کاری به جز کنکاش در زندگی دیگران ندارند رهایش نمی کرد. این آدمها حتی از نزدیکترین قوم و خویشان خودمان بودند. هر بار که حرف و حدیث تازه ای پشت سر او ردیف می شد که گاهی به گوش خودش می رسید او را به فکر می برد و باعث افسردگی اش می شد. اما این افسردگی را در پس لبخندی که همیشه به لبانش بود پنهان می کرد تا مبادا کسی از راز درونش خبردار شود. اما من می دانستم که او حتی در شادترین لحظه های زندگی اش با غم سنگینی دست و پنجه نرم می کند.



پس از گذشت یک سال که از طلاق او و امیر گذشته بود پای خواستگاران غریبه و آشنا به منزلمان باز شد اما اکثر آنان مردانی زن دار بودند که از خیلی قبل خواهان زهرا بودند و این خواسته به قدری بود که با وجود زن و بچه باز هم نمی توانستند از او چشم بپوشند. اما زهرا که می دانست با پا گذاشتن به حریم زندگی زن دیگری نمی تواند خوشبخت زندگی کند به شدت مخالفت می کرد. یکی از خواستگاران او که خیلی هم به منزلمان آمد و شد کرد حمید پسرعموی امیر بود که اکنون زندگی خوب و عالی داشت اما به گفته خودش هیچ کس در زندگی نتوانسته بود جای زهرا را برایش بگیرد. اکنون با خواهش و التماس از پدر می خواست که با ازدواج او و زهرا موافقت کند. حمید برای زهرا پیغام داده بود که از این موضوع حتی همسرش هم خبر دارد و لازم نیست چیزی از کسی پنهان بماند. اما زهرا پدر حمید را باعث و بانی بدبختی خود می دانست و معتقد بود که اگر او با آمدنش به تهران زیر پای پدر نمی نشست و او را برای ازدواج با امیر خام نمی کرد اکنون در کنار جلال زندگی خوب و سالمی داشت و حسرت دوری از فرزندانش را به دل نداشت. پدر که با ازدواج زهرا و حمید موافق بود وقتی دید زهرا مخالف است باز هم

مثل همیشه داد و فریاد راه انداخت و زندگی را برای زهرا سخت تر از پیش کرد تا مثل همیشه کارش را پیش ببرد.

خوب به خاطر دارم پدر برای اینکه او را وادار به ازدواج با یکی از خواستگارش کند تا به اصطلاح آبروی از دست رفته اش را بازگرداند، دادن آب و غذا به او را غذغن کرده بود. مادر دور از چشم او مخفیانه بشقابی غذا زیر لباسش پنهان می کرد و به بهانه گذاشتن سطل آشغال در کوچه غذا را برای او به زیرزمین می برد. آن زمان رفتار پدر با زهرا شقی و ستمگرانه بود و برای اینکه او را باز دیگر مطابق میلش شوهر دهد راهی خطا را در پیش گرفته بود. با وجود این زهرا مانند تکه آهنی غیرقابل انعطاف بود و همین باعث می شد پدر سخت تر و سخت تر شود. تا حدی که کاسه صبر زهرا لبریز شد و در موقعیتی با برداشتن ساک لباسش از خانه خارج شد.

رفتن زهرا از منزل، بدون اینکه به کسی اطلاع بدهد کینه ای عمیق در قلب پدر نشاند و آتش خشمی را که می رفت تا خاموش شود شعله ور کرد. پدر به تمام افراد خانواده اعلام کرد که دختری به نام زهرا ندارد و کسی حق ندارد نامی از او ببرد. در این اوضاع و احوال عقد و عروسی خواهرم زیبا اوضاع را تا حدودی عادی کرد. مادر که امیدوار بود زهرا به خاطر عروسی خواهرم زیبا به خانه برگردد به محض به صدا درآمدن زنگ در خانه تکان می خورد و زیر لب می گفت: خودشه، زهراست. اما از زهرا تا مدت‌ها خبری نشد.

مادر که از ترس پدر جرأت نمی کرد برای پیدا کردن او دست به دامن کلانتری‌ها شود با چشمانی منتظر گوش به زنگ بود تا بلکه از او خبری برسد. پدر که گویی هیچ گاه دختری به این نام نداشته مثل همیشه صبح سر کار می رفت و شب برمی گشت. هیچ کس جرأت نداشت نامی از زهرا ببرد زیرا در این صورت با چهره غضبناک و خشن او رو به رو می شد و چه بسا ممکن بود خودش هم طرد شود.

چهار ماه از رفتن زهرا گذشته بود که روزی امیر به در منزلمان آمد. وقتی فرخ با هیجان به مادر گفت که امیر آمده همه مان از تعجب خشکمان زد. بعد از ظهر یک روز پاییزی بود و در آن وقت پدر سرکار بود. مادر درحالیکه از جا بلند می شد و چادرش را به سرش می کشید، زیر لب او را نفرین می کرد. می دانستم مادر مخالف ازدواج او با زهرا بود و برای اینکه این ازدواج سر نگیرد بارها و بارها از پدر کتک خورده بود و این را هم می دانستم که مادر به شدت از امیر متنفر بود. اما به هر حال او فامیل پدر بود و مادر نمی توانست نسبت به او بی تفاوت باشد.

وقتی مادر رفت که ببیند او چه می خواهد ما از پشت پنجره سرک می کشیدیم تا شوهر سابق زهرا را ببینیم. امیری که به در خانه مان آمده بود با امیری که سابق بر آن شوهر زهرا بود زمین تا آسمان فرق کرده بود. لباسهایش کهنه و کفشش زوار در رفته بود. موهای سرش جوگندمی و خطوط صورتش نشان از سختی روزگار داشت. معلوم بود که همسر دومش تا حدی تقاص زهرا را از او گرفته است. کنار امیر دختر زهرا بود که با دیدن او ذوق زده شدم و آرزو کردم ای کاش به دنبال مادر می رفتم تا دختر او را ببینم که طولی نکشید آرزویم برآورده شد.

چند دقیقه بعد مادر درحالیکه دست دختر او را در دست داشت از پله ها بالا آمد. اشک در چشمان مادر حلقه بسته بود و زیر لب با خود حرف می زد. نازنین، دختر زهرا با وجودی که در تهران زندگی می کرد اما قابل مقایسه با آن نازنینی که پیش زهرا زندگی می کرد نبود. دستهای کوچکش کبره بسته و کثیف بودند و در صورتش آثار زخم خراش دیده می شد. بدتر از همه لباسهایش بود که به تن لاغرش زار می زد.

مادر با کراهت صورت نحیف و کثیف نازنین را بوسید و درحالیکه او را به طرف حمام می برد تا تمیزش کند به امیر و همسرش نفرین فرستاد. اما اینکه

امیر با پررویی تمام به در منزلمان آمده بود به خاطر این بود که مدتی زهرا به بچه هایش سر نزده بود و نازنین به شدت بی تاب شده بود و بهانه مادرش را می گرفت و همین عرصه را به امیر و همسرش تنگ کرده بود. به همین دلیل به اصرار همسر امیر او مجبور شده بود نازنین را به منزلمان بیاورد.

آن شب مادر با التماس و خواهش جریان آمدن امیر را تعریف کرد و از پدر خواست اجازه بدهد دختر او را پیش خود نگه دارند. لحن مادر به حدی غمگین بود که پدر برای اولین بار چیزی نگفت و این به آن معنی بود که نازنین می تواند پیشمان بماند.

اما نازنین دختری ناسازگار و بدقلق شده بود و مرتب با کوچکترین بهانه ای گریه و زاری راه می انداخت و مادرش را می خواست. ما هم برای اینکه گریه او باعث عصبانیت پدر نشود سعی می کردیم سر او را به نحوی گرم کنیم.

از آمدن دختر زهرا یک ماهی نگذشته بود که روزی زنگ در منزل به صدا درآمد. وقتی برای باز کردن در رفتم ابتدا از تعجب خشکم زد و بعد از گذشت چند لحظه خودم را در آغوش زهرا رها کردم. زهرا با همان لبخند زیبای همیشگی سرم را از آغوشش بیرون کشید و صورتم را بوسید و درحالیکه دستش را دور گردنم انداخته بود وارد منزل شد. زهرا برای آمدن به خانه ساعتی را انتخاب کرده بود که پدر نباشد.

وقتی چشم نازنین به مادرش افتاد چنان جیغی زد و چنان با شتاب خودش را در آغوشش انداخت که چیزی نمانده بود زهرا و او هر دو از پله سقوط کنند. زهرا که با یک دست نرده ها را چسبیده بود و با دست دیگرش دخترش را در آغوش داشت مرتب قربان صدقه نازنین می رفت. نازنین با گریه از او گله می کرد که در این مدت چرا به دیدن او نیامده است. دیدن این صحنه به قدری رقت انگیز بود که وقتی به خودم آمدم صورتم از اشک خیس شده بود.

مادر با دیدن زهرا بغضش ترکید و درحالیکه می گریست او را برای رفتن بی

خبر شماتت کرد. زهرا سرش را زیر انداخته بود و حرفی نمی زد تا مادر خوب عقده دلش را خالی کند. زهرا به مادر گفت که پس از رفتنش به یک مسافر خانه رفته و اتاقی اجاره کرده تا بتواند سر فرصت اتاقی برای اقامتش پیدا کند. اما هر جا که می رفته چون شوهر نداشته از دادن خانه به او خودداری می کردند تا اینکه به کمک یکی از دوستانش که در تولیدی با او همکار بوده توانسته اتاق کوچکی در محله هاشمی برای خود اجاره کند. از آن پس دو نوبت کار می کرده تا علاوه بر اجاره منزلش بتواند پس اندازی تهیه کند و بتواند به خانه بهتری نقل مکان کند همچنین وسایلی برای زندگی بخرد. زهرا قصد نداشت بماند، فقط آمده بود تا مادر و بقیه را ببیند و برود اما حضور نازنین و بی تابی اش و همچنین التماس های مادر برای اینکه نرود باعث شد بماند.



به خاطر ندارم پدر با این موضوع چگونه برخورد کرد و با وجودی که قسم خورده بود اگر زهرا را دید سرش را گرد تا گرد ببرد چطور شد که از این کار صرف نظر کرد اما خوب به خاطر دارم همان شب پدر به اتفاق برادرش که کم پا جا پای او می گذاشت زهرا را به باد کتک گرفتند و بدون ملاحظه دخترش که جیغ های وحشتناکش خانه را گرفته بود او را تا می خورد زدند به طوری که تا چند روز قادر به تکان خوردن نبود. به هر صورت زهرا بار دیگر در اتاقی که پیش از آن متعلق به خودش بود ساکن شد.

چند ماه از این ماجرا گذشت. در این مدت مادر آنقدر خواهش و التماس کرد تا اینکه پدر قبول کرد زهرا مانند سابق به کار آرایشگری پردازد با این شرط که پایش را از در خانه بیرون نگذارد. زهرا تمام شرط و شروطی را که پدر برایش گذاشته بود قبول کرد. در این بین فرخ نگهبان مخصوص او شده بود و هر شب شرح مفصلی از اتفاقات خانه را به گوش پدر می رساند. زهرا او را خیلی دوست

داشت و از درآمدش برای او خرج می کرد.

هنوز یکی دو ماه از باز کردن آرایشگاه نگذشته بود که کار زهرا حسابی گرفت و مشتریانش روز به روز بیشتر شدند. البته در این بین خواستگاران نیز پیدا می شدند که زهرا ندیده ردشان می کرد. پدر هم دیگر اصرار به ازدواج او نمی کرد گویی می ترسید بار دیگر اتفاق قبل تکرار شود. در میان خواستگاران که زهرا داشت پسری بود سیاه چرده و لاغر اندام که چندین بار جلوی زهرا را گرفته بود و با اصرار خواسته بود که با او همکلام شود اما زهرا بدون اینکه به او محل بگذارد راهش را تغییر داده بود. پسر که گویی دست بردار نبود بارها و بارها سر راه او سبز شده بود و هر بار با خواهش و التماس از او خواسته بود که اجازه بدهد چند کلام با او صحبت کند. اما زهرا از ترس اینکه مبدا کسی او را در این حال ببیند و باز هم حرف و حدیث تازه ای برایش دربیاید به او می گوید که دختر خانه نیست و ازدواج کرده و در حال حاضر پسر و دختر بزرگی دارد و می خواهد که دست از سرش بردارد.

جوان که باور نکرده بود زهرا راست بگوید از او خواست تا اجازه بدهد برای خواستگاری از او پا پیش بگذارد. زهرا که دید آن جوان به هیچ عنوان دست بردار نیست برای اینکه او را از سر خود باز کند به او می گوید تا در این مورد با پدر صحبت کند و مطمئن بود که پدر با این کار موافقت نمی کند. جوان که نشان می داد حسابی شیدا و شیفته زهرا شده است به کارخانه پدر می رود و با او صحبت می کند. پدر همان صحبت های زهرا را برای او تکرار می کند و به او می گوید که زهرا وصله مناسب او نیست و از او می خواهد به دنبال کس دیگری باشد. اما او از رو که نفرت هیچ از آن پس به جای سبز شدن سر راه زهرا مستقیم به در خانه مان می آمد تا با پدر و مادر صحبت کند. از بس به در خانه آمده بود همسایه ها دیگر او را می شناختند و تا او را می دیدند به مادر می گفتند که خواستگار زهرا را دیده اند. مادر که کم کم از کار جوان کلافه شده بود

از ترس اینکه مبادا باز هم برای زهرا حرفی ساخته شود از پدر خواست اجازه بدهد جوان با خانواده اش به خانه مان بیایند تا او را محک بزنند.

پدر هم خودش از این ماجرا خسته شده بود. یک روز که جوان باز هم به در خانه آمده بود تا حرفهای التماس آمیزش را مبنی بر اینکه می تواند زهرا را خوشبخت کند و ازدواج اول او و حتی داشتن بچه نیز تأثیری در عشق و علاقه اش به زهرا ندارد و از پدر می خواست که حلقه غلامی بر گردن او بیاندازد. پدر که از این جوان سمج تر ندیده بود به او گفت که می تواند با خانواده اش به خواستگاری زهرا بیاید.

آن شب جوان که اصرار داشت دست پدر را ببوسد با خوشحالی آنجا را ترک کرد. چند روز از او خبری نبود تا اینکه باز هم به در خانه مان آمد.

آن شب من و زهرا روی پله های راهرو نشسته بودیم و مخفیانه به حرفهای آنان گوش می دادیم. وقتی جوان برای پدر قسم خورد که نه معتاد است و نه حتی سیگار می کشد به زهرا نگاه کردم تا واکنش او را ببینم. زهرا با چهره بی تفاوتی به نقطه ای خیره شده بود و این نشان می داد که سخت در حال فکر کردن است. با اینکه جوان را نمی دیدم اما حس می کردم سرش را به طرفی خم کرده و چیزی نمانده گریه کند. زیرا با لحن التماس آمیزی سخن می گفت. او به پدر گفت که جز خدا کس و کاری ندارد و اگر پدر قبول کند خدا ضامنش شود. این کلام در پدر تأثیر زیادی گذاشت به طوری که به او گفت چند روزی وقت لازم است تا در موردش تحقیق کند. به زهرا نگاه کردم. در عالم خودش بود. با آرنج به بازویش زد و به او اشاره کردم که حرفهای پدر تمام شده و تا سر نرسیده بهتر است آنجا را ترک کنیم. زهرا با رخوت از جا بلند شد و به اتفاق به اتاق او رفتیم.

آن شب برای خواب به اتاق او که هنوز در زیرزمین بود رفتیم و زمانی که کنارش دراز کشیدم از او پرسیدم نظرش در مورد آن جوان چیست. زهرا آهی

کشید و گفت:

- فرزانه جون، از من کوچکتره. شاید این کار درست نباشه اما نمی دونم چکار کنم. شاید هم بچه بدی نباشه اما هر چی باشه خوبیش اینه که معتاد نیست.

این کلام او نشان می داد که راضی شده تا با او ازدواج کند. با وجودی که می بایست از سرانجام گرفتن او خوشحال می شدم اما دلم خیلی گرفت چون اگر زهرا ازدواج می کرد از پیشم می رفت و رفتن او یعنی تنها شدن من. هم فریبا ازدواج کرده بود و هم زیبا به خانه بخت رفته بود. لحظه ای از خودخواهی خود بدم آمد زیرا برای اینکه تنها نباشم آرزو کرده بودم زهرا آن جوان را قبول نکند. چه بسا ممکن بود با ازدواج با او خوشبخت شود و خوشبختی او بزرگترین آرزوی من بود.

چند روز بعد پدر توسط مادر نظر زهرا را جویا شد که آیا میلی به ازدواج دارد یا نه. زهرا به مادر گفت که شاید خوشبختی گم شده اش را این بار پیدا کند. پدر توسط یکی از آشنایانش در مورد جوان تحقیق به عمل آورد و نتیجه بد نبود. همسایه های آن جوان گفته بودند که بچه بدی نیست و سرش به کار خودش گرم است. پس از تحقیق، پدر به جوان اجازه داد که تک و تنها برای خواستگاری زهرا به منزلمان بیاید. ما فهمیده بودیم که جوان کس و کار درستی ندارد اما نمی دانستیم که علاوه بر آن نه مسکن درستی دارد و نه شغل حسابی که بتواند زندگی خواهرم را تأمین کند و بدبختانه این را بعدها فهمیدیم.

آن شب جوان با حلقه ای که بعد فهمیدیم پول خرید آن را هم زهرا به او داده به منزلمان آمد. بدون یک جعبه شیرینی و حتی یک شاخه گل. پدر با وجود چهره ناراضی اش به خاطر اینکه جوان گفته بود خدا ضامنش می شود چیزی نگفت و با نیت اینکه اگر مرد زندگی بود به او فرصت ابراز وجود بدهد با قبول پنج سکه به نام پنج تن به عنوان مهریه قبول کرد بدون هیچ تشریفات

زهرآ و آن جوان كه نامش اكبر بود به عقد هم دريآيند. همان شب قرار عقد گذاشته شد. فردآ آن روز با گرفتن برگه آى از محضر به آزمآيشگاه رفتند.

جواب آزمآيش حاكى از سالم بودن او داشت و نشان مى داد كه به هيچ نوع موادى اعتياد ندارد. زهرآ كه در اين مدت روحيه بهتري پيدا كرده بود براى آينده اش نقشه هاى زيادى داشت و از اين نقشه ها براى من خيلى صحبت كرده بود. او مى خواست زندگى خوبى داشته باشد و مانند خيلى از زنانى كه مى شناخت در كنار شوهرش با آرامش زندگى كند. او با شور و علاقه شروع كرده بود به نوشتن دستور غذاهاىي كه بلد نبود و مى خواست علاوه بر تمام هنرهاىي كه داشت آشپز نمونه آى باشد.

مادر مخفيانه وساىلى نو و مستعمل براى او تهيه مى كرد تا او را براى زندگى جديد آماده كند. روز پيش از عقد زهرآ بدون اينكه به كسى چيزى بگويد مبلغ كلانى، حدود شصت هزار تومان، كه پول زيادى بود به اكبر داد تا علاوه بر خريد لباس براى خودش مقدارى هم در جيب داشته باشد تا به اين طريق اعتماد به نفس داشته باشد و از پس خرج و مخارج محضر و شام به خانواده اش بريآيد.

صبح روز بعد زهرآ آماده شد و منتظر ماند تا اكبر به منزلمان بيآيد تا به اتفاق پدر و شوهر خواهرم به محضر بروند و عقد كنند. اما اين انتظار هيچ گاه سرنيامد و اكبر طورى ناپديد شد كه گويى هيچ گاه كسى به اين مشخصات و نام هرگز در دنيا وجود نداشت. پدرم چون ببر تيرخورده آى مى گرآيد و همه را به باد فحش و ناسزا گرفته بود و باز هم مثل هميشه مادرم را مقصر مى خواند.

زهرآ در اتاق كوچك و تاريخش در زيرزمين زانوى غم بغل زده بود و در افكار دور و درازى غوطه مى خورد. هيچ كس نمى دانست چرا اكبر اينقدر ناگهانى و بى خبر غيبش زده اما وقتى زهرآ اقرار كرد كه مبلغى پول به او داده دليل آن مشخص شد.

باز هم مصيبت شروع شد و مثل هميشه اين مصيبت سر زهرآ فرود آمد.

سرزنشهای مادر از یک طرف، ناسزاهای پدر و کتک های او از طرف دیگر مرا هم که از این جریان دور بودم به ستوه آورد. اما زهرا نه اعتراضی می کرد و نه از خود دفاعی می کرد. شاید قبول داشت که تقصیر او بوده و با وجود تجربه تلخ گذشته بدون شناخت به اکبر اعتماد کرده است.

هیچ کس فکر نمی کرد که اکبر با این شیوه بخواهد کلاهبرداری کند حتی پدر که اکنون خودش را کنار کشیده بود با صحبت های اکبر که دم از خدا و پیغمبر می زد فریب خورده بود. غیر از آن تکلیف تحقیقی که آشنای پدر درباره جوان کرده بود چه می شد.

وقتی آشنای پدر به سراغ چند نفری که از آنان درباره اکبر تحقیق کرده بود رفت و به آنان اعتراض کرد که چرا در مورد او دروغ گفته اند آنان با ابراز شرمندگی پاسخ داده بودند چون امر خیر بوده و ثواب دنیا و آخرت در آن بود نخواستیم سنگ اندازی کنیم. هر چی بود یک جوون عاطل و باطل بود ما هم گفتیم شاید با گرفتن زن عاقبت به خیر بشه...

بعدها معلوم شد اکبر فقط در مورد یک چیز درست می گفته و آن اینکه کس و کاری ندارد.



پس از این ماجرا اوضاع زهرا خرابتر از پیش شد و یه ذره اعتمادی هم که پدر به عقل و درایت او داشت از بین رفت. با اینکه پول حاصل دسترنج خود زهرا بود اما هر شب بساط دعوا و مرافه در خانه به پا بود و پدر با فحش و ناسزا او را تهدید می کرد که اگر اکبر را پیدا نکند و پول را از او پس نگیرد او را از خانه بیرون خواهد کرد. زهرا برای حل مشکل دست به دامن مادر شد. مادر او را پیش یکی از آشنایان پدر که پیش او خیلی اجر و قرب داشت و پدر روی حرف او نه نمی آورد فرستاد تا با گفتن مشکل او را واسطه قرار دهد تا پدر از خیر و

شر این ماجرا بگذرد و کوتاه بیاید. این شخص حاج حسین یکی از پسر عموهای ناتنی پدرم بود که در آن زمان در تهران و در نزدیکی منزل خواهرم فریبا زندگی می کرد.

همان روز زهرا به بهانه سر زدن به فریبا به خانه او می رود و مشکش را با او در میان می گذارد. حاج حسین که همسر و یک فرزند داشت پس از شنیدن حرفهای زهرا به او قول می دهد مشکش را حل کند. زهرا با خوشحالی از خانه او خارج شده و به منزل فریبا می رود. ساعتی از ورود او به منزل فریبا نگذشته بود که حاج حسین به خانه فریبا می آید و پس از سلام و احوالپرسی با فریبا به زهرا می گوید که دنبال او آمده تا به اتفاق به منزلمان بیاید و در مورد مشکل زهرا با پدر صحبت کند. زهرا که قصد داشت آن شب پیش فریبا بماند با عجله چادرش را سر می کند و به همراه حاج حسین که آن زمان وانتی داشت به طرف منزل راه می افتد. در بین راه حاج حسین سر صحبت را با زهرا باز می کند و به او می گوید که از خیلی پیش، حتی پیش از ازدواجش با امیر به او علاقه داشته و اینک از او می خواهد که قبول کند تا همسرش شود. به او می گوید که قول مردانه می دهد زندگی خوبی را برایش فراهم کند به طوری که همه حسرت آن را بخورند.

زهرا که باورش نمی شد از کسی که او را عمو صدا می کرد چنین سخنانی بشنود هاج و واج به او نگاه می کند و به محض اینکه به خانه می رسند بدون هیچ صحبت و یا تشکری از خودروی او خارج شده و در آن را محکم به هم می کوبد. حاج حسین پس از رساندن زهرا به منزل، بدون اینکه به خانه بیاید برای دیدن پدر به کارخانه می رود. زهرا یگراست پیش مادر می رود و با ناراحتی بدون کم و کاست تمام ماجرا را تعریف می کند. مادر که همیشه نگران زندگی زهرا بود بدون اینکه درست فکر کند و یا به عاقبت کار بیاندیشد به او می گوید کی بهتر از حاج حسین. هم آفاست هم آنقدر پول دارد که زندگی تو و همسر

اولش را تأمین کند. زهرا به مادر اعتراض می کند که: همسرش چی؟ او که تا چند روز پیش به خانه مان رفت و آمد می کرد، جواب او را چه می دهید؟ مادر از روی ناچاری پاسخ می دهد:

- مگر ما به حاج حسین اصرار کردیم که تو را بگیرد. اصلاً اگر مرد بخواهد می تواند چند تا زن بگیرد به شرطی که زندگیشان را تأمین کند. تازه تو کی می خواهی به فکر خودت باشی؟ هر بار یکی در این خونه رو می زنه می گی زن داره، پسر خونه ست، پیره، خیلی جوونه، پس کی می خواهی سرانجام بگیری تا من بتونم نفس راحتی بکشم، به خدا غصه تو پیرم کرد.

پس از حرفهای مادر زهرا به فکر فرو رفت. شاید به این فکر می کرد که یک بار دیگر بخت خود را آزمایش کند.

آن شب حاج حسین شام خانه ما بود و گویی با پدر در این باره صحبت کرده بود. همان شب قول و قرار عقد گذاشته شد. و تنها صحبتی که مطرح نشد موضوع زن حاج حسین بود، در صورتی که زن حاج حسین دختردایی پدرم هم بود.

آن شب حاج حسین شنگول و قبراق منظران را ترک کرد و چند روز بعد در همان محضری که قرار بود زهرا به عقد اکبر دربیايد به عقد حاج حسین درآمد. خوب به خاطر دارم چیزی به عید نمانده بود و همه در حال و هوای عید بودند. حاج حسین به قولش وفا کرد و برای زهرا منزلی در حوالی میدان جمهوری گرفت و اسباب و اثاثیه مختصری تهیه کرد تا بعدها سر فرصت وسایل منزل او را تکمیل کند. درست بعد از ظهر روزی که زهرا به عقد حاج حسین درآمد به دنبال او آمد تا او را برای خرید به بازار ببرد و من و فرخ را هم با خود برد. دیگر آنقدر بزرگ بودم که بفهمم علاقه حاج حسین به زهرا واقعی است. او چنان با محبت برای زهرا خرید می کرد که نظیرش را تا به آن لحظه ندیده بودم. آن روز زهرا به اندازه تمام روزهای عمرش شاد و سرحال بود. در این خرید من و

فرخ هم بی نصیب نماندیم و هر کدام صاحب یک جفت کفش و یک شلوار شدیم که بعد مورد شماتت مادر و همچنین پدر قرار گرفتیم که چرا مثل ندیده ها رفتار کرده ایم و باعث شده ایم که حاج حسین برایمان خرید کند.

پس از یک ماه که زهرا همسر حاج حسین شده بود تازه داشتیم باور می کردیم که عاقبت طعم خوشبختی را چشیده است زیرا به راستی حاج حسین عاشق زهرا بود و بی دریغ به او محبت می کرد. آنقدر زهرا را دوست داشت که خودش پیشنهاد کرده بود زهرا نازنین را که تا آن موقع منزل ما بود پیش خودش نگه دارد. به گفته زهرا جوری به نازنین محبت می کرد که گویی دختر خودش است. اما از آنجا که به گفته مادر بند ناف زهرا با بدبختی بریده شده بود این خوشبختی بیش از یک ماه و نیم دوام نیاورد.

هنوز مدتی از زندگی مشترک زهرا و حاج حسین نگذشته بود که نفهمیدیم از کجا همسر او از ماجرا باخبر شد و بدون اینکه به روی حاج حسین بیاورد به اراک رفت و جریان را به دو برادر قلچماقش گفت. آن دو هم با همان بیل و کلنگی که مشغول کار بودند خودشان را به تهران رساندند. حاج حسین را طوری می زنند که از بیخ و بن منکر همه چیز حتی به دنیا آمدن خودش می شود. زمانی که قرار شد برای امضای طلاق نامه زهرا بیاید از خجالت دیدن روی زهرا و یا تهدید برادران همسرش حاضر نشد با او رو به رو شود و با دادن وکالت حکم طلاق را امضاء کرد.

این ضربه برای زهرا که تازه طعم زندگی را می چشید و رنگ خوشبختی را می دید بیش از هر ضربه دیگر کشنده بود و روح شکست ناپذیر او را خرد کرد. دوباره شروع کرد به کشیدن سیگار. کاری که به خواست حاج حسین ترک کرده بود. خیلی منزوی و فکور شده بود و گاهی با خود صحبت می کرد.

آن سال من اول دبیرستان درس می خواندم و نشان داده بودم که می توانم سنگ صبور خوبی برایش باشم. شبی مثل همیشه برای پر کردن تنهایی او به

زیرزمین رفتم. مثل همیشه در حال گوش دادن موسیقی غمگینی بود و با قیافه قشنگی نشسته بود و در همان حال با ولع به سیگاری که میان انگشتانش بود پک می زد. موهای چون شیش روی شانه هایش پراکنده بود. در این حالت به یک مجسمه زیبای هنری شبیه شده بود، مجسمه زیبایی که با دیدنش شوق زندگی، عشق و دوست داشتن در انسان شکفته می شد. اما کسی جز خدا از درون شکسته آن مجسمه بلورین خبر نداشت.

کنارش نشستم و دستم را به عادت همیشه روی موهای نرمش که به نرمی پر قو بود کشیدم. زهرا چشمان خمارش را به طرفم برگرداند و با لحن مردانه ای که تضاد دلنشینی با ظرافت و قشنگی چهره اش داشت گفت:

- می دونی چیه فرزانه، توبه، دیگه غلط کنم اسم شوهر و ازدواج رو بیارم. قربون خدا برم. خلقت من انگار اشتباه بود. شاید می بایست مرد می شدم چون مثل اینکه شوهر به من نمی سازه.

کلام زهرا که نیمی به شوخی و نیمی به جدی ادا شده بود نشان می داد که تصمیم گرفته قید ازدواج را بزند و برای همیشه مجرد باقی بماند.

فصل ششم

پس از طلاق زهرا و حاج حسین که موجب به هم خوردن میانه او با پدرم شد منزلشان را فروختند و از آنجا رفتند. از طرفی مستأجر طبقه پایین فریبا، که زن و شوهر خوبی بودند خانه ای خریدند و از آنجا رفتند. بار دیگر فریبا تنها شد و از پدر خواست اجازه دهد او هم خانه را اجاره داده به جایی نزدیکتر به ما نقل مکان کند. این زمانی بود که فریبا فرزند سومش را دو ماهه باردار بود. اما پدر خواسته او را قبول نکرد و برای اینکه فریبا تنها نباشد بار دیگر به سرعت خانه را اجاره داد به امید اینکه فریبا با مستأجر جدید هم مانند قبلی خو بگیرد.

مستأجران جدید زن و شوهر جوانی بودند که دو فرزند داشتند. هنوز چند ماه از آمدن آنان نگذشته بود که یک روز فریبا آشفته و ناراحت به منزلمان آمد. صبر کرد تا پدر برای ناهار به منزل بیاید. تا پیش از رسیدن پدر علت ناراحتی او را نمی دانستیم اما وقتی پدر آمد او شروع کرد به صحبت کردن و از مستأجر جدید شکایت کرد. به خاطر دارم فریبا به پدر گفت:

- بابا این زنی که تازه اومده زن خوبی نیست. داره باعث به هم خوردن زندگی من میشه.

فریبا خودش زن محجبه و متعصبی بود و از زمانی که خودش را شناخته بود تاکنون نماز و روزه اش ترک نشده بود.

علاوه بر آن خیلی غیرت و تعصب داشت. پدر از او پرسید که چه شده و او گفت:

- بابا این زن بی حجاب، اصلاً هم حیا سرش نمی شه. هر روز با یک بلوز آستین کوتاه و دامن، بدون جوراب میاد توی حیاط که گلها رو آب بده، اما همش چشمش بالاست.

پدر خندید و گفت:

- خوب این چه اشکالی داره، می ترسی شوهرت رو از دستت دربیاره. نترس بابا. محمود فقط به چشم تو خوشگل و محبوب میاد.

پدر موضوع را نشنیده گرفت و آن روز فریبا را روانه خانه اش کرد. یک ماه بعد فریبا باز به خانه مان آمد و این بار پیش از آمدن پدر به مادر گفت که می ترسد زندگی اش از هم بپاشد زیرا محمود با شوهر نیره خیلی ایام شده و هر روز پس از اینکه از سر کار برمی گردد اول می رود طبقه پایین که مثلاً با فریدون شوهر نیره چاق سلامتی کند و بعد بالا می آید. اما او می داند که این خوش و بش فقط به خاطر نزدیک شدن به نیره زن اوست.

آن روز متوجه شدم قیافه فریبا مانند زمانی که دو فرزند دیگرش را باردار بود خیلی تغییر کرده است. چشمانش پف آلود و صورتش هم کمی لک آورده بود. با خود فکر کردم شاید فریبا خودش هم متوجه تغییر چهره اش شده و چون نیره زیباست به او حسادت می کند. اما بعد از اینکه در مورد فریبا این فکر را کرده بودم از خودم خجالت کشیدم زیرا یقین داشتم فریبا پاک تر از آن است که بخواهد چنین باشد.

مادر آن روز خیلی فریبا را نصیحت کرد که بعضی اوقات دوست داشتن باعث به وجود آمدن حسادت هم می شود و اگر این احساس اساس درستی نداشته باشد هم به ضرر خودش تمام می شود و هم از اینکه به زن مردم تهمت زده خداوند او را نخواهد بخشید. اما فریبا قسم می خورد که تا اطمینان نیافته چنین

چیزی را عنوان نکرده است. آن روز هم به هر ترتیب فریبا به منزلش برگشت. چند هفته از فریبا خبری نشد تا یک روز به خانه مان آمد. این بار بچه هایش را نیاورده بود اما چنان آشفته و سردرگم بود که مادر فکر کرد بلایی سر بچه هایش آمده. اما بعد فهمید آشفته‌گی او سر همان موضوع مستأجر جدیدشان است. فریبا گریه می‌کرد و می‌گفت که زندگی‌اش غیرقابل تحمل شده و نمی‌تواند لحظه‌ای فکر راحت داشته باشد. این نخستین بار بود که فریبا پیش مادر از زندگی‌اش شکایت می‌کرد. وقتی پدر آمد فریبا به او گفت که یا مستأجر جدید را جواب کند و یا اجازه دهد او خانه‌اش را اجاره دهد و به محل دیگری برود. پدر با ناراحتی به او گفت که: حرف اجاره دادن خانه‌اش را نزد و برای جواب کردن مستأجر هم چند ماه دیگر صبر کند تا یک سال تمام شود. فریبا با گریه به پدر گفت که: محمود دارد از دستش می‌رود، و پدر با خشم گفت که: محمود آنقدر هم تحفه نیست که او به خاطرش دارد خودش را نابود می‌کند.

آن روز فریبا با گریه منظرمان را ترک کرد. پس از رفتن او مادر به پدر گفت:

– طفلی بچه ام اونقدر شوهرشو دوست داره که چشمش برنمی‌داره یکی دیگه با اون صحبت کنه.

پدر سرش را تکان داد و گفت:

– عیب نداره. من که نمی‌تونم رو حساب حسادت او مستأجر رو از خونم بیرون کنم. تازه اگه بخوام این کار رو کنم باید کلی ضرر و زیان بدم.

دلم برای فریبا می‌سوخت و از مستأجرمان، با اینکه فقط دو سه بار دیده بودمش متنفر شدم. از طرفی فریبا حق داشت. یک بار که به منزل فریبا رفته بودم آن زن را دیدم که با لباس رکابی در بالکن مشغول پهن کردن رخت بود. آن روز با حیرت به او که هم سفید بود و هم خوشگل نگاه کردم و بعد به طبقه بالا رفتم. درست پنج شش دقیقه بعد از من محمود بدون زنگ زدن از پله‌ها بالا آمد

و من فهمیدم که در را با کلیدش باز کرده است و شک نداشتم که نیره را هم دیده است.

به هر صورت آن روز پس از رفتن فریبا از خدا خواستم که با چشم به هم زدنی چند ماه باقی مانده سپری شود تا پدر مستأجرمان را جواب کند و فریبا از شرشان راحت شود.

یک روز صبح خیلی زود با صدای زنگ چشمانم را باز کردم اما حال بلند شدن از رختخواب را نداشتم و پلکهایم بر اثر سنگینی روی هم افتاد. صدای مادر و پدر باعث شد خواب از سرم بپرد. دقت که کردم صدای مادر را شنیدم که با صدای بلند گریه می کرد. مانند فتر از جا پریدم تا از اتاق بیرون بروم و بفهمم چه اتفاقی افتاده است. در یک لحظه فکرم به سمت مادر بزرگ کشیده شد که نکند مرده است. وقتی به حال رفتم، مادر را دیدم که مشغول پوشیدن جورابهایش است و در همان حال با صدای بلند گریه می کند و گاهی با دست به سرش می زند. پدر هم حاضر و آماده در حال ایستاده بود و با خود می گفت: می دونم، اون مرده، اینا دارن به من اینجوری می گن.

نمی دانستم از چه کسی صحبت می کنند. جرأت سؤال کردن از کسی را هم نداشتم. در حال باز بود تا خواستم آن را ببندم متوجه شدم عده ای بیرون در کوچه ایستاده اند. برای فهمیدن موضوع از پله ها پایین رفتم و محمود را دیدم که با دو نفر دیگر منتظر پدر و مادر هستند. محمود وضعیت آشفته ای داشت و یکی از دستانش سوخته بود. بدون اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاده پدر و مادر را دیدم که به همراه محمود و بقیه رفتند. هیچ کس هم توضیحی نداد. مثل این بود که کسی مرا نمی بیند. با حیرت و سردرگمی در کوچه را بستم و به سراغ زهرا رفتم تا او را بیدار کنم و جریان را برایش تعریف کنم. آن روز تا نزدیک ظهر آشفته و حیران در خانه بودیم تا کسی به خانه بیاید و خبری از چگونگی آنچه اتفاق افتاده به ما بدهد.

با صدای زنگ در از جا پریدم و دکمه آیفون را زدم. متعاقب آن صدای گریه و شیون مادر را شنیدم. همگی به سمت در حال هجوم بردیم. مادر را دیدم که بر سرش می زند و مرثیه می خواند. پشت سر او پدر بود که او هم به شدت می گریست. گریه مادر برایم تعجب آور نبود اما نمی توانستم گریستن پدر را باور کنم. هنوز نمی دانستیم چه اتفاقی افتاده که پدر و مادر چنین نالان و عزادار هستند. با دیدن محمود حدس زده بودم که شاید برای یکی از بچه های آنان اتفاق بدی افتاده اما نمی دانستم کدامشان.

زهر را به سرعت برای پدر و مادر آب آورد تا مقداری از ناراحتی شان را کاهش دهد اما مثل این بود که مصیبت وارده سخت تر از آن بود که با چنین چیزهایی تسکین داده شود. عاقبت پس از اینکه کم مانده بود جانمان به لبمان برسد فهمیدیم که جریان از این قرار است که فریبا خودش را به آتش کشیده است؛ برای هیچ کدام از ما باور چنین چیزی ممکن نبود. هاج و واج و بدون اینکه حتی اشکی برای ریختن داشته باشم وسط حال نشسته بودم و به فریبا فکر می کردم. پدر با صدای بلند می گریست و عکس قاب کرده فریبا را در آغوش می فشرد. دیدن این صحنه آتش به جانم می کشید. فریبا به راستی محبوب پدر بود. اما چرا این کار را کرده بود مسئله ای مبهم بود که تا خود او لب نمی گشود کسی نمی دانست چرا.

بعدها دانستن جزئیات ماجرا باعث شد که شک کنیم خودش این کار را انجام داده باشد. شواهدی هم وجود داشت که شاید اگر پیگیری می شد به نتایج قابل توجهی می رسید. یکی از همسایه های فریبا که اتفاقاً با او سلام و احوالپرسی داشت بعدها برایمان از شب حادثه تعریف کرد. او گفت:

- ساعت حول و حوش یازده دوازده شب بود که متوجه شدیم صدای جیغ و فریاد و کتک کاری می آید. صدای فریبا را می شنیدم که التماس می کرد او را نزنند. اما صدای شوهرش را نمی شنیدیم. تا خواستم به منزلشان بروم و نگذارم

محمود فریبا را بزند شوهرم جلویم را گرفت و نگذاشت. اصرار کردم اما او گفت که: دعای زن و شوهر به ما مربوط نیست. اما من دلم بدجوری شور افتاده بود. به شوهرم گفتم:

- این حرفها یعنی چه؟ زنه هفت ماهه حامله است یک موقع شوهرش حالیش نیست می زنه خودشو و بچه شو از بین می بره.

اما شوهرم در اتاق را قفل کرد تا مبادا من بخواهم دخالت کنم. از ناراحتی به بالکن رفتم تا اگر فریبا به کمک احتیاج داشت از راه بالکن خانه که چسبیده به خانه آنها بود خودم را به آنجا برسانم. متوجه شدم در آن گرمای تابستان درها و پنجره های بالکن بسته است و پرده ها کیپ تا کیپ کشیده شده است. علاوه بر آن چراغی روشن نبود که بشود داخل را دید. خیلی تعجب کردم و با خود فکر کردم شاید این کار محمود است که نمی خواهد کسی از کتک کاری شان خبردار شود. در همین احوال صدای فریبا به طور ناگهانی قطع شد و مثل این بود که از هوش رفته است. خواستم از نرده ها خودم را به طرف خانه آنها بکشانم که متوجه شدم نمی توانم این کار را بکنم و ترسیدم سقوط کنم.

در همین هنگام نور شدیدی از اتاق آنها دیده شد و پشت سر آن صدای جیغ بلندی شنیدم. لحظه ای بعد متوجه شدم آن نور به این طرف و آن طرف می رفت. با فریاد گفتم وای منصور بدو آتیش. این بار شوهرم با نگرانی و ترس در را باز کرد و از اتاق خارج شد. من نیز به سرعت چادرم را سر کردم و با همان لباس خانه به طرف پشت بام دویدم تا از آن راه خودم را به منزل آنها برسانم. در پشت بام باز بود و من و شوهرم خودمان را به پشت در آنها رساندیم. به شدت در می زدم اما کسی در را باز نمی کرد. هیچ صدایی به جز صدای جیغ زجرآور فریبا شنیده نمی شد. با مشت شروع کردم به کوبیدن در. وقتی دیدم کسی در را باز نمی کند از شوهرم خواستم در را بشکند. او با لگدی در را باز کرد اما چون می دانست شاید فریبا بی حجاب باشد داخل نشد. به محض اینکه پام را داخل اتاق

گذاشتم با محمود شوهر فریبا رو به رو شدم که جلوی در اتاق پذیرایی ایستاده بود و به محض دیدن من سرم داد کشید:

- برای چی اومدی تو، زنم لخته. نیا تو.

داخل هال تاریک بود و بوی سوختگی شدید داخل منزل پیچیده بود. با فریاد گفتم:

- آقا محمود چراغا رو روشن کن ببینم چه بلایی سر این بنده خدا آمده. اما او با عصبانیت گفت:

- نه زنم لخته همه می بیننش.

منم جیغ کشیدم و گفتم:

- مرد حسابی زنم لخته یعنی چی. زن تو داره می سوزه می گی زنم لخته، منو راه نمی دی.

بعد از من تعدادی از همسایه ها به آنجا آمدند و پشت در خانه جمع شدند. فقط من و یکی از زنان همسایه داخل هال شده بودیم. هر کار می کردم محمود چراغ را روشن نمی کرد. آنقدر داد و هوار کردم که توران خانم کورمال کورمال چراغ را روشن کرد. از چیزی که می دیدم کم مانده بود قبض روح شوم. فریبا را دیدم که سیاه و سوخته گوشه ای مچاله شده و تمام بدنش سوخته بود. لحظه ای از نزدیک شدن به او وحشت کردم اما وقتی دیدم اگر دیر بجنبم ممکن است جانش را از دست بدهد ترس را کنار گذاشتم و جلو رفتم. لحظه ای که آنجا رسیدم فریبا سوخته بود. آتش خاموش شده بود. لباس آبی تنش که از جنس پلاستیک بود آب شده و به تنش چسبیده بود.

چون چیزی تنش نبود از خجالت خودش را جمع کرده بود و کنار در هال چمبره نشسته بود و در همان حال سرش را به زیر انداخته بود. مرتب می گفت:

- تو رو خدا به من نگاه نکنین. من خجالت می کشم، به من نگاه نکنین.

درحالیکه خودم لباس مناسبی به تن نداشتم و آستین بلوزم خیلی کوتاه بود

چادرم را از سرم کشیدم و آن را دور او پیچیدم. همان لحظه فهمیدم بچه اش مرده چون آنقدر خون از او رفته بود که تشکی که توی اتاق پهن بود از خون خیس بود. سرم را بلند کردم و به محمود که با نگاهی چون یک دیوانه به فریبا خیره شده بود گفتم که: برای بردن فریبا هر چه زودتر ماشینی تهیه کند. محمود مثل آدمی که از خواب بیدار شده باشد. نگاهی به من کرد و مثل اینکه تازه فهمیده بود چه به او گفته ام از اتاق خارج شد.

در همان هنگام چشمم به پنجره ها افتاد و دیدم که چادری مشکی به پرده ها سنجاق شده است. به توران خانم اشاره کردم. او هم پنجره های آشپزخانه را نشانم داد که آنجا هم چادری مشکی به پرده ها سنجاق شده بود. خیلی تعجب کردیم اما در آن وضعیت فرصتی برای فکر کردن نداشتیم. یکی از همسایه ها ماشینی آورد و ما پیکر غرق به خون فریبا را که در چادر من پیچیده بودیم در آن گذاشتیم و به بیمارستان رساندیم.

وقتی فریبا را بستری کردند تازه به این فکر افتادم که بچه های او در زمان حادثه کجا بودند زیرا آنها را ندیده بودم. همان جا به محمود که هنوز گیج و منگ به نظر می رسید گفتم: بچه ها کجا هستند، و او گفت که، در اتاق خواب بودند. من به گفته محمود شک کردم و با خودم فکر کردم مگر خواب این دو بچه چقدر سنگین است که این همه صدای جیغ و داد و فریاد را بشنوند و بیدار نشوند.

چون کار دیگری از دستانم برنمی آمد به خانه برگشتیم. محمود هم به هوای بچه ها همراه ما به خانه برگشت. ما دیگر به خانه شان نرفتیم اما تا صبح که من و شوهرم بیدار بودیم صدای تق و توق و جا به جا کردن وسایل را از خانه آنها می شنیدیم. بعد از آن محمود را دیدم که از خانه خارج شد و یکی دو ساعت بعد به دنبال شوهر من آمد و به او گفت تا او را برای خبر کردن پدر و مادر فریبا همراهی کند.



پدر و مادر ظهر همان روز به همراه زهرا به بیمارستان برگشتند و چند ساعت پس از رفتن آنان محمود به منزلمان آمد. جز من و فرخ کسی در خانه نبود و ما هم هر کدام گوشه ای نشستیم و زانوی غم بغل کرده بودیم. با آمدن محمود من و فرخ به هم نگاه کردیم گویی هر دو از اینکه محمود در بیمارستان حضور نداشت متعجب شده بودیم. محمود از همان جلوی هال با لحن غمگینی گفت:

- بلند شین حاضر شین بیرمتون خونه خودمون. می خوام جایی که خواهرتون خودشو آتیش زده بهتون نشون بدم.

من و فرخ بدون اینکه حتی فکر کنیم که ممکن است مادر و پدر به منزل بیایند و نگران غیبت ما شوند به سرعت حاضر شدیم و به همراه محمود رفتیم. در خانه شکسته شده بود اما داخل خانه اثری از درگیری و نزاع دیده نمی شد. هر چه به این طرف و آن طرف نگاه کردم اثری از پیت نفت و یا وسیله ای که بشود با آن نفت را به داخل آورد ندیدم. حتی در این گیر و دار متوجه فقدان بعضی از لوازم منزل شدم از جمله تلویزیون و ضیط صوت و تعداد دیگری وسایل برقی که همه را پدر به فریبا جهیزیه داده بود. اما دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود. تنها چیز مهم فریبا بود که اکنون بدون آنکه بدانم چه وضعیتی دارد گوشه بیمارستان افتاده بود.

من و فرخ بی محابا گریه می کردیم بخصوص با دیدن تکه های لباسش که مانند شمع گُلّه گُلّه روی فرش چسبیده بود. به خاطر آوردم چند بار آن لباس را تنش دیده بودم لباس آبی قشنگی بود که دور یقه بازش تور زیبایی دوخته شده بود و فریبا آن را به مناسبت بارداری اش خریده بود و چون جنس لباس نایلون بود به جای سوختن آب شده بود.

از دیدن این صحنه با صدای بلند گریستم. در همان حال صدای محمود را شنیدم که با حالتی مشمئز کننده خطاب به ما گفت:
- بچه ها این لباس آبجی تونه. بکنید، بکنید.

من و فرخ با وجودی که زیاد بچه هم نبودیم که علقمان نرسد با گریه شروع کردیم به کندن تکه های آب شده لباس فریبا از روی فرش و تمام آنها را با چاقو از فرش پاک کردیم. بعدها فهمیدیم که چه اشتباه بزرگی کرده ایم و خودمان با دست خودمان آثار جرم را از بین برده ایم.

گوشه اتاق چشمم به ملافه ای خورد که بیشتر آن خونین بود و تا محمود دید که ما متوجه آن شدیم با گریه آن را از اتاق خارج کرد و ما دیگر آن را ندیدیم.

بعدها طبق شواهد و دیده های خودمان احتمال دادیم که محمود به حدی فریبا را زده بود که به خونریزی افتاده و بیهوش شده و از ترس اینکه مبادا او را کشته باشد روی او نفت ریخته و او را به آتش کشیده است.

بعد که فریبا را در بیمارستان دیدم فقط سر و بدنش تا زانو سوخته بود و پاهایش از زانو به پایین سالم بود. از همین می شد نتیجه گرفت که اگر فریبا روی خودش نفت می ریخت حتماً پاهایش هم به نفت آغشته می شد و می سوخت اما ممکن است زمانی که به زمین افتاده بود محمود روی سر و بدن او نفت ریخته و او را به آتش کشیده است.

محمود به خوبی می دانست که فریبا محبوب پدر است و بی نهایت روی او حساس است بخصوص که حامله هم بود. محمود که به شدت از پدر حساب می برد، از ترس او و شاید از ترس قانون دست به این کار زده تا عنوان کند که فریبا خودش دست به خودسوزی زده است. به هر صورت این معمایی بود که حل نشد. اینجا هم مقصر پدر بود که پیگیر ماجرا نشد زیرا فریبا در بیمارستان از او خواسته بود که دست به اقدامی علیه محمود نزند زیرا نگران بی سرپرست شدن

فرزندانش بود.

پس از کار احمقانه ای که من و فرخ در منزل انجام دادیم و آن از بین بردن آثار حادثه بود به اتفاق محمود به بیمارستان رفتیم.

آنجا با صحنه فجیعی رو به رو شدیم. کسی که به نام فریبا روی تخت خوابیده بود هیچ شباهتی با خواهر قد بلند و زیبای من نداشت. هیچ شباهتی که حتی بشود تصور کرد او همان فریباست. تنها چیزی که ما دیدیم سری سوخته و سیاه شده و بدون مو و صورتی سیاه و باد کرده بود. باقی بدنش زیر ملافه پنهان بود اما حدس می زدیم که چه وضعی می تواند داشته باشد. شکمش با وجود اینکه به خونریزی افتاده بود هنوز بزرگ بود و ما فهمیدیم که هنوز بچه اش را از شکمش خارج نکرده اند. از لحظه ای که فهمیدیم او سوخته زهرا داوطلبانه بالای سر او بود و حاضر نبود حتی یک دقیقه جایش را به کس دیگری بدهد. البته کس دیگری هم حاضر نبود با بیمارانی که هر کدام به طرز رقت انگیزی سوخته بودند و صدای ناله شان خوفناک بود، تنها باشد.

فریبا با وجود سوختگی شدید بدنش خیلی خوب صحبت می کرد و از پدر خواست تا زمانی که خوب شود و از بیمارستان مرخص شود فرزندانش را تنها نگذارد. پدر با گریه به او قول داد تا آخر عمر از او و فرزندانش مراقبت خواهد کرد و از او خواست که زودتر خوب شود. بی تابی پدر همه ما را به وحشت انداخته بود که نکند سخته کند زیرا تاکنون او را ندیده بودیم که چنین حالی داشته باشد.

روز سومی که فریبا در بیمارستان بود شنیدیم که قرار است زایمان کند و فرزندش را که مرده بود از شکمش خارج کنند. اما عمل سزارین ممکن نبود زیرا تمام پوست و گوشت بدنش سوخته بود و پزشکان نمی توانستند پس از شکافتن آن را بخیه بزنند. به این ترتیب مجبور شدند او را طبیعی زایمان کنند. این کار با تزریق آمپول فشار و سرم که آن را به پایش وصل کرده بودند صورت گرفت. به

هر سختی و ناراحتی که بود بچه را از بدن او خارج کردند. اما این زایمان باعث شد که تمام انرژی اش را از دست بدهد و پس از آن دیگر نتواند صحبت کند.

صبح روز چهارم که برای دیدن او به بیمارستان رفتیم بیهوش بود. مدتی گذشت تا به هوش آمد. به او سلام کردیم و او به زحمت جواب سلاممان را داد و بعد دوباره از حال رفت. فریبا خیلی ضعیف شده بود و کم کم کسانی را که بالای سرش می آمدند نمی شناخت.

تازه آن روز فهمیدیم که درصد سوختگی اش هفتاد و پنج درصد بوده و پزشکان معالج او عقیده داشتند اگر زایمان نمی کرد خیلی زودتر بهبودی حاصل می کرد. او با وجودی که سوخته بود و درد می کشید اما خیلی صبور بود و خودش برای خوب شدن با پزشکان همکاری می کرد.

پرستاری که مراقبت از او را به عهده داشت می گفت که ما در چنین مواقعی بیمار را با الکل معمولی شستشو می دهیم اما فریبا از او خواسته که او را با الکل سفید شستشو بدهند تا زودتر خوب شود در صورتی که درد شستشو با الکل سفید خیلی بیشتر از الکل معمولی است.

در تمام این مدت هرچه پدر و بقیه از او پرسیدند اصل ماجرا از چه قرار بود لام تا کام صحبت نکرد. ما هم از چگونگی ماجرا خبر نداشتیم. تا بعد از آن حادثه نمی دانستیم که او از ابتدای زندگی با محمود مشکل داشته است اما چون خیلی صبور و تودار بود و از طرفی خودش محمود را خواسته بود هیچ گاه از مشکلاتش صحبت نکرده بود تا ما بفهمیم چه دردی دارد. فقط چند بار از پدر خواسته بود که مستأجر آن خانه را جواب کند که پدر خواسته او را بی پاسخ گذاشته بود زیرا حتی فکرش را نمی کرد که مسئله تا این اندازه حاد باشد.

پزشکان به پدر گفتند با وضعی که دارد بهبودش خیلی مشکل و به احتمال زیاد امری محال است. پدر از ما می خواست هر وقت به دیدن او می رویم از او بپرسیم چه اتفاقی برایش افتاده است اما او همه را بی پاسخ می گذاشت.

تا اینکه یک روز زهرا که از زمان حادثه لحظه ای او را ترک نکرده بود کنارش می نشیند و به او می گوید که همه چیز را برایش تعریف کند. فریبا شروع می کند به صحبت و زهرا با قلم و کاغذی که در دست داشته شروع می کند به نوشتن آنچه او می گوید. زهرا از قول فریبا نوشت:

- محمود می خواست برای خوابیدن به پشت بام برود که به او گفتم حالم خوش نیست و می خواهم توی اتاق بخوابم. اما محمود اصرار داشت آن شب پشت بام بخوابم. می دانستم پشت بام بهانه است و به او گفتم که می دانم با نیره و شوهرش چکار می خواهند بکنند. او مرا هول داد و گفت اگر حرفی بزنم مرا زیر مشت و لگدش می گیرد. می خواست از خانه بیرون برود که نگذاشتم و گفتم: نه محمود نرو. اما حرفم را گوش نکرد و خواست برود. به او گفتم اگر پا از در خانه بیرون بگذارد خانه را به آتش می کشم. او پیت نفت را برایم آورد و گفت: که این کار را بکنم. من هم نفت را روی خودم ریختم و خودم را آتش زدم. محمود می خواست کبریت را از دستم بگیرد که ناگهان لباسم آتش گرفت و من از ترس به اتاق پذیرایی دویدم. کولر اتاق روشن بود و همان باعث شد یک دفعه صورتم گر بگیرد و بعد از آن نفهمیدم چه شد.

هر چه زهرا از فریبا پرسیده بود که محمود می خواسته با نیره و شوهرش چه کاری انجام دهد فریبا چیزی نگفت و فقط گفت پس از اینکه از بیمارستان مرخص شد خودش به حساب آنها رسیدگی خواهد کرد. فریبا گفته بود که خودش روی خودش نفت ریخته اما گفته او با تعریف همسایه ها که در جریان دعوای آن دو بودند خیلی مغایرت داشت زیرا پیش از به آتش کشیده شدن فریبا او تا می توانست از محمود کتک خورده بود و به همین دلیل خونریزی شدید کرده بود.

زهرا عقیده داشت فریبا این قضیه را خودش سر هم کرده تا مبادا پدر به جرم آتش زدن او محمود را روانه زندان کند. بدبختانه با اینکه خواهرم با حال

بدی روی تخت بیمارستان افتاده بود اما هنوز شوهرش را دوست داشت و مرتب نام او را بر زبان می آورد و از کسانی که دور و برش بودند می خواست محمود را دلداری بدهند تا مبادا ناراحتی روحی اش بازگردد.



همان روز که پدر برای دیدن او به بیمارستان رفته بود پس از دیدن کاغذی که زهرا از زبان فریبا نوشته بود به ما گفت این بچه می خواهد شوهر بی غیرتش را تبرئه کند، سپس به او گفته بود که می خواهد علیه محمود شکایت کند. فریبا به شدت به گریه افتاده بود و با عجز و التماس از پدر خواسته بود این کار را نکند. من هم همان لحظه کنار او بودم و شنیدم که با گریه گفت:

– بابا معلوم نیست که زنده بمونم. اما اگه زنده موندم خودم تقاصم رو ازش می گیرم. اگر هم زنده نموندم نمی خوام پدر بالا سر بچه هام نباشه.

نمی دانم در این کلام فریبا چه رازی نهفته بود که پدر مسخ و افسون شد. او که تا آن لحظه حتی قسم می خورد که محمود فریبا را به آتش کشیده پس از آن لال شد و دیگر کلامی در این مورد به زبان نیاورد. حتی خصومتی که نسبت به محمود احساس می کرد از بین رفت و به همه مان سفارش کرد که از آن لحظه به بعد به محمود احترام بگذاریم. دلیل این کارش را هم خواسته فریبا ذکر کرد.

این کار پدر به حدی مرا غصه دار و خشمگین کرد که برای نخستین بار از او متنفر شدم و با خود فکر کردم اگر تمام دنیا محمود را از این گناه مبرا بدانند اما من باور نخواهم کرد که فریبا با دست خودش آتش به جان خودش انداخته باشد. شاید آن احساس حماقت و غروری که در ذات پدر بود در فریبا هم وجود داشت که حاضر نشد حتی به قیمت جانش شوهر بی صفتش را لو بدهد. پس از آن هر چه اطرافیان پدر خواستند محمود را به دادگاه بکشانند تا دست کم حقیقت معلوم شود پدر قبول نکرد و مرتب می گفت:

- نه، فریبا گفته هیچ اقدامی علیه او نکنید.

صبح روز هشتمی که از این حادثه گذشته بود زهرا به همراه یکی از اقوام که پرستار بود با حالی خراب به منزل آمدند. زهرا به محض رسیدن به خانه با صدای بلند شروع کرد به گریه. مادر دو دستش را بر سرش گذاشت و گفت:

- تموم شد؟ فریبا مرد؟

صدای گریه زهرا تأییدی بود بر پرسش مادر. همه ما به زاری و شیون افتادیم. پدر که خانه بود عکس کودکی فریبا را که او را در لباسی پسرانه نشان می داد به دست گرفته بود و او را نگاه می کرد، سپس آن را روی قلبش فشار داد و با صدای بلند گریست. خانه یکپارچه تبدیل به سرای حزن و اندوه شده بود. گوشه ای نشسته بودم و با صدای بلند قرآن می خواندم. محمود با صدایی که مانند کشیدن سنگ بر شیشه بود گریه می کرد و اعصاب مرا به هم می ریخت. دلم می خواست می توانستم او را تکه تکه کنم اما دستور بود که کسی کاری به او نداشته باشد. امیدوار بودم با چشم خود سوختن روح و جسمش را تماشا کنم تا کمی از درد مرگ فریبا را فراموش کنم.

هنوز جسد او را از بیمارستان تحویل نگرفته بودیم. این کار به صبح روز بعد موکول شد. به هر صورت آن شب، شب سخت و کشنده ای بود که گویی صبحی در پس آن نبود.

صبح روز بعد همه ما با چهره های متأثر و گریان و صدایی که به زحمت از حنجره مان خارج می شد به بیمارستان رفتیم تا جسد او را تحویل بگیریم. او را از همان راه بیمارستان به بهشت زهرا بردیم تا به خاک بسپاریم. زمانی که قبر او را کردند اقوامی که همه گریان و نالان بودند کنار پدرم آمدند و زیر گوش او گفتند:

= حاجی اجازه بده ما محمود را توی قبر فریبا پرت کنیم تا کمی بترسد.
حیفه که او قصر در برود.

پدر سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

– نه، فریبا گفته نه یعنی نه.

سر خاک، پدرم خودش جنازه او را در قبر گذاشت و رویش را پس زد و درحالیکه سرش را به صورت او گذاشته بود زار زار می گریست. حالم را نمی فهمیدم. برایم درک این مصیبت خیلی سنگین بود. فریبا را خیلی دوست داشتم و باورم نمی شد که دیگر او را نمی بینم اما دیگر هیچ کاری از دست کسی برنمی آمد زیرا او پر کشیده و رفته بود و دیدار ما به روز قیامت بود.

پس از مرگ فریبا تازه به خیلی چیزها پی بردیم. تازه فهمیدیم که فریبا در طول زندگی مشترکش با این دیو چه سختی هایی که نکشیده بود. پس از مدتی پدرم نامه های تهدیدآمیزی از کمد فریبا پیدا کرد که در آن برادرشوهرش، یعنی برادر ناتنی محمود، فریبا را تهدید به مرگ کرده بود که اگر مبلغی پول در اختیار او نگذارد او را خواهد کشت. بعدها از همسایه ها شنیدیم که همین برادر محمود هر روز وقتی او منزل نبود زنگ در خانه آنها را می زد و شروع می کرد به فحاشی و داد و فریاد. گویا مبلغی پول از محمود طلبکار بوده و چون زورش به محمود نمی رسید تلافی آن را سر فریبا درمی آورد.

و باز فهمیدیم مادرشوهری که ما فکر می کردیم مادر محمود است در حقیقت زن پدر او و نامادری اش بوده. مریم و برادری که فریبا را تهدید می کرد در اصل با محمود ناتنی بوده اند.

در این گیسو و دار زمانی که ما درگیر برگزاری مراسم ختم و سوگواری بودیم مستأجری که باعث برهم خوردن زندگی محمود و فریبا شده بود یک شب بدون خبر اسباب و اثاثیه اش را جمع کرده و شبانه منزل را تخلیه کرده است.

چند ماه بعد از مرگ فریبا یک روز یکی از آشنایان روزنامه ای به منزلمان آورد که در صفحه حوادث آن عکس فریدون و نیره را در آن چاپ کرده بودند و زیر آن نوشته بودند که آن دو را دستگیر کرده اند و ما تازه فهمیدیم که آن دو

از گروهکهای ضدانقلاب بودند که ابتدا به جرم حمل مواد مخدر دستگیر می شوند اما بعد از تحقیقات اعتراف می کنند که جز منافقین بوده و در کارهای سیاسی دست داشته اند.

پس از اطلاع از این خبر حال پدر بدجوری دگرگون شد. شاید مرگ فریبا او را چنین متأثر نکرده بود که شنیدن این خبر او را غم زده و پریشان خاطر ساخت. مرتب به خود لعنت می فرستاد و با گریه می گفت:

- وای، لعنت به من، دیدی چکار کردم؟ بچه ام می گفت بلندشون کنم اما من گوش نکردم. خودم به او گفتم حق نداری هیچ وقت مشکلات رو بگی. بچه ام آنقدر نجیب بود که حرفم رو گوش کرد. دردشو ریخت به دلش اما نیامد بگه. آخر لعنت به من که حرف بچه ام رو نشنیدم. هرچی گفت بابا این زنه داره زندگیمو از هم می پاشه گفتم برو زندگی کن. هر چی گفت بابا بزار پیام نزدیک شما بشینم، گفتم مگه آدم خونه دار میره مستأجری. آخر، خودم کردم که لعنت بر خودم باد. از میان ما روحیه زهرا از همه خرابتر بود زیرا از اول تا آخرین لحظه کنار فریبا بود. فریبا در روزهای آخر در بخش معراج بیمارستان سوانح و سوختگی بستری شده بود و این بخش مخصوص کسانی بود که امیدی به بهبودشان نبود. زهرا در میان بیمارانی بود که می دانست ممکن است هر لحظه دنیا را ترک کنند و حدود پنج روز ضجه ها و ناله های دلخراش آنان را تحمل کرده بود. او تعریف می کرد که چطور فریبا بعضی اوقات بی تاب فرزندانش می شد و شروع می کرد به گریه، اما چون بچه هاش کوچک بودند اجازه نداشتند وارد بخش معراج شوند تا فریبا لحظه ای آنان را ببیند. همچنین تعریف کرد که شب آخر فریبا به او گفته هوس خوردن هندوانه کرده است. همه می دانستیم که فریبا از تمام میوه ها به دو چیز بیش از اندازه علاقه دارد و آن دو میوه سیب و هندوانه بود. هر وقت به خانه می آمد اگر هندوانه ای در خانه بود می گفت:

- بوی هندونه میاد بابا، هندونه خریدی؟

و پدرم می خندید و می گفت:

- آره، چون می دونستم میایی برای تو خریدم. برو از پایین برش دار بیا
نوش جون کن.

گاهی فریبا یک هندوانه بزرگ را به تنهایی با ولع می خورد. وقتی فریبا از
زهرای می خواهد که برایش هندوانه تهیه کند او پیش پزشک معالج فریبا می رود
و خواسته او را می گوید. پزشک معالج سرش را تکان می دهد و می گوید این
کار غدغن است. زهرای به گریه می افتد و به پزشک می گوید که راستش را به او
بگوید و اگر فریبا خوب شدنی نیست و قرار است از دنیا برود به او بگوید تا این
آخرین خواسته اش را برآورده کند و نگذارد که تشنه از دنیا برود.

پزشک از حرف زهرای خیلی متأثر می شود و به او می گوید: هرچی دوست
دارد بهش بده. زهرای می فهمد که برخلاف حرف پزشکان که می گفتند امیدوارند
او بهبود پیدا کند او رفتنی است. به همین خاطر همان شبانه از بیمارستان خارج
می شود تا هندوانه ای تهیه کند و پس از اینکه این کار را می کند آب آن را می
گیرد و قطره قطره روی لبان فریبا می چکاند. فریبا هم با لذت خیزی لبانش را
می مکید و از زهرای می خواست دوباره این کار را بکند.

به هر تقدیر فریبا جمع ما را ترک کرد و به جمع رفتگان پیوست. همه ما
محمود را واگذار به خدا کردیم تا اگر عدالتی هست او پاسخگوی کاری باشد که
با فریبا کرده بود.

با رضایت محمود پدر کفالت فرزندان او را قبول کرد و هنوز شش ماه از مرگ
فریبا نگذشته بود که شنیدیم او زن گرفته است. پس از شنیدن این خبر گویی
یک بار دیگر فریبا از میان ما رفته است. خیلی دلمان سوخت و خیلی از درون
آتش گرفتیم اما کاری از دستان برنمی آمد. محمود با اینکه با رضایت خودش
کفالت بچه ها را به پدر سپرده بود به منزلمان آمد تا بچه ها را با خودش ببرد.
پس از یک هفته که پسر او به خانه برگشت گفت:

- مامان بزرگ من این زنه رو چند بار خونه مون دیده بودم. مامانم هم اونو می شناخت. یک بار با بابام دیده بودش.

مادر با زدن مشت بر سینه اش از خدا خواست که محمود را ذلیل و خوار کند و حتی یک روز هم رنگ آرامش را نبیند. تصور می کنم دعای مادر خیلی زود اجابت شد زیرا از گوشه و کنار شنیدیم که دوران آقایی او از همان زمانی که فریبا را به خاک سپردیم سر آمد و او برای تأمین معاش زندگی اش به فلاکت افتاده. بعدها که او را دیدیم به عدالت خدا شک نکردیم زیرا روزگار تقاص فریبا را خیلی خوب از او گرفته بود. محمودی که همیشه مرتب و خوش لباس بود با چهره جدیدی که پیدا کرده بود زمین تا آسمان فرق داشت. اگر چهره اش نیز مانند سر و وضعش تغییر نکرده بود شک داشتیم گدای آسمان جلی که می بینیم محمود باشد.

محمود فقط یک هفته سرپرستی بچه هایش را قبول کرد اما بعد آن دو را به خانه مان بازگرداند زیرا زنش اجازه نداده بود که بچه ها را پیش خودش نگه دارد. بچه هایش که کوچکتر بودند گاهی برای دیدنشان می آمد اما کم کم که بزرگ شدند محمود آنقدر درگیر در آوردن لقمه ای نان شده بود که حتی اسم خودش را هم فراموش کرده بود چه رسد به اینکه به خاطر بیاورد فرزندانی هم دارد. به هر صورت آخرین ورق از داستان زندگی فریبا با مرگ او پر شد اما برگ جدیدی در دفتر زندگی من آغاز شد.

فصل هفتم

فربیا که درگذشت، کلاس اول دبیرستان بودم. تا آن زمان هنوز تجربه دوست داشتن را کسب نکرده بودم. دختری بودم مغرور که حاضر نبودم به راحتی محبت کسی را در قلبم جا بدهم بخصوص با تجربه ای که یک سال گذشته در این مورد کسب کرده بودم.

پیش از نوشتن از آن جریان باید کمی از خودم بگویم.

دوره راهنمایی برای من از بهترین دوره های زندگی ام به شمار می رود. آن زمان به دلیل فرهنگ خانواده ام با چادر به مدرسه می رفتم. در مدرسه هم نمونه بودم. درس خیلی خوب بود و همیشه جزو بهترین های مدرسه بودم. علاوه بر آن خیلی مورد علاقه پدر بودم و از بین خواهرانم تنها کسی بودم که پدر خیلی لوسش کرده بود، آن هم به دلیل تصادفی بود که در کودکی کرده بودم. با پدر خیلی راحت بودم و حرفهایم را خیلی رک و بدون ترس بیان می کردم و به عکس خواهران دیگرم از مادر بیش از پدر حساب می بردم.

اما در مدرسه موقعیت خاصی داشتم. به دلیل خوب بودن درس و همچنین خط خوبی که داشتم مورد توجه اولیای مدرسه بودم. با وجود این گاهی هم با دوستانم شیطنت می کردیم و دور از چشم اولیای مدرسه و خانه به صحبت درباره افراد خاصی می پرداختیم که مورد توجه مان قرار گرفته بودند.

در ایام عید سالی که قرار بود پاییز به کلاس اول دبیرستان بروم به یک عروسی در یکی از دهات ساوه دعوت شدیم. عروس و داماد هر دو از اقواممان بودند و ما فامیل دو طرف به حساب می آمدیم. در آن سفر من اجازه گرفتم که چادر سر نکنم. چون این اجازه را گرفته بودم سعی کردم بهترین تیپی که می توانستم بزنم تا به دختران فامیل که تقریباً هم سن و سال خودم بودند پز بدهم. خلاصه خرید یک کتانی سفید و یک شلوار لی را به زور گردن مادر انداختم و راضی از تیپ و شکل خودم همراه خانواده ام راهی مسافرت شدم. رفتن به آن سفر و شرکت در آن عروسی از بهترین خاطره هایم به شمار می آید زیرا پس از مدتها تمام اقوام را می دیدم و از دور هم بودن اقوام غرق لذت می شدم. هنوز پنج روز به عروسی مانده بود. هر شب بزن و بکوب می کردیم و در این شبها کلی لذت می بردیم.

عروس دختری از اقوام پدرم بود که یکی از دوستان صمیمی ام به شمار می رفت. او درست هم سن و سال من بود و نامش سهیلا بود. دو روز مانده به عروسی یک روز صبح که به دیدن سهیلا رفتم از من خواست تا در این روزهای آخر به همراه او به گردش بروم. با خوشحالی خواسته اش را پذیرفتم و به اتفاق او به طرف باغشان که فاصله کمی با منزلشان داشت رفتیم. هوای بسیار خوب و دلپذیری بود و درختان پر از شکوفه بودند و مناظر شگفت آور و زیبایی پیش چشمان ما پدید آورده بودند.

همان طور که با سهیلا صحبت می کردم یک مرتبه جوانی بلند قد و خوش قیافه جلوی ما ظاهر شد و تا به خود بجنبیم با دوربینی که در دست داشت یک عکس از من و سهیلا گرفت و با همان سرعتی که آمده بود رفت. حاج و واج به سهیلا نگاه کردم به این معنی که این کی بود و چرا این کار را کرد. سهیلا او را به نام خواند. فهمیدم او را می شناسد چون خطاب به او فریاد زد:

- حسام، حسام این چه کاری بود کردی. این مهمون ماست. اگه عموت

بفهمه می دونه باهات چکار کنه؟

و بعد رو به من کرد و گفت:

- دیوونه کارش همینه. عادتشه که وقتی یک دختر خوشگل رو می بینه عکسش رو بگیره. دیگه همه می شناسنش. هر وقت میاد اینجا دوربین مثل افسار دور گردنش.

با ناراحتی به سهیلا گفتم:

- وای، یعنی عکس ما رو هم گرفت؟

سهیلا خندید و گفت:

- آره، حالا می ره اونو توی آلبومش می زاره.

با دست به صورتم زدم و گفتم:

- وای حالا چکار کنم؟

سهیلا به بازویم زد و گفت:

- زیاد خودتو ناراحت نکن. همه اونو می شناسن. این عادتشه.

از حسام متنفر شده بودم. با اینکه او را فقط یک لحظه دیده بودم متوجه شدم پسر خوش قیافه ای است اما از کاری که کرده بود بی نهایت بدم آمده بود. شاید اگر تنها از من عکس می گرفت آنقدر ناراحت نمی شدم اما وقتی فهمیدم که پیش از آن هم از دختران زیادی عکس گرفته و آنها را در آلبومش گذاشته زیاد خوشم نیامد. کاری از دستانم بر نمی آمد. به همراه سهیلا به باغشان رفتیم و کنار جویی پر آب نشستیم. دیدن مناظر اطراف ناراحتی چند لحظه پیش را از یادم برد. طبیعت آنقدر زیبا بود که برایم تداعی کننده بهشتی بود که وصفش را در قرآن خوانده بودم.

درختها پر از شکوفه های رنگارنگ بودند و فضای اطراف را بوی معطر آنها و گلهای خوش آب و رنگ پر کرده بود. هوای بهاری لطیفی بود که نه سردی زمستان را به یاد می آورد و نه تداعی کننده گرمای تابستان بود. ما همچنان لب

جوی آب نشسته بودیم و از آن اتفاق صحبت می کردیم. سهیلا چند بار حرفمان به جهت دیگر تغییر کرد اما باز حرف او را پیش کشید و شروع کرد به تعریف کردن از اون به طوری که صدایم در آمد و گفتم:

- ولس کن تو حرف دیگه ای نداری همش از این پسره لندهور صحبت می کنی!

خندید و گفت:

- مگه تو نمی خوای چیزی از اون بدونی؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- زیاد مایل نیستم اما اگه تو خیلی دوست داری بگی خوب بگو.

سهیلا گفت:

- اونم مثل تو پدر و مادرش مال اینجا هستند اما خودش بزرگ شده قُمه. یعنی تا پنجم اینجا درس خونده و بعد درسش رو رفته قم پیش خواهرش ادامه داده، امسال هم دیپلم می گیره.

گفتم:

- حالا چه جور بچه ایه، یعنی اخلاقش چطوره، به درد زندگی می خوره؟ نمی دانم چرا این سؤال را کردم، شاید به خاطر این بود که حرفی برای گفتن داشته باشم وگرنه فقط یک بار، آن هم خیلی اتفاقی او را دیده بودم و همین یک دیدار نمی توانست انگیزه ای برای جلب توجه ام باشد.

سرش را جلو آورد و آهسته زیر گوشم گفت:

- بچه بدی نیست اما با اون دختره که دیروز بهت نشون دادم، همون که چادر دور خودش پیچیده بود، شهناز رو می گم، نوه عمه بابام. معلوم نیست چه سر و سری داره. چند بار تو باغ مچشون رو گرفتن.

به دختری که اشاره کرد فکر کردم و او را در ذهن آوردم. به نظر دختر ساده و بی دست و پایی می آمد. او هم مثل من از تهران آمده بود. ناخودآگاه خودم را

با او مقایسه کردم و از اینکه حسام به خودش جرأت داده بود تا مرا هم ردیف او فرض کند خیلی حرصم گرفت. سهیلا همانطور بی وقفه حرفهایی که پشت سر حسام و آن دختر درآمده بود را تعریف می کرد و معلوم بود سه چهار تا هم خودش روی آن می گذارد. صدایش عصبی ام می کرد و بدتر از آن حرفهایی بود که می زد. با حرص از جایم تکان خوردم و گفتم:

– بسه دیگه، چیز دیگه ای نداری بگی، من که حالم از این پسر نفهم به هم خورد. تو هم دیگه بس کن.

هنوز صحبتیم تمام نشده بود که سر و کله حسام با دوربینی که بند آن را دور گردنش انداخته بود پیدا شد. به محض دیدن ما دوربین را آماده کرد که یک عکس دیگر از من و سهیلا بگیرد. از جا بلند شدم و ایستادم. حسام به هوای اینکه می خواهم او را دنبال کنم آماده فرار شد که من با صدای بلندی خطاب به او گفتم:

– آقا حسام کجا؟

با تعجب برگشت ببیند من بودم که اینطور صحبت می کردم. وقتی برگشت گفتم:

– بیا کارت دارم.

با تعجب گفت:

– من؟ با من بودین؟

گفتم:

– آره با تو بودم، مگه نمی خوای عکس بگیری. خوب بیا بگیر دیگه. چه جوری وایسم که خوب عکس بگیری.

بعد دستم را به سینه ام زدم و قیافه گرفتم و گفتم:

– اینجوری خوبه یا اینکه می خوای برم به اون درخت پشت بدم.

سهیلا با ناباوری به من نگاه می کرد و چون خیلی جدی این حرف را می زدم

باورش شده بود که می خواهم اجازه بدهم حسام از من عکس بگیرد. قصدم این بود که اگر جلو آمد دوربینش را بگیرم و آن را در جوی آب بیاندازم. سهیلا نامم را صدا کرد و گفت:

- فرزانه. این چه کاریه، الان یکی میاد مارو ببینه خیلی بد میشه. به او اشاره کردم ساکت باشد تا من کارم را انجام دهم. حسام که باور کرده بود من بدم نمی آید او از من عکس بگیرد با کمال پررویی جلو آمد و با لبخند سلام کرد. من که فکر نمی کردم او این کار را بکند یک لحظه تمام حرفهایی که می خواستم به او بزنم از یاد بردم و فقط به او نگاه کردم. به بیان ساده تر کم آوردم. لحظه ای افکارم را متمرکز کردم اما از آن حرصی که چند دقیقه پیش در وجودم بود خبری نبود. با لحن آرامی گفتم:

- ببین، برای چی می خوای عکس منو بگیری؟ تو که یک آلبوم عکس داری. ابروانش را بالا برد و گفت:

- تو از کجا می دونی؟

- خوب دیگه، معمولاً آمار افراد خیلی زود پخش می شه. تو که یک آلبوم عکس دختر داری پس چرا هنوز یواشکی از این و اون عکس می گیری. می تونی مثل بچه آدم بیای جلو از کسی که می خوای عکس بگیری بررسی اجازه می ده عکسش رو بگیری یا نه. اگه اجازه داد که هیچی. اگه هم نخواست برو دنبال کار خودت.

با همان لبخند گفت:

- خوب حالا تو اجازه می دی من یک عکس ازت بگیرم؟

- نه.

- باشه. به قول خودت مثل بچه آدم می رم پی کارم.

و دوربینش را جمع کرد و گفت:

- عکس نمی گیرم اما باهاتون کار داشتم.

- خوب بگو.

- سهیلا اینجاست نمی تونم بگم.

- اشکالی نداره.

بعد رو کردم به سهیلا و به او اشاره کردم که برود. او با نگرانی گفت:

- یعنی برم؟

سرم را تکان دادم. او گفت:

- پس من می رم خونه تو هم زود بیا.

و رفت.

پس از رفتن او همانجا کنار جوی آب نشستم و با اعتماد به نفس خاصی به او گفتم که چه کارم دارد. او مدادی از جیبش درآورد و آن را به طرف من گرفت. مداد قشنگی بود و من بدون اینکه بپرسم این چیست و برای چه آن را به من می دهد آن را از دستش گرفتم و با خود فکر کردم از آن برای نقاشی هایم استفاده کنم زیرا همان سال شروع کرده بودم به تمرین طراحی و نقاشی. اما یک لحظه به خودم آمدم و گفتم:

- اینو چکارش کنم؟

او گفت:

- برای خودت باشه.

از جا بلند شدم تا به خانه برگردم. وقتی رسیدم سهیلا گفت که حسام بهت چی گفت. من شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: چیزی نگفت فقط این مداد را به من داد، و مداد را نشانش دادم. لبهایش را جمع کرد و گفت:

- این همه تو برو، تو بیا برای دادن این مداد بود؟

من خندیدم و گفتم:

- بهش نمیداد اینقدر خجالتی باشه.

سهیلا خندید و گفت:

- پس حسام تو رو هم تور کرد؟

این حرف برایم خیلی سنگین بود. با قیافه گفتم:

- چی فکر کردی. من با این شخصیتم میام با این پسر دهاتی دوست شوم. کلاس من به اون نمی خوره. من باید یکی رو پیدا کنم که سرش به تنش بیارزه. اگه بزرگ شده شهر هم باشه بازم بچه دهاتیه. منم روم نمی شه به کسی بگم با یک بچه دهاتی دوست شدم. همون شهناز به دردش می خوره. و مداد را به طرف باغچه ای که جلوی خانه سهیلا قرار داشت پرتاب کردم. اما ته دلم بدم نمی آمد در مدتی که آنجا هستم سرم را به سر به سر گذاشتن با او گرم کنم.

فردای آن روز او را دیدم که به محض دیدن من جلو آمد و سلام کرد. جوابش را دادم و کم کم سر صحبت بین من و او باز شد. از او سال تولدش و خیلی چیزهای دیگر را پرسیدم که او به همه آنها پاسخ داد. وقتی سؤال دیگری نداشتم ساکت شدم و در این فاصله او بود که از من نشانی منزلمان را در تهران پرسید. گفتم:

- برای چی می خواهی.

گفت:

- خوب همین جوری می خوام بدونم. اما من به او نشانی ای ندادم و هر چقدر اصرار کرد چیزی به او نگفتم. از او خداحافظی کردم و به خانه عموی پدرم برگشتم اما حالتی داشتم که دوست نداشتم در خانه بمانم. دوست داشتم بیرون بروم تا او را ببینم. جرأت هم نداشتم به سهیلا بگویم که از حسام خوشم آمده زیرا با حرفی که روز پیش زده بودم خجالت می کشیدم خلاف آن را ثابت کنم. ظهر همان روز به همراه سهیلا به مسجد رفتیم تا مثل هر روز نمازمان را بخوانیم. وقتی خواستیم بیرون بیاییم متوجه شدیم که کفشهای هیچ کدامان نیست. این طرف بگرد، آن طرف بگرد، خلاصه هر چی گشتیم آنها را پیدا

نکردیم. در آن موقع کفشهایمان از خارج مسجد به داخل پرت شد و ما را خیلی ترساند. یک آن فکر کردیم که این کار جنهایی است که می خواستند سر به سرمان بگذارند. از این تصور هر دو با ترس خواستیم به طرف منزل بدویم که او بدتر از یک جن جلوی رویمان سبز شد. من و سهیلا هر دو از ترس جیغ کشیدیم. با جیغ ما او هم ترسید.

وقتی که فهمیدم پرت کردن کفشها کار او بوده با عصبانیت به او گفتم که کار لوس و بی مزه ای کرده است و با قهر او را ترک کردیم و به خانه رفتیم. بعد از ظهر آن روز او را دیدم که با سری به زیر افکنده منتظر بود تا من از جلویش رد شوم و او بابت کاری که کرده بود معذرت خواهی کند.

شب پیش از عروسی ما مثل هر شب دور هم جمع شدیم و شروع کردیم به رقص و پایکوبی. صبح روز بعد وقتی خواستیم به منزل عروس برویم تا زهرا او را درست کند حسام را دیدم که کنار منزل عمویش که چسبیده به منزل سهیلا بود ایستاده است. مشخص بود منتظر من است. من هم با دیدن او کمی مکث کردم تا زهرا و دیگر خواهرانم داخل منزل شوند و بعد خودم آرام آرام مسیر را طی کردم. در فرصتی جلو آمد و بعد از سلام گفت:

- دیشب دیدمت، خیلی قشنگ می رقصیدی.

لحظه ای جا خوردم و از اینکه مرا بی حجاب دیده بود خیلی ناراحت شدم. با ناراحتی گفتم:

- تو از کجا دیدی؟ ما که توی حیاط بودیم و درها هم بسته بود.

خنده ای کرد و گفت:

- اینجا دهاته، از هر سوراخ سنبه ای می شود سرک کشید.

اخم کردم و گفتم:

- می دونی این کار چقدر بد است؟

بدون مکث گفت:

- بین غلط کردم. باور کن نمی دونستم ناراحت می شی وگرنه اینکار رو نمی کردم.

به ظاهر نشان دادم هنوز از دستش ناراحت هستم اما در حقیقت از اینکه مرا به صورت حقیقی ام دیده بود زیاد هم بدم نیامده بود. با سر رسیدن بچه ای از اقوام به سرعت از او خداحافظی کردم و به منزل رفتم.

روز عروسی، سهیلا در گوشم گفت:

- دیشب مادر حسام از تو می پرسید.

خیلی جا خوردم و گفتم:

- برای چی؟

گفت:

- نمی دونم اما می خواست بدونه تو کی هستی.

این حرف مرا به فکر فرو برد. تا آن لحظه در مورد حسام زیاد جدی فکر نکرده بودم. از او بدم نیامده بود اما هیچ وقت دوست نداشتم فکر کنم با او آینده ای داشته باشم. من افکار بلندی داشتم و می خواستم همسر آینده ام مردی از ماورا باشد. در این میان چند دختر با من خیلی جور شده بودند و مرتب دور و برم می پلکیدند. وقتی از سهیلا شنیدم که آنان خواهران حسام هستند سعی کردم کمتر با آنان خوش و بش کنم.

قرار بود بعد از ظهر روز عروسی ما به تهران بازگردیم زیرا تعطیلات رو به اتمام بود و من و فرخ باید به مدرسه برمی گشتیم. سهیلا مرا صدا کرد و آهسته در گوشم گفت:

- فرزانه، الان خواهر حسام به من گفت او می خواهد تو را ببیند.

به ظاهر خودم را گرفتم و گفتم:

- برای چی؟

- نمی دانم اما خواهرش می گفت او کنار رودخانه منتظرت است.

- حالا ببینم چی میشه.

اما از یک فرصت استفاده کردم و وقتی دیدم همه سرگرم دست زدن و پایکوبی هستند از خانه جیم شدم. خودم را به کنار رودخانه رساندم جایی که سهیلا گفته بود. حسام منتظرم بود. وقتی مرا دید با لحن غمگینی گفت:

- شنیدم امروز می خواهید برین.

- خبرا چه زود پخش میشه. آره قراره امروز بریم.

- تو رو خدا نشونی خونتونو به من بده.

- نه نمی شه.

- چرا؟

- خوب دیگه، دوست ندارم بیایی دم خنمون. نمی خوام آبروم بره. من توی خانواده ام موقعیت خاصی دارم و نمی خوام این موقعیت رو از دست بدم. خیلی اصرار کرد اما من قبول نکردم و گفتم که او هم سعی کند مرا فراموش کند. اما در حقیقت دوست نداشتم او مرا فراموش کند. دوست داشتم همیشه مرا برتر از دخترانی بداند که عکسشان را گرفته بود. باز هم اصرار کرد تا نشانی منزل را به او بدهم اما قبول نکردم.

لحظه ای که از او خداحافظی می کردم گفت:

- عاقبت نشونی خونتون رو پیدا می کنم.

درحالیکه از سمجی او خوشم آمده بود گفتم:

- تونستی پیدا کن.

و بعد او را ترک کردم.

بعدازظهر همان روز به تهران برگشتیم. پس از بازگشت به تهران دیگر حتی یادی از او نکردم گویی با عوض شدن جو و آب و هوا خاطره حسام به طور کل از مغزم پاک شد. باز هم شدم همان فرزانه درسخوان و ممتاز سابق.

یک ماه از این ماجرا گذشت تا اینکه یک روز که از مدرسه برمی گشتم

صدای چند جوان را شنیدم که با صدای بلند می گفتند: حسام حسام. ناخودآگاه به سمتی که آنان صدا می کردند نگاه کردم و با دیدن حسام قلبم فرو ریخت. او را دیدم که سر خیابان منزلمان ایستاده و با لبخند دستهایش را به سینه زده و مرا نگاه می کند. به سرعت داخل خانه شدم و در را بستم. در همان حال فکر کردم اگر پدر و مادر او را اینجا ببینند. جواب آنها را چه بدهم.

صدای جوانانی که می دانستم از دوستان او هستند شنیده می شد که هنوز بلند او را صدای می کردند. فهمیدم این نقشه بوده که من بفهمم او توانسته نشانی خانه مان را پیدا کند. آن روز از ترس از خانه خارج نشدم اما چند بار از پنجره کمین کشیدم تا ببینم او هنوز دور و بر خانه مان می پلکد و یا نه خسته شده و رفته. اما او را دیدم که به همراه دو سه نفر از دوستانش از جلوی خانه این طرف و آن طرف رژه می روند و سرشان هم به سمت پنجره است. خودم را کنار کشیدم و از این کار او خیلی حرص خوردم. فقط کافی بود همسایه ای از آنجا گذر کند و با این کاری که او و دوستان نفهمش انجام می دادند بفهمد که آنان برای منظور خاصی این کار را می کنند. از طرفی اگر مادر و یا بقیه اعضای خانواده بخصوص فرخ او را می دیدند خیلی بد می شد زیرا او غریبه نبود و نسبت دوری با پسرعموی پدرم داشت.

از اینکه در آن یک هفته با او صحبت کرده بودم و به او اینقدر رو داده بودم خیلی پشیمان شدم. نمی دانستم چکار کنم. بهتر از همه این بود که موضوع را با زهرا در میان بگذارم تا او راهنمای ام کند. با این فکر به سرعت پایین رفتم و موضوع را به او گفتم. چون ماجرای صحبت کردنم با حسام را به او گفته بودم خیلی زود او را شناخت و با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

– اون اینجاست؟

– آره، اگه یک موقع بابا و مامان بفهمن چکار کنم؟

کمی فکر کرد و گفت:

- تعجب می کنم چطور تونسته نشونی رو پیدا کنه.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- به خدا من به او نشانی ندادم.

لبخندی زد و گفت:

- می دونم، حرفت رو قبول دارم.

هنوز با زهرا فکری در مورد این موضوع نکرده بودیم که صدای به هم خوردن در کوچه را شنیدیم. صدای در کوچه که به شدت به هم خورد نشان از آن داشت که کسی آن را به عمد محکم بسته است. این کار یا کار پدر بود و یا کار فرخ. با ترس به زهرا نگاه کردم. احساسی به من نهیب زد که این به هم خوردن در با حسام بی ارتباط نیست. هنوز دهانم را باز نکرده بودم تا احساسم را به زهرا بگویم که صدای عصبانی فرخ را شنیدم که مرا به نام می خواند. لبم را به دندان گرفتم و به زهرا نگاه کردم. او سرش را تکان داد و به من اشاره کرد تا جوابش را بدهم و آهسته گفت:

خونسرد باش.

از اتاق زهرا بیرون رفتم و گفتم:

- بله، من اینجا هستم.

از همان بالای پلکان گفت:

- بیا ببینم، این پسره اینجا چکار می کنه.

هول شدم و گفتم:

- کدوم پسر؟ نمی دونم.

اما رنگ پریده ام نشان می داد که همه چیز را می دانم.

فرخ نگاه دقیقی به قیافه ام انداخت و بعد با حالت خاصی گفت:

- خاک بر سرت کنن، با یک بچه دهاتی؟ خاک.

خودم را باختم و گفتم:

- چی؟ به خدا من نشونی به او ندادم.

با عصبانیت گفت:

- آره جوئه خودت، تو گفتی و منم باور کردم.

با قیافه ای که نشان می داد خیلی زود اشکهایم سرازیر خواهد شد گفتم:

- نمی دونم اون چه جوری اومده، به من چه ربطی داره.

- اگه تو نشونی ندادی او چطور اینجا رو پیدا کرده؟

- نمی دونم، برو از اونی که بهش نشونی داده بپرس.

و شروع کردم به گریه کردن. فرخ با عصبانیت گفت:

- حالا حالتو جا میارم، اما اول باید حال اونو بگیرم.

بعد کیفش را روی پله پرت کرد و از خانه خارج شد. اما مثل اینکه او رفته

بود زیرا پس از چند دقیقه به خانه برگشت.

آن روز با وجود تهدیدی که کرده بود کاری به من نداشت و من دعا دعا می کردم این موضوع را فراموش کند چون هیچ دلم نمی خواست خانواده ام از این موضوع بویی ببرند. اما درست فردای آن روز باز هم او را دیدم که با همان چند نفر بود. به سرعت داخل خانه شدم و با ترس در را بستم و بدون اینکه بالا بروم خودم را به زهرا رساندم و به او موضوع را گفتم. آن روز از ترس حتی کنار پنجره هم نرفتم.

چند روزی او را می دیدم که با دوستانش احمقانه از جلوی در منزلمان رد می شدند. دوستانش با صدای بلند نام او را به زبان می آوردند این نام گویی خنجرى بر قلب من بود زیرا می ترسیدم بار دیگر فرخ او را ببیند و بعد شرّ بزرگی گریبانم را بگیرد. با این فکر شروع کردم به نوشتن نامه ای برای او که چه و چه و چه و از او خواستم دیگر جلوی در منزلمان آفتابی نشود زیرا برادرم او را دیده و شناخته و اگر بار دیگر او را ببیند پوستش را می کند. نامه را به زهرا دادم و از او خواستم به من کمک کند تا به طریقی آن را به دست حسام برساند.

زها را به خاطر من نامه را به حسام رساند. از فردای آن روز دیگر او را ندیدم و توانستم نفس راحتی بکشم. از این موضوع چند ماهی گذشت و دیگر حتی نام او هم به یاد من نماند. آن زمان در مدرسه سلیمی جهرمی درس می خواندم و هر روز مجبور بودم با تاکسی به منزل بازگردم. یک روز باران شدیدی می بارید. به اتفاق یکی از دوستانم در ایستگاه تاکسی منتظر بودیم که ناگهان چشمم به حسام افتاد که رو به روی ایستگاه زیر سایبان مغازه ای ایستاده بود و به من چشم دوخته بود. کاپشن سفید و شلوار لی تنش بود.

دیدن او یک بار دیگر مرا به وحشت انداخت. حالا باید چه می کردم. دوستم متوجه تغییر حالت من شد و پرسید چه چیز مرا چنین نگران کرده است. جریان را به او گفتم و او که از همه ماجرا خبر داشت گفت:

– اگر دوست داری پیاده برویم و تو با اون حرفاتو بزنی.

– آخه چیزی ندارم بهش بگم.

– خوب بهش بگو دیگه دنبالت نیاد.

سرم را تکان دادم و به همراه او به طرف دیگر خیابان رفتیم. حسام تا ما را دید که به سمت او می رویم لبخند زد اما هر چه من و دوستم در کوچه های دریا نوا پیاده رفتیم تا او به دنبالمان بیاید و فرصتی برای صحبت پیدا کنیم نیامد که نیامد. ما مجبور شدیم به خانه برویم. آن روز چهارشنبه بود و من تا هفته بعد او را ندیدم.

چهارشنبه بعد باز او را دیدم که درست همان جای قبلی ایستاده بود. همراه مریم درست مثل دفعه گذشته از جلوی او رد شدیم. این بار به او اشاره کردم که دنبالم بیاید. در یکی از خیابانهای خلوت کنار من و مریم آمد تا با او صحبت کنم. با ناراحتی به او گفتم که چرا وقت و بی وقت، به آنجا می آید در صورتی که منزلش با خانه ما خیلی فاصله دارد و چرا با این کار مزاحم آسایش من می شود. خیلی ناراحت شد و گفت که نمی دانسته با این کار برای من مزاحمت ایجاد می

کند. حسام گفت: به خاطر دیدن من و پیدا کردن نشانی خانه مان خیلی دردرس کشیده و آنقدر گفت و گفت تا اینکه حس کردم کلی به او بدهکارم. آن روز باقی راه را به یادآوری خاطرات و صحبت‌های متفرقه گذراندیم و هیچ به فکرم نرسید که از او بخواهم دیگر دنبالم نیاید. شاید به حضور وقت و بی وقت او عادت کرده بودم. این نخستین تجربه دوستی ام با پسری بود و نمی خواستم به همین راحتی رهایش کنم.

کم کم رابطه من و او به جایی رسید که برای همدیگر نامه می نوشتیم. یعنی در ابتدا فقط من به او نامه می نوشتم و به نشانی پدر و مادرش در ده پست می کردم. خودش گفته بود که همه خانواده اش از این موضوع مطلع هستند و نامه به دست هر کدام از آنان برسد آن را به او خواهند داد. راستش اول خیلی خجالت می کشیدم به نشانی او در ده نامه پست کنم و مرتب به خودم می گفتم: خاک بر سرت کنن فرزانه، مگه تو نبودی به سهیلا می گفتی با یک بچه دهاتی دوست نمی شم. حالا کجاست ببینه توی احمق داری با همین بچه دهاتی نامه نگاری می کنی، و خوشبختانه سهیلا پس از ازدواجش به اراک رفته بود.

کم کم این عمل قباحتش را از دست داد و من با چنان شور و علاقه ای به پستخانه می رفتم و نامه حسام را به دهشان پست می کردم که گویی نامه ای برای لندن پست می کنم. خودم نمی دانستم چه می کنم. فکرش را که می کردم به حسام علاقه نداشتم اما از او بدم نمی آمد. پسر خوش قیافه ای بود که اگر اصل و نسبش را نمی شناختم فکر می کردم در یکی از محله های تهران زندگی می کند. هیچ به او نمی آمد که بچه ده باشد زیرا حتی لهجه هم نداشت. فکر او مرا خیلی به خود مشغول کرده بود و نمی توانستم تکلیفم را با خودم مشخص کنم. او را نمی خواستم زیرا وجه مشترکی با او نداشتم اما دلم نمی آمد این رشته مودت را هم پاره کنم.

آنچنان سرگردان و حیران شده بودم که کم کم دچار افت تحصیلی شدم.

با پایین آمدن سطح درسی ام خانواده ام از این موضوع بو بردند و از آنچه که می ترسیدم به سرم آمد. این موضوع به گوش پدر رسید و احساس کردم آن شخصیتی که پیش او داشتم درهم شکسته شد. این موضوع برایم خیلی سنگین تمام شد. کم کم اعتماد خانواده از من سلب می شد و نمی توانستم کاری برای بهبود آن انجام دهم زیرا مانند غریقی بودم که لحظه به لحظه در گردابی که خودم باعث به وجود آمدنش شده بودم فرو می رفتم.

کم کم سختگیریهای داخلی که مجری آن برادرم بود شروع شد. هر جا می خواستم بروم می گفت: کجا؟ هر کار می خواستم بکنم و یا با هر کسی می گشتم حرفی داشت که بزند. در راه مدرسه برایم مراقب گذاشته بود و من بعضی از دوستانش را می دیدم که به ظاهر مسیرشان آن طرف بود اما بعد فهمیدم فرخ از آنان خواسته کشیک مرا بدهند.

کاری از دست زهرا هم بر نمی آمد زیرا موقعیت خودش خیلی بهتر از من نبود اما صحبت کردن با او آرامم می کرد. او مرتب به من سفارش می کرد تا بیش از این موقعیت خودم را به خطر نینداخته ام از حسام دست بکشم زیرا او به درد نمی خورد. من نیز خیلی سعی می کردم اما مانند معتادی بی اراده شده بودم.



یک روز تصمیم خودم را گرفتم و برایش نامه نوشتم که مثلاً در آن نامه تکلیفم را با او یکسره کنم. به او نوشتم که قصدش از دوستی با من چیست و این دوستی به کجا ختم می شود و خیلی چیزهای دیگر که وقتی الان فکرش را می کنم متوجه می شوم چقدر بچگانه و سطحی بوده است و من چقدر کودکانه و نسنجیده رفتار می کردم. پس از نوشتن نامه آن را به او رساندم و گفتم هر چه زودتر پاسخ آن را به من بدهد. پس از چند روز به همان جایی که همیشه می

دیدمش آمد و گفت: که آمده پاسخ نامه را بدهد. بار دیگر در خیابانهای دریان نو به متر کردن افتادیم.

او گفت که خوب به حرفهایش گوش کنم زیرا صحبت کردن برایش راحت تر از نامه نوشتن است. آن روز به من گفت که اگر مرا دوست نداشت و قصدش غیر از ازدواج چیز دیگری بود این همه متحمل سختی نمی شد تا به اینجا بیاید و فقط مرا ببیند و چند دقیقه با من صحبت کند. آن روز به من گفت که قصدش از دوستی با من شناخت بیشتر برای ازدواج است.

چون مسئله ازدواج پیش آمده بود موضوع کمی فرق کرد. شاید با گفتن این حرفها خیال من هم راحت شد و دید دیگری نسبت به او پیدا کردم. حسام هنوز داشت برای من از آینده و زندگی مشترک حرف می زد. من در خیال، خود را همسر او تصور می کردم اما هنوز ته دلم چرکین بود و آن به دلیل ایده آلهایی بود که همیشه دوست داشتم همسر آینده ام داشته باشد. با خودم فکر کردم چه اشکالی دارد که پدر و مادرش در ده زندگی می کنند، اصل خود اوست که قیافه بدی ندارد. اما خودم می دانستم گفتن این حرفها دردی از دلم دوا نمی کند و همچنان در تردید و دودلی باقی خواهم ماند.

حسام از عشقی که به من داشت و آرزوهایی که برای آینده مان داشت صحبت می کرد و من گوش می دادم که ناگهان هر دو با دیدن مادرم درجا خشکمان زد. دیدن مادر آن هم در خیابانهای تودرتوی دریان نو را باور نمی کردم زیرا برایم قابل باور نبود که بفهمم او از کجا پی برده که من همراه حسام اینجا هستم. تا چشمم به مادر افتاد ترس تمام وجودم را گرفت اما دلم گرم بود که حسام پشتم را خالی نخواهد کرد. شاید مطمئن بودم که او تمام تقصیرها را به گردن می گیرد و مرد و مردانه به مادر می گوید که مرا دوست دارد و می خواهد با من ازدواج کند و بدین ترتیب پیه همه چیز را به تنش می مالد. اما هنوز افکارم را نظم نداده بودم که متوجه شدم حسام مثل تیری که از چله کمان

رها شود فرار را بر قرار ترجیح داد و به سرعت باد از آنجا گریخت. در آن لحظه مثل کسی بودم که سطلی آبرویش ریخته باشند. اصلاً چنین کاری را از او باور نداشتم. شاید کار او برایم سخت تر از دیدن مادر آن هم در چنین وضعیتی بود. همچنان حاج و واج به رفتن حسام فکر می کردم که با سیلی که از مادر به صورتم خورد به خود آمدم. صدای سرزنش مادر را شنیدم اما دلم از جای دیگر می سوخت. احساس خجالت از خودم بیش از حس شرمی بود که از مادر داشتم. به هر خفتی که بود به خانه رفتم و با وارد شدن به خانه سرزنش مادر هم تمام شد. شاید فکر می کرد به حد کافی در طی راه به من بد و بیراه گفته است اما من جز سیلی محکمی که داغی اش هنوز روی صورتم بود چیز دیگری نفهمیده بودم و آنقدر در افکار گوناگون غرق بودم که حتی نفهمیدم چه وقت به خانه رسیدیم. همان شب پدر مرا صدا کرد تا با من صحبت کند. لحن او آرام بود و همین مرا مطمئن کرد تنبیهی در کار نیست. پدر از حسام پرسید و من با هزار خجالت به او گفتم که در ده با او آشنا شده ام اما نشانی خانه مان را به او نداده ام و نمی دانم از کجا آن را به دست آورده. پدر صبر کرد تا حرف من تمام شود و بعد گفت:

– به نظرت او به درد زندگیت می خوره؟

بدون اینکه پاسخ بدهم با خود فکر کردم اگر چنین بود او امروز از پیش مادر نمی گریخت و مرا شرمنده و خجل نمی کرد. صدای پدر به گوشم خورد که پرسید:

– اون درس خونده؟ کار داره؟ خونه داره؟ برای شروع زندگی و خرج و مخارج عروسیش پول کافی داره؟

می دانستم هیچ کدام از آنها را ندارد. آهسته سرم را به علامت نفی تکان دادم. پدر گفت:

– پس چی داره که تو فکر کردی می تونه آدم خوبی برای آینده تو باشه.

آهسته گفتم:

- اما من چنین فکری نکردم.

- پس چرا خودتو علاف و مسخره پسر مردم کردی؟

پاسخی نداشتم که بدهم. دوباره پدر گفت:

- گوش کن فرزانه، خودتو علاف این پسر نکن. او به درد تو نمی خوره.

فهمیدی؟

سرم را تکان دادم که بله فهمیدم. پدر گفت:

- من دوست دارم دست کم تو یکی به جایی برسی. درست خوبه. این امکان

هم برات هست که به دانشگاه بری. شوهر کردن هم باشه برای وقتی که موقعش شد.

با خجالت گفتم:

- چشم بابا، هر چی شما بگید. اشتباه کردم اما دیگه این کار رو نمی کنم.

آن روز با نصایح پدر تصمیم گرفتم اگر بار دیگر حسام را دیدم محلش نگذارم اما دیگر حتی شبیه او را هم ندیدم و این برای من تجربه ای شد که به همین راحتی دل به هر کسی نبندم. هر چند این تجربه بهای سنگینی برایم داشت زیرا آن سال مردود شدم و این برای کسانی که موضوع را فهمیدند قابل باور نبود. تا پیش از آن شاگرد ممتاز مدرسه بودم که همیشه کارنامه هایم دست به دست می چرخید. این بار هم به طریقی دیگر کارنامه ام دست به دست شد و تمام کسانی که در آن مدرسه مرا می شناختند با حیرت به کارنامه ام نگاه می کردند و این جز افسوس ثمر دیگری برایم نداشت.

همان باعث شد سال بعد مدرسه ام را عوض کنم چون رویی برای دیدن همشاگردیهایم که به کلاس بالاتر رفته بودند نداشتم.

فصل هشتم

پس از مرگ غم انگیز فریبا بچه های او به خانه ما آمدند. دختر فریبا که چهار سال بیشتر نداشت خیلی بی تابى مى کرد زیرا به مادرش خیلی عادت داشت. در مراسم عزادارى فریبا اقوام مادر از جمله خاله ام به همراه دخترش کنار او بودند تا او بی تابى نکند. من هم با وجودى که خود تألمات روحى زیادى داشتم اما موظف به نگهدارى از دختر خواهرم بودم و مرتب او را بیرون مى بردم تا بگردانم. در این کار دختر خاله ام نیز مرا همراهى مى کرد.

من و محبوبه هم سن بودیم و در یک مقطع درس مى خواندیم. درس ریاضى او خیلی خوب بود و در این مورد به من خیلی کمک مى کرد. گاهى که فتانه بی تابى مى کرد مادر از من مى خواست او را بیرون ببرم و چیزى براىش بخرم. یک روز که مشغول گرداندن او بودم از کنار باجه تلفنى که سر خیابانمان بود رد شدم. پسرى جلوى آن ایستاده بود که به نظرم زیاد هم بزرگ نرسید. به نظرم هم سن فرخ آمد، تازه فرخ خیلی درشت تر از او به چشم مى آمد. دلیل توجه من به او نگاه خیره اى بود که به من انداخت. مى خواستم بدانم چرا او چنین به من خیره شده است. تا آن لحظه او را در محل ندیده بودم و براىم مهم نبود که کیست و از کجا آمده است.

بلوز قرمزى تنش بود که با شلوار جین سفیدش تضاد داشت. موهایش به

نظرم کمی روشن آمد. تنها چیزهایی که از او دیدم همین بود. آن روز پس از بردن فتانه به منزل او دوباره شروع کرد به گریه و مادر گفت که او را باز هم بگردانم و وقتی خوب خسته شد و خوابش گرفت به منزل بازگردیم. با وجودی که حوصله گشتن نداشتم اما قبول کردم.

همانطور که دست فتانه را گرفته بودم و در کوچه خودمان قدم می زدم باز هم آن پسر را دیدم که این بار سوار دوچرخه ای بود و از کنارم رد شد. برایم دیدن او زیاد جالب نبود زیرا پس از برنامه حسام دیگر از پسرهای خوشم نمی آمد بخصوص بچه های محلمان که هیچ کدام را به حساب نمی آوردم.

فردای آن روز به همراه دخترخاله ام کنار پنجره ایستاده بودیم و صحبت می کردیم که باز هم او را دیدم که با همان لباس قرمز از جلوی خانه مان رد شد و نگاهی هم به ما انداخت. با دیدن لباسش فهمیدم همان پسری است که روز گذشته جلوی باجه تلفن دیده بودم. رو به محبوبه کردم و گفتم:

- این پسر رو می بینی؟ دیروز یک جوری نگاهم می کرد انگار منظور خاصی داشت.

محبوبه با شیطننت گفت:

- راست می گی؟ بیا سر به سرش بزاریم.

قرار شد من و او به بهانه گرداندن فتانه بیرون برویم. همین کار را کردیم. از قصد از سمتی رد شدیم که او با دوستانش در آنجا ایستاده بود. متوجه شدیم او با یک نفر دیگر دنبالمان راه افتادند. خیلی زود خیابان را دور زدیم و به خانه برگشتیم. محبوبه پشت در منزل گفت:

- دیدی دنبالمون راه افتادند؟

اشاره کردم که سکوت کند مبادا کسی چیزی بشنود. وقتی داخل شدیم محبوبه گفت:

- این که خیلی بچه س. می خواهی باهاش دوست بشی؟

سرم را به علامت نه تکان دادم و گفتم:

- برو بابا حال داری، کی حوصله این بچه ها رو داره. تازه اونم این فسقلی که دهنش بوی شیر می ده. غیر از اون اصلاً هم خوشگل نیست.

آن روز گذشت و ما این موضوع را جدی نگرفتیم. پس از آن هر بار که فتانه را برای گردش بیرون می بردم او را می دیدم که همچنان به من نگاه می کند. من بی تفاوت از کنارش رد می شدم اما گاهی زیرچشمی مواظب حرکاتش بودم.

مثلاً یک بار به همراه بچه های محل مشغول بازی فوتبال بود و داخل دروازه ایستاده بود. همین که چشمش به من افتاد گل خورد و صدای بچه های محل را درآورد. آنجا بود که فهمیدم نامش پیمان است.

روزها می گذشت بدون اینکه من بخواهم حتی به او فکر کنم. از سر تجربه ای که از دوستی با حسام پیدا کرده بودم می دانستم غالب چنین دوستی هایی پوچ و غیرقابل اطمینان است. یک روز با محبوبه مشغول درس خواندن بودیم و او با من ریاضی کار می کرد بعد از مدتی برای رفع خستگی کتابهایمان را بستیم و به خودمان استراحت دادیم.

محبوبه برای من از پسری تعریف می کرد که به تازگی با او دوست شده بود. به حرفهای محبوبه گوش کردم و از شهامتی که او برای رفتن به منزل دوست پسرش به خرج داده بود غرق شگفتی شدم. با ناباوری به او نگاه کردم تا بفهمم آیا او راست می گوید و یا این چیزها را از خودش درآورده است. وقتی حرفهای محبوبه تمام شد گفت:

- فرزانه تو چی؟ تا حالا با کسی دوست نشدی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه. هیچ دلم نمی خواست از ماجرای من و حسام باخبر شود.

محبوبه گفت:

- من که باور نمی کنم.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- میل خودته می خواهی باور کن و می خواهی نکن.
محبوبه گفت:

- برو بابا به تو هم می گن دختر. الان دیگه هر دختری برای خودش دوست
پسر داره.

حرفش برایم کمی سنگین آمد. دوست نداشتم فکر کند کسی به من علاقه
ندارد و به حساب نشان دادن برتری خود گفتم:

- خیلی ها دنبالم هستن اما من آدم حسابشان نمی کنم. یک پسر هست که
قیافه اش بد هم نیست، خودتم دیدیش. همون که اون دفعه دنبالم راه افتاد.
خیلی سعی کرده با من دوست بشه اما من بهش جدی فکر نکردم.
محبوبه گفت:

- اون پسره؟ اون که خیلی بچه است.

از این حرفش خیلی حرصم گرفت. گفتم:

- نه، بچه نیست. فقط یک کم ریزه پیزه است.

اما در همان حال حرفش را قبول داشتم.

عصر همان روز من و محبوبه و فتانه جلوی در منزلمان ایستاده بودیم که
دیدم پیمان به همراه یکی از دوستانش از آنجا رد شد. محبوبه به من تنه زد تا او
را نشانم دهد اما من خیلی جلوتر او را دیده بودم و خدا خدا می کردم کاری کند
که محبوبه باور کند او مرا خیلی می خواهد. شاید در عالم خامی و ناپختگی
دوست داشتم خودم را به محبوبه بنمایانم و به او بگویم که من هم می توانم
مورد توجه کسی قرار بگیرم. پیمان بدون هیچ واکنشی همراه دوستش از جلوی
ما رد شد. احساس کردم خیلی خجالت کشیدم. نمی دانستم دلیل این خجالت
چه بود. شاید به خاطر اینکه فکر می کردم محبوبه پیش خودش چه فکریایی
که نمی کند.

اتفاقاً حدسم درست بود زیرا درست پس از رد شدن آن دو محبوبه گفت:
- پس چرا چیزی نگفت؟ این چه جور دوستی بود که حتی نشان نداد تو را
می شناسد.
گفتم:

- خوب دیگه شاید فکر کرده تو غریبه ای و ممکن است من لو بروم.
و سعی کردم سر حرف را برگردانم تا از بار خجالتی که می کشیدم رهایی
پیدا کنم. هنوز یک ربع از این موضوع نگذشته بود که آن دو بازگشتند و من
چون از پیمان خیلی حرص خورده بودم خواستم با کم محلی تلافی کاری را که
کرده بود در بیاورم. وقتی جلو آمدند او راست و مستقیم به من خیره شده بود.
من هم با قیافه چشم از او برداشتم و به محبوبه نگاه کردم. محبوبه به آن دو
خیره شده بود و با نگاهش آن دو را محک می زد. او را متوجه خودم کردم و
بدون تمرکز و پراکنده با او حرف زدم که نشان بدهم دیدن کسی برایم اهمیت
ندارد. آن دو تا سر پیچ رفتند و با نگاهی به این طرف و آن طرف بازگشتند.
غروب شده بود و چیزی به تاریک شدن هوا نمانده بود. پیمان و دوستش که بچه
تخس و پررویی بود و به همین دلیل از او خوشم نمی آمد به طرف ما آمدند.
پیمان کمی عقبتر ایستاد و دوستش جلو آمد. لحظه ای فکر کردم شاید اشتباه
کرده اند. انتظار داشتم پیمان جلو بیاید و حالا می دیدم که او طرف دیگر خیابان
ایستاده بود.

حسین جلو آمد و درست رو به روی من ایستاد و نامه ای به طرفم دراز کرد و
گفت:

- بفرمایید.

برای گرفتن آن تردید داشتم اما از ترس اینکه مبادا کسی سر برسد و ما را
در آن حال ببیند دستم را دراز کردم و نامه را گرفتم. اما دیدم حسین همچنان
ایستاده و منتظر است. به او گفتم:

- بازم کاری داری؟

گفت:

- نه. برم؟

- خوب آره.

او رفت. هنوز آن دو چند قدم از ما دور نشده بودند که من و محبوبه با شتاب داخل خانه رفتیم تا کنجکاویمان را با دیدن آن نامه ارضا کنیم. به محض پا گذاشتن به خانه در همان راهرو نامه را باز کردیم و آن را خواندیم. هنوز نمی دانستم این نامه از آن کیست. آیا حسین آن را نوشته و یا از طرف پیمان است. به هر صورت آن را خواندیم. نوشته بود:

« به نام آنکه مهرت را در قلبم نهاد

با کاردی از محبت گوشه قلبم را می شکافم و قطره خونی را که می چکد به عنوان سلام تقدیم می دارم. سرای وجودم همه خواهان توست اما گویا نیستی. چشمانت برای من همچون دو آینه تابناک است. بدان می نگرم تا به تو دست یابم. وقتی لبانت را باز می کنی تا سخنی بگویی من بی اختیار منتظرم تا نامی از این عشق یک طرفه ببری و من همچنان منتظرم. می خواستم بنویسم اما خیال تو و یاد آن چشمان قشنگت دیگر مجال نوشتن نمی دهند و در آخر می نویسم خانمی که نامت را نمی دانم دوستت دارم.»

منتظر نامه شما هستم، پیمان

حالا دیگر فهمیدم که نامه از طرف پیمان است و این برایم جلوی محبوبه خیلی فخر بود زیرا او باور کرده بود که پیمان از من خیلی خوشش آمده. اما در همان حال چیزی در درونم به شور افتاده بود زیرا من هنوز به طور جدی به او فکر نکرده بودم و قصد چنین کاری را هم نداشتم. همانطور که نامه پیش رویمان باز بود و برای بار چندم آن را می خواندیم یک مرتبه فرخ سرزده در را باز کرد.

برای هر پنهان کاری خیلی دیر شده بود زیرا او خیلی تیزتر از آن بود که بخواهد گول ظاهر ما را بخورد. قلبم کم مانده بود از حلقم خارج شود بخصوص با سابقه سوئی که از خودم به جا گذاشته بودم. فرخ که مثل همیشه اخمی روی چهره اش بود جلو آمد و نگاهی به من و محبوبه که مانند دو خلافکار چشم به او دوخته بودیم کرد. اگر نامه ما را لو نداده بود چهره های وارفته و رنگ پریده مان همه چیز را بیان می کرد. او تازه متوجه نامه شد و گفت:

- این چیه؟

خیلی آرام به او گفتم:

- نامه.

توجهش بیشتر جلب شد و گفت:

- نامه؟ مال کیه؟

گفتم:

- یک پسره داشت رد می شد بهم داد.

چشمانش تا آخر باز شدند و با تعجب گفت:

- ببینم.

نامه را به طرف او گرفتم و سعی کردن خودم را بیش از حد بیگانه نشان دهم. زیرا فرخ کسی نبود که بشود با او به زبان دیگری صحبت کرد. نامه را که خواند با عصبانیت گفت:

- پدرش را درمی آورم.

- برای چی؟ اتفاقی نیفتاده. من این را گرفتم که بدمش به تو.

نگاهی به من کرد و سرش را تکان داد و گفت:

- آفرین خیلی ازت خوشم اومد. خوبه. همیشه سعی کن اینجوری باشی.

و رفت بالا. اما نفهمیدم چه شد که نامه را به خودم برگرداند. پس از رفتن او دیگر نتوانستم روی پاهایم بند شوم و همان جا روی پله ها نشستم. خطر بزرگی

از سرم گذشته بود. من نامه را نگه داشتم و فردای آن روز که او و دوستش از جلویمان رد می شدند آن را پاره کردم و در هوا پخش کردم. محبوبه خیلی شماتتم کرد و گفت:

- ای کاش نامه را نگه می داشتی چون بعدها برات یادگاری خوبی می شد.
با تعجب به حرفش فکر کردم و با خود گفتم: یک نامه چه یادگاری می تواند باشد، آن هم چیزی که باید در صد سوراخ پنهانش کنم.



همان روز، درحالیکه دست فتانه را گرفته بودم به همراه محبوبه به گردش رفتیم. پیمان را دیدم که کنار باجه تلفن سر خیابان ایستاده بود و یکی از بچه های محل هم کنارش بود. محبوبه با دیدن او به من تنه زد که آنجا را نگاه کنم. با ناراحتی به او گفتم که خود متوجه شده ام و لازم نیست که این چنین تابلو به من خبر بدهد که او را نگاه کنم. محبوبه همان لحظه گفت:

- می دونی چیه، هر چی فکر می کنم این پسر به دردت نمی خوره، چون خیلی کوچیکه، اما اونی که کنارش وایساده بد نیست. اگه تونستی اونو برای من جورش کن.

با تعجب به او نگاه کردم و گفتم:

- برو بابا، همین کارم مونده برم به یارو بگم بیا با دخترخاله من دوست شو.
تو هم دلت خیلی خوشه!

همانطور که قدم می زدیم متوجه شدم پیمان و دوستش دنبالم راه افتادند. از آن طرف محبوبه مرتب به من فشار می آورد که بروم و به دوست پیمان بگویم که با او دوست شود. نمی دانم چه فکری می کرد اما من نمی توانستم این کار را بکنم. او چند روز دیگر به خانه شان در قم باز می گشت و این وسط من می ماندم و آبرویی که ممکن بود ریخته شود. اما او سمج تر از آن بود که بخواهد

کوتاه بیاید. گفتم:

- محبوبه من تا به حال با پیمان حرف نزدم چه برسد به اینکه بروم به دوستش چنین حرفی بزنم؟

اما او قبول نمی کرد و می گفت:

- تو دروغ می گی، مگه میشه تا به حال با پیمان حرف نزده باشی، و او از تو خوشش بیاد.

از اینکه حرفم را نمی فهمید خیلی کلافه شده بودم. محبوبه که دید من به هیچ قیمتی حاضر نیستم کاری برایش بکنم گفت:

- پس قدماتو آروم کن تا اونا به ما برسن. من هم همین کار را کردم. سر پیچ خیابان متوجه شدم پیمان از دوستش جدا شد و به طرف من آمد. محبوبه نیز چند قدم با من فاصله گرفت. از ترس کم مانده بود بیهوش شوم. تمام صحنه های ملاقات حسام و سر رسیدن مادر و کتک هایی که از فرخ خورده بودم یکی یکی از ذهنم گذشت و از اینکه به حرف محبوبه گوش کرده بودم به خودم لعنت فرستادم. شاید اگر محبوبه از من فاصله نمی گرفت و کسی مرا در چنین وضعیتی می دید می گفتم که من و محبوبه با هم بودیم اما حالا تنهایی چه می توانستم بگویم. در این افکار بودم که پیمان جلو آمد و سلام کرد. حتی یادم نیست که جوابش را دادم و یا نگاهش کردم. شنیدم که گفت:

- فقط بگو هستی یا نیستی. من نمی توانم زیاد وایسم، چون تو محلیم و ممکن است کسی ما را ببیند.

هاج و واج به او نگاه کردم و منظورش را از هستی و نیستی نمی فهمیدم. چون منتظر پاسخ بود گفتم:

- نمی دونم.

گفت:

- پس برای چی اومدی بیرون. جواب منو بده. منو اینقدر اسیر خودت نکن.

ببین چند وقته دنبالتم.

با هراس قدمهایم را تند کردم و بدون اینکه پاسخی به او بدهم خودم را به محبوبه رساندم و با ترس به او گفتم:

- چرا منو تنها گذاشتی، بدو بریم خونه می ترسم فرخ بیاد دنبالمون.

اما محبوبه نگذاشت به خانه برویم و با اصرار مرا مجبور کرد یک دور دیگر بنزیم و بعد از آن باز هم یک دور و دور سوم بود که به او گفتم می خواهم بروم خانه زیرا فتانه خسته شده بود و مرتب نق می زد. اما محبوبه اصرار داشت هر طور شده آن شب تکلیفم را روشن کنم. از اینکه جریان را به او گفتم بودم و او را داخل این ماجرا کرده بودم به خودم لعنت می فرستادم زیرا با رویه ای که در پیش گرفته بود هر لحظه ممکن بود آبروی مرا ببرد. خوشبختانه فردای آن روز به همراه خانواده اش به قم بازگشت و خیال من تا حدودی راحت شد. حدود دو هفته ای پیمان را ندیدم و حدس زدم شاید به مسافرت رفته باشد.

چند هفته از این ماجرا گذشت. یک روز بعد از اینکه فتانه را به گردش برده بودم وقتی به خانه برگشتم جو خانه را ناآرام و متشنج دیدم. با ورود من نگاه ها به سمت من چرخید. نگاه مادر و فرخ پر از خشم و ناراحتی بود. همان لحظه فهمیدم که محور این ناراحتی در اطراف من دور می زند اما دلیلش را نمی دانستم. ناخودآگاه پرسیدم:

- چی شده؟

صدای فرخ سکوت را شکست و گفت:

- زهرمار چی شده. مثل کبک سرت رو توی برف کردی فکر کردی کسی نمی دونه چه غلطی می کنی.

دلم ریخت اما سعی کردم خودم را نبازم و با مظلومیت گفتم:

- خوب چی شده؟

فرخ با عصبانیت گفت:

- خر خودتی، خودتو به موش مردگی نزن فکر می کنی ما نمی دونیم که تو با اون پسره دوستی.

خواستم خودم را تبرئه کنم که فریاد زد:

- خفه شو رفقای من تو رو با اون پسره دیدن. انکار فایده نداره.
با عصبانیت گفتم:

- دوستای تو غلط کردن و حرف زیادی زدن. هیچ رابطه ای بین من و او نیست.

و شروع کردم به گریه کردن و به اتاق رفتم و در را به روی خودم بستم. اما داستان به همین جا ختم نشد. فرخ گیر داد که دیگر حق ندارم مدرسه بروم و موضوع را به گوش پدر رساند. پدر که راست و دروغ حرفهای فرخ را باور کرده بود خیلی ناراحت شد و به مادر گفت که فرزانه حق ندارد دیگر به مدرسه برود. فکر می کردم از داستان قبلی درس عبرت گرفته اما مثل اینکه نمی خواد آدم بشه.

خلاصه هر کس به عنوان سرزنش چیزی به من گفت که همین باعث شد من که تا آن لحظه هنوز به طور جدی به پیمان فکر نکرده بودم و در این مدت هم کاری نکرده بودم که بشود بر آن ایرادی گرفت هر چقدر قسم خوردم که با پیمان دوست نیستم کسی باور نکرد، فکر می کردند مانند دفعه گذشته می خواهم سرشان را شیر بهالم.

همین بی اعتمادی و باور خانواده ام باعث شد روی دنده لج بیفتم و با خود گفتم حالا که اینجور است پس منم به دنبال اینکار می روم بخصوص با فشارها و سختگیریهای فرخ که تازگی ها دست بزن هم پیدا کرده بود و با کوچکترین بهانه ای مرا به باد کتک می گرفت. همین کار غرور مرا جریحه دار کرد که به خاطر لجبازی با او هم که شده با پیمان طرح دوستی بریزم در صورتی که تا آن لحظه به جز نامه و چند کلمه ای که باعثش هم محبوبه شده بود صحبت و یا

اتفاقی بین من و او نیفتاده بود.

یک روز موقعیتی پیش آمد که توانستم بیرون بروم. وقتی خواستم از سر خیابان رد شوم بچه های محل را دیدم که روی جدول خیابان نشسته اند. پیمان بین آنان نبود. در یک لحظه تصمیم گرفتم جلو بروم و بیرسم او کجاست اما چون تا آن لحظه دست از پا خطا نکرده بودم نتوانستم این کار را بکنم. همان لحظه به یاد تهمت هایی که فرخ به من زده بود افتادم و گویی یادآوری آن شهامتی عجیب به من بخشید. دل به دریا زدم و با قدمهایی که نمی توانستم جلوی لرزششان را بگیرم به سمتشان رفتم. بچه های محل با دیدن من که به طرفشان می رفتم خود را جمع و جور کردند و مؤدبانه ایستادند. برای اینکه اعتماد به نفسم را از دست ندهم دستانم را مشت کردم و در جیبم گذاشتم سپس با لحنی طلبکار گفتم:

- پیمان کجاست؟

احساس کردم همگی هول شدند و این پا و آن پا کردند. مخاطبم یکی از دوستانش بود که بیشتر با او می گشت. او که از سؤال من جا خورده بود گفت:

- کی؟

و بعد که به یاد آورده بود من نام پیمان را به زبان آوردم. رو کرد به یکی دیگر و گفت:

- راستی پیمان کجاست؟

یکی دیگر از آنان که خوب نمی شناختمش گفت:

- رفته شمال. مسافرت، نیست.

با همان لحن گفتم:

- کی برمی گرده؟

سرشان را تکان دادند و گفتند:

- نمی دانیم.

بدون اینکه تغییری در لحنم بدهم گفتم:

- خیلی ممنون.

و چرخیدم که به خانه برگردم. هنوز چند قدم دور نشده بودم که صدای یکی از آنان را شنیدم که گفت:

- اگر برگشت خبرت می کنیم.

بدون اینکه برگردم پیش خودم لبخند زدم و به خانه رفتم. به محض اینکه پا به داخل خانه گذاشتم مثل سگ از کاری که کرده بودم پشیمان شدم. همان جا روی پله نشستم و با نگرانی به خود گفتم: وای این چه کاری بود که کردم. به خاطر لجبازی با فرخ نفهم دارم خودم رو بدبخت می کنم. وای خدا به خیر بگذرونه. خدا کنه کسی به فرخ از این موضوع چیزی نگه.

از آن روز سعی کردم زیاد از خانه خارج نشوم تا کاری که کرده بودم از یادشان محو شود. یکی دو هفته ای از این جریان گذشت تا اینکه روزی به همراه فتانه برای خرید تا سر خیابان رفتم. موقع بازگشت پیمان را دیدم که از کوچه شان خارج شده و قصد داشت به جایی برود. یکی از دوستان او آنجا بود. با دیدن من به طرفم دوید تا بگوید از مسافرت برگشته است. این در حالی بود که خودم او را دیده بودم. دوستش به محضی که به من رسید گفت:

- پیمان اومده؟

با قیافه گفتم:

- خودم کور نیستم، دیدم که اومده حالا که چی؟

از حرفم جا خورد و با معذرت خواهی دور شد.

چند دقیقه بعد پیمان را دیدم که درست در مسیر من قرار گرفته است. تا از جلوی من رد شدم سلام کرد اما من بدون دادن جواب از جلوی من گذشتم. او دنبالم راه افتاد و گفت:

- صبر کن، می خوام باهات حرف بزنم. دوستانم به من گفتن که سراغم رو

گرفتی.

نمی توانستم بایستم و همچنان می رفتم و فتانه را دنبال خود می کشاندم.

صدای پیمان را شنیدم که گفت:

- من تا به حال مزاحمت نشدم. شدم؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه.

- اگه دوست نداری با من حرف بزنی پس چرا سراغم رو گرفتی؟

لحظه ای خودم هم به این موضوع فکر کردم و با شتاب گفتم:

- الان نمی تونم، بعد با هم صحبت می کنیم.

- من کی منتظرت باشم؟

- نمی دونم، اما وقتی با دختر خاله ام اومدم باهات حرف می زنم.

- باشه.

با شتاب به خانه برگشتم. از آن روز منتظر بودم محبوبه به تهران بیاید تا بتوانم برای حرف زدن با پیمان بروم. شاید روحیه جسور محبوبه باعث می شد جسارتی نیز در من به وجود بیاید. به هر صورت خیلی طول کشید تا محبوبه به خانه مان بیاید و من زمینه را برای صحبت با پیمان فراهم کنم اما در طول این مدت فشارهای فرخ و کتک های او همچنان ادامه داشت. یکی از انگیزه های من برای دوستی با پیمان وجود همین فشارهای روحی و روانی بود. شاید می خواستم به این طریق از فرخ انتقام بگیرم و یا با این کار به او دهن کجی کنم. در این بین زهرا سنگ صبورم بود و شکایت های فرخ و مادر را پیش او می بردم و او با دلداری هایش کمی از آتش درونی ام را خاموش می کرد. زهرا هیچ وقت مستقیم به من نمی گفت که از عشق و دوستی حذر کنم زیرا عقیده داشت اگر این تجربه را خودم به دست نیاورم هرگز نمی توانم برای زندگی تصمیم درست بگیرم اما خیلی راهنمایی ام می کرد که مواظب باشم در دوستی افراط نکنم.

پس از چند هفته محبوبه به منزلمان آمد و قرار شد چند روزی هم بماند. دیدن او گویی بهترین هدیه برای من بود. چنان او را تحویل گرفتم که خودش هم باور نمی کرد از دیدنش اینقدر خوشحال شده باشم. وقتی فهمید منتظر او بوده ام تا با پیمان صحبت کنم خیلی خودش را گرفت. من که در آن حال به او احتیاج داشتم توجهی به این کارش نکردم.

همان شب به بهانه بردن فتانه به گردش از خانه خارج شدیم. پیمان و یکی از دوستانش طبق معمول جلوی باجه تلفن ایستاده بودند. پس از گذشتن از پیچ کوچه قدمهایمان را تند کردیم تا از محل دور شویم. پیمان و دوستش هم به دنبلمان آمدند. وقتی خوب از محل دور شدیم به سمت خودرویی رفتیم که کنار خیابان پارک شده بود. من به خودرو تکیه دادم و او رو به روی من ایستاد. سرم را زیر انداختم و ناخودآگاه گفتم:

- سلام.

جوابم را داد. نمی دانستم چه باید بگویم و اصلاً برای چه به آنجا آمده بودم. در پی حرفی برای زدن می گشتم که پیمان گفت:

- اسمتون چیه؟

با خجالت گفتم:

- اسممو برای چی می خواهین؟

- خوب برای اینکه بدونم چی باید صداتون کنم.

- هر چی دوست دارین می تونید صدام کنید.

- اما دوست دارم اسم خودتون رو صدا کنم نه اینکه خودم برات اسم بزارم.

من اسم خودمو پایین نامه نوشتم اما باز می گم اسم من پیمانه.

نمی دانستم باید نامم را به او بگویم و یا از گفتن آن خودداری کنم. بار دیگر

صدای او را شنیدم که می خواست نامم را بداند. از دهانم پرید و گفتم:

- مرجان.

لبخندی زد و گفت:

- مرجان خانم خوشبختم. حالا اگه سال تولدتون رو هم به من بگید دیگه فضولی نمی کنم.

از اینکه می خواست سال تولدم را بداند خیلی متعجب شدم. سال و روز تولدم را به او گفتم. او هم روز تولدش را به من گفت و من فهمیدم که اختلاف من و او یک سال و یک ماه است. احساس کردم از اینکه او یک سال از من بزرگتر است حالم گرفته شده اما سعی کردم زیاد به آن فکر نکنم. حرفی برای گفتن نداشتیم و فقط برای وقت تلف کردن آنجا ایستاده بودیم و این در حالی بود که ساعت از هشت شب گذشته بود. دلم شور خانه را می زد و فتانه هم مرتب نق می زد. به محبوبه نگاه کردم و او را غرق صحبت با دوست پیمان دیدم. خیلی به او حسودیم شده بود زیرا خیلی به رفتارش مسلط بود و چنان حرف می زد که انگار نه انگار او همین امشب با دوست پیمان آشنا شده است در عوض من هر چه زور می زدم حتی یک کلمه به ذهنم نمی رسید که بیان کنم. آنقدر صبر کردم تا حرفها و قرار دیدار بین محبوبه و دوست پیمان تمام شد. وقتی خواستیم برویم محبوبه با صدای بلند گفت:

- فرزانه برویم؟

از خجالت کم مانده بود آب شوم چون پیمان فهمیده بود که در مورد نامم به او دروغ گفته ام اما به رویش نیاورد.

همراه محبوبه به سمت خانه راه افتادیم و من در راه به او گفتم که با صدا کردن نامم مرا جلوی پیمان خیط کرده است. محبوبه گفت:

- عیب نداره دفعه دیگه درستش می کنم.

آن شب با وجودی که دلم شور می زد اما به خیر گذشت و در خانه کسی نگران و مشکوک نشده بود.

با وجودی که قرار بود محبوبه یکی دو روز منزلمان بماند اما روز بعد به قم

برگشت. من همان شب جریان حرف زدن با پیمان را برای زهرا تعریف کردم. او پس از شنیدن حرفهایم از من خواست پیمان را نشان بدهم. اتفاقاً دو سه روز بعد اول ماه محرم بود و ما برای دیدن دسته های عزاداری به خیابان می رفتیم. یک شب که به همراه زهرا کنار خیابان ایستاده بودم تا دسته های عزاداری از جلویمان رد شوند پیمان و یکی از دوستانش را دیدم که هر دو ظرفی خرما به دست داشتند. دوستش مشغول پخش کردن آنها بود اما او گوشه ای ایستاده بود و منتظر بود هر کس از جلویش رد می شود، خرمایی بردارد. او را به زهرا نشان دادم و به او گفتم که می خواهم از ظرف خرمایی که در دست دارد خرما بردارم. زهرا چیزی نگفت و من به طرف او رفتم. تا مرا دید صاف ایستاد و خرما را به طرفم گرفت.

زیر لب سلام کردم و دستم را دراز کردم تا از ظرف خرمایی بردارم که همان لحظه ظرف خرما از دستش افتاد و خرماها به زمین ریخت. با ناراحتی لبم را به دندان گرفتم و معذرت خواستم اما او تند تند می گفت:

– نه تقصیر من بود. شما تقصیر ندارید.

از او دور شدم اما همچنان ناراحت بودم به طوری که دیگر نتوانستم آنجا بمانم و به زهرا گفتم که به خانه برویم و او قبول کرد. در راه بازگشت به او گفتم:

– چطور بود؟

زهرا با رضایت لبخند زد و گفت:

– پسر آقایی بود. خیلی ازش خوشم آمد. هیچ فکر نمی کردم اینقدر محبوب و سر به زیر باشد.

از اینکه زهرا او را تأیید کرده بود خیلی خوشحال شدم و ناراحتی حاصل از ریختن خرماها از سرم بیرون رفت. به زهرا گفتم که برگردیم اما او گفت بهتر است به خانه برویم. از آن شب به بعد عمیق تر در مورد او فکر کردم و بعد از آن شب کم کم دوستی ما شکل بهتری به خود گرفت و از خامی و لوسی خارج شد.

از آن پس دیگر برای حرف زدن با من دوستی را با خودش یدک نمی کشید و اغلب اوقات تنها می آمد، اگر هم زمانی با دوستی ایستاده بود مرا می دید از او جدا می شد و این برای من خیلی مهم بود. من هم سعی کردم دیگر کسی را با خودم سر قرار نبرم. اما فثانه کسی نبود که بشود او را با خود نبرد زیرا اکثر دیدارهای ما به بهانه گرداندن او انجام می شد.

در طی صحبت‌هایی که می کردیم کم کم به روحیات او آشنا شدم و همین آشنایی موجب شکل گرفتن علاقه خاصی در وجودم شد. علاقه ای که تاکنون آن را تجربه نکرده بودم، حتی در دوستی با حسام.

پیمان پسری بود با مرامی که من همیشه دوست داشتم مرد آینده ام دارای چنین خصوصیتی باشد. او خیلی صادق بود و گاهی به صداقتش رشک می بردم. او به من گفته بود که پیش از من با دختری دوست بوده اما این دوستی خیلی کوتاه مدت بوده است. پس از مدتی هم دوستیشان تمام شده و هر کدام به راه خود رفته اند. اما من نتوانستم به او بگویم پیش از او با پسری دوست بوده ام که سر بزنگاه قالم گذاشته است. شاید علت بیان نکردن موضوع این بود که دوست داشتم او فکر کند نخستین کسی است که پا به حریم قلبم گذاشته است. تنها چیزی که مرا به فکر می انداخت این بود که با وجود اختلاف سنی کمی که بین من و اوست آیا می توانم به آینده مان امیدوار باشم و یا این علاقه در حد دوستی باقی خواهد ماند. این پرسشی بود که همیشه در ذهنم بی پاسخ می ماند.

روزگار به بهترین شکل برایم می گذشت. دیگر از دلتنگی ها خبری نبود، دیگر زندگی برایم تکراری و ملال آور نبود، حتی دیگر یاد مرگ دلخراش خواهر عزیزم قلبم را نمی آزد و من می دانستم تمام این تغییرات به خاطر وجود اوست.

هنوز چند ماه از دوستی ناشکفته ما نگذشته بود که قرار شد به همراه

خانواده برای مدتی به اراک برویم. وقتی مادر این خبر را به من داد گویی غم دنیا را به قلبم ریختند. پیش از آن هر وقت قرار بود به مسافرت برویم از یک هفته جلوتر برای رسیدن آن روز ساعت شماری می کردم. با این حال بدون اینکه حتی بتوانم مخالفتی بکنم ساکم را بستم

و طی نامه کوتاهی خبر سفرم را به پیمان دادم سپس با قلبی آشفته و بی قرار راهی سفر شدم. این مسافرت سخت ترین سفری بود که در طول عمرم به یاد داشتم. هر روز که از خواب برمی خاستم از زهرا می پرسیدم چند روز دیگر به تهران برمی گردیم. آنقدر این جمله را تکرار کرده بودم که او پیش از اینکه بیرسم پاسخم را می داد.

عاقبت پس از دو هفته به تهران بازگشتیم و من بی تاب و ملتهب تشنه دیدار بودم. دیدن کوچه و خیابان آشنای محلمان به قدری شوق انگیز و لذت بخش بود که گویی پا به بهشت برین گذاشته ام. عصر همان روز به بهانه خرید به خیابان رفتم. اگر او را می دیدم که هیچ. اگر نمی دیدم توسط دوستانش به او پیغام می دادم که بازگشته ام. اما خودش را دیدم. همراه چند تن از دوستانش کنار جوی آب به درختی تکیه داده بود. وقتی از سمت دیگر خیابان گذشتم خیلی واضح صدای دوستانش را شنیدم که او را به نام می خواندند. با اینکه به آنان نگاه نمی کردم احساس کردم او را متوجه حضور من می کنند. وارد مغازه سر خیابان شدم و همانطور که منتظر بودم پیمان را دیدم که از جلوی مغازه رد شد. از مغازه دار جنسی را که می خواستم بخرم گرفتم و از مغازه بیرون آمدم. کسی در آن اطراف نبود. این امکان فراهم شد که به جایی که می خواستم بروم. پیمان از جلو می رفت و من با فاصله از طرف دیگر خیابان به دنبالش روان بودم. دیدم که از پیچ خیابان گذشت و وارد کوچه ای شد که سر آن نوشته بود کوچه پیام. نام کوچه به نظرم خیلی دلنشین آمد. با اینکه بارها و بارها از کنار آن کوچه رد شده بودم اما هیچ وقت داخل آن نشده بودم زیرا به نظرم می رسید

کوچه ای بن بست باشد. یک طرف آن باغ بزرگ و پر درختی بود که دیوارهای ساخته شده از خشت آن مرا به یاد ده می انداخت و طرف دیگر آن ساختمانهای نوسازی قرار داشت که هیچ تناسبی با دیوار گلی باغ نداشت. در آهنی بزرگی در انتهای کوچه دیده می شد که متعلق به باغ بود و سکوی بزرگی هم کنار آن بود که هوس نشستن را در انسان برمی انگيخت.

پیمان وارد کوچه شد و من با ترس به دنبال او روان شدم. ترس از اینکه مبادا کسی به آن کوچه بیاید و من و او را با هم ببیند، اما حتی وجود این ترس هم باعث نمی شد که من از رفتن به آن کوچه لحظه ای تردید به خود راه بدهم زیرا دلم به حدی برای او تنگ شده بود که نمی توانستم حتی یک لحظه دیگر او را نبینم. لحظه ای دیگر او در خم کوچه ناپدید شد و من به فراست دریافتم که برخلاف تصورم کوچه بن بست نیست و پیچ آن از ابتدای کوچه

قابل دید نمی باشد. وقتی جلوتر رفتم با دیدن خیابان متوجه شدم سر دیگر آن به خیابان اصلی راه دارد و از وجود چنین کوچه ای که می توانست امن ترین مکان برای صحبت من و او باشد غرق خوشحالی شدم. پیمان پشت پیچ کوچه به دیوار گلی باغ تکیه داده بود و منتظر من بود. جلو رفتم اما برخلاف تصورم متوجه شدم قادر به نگاه کردن به او نیستم. گویی این دو هفته دوری حس رودربایستی بین من و او به وجود آورده بود. همان طور که سرم پایین بود و به آسفالت سیاه رنگ کوچه چشم دوخته بودم سلام کردم.

– علیک سلام. کجایی بابا، چرا اینقدر دیر اومدی؟

– خوب دیگه. مارو نگه داشتند. تازه می خواستن بیشتر بمونیم اما شکر خدا بابا دلش برای کارش شور می زد و گرنه معلوم نبود کی بیام.

– خوب دیگه چکار می کنی؟

– هیچی. کاری نداشتم. فقط به تقویم و ساعت زل زده بودم.

– منم همین طور، دیگه داشتم فکر می کردم شاید عمری باقی نمونه که بازم

ببینمت.

لبخند زدم و زیر لب گفتم:

- خدا اون روز رو نیاره.

پیمان خندید و گفت:

- راستی مرجان خانم، این کوچه رو تازه کشفش کردم. می تونه بهترین پاتوق برای ما باشه، چون هم این سرش بازه هم اون سرش. هر وقت خواستیم با هم حرف بزنیم من می رم از سمت خیابون میام تو هم از سر همین کوچه بیا تو، اینجوری هیچکس شک نمی کنه. اگر هم یک وقت کسی سر رسید راه فرار برای هر دومون فراهمه.

به اطراف نگاه کردم و لبخند زدم. در همان حال نگران طولانی شدن غیبتم از منزل بودم چون به مادر گفته بودم تا مغازه سر خیابان بیشتر نمی روم. اما برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

- من خیلی وقته این کوچه رو دیده بودم اما تا حالا فکر می کردم بن بسته.

پیمان متوجه نگرانی ام شد و گفت:

- خوب، حالا برای تمرین از راه خودت برو، منم از این طرف می رم. خداحافظ تا بعد.

و به راهی که باید از آن می رفتم اشاره کرد.

از او خداحافظی کردم و به سرعت به طرف خانه راه افتادم. خوشبختانه کسی در منزل منتظر من نبود. زیر لب گفتم:

- خوب این بار به خیر گذشت.

سپس به سراغ کارهای خودم رفتم.

دو روز از بازگشتم به تهران گذشته بود اما فرصتی که بخواهم از آن استفاده کنم و بیرون بروم پیش نیامده بود. مضطرب و حیران در انتظار بودم و هر چند وقت یک بار از پنجره سرک می کشیدم. بعد از ظهر همان روز با آمدن خواهر

بزرگم به منزلمان ناخودآگاه با خود فکر کردم فرصتی که منتظرش بودم به دست آمده است. اتفاقاً مادر مرا صدا کرد و گفت که برای خرید بروم. من حرف گوش کن تر از همیشه اعلام کردم که همان لحظه خواهم رفت. به سرعت حاضر شدم و دور از چشم مادر مانتوی نویی را که تازه خریده بودم به تن کردم و بدون اینکه حتی بپرسم که چه باید بخرم از خانه بیرون زدم. شاید همین باعث شد که مادر به کارم مشکوک شود و به محض اینکه فرخ به منزل رسید او را به دنبال من بفرستد.

از خانه که بیرون رفتم یکی از دوستان پیمان مرا دید و با دیدن من مثل فشنگ به طرف منزل پیمان دوید. نفس راحتی کشیدم زیرا می دانستم که او خبر بیرون آمدن مرا به پیمان خواهد رساند. تا سر خیابان رسیدم پیمان را دیدم که با شتاب و درحالیکه هنوز دستش به موهایش بود از منزل خارج شد. لبخند زدم و سرم را به عنوان سلام تکان دادم. سرش را تکان داد و به من اشاره کرد تا به طرف کوچه خودمان بروم. خودش برای اینکه کوچه را دور بزند و از خیابان وارد شود به سرعت دوید. وقتی وارد کوچه شدم چند دقیقه ای طول کشید تا پیمان نفس زنان از راه رسید.

کمی صبر کردم تا حالش جا بیاید و بعد سلام کردم. پاسخم را داد و مدتی با هم صحبت کردیم. پس از حدود یک ربع چون حرف دیگری نداشتیم از او خداحافظی کردم و از کوچه خارج شدم اما هنوز به خیابان خودمان نرسیده بودم که یادم آمد نامه ای را که برای او نوشته بودم در جیبم باقی مانده است. با تردید به کوچه نگاه کردم و حدس زدم که رفتن به آنجا فایده ای ندارد زیرا تا حالا دیگر رفته است. کنار باجه تلفن رفتم و نشان دادم که منتظر نوبت هستم و صبر کردم تا پیدایش شود و من بتوانم به طریقی نامه ام را به او برسانم. عاقبت او را دیدم که از سر خیابان پیدایش شد. خوشبختانه کسی در خیابان نبود به همین خاطر خواستم از فرصت استفاده کنم و نامه را به دستش بدهم. از کنار باجه

تلفن کنار رفتم و با قدمهای تند به طرف او رفتم. با دیدن من لحظه ای مکث کرد و به پشت سرش نگاهی انداخت و همان جایی که بود ایستاد. قدمهایم را کمی تند کردم تا زودتر به او برسم.

هنوز به دو سه قدمی او نرسیده بودم که صدای ترمز ماشینی را از پشت سرم شنیدم. ناخودآگاه سرم به طرف ماشین چرخید. همان لحظه با دیدن فرخ که پیاده می شد از شدت ترس عرق کردم. فرخ نگاه غضبناکی به من انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید با سر اشاره کرد که به خانه بروم. بدون اینکه نگاهی به پیمان بباندازم چرخیدم و با قدمهایی لرزان و مضطرب به طرف خانه رفتم. به محض رسیدن به خانه با مادر مواجه شدم که با چهره ای عصبانی گفت:

- خبر مرگت رفتی برای من خرید کنی. تو حتی نپرسیدی چی می خوام؟ تا گفتم برو رفتی؟ حالا برو اون کفن رو از تنت درآر تا به حسابت برسم.

سرم را زیر انداختم و وارد اتاق شدم. از ترس می لرزیدم و نمی دانستم عاقبت این کار به کجا خواهد انجامید. هنوز مانتوام را درنیاورده بودم که صدای بهم کوبیده شدن در کوچه را شنیدم. پشت سر آن صدای فرخ را شنیدم که به مادر گفت:

- اون دختره بی آبرو کجاست.

و یگراست به اتاق آمد. فرخ با عصبانیت وارد اتاق شد و از همان جلوی در گفت:

- خاک بر سرت کنن. آبروی من رو جلوی دوستانم بردی.

حرفی برای گفتن نداشتم به ناچار سرم را پایین انداختم. در همان حال از شدت ترس بی اختیار از چشمانم اشک می چکید. حتی متوجه نشدم چه وقت سیلی فرخ به صورتم فرود آمد و مانند برق تنم را لرزاند. همین باعث شد به یک طرف پرت شوم. از شدت ناراحتی گفتم:

- مگه من چکار کردم. تو چرا نمی خواهی بفهمی...

باقی کلام را خوردم. نمی توانستم به فرخ بگویم که چرا نمی خواهد بفهمد که من پیمان را دوست دارم. می دانستم به محض درآمدن این حرف از دهانم چند تا از دندانهایم را از دست خواهم داد. فرخ با عصبانیت گفت:

- چی رو بفهمم. همینو فهمیدم که تو آبروی منو بردی. دیگه روت میشه جلوی دوستای من بیایی؟ بدبخت بیچاره می دونی پیمان جونت به من چی گفت؟ گفت به خدا من کاری باهاش نداشتم. خواهرت خودش اومد. بدبخت، خاک برسرت که لیاقتت اینه که این پسره برگرده به تو یک همچین حرفی بزنه و شخصیت تو رو جلوی همه پایین بیاره. تو کی می خواهی بفهمی که این کار خوب نیست و جز بدنامی چیز دیگه ای نداره. آخه یک نفر رو پیدا کن که سرش به تنش بیارزه، اون که به تو نمی خوره. به خدا اصلاً نیماذ تو رو بگیره. اون تو رو برای دو روز عشق و کیفش می خواد. دیگه چی بهت بگم که تو اون کله پوکت فرو بره؟ حالا دیگه خودت می دونی. فقط یک بار دیگه بفهمم طرف خونه اونا رفتی، سر تو گرد تا گرد می برم.

به شدت می گریستم اما این گریه از فریاد خشمناک فرخ و یا دردی که از سیلی او در صورتم حس می کردم نبود. می گریستم زیرا احساس می کردم همه حرفهای فرخ درست است. اما از طرفی دلم نمی خواست قبول کنم پیمان مرا فقط برای چند روز می خواهد.

از فردای آن روز دیگر اجازه نداشتم پا از خانه بیرون بگذارم. حتی به محض اینکه در حال را باز می کردم مادر می گفت: کجا می روی؟ و باید به او توضیح می دادم که هدفم از باز کردن در اتاق چه بوده است. تنها جایی که هنوز برایم غدغن نشده بود همان پنجره اتاقم بود. شاید اگر خانواده ام می فهمیدند چند لحظه در اتاق را قفل می کنم و جلوی پنجره می ایستم تا نشانی از یار بیابم یک دیوار گچی جلوی آن می کشیدند.

این وضع تا دو هفته ادامه داشت. حالت کسی را داشتم که سالها در زندان

انفرادی از دیدن رنگ آسمان محروم شده است و دلش برای یک ذره آبی آسمان لک می زند. این محرومیت مرا عاشق تر از پیش می کرد. برای میوه ممنوعه حریص شده بودم و می دانستم خوردن آن به قیمت رانده شدن از بهشت است اما اختیاری از خود نداشتم.

ندیدن او مرا هر لحظه عاشق تر و شیداتر می کرد. روزی بی تابي ام از حد فزون گشت و کم مانده بود شیشه های پنجره اتاقم را بشکنم و از ورای آن فریاد بزنم و پیمان را طلب کنم. اما دیوانگی نکردم فقط قلم و کاغذی به دست گرفتم و برای او نوشتم:

« مدت زیادی نیست که با تو آشنا شده ام. نمی خواهم تو را از دیگران جدا بدانم اما تو برای نخستین آشنایی. کس دیگری بودی. شاید من اینطور احساس می کردم و شاید تو اینطور بودی. ساده، پاک، صادق. در عینی که قدرت و نفوذی در پشت تمام بی ریایی ها داشتی خالی از هر تظاهری. چشمانت دریایی از حقیقت و دلت بی کینه.

دوستی ما با سلام شکل گرفت و آشنایی ما با الفت دیرینه ای که در پوست و خون ما جریان داشت ادامه یافت. نام تو را نمی برم زیرا شاید اینجور بهتر باشد. نام بردن از تو خاطره هایی را برایم زنده می کند. خاطره هایی از روزهای خوش دیدار.

عزیزم راه من از مسیر تو می گذرد. راهی که انتهای آن مانند همان کوچه دو سر به یک مسیر منتهی می شود. من گیاه هرزی بودم که در آغوش طبیعت رشد کردم و حالا می خواهم در کنار تو به زندگی بپیوندم. دوستت دارم اما نمی دانم چطور این کلمه را بر زبان جاری کنم. من لیلای کوی توام که اگر قرار باشد روزی تو را نبینم دیوانه می شوم. من آن آوای جاودان شبم که در عمق

رویاهایم تو را مجسم می کنم. هر روز به شوق دیدن رویت بار سفر می بندم و به دیار تو سفر می کنم تا لحظه ای تو را ببینم و صدای آشنایت را که کلمه سلام را به زیبایی تمام زیبایی های دنیا ادا می کنی بشنوم. اما افسوس راه سفر را بر من بسته اند و همین دلخوشی را از من گرفته اند. هر روز برای دیدن تو کنار پنجره اتاقم به انتظار می نشینم و آنقدر چشم به در خواهم ماند تا بلکه پیامی از تو برسد و روح و قلب آزردۀ ام را به عشق دوباره نوید دهد. آرزو دارم تو را ببینم. زیرا برایم کور بودن و ندیدن آفتاب سهل است اما دور بودن و ندیدن تو مانند جان کندن سخت است. هر روز دعا می کنم شاید معجزه زمانی رخ دهد که تو با تکه چوبی بر خاک گورم شعری بنویسی. شعری که معنی عشق واقعی داشته باشد. شعری از قلب پاک و بی آلاشت برای قلب خسته و ناکامم. شعری که بتواند غبار تیره قلب مرا بزدايد. من منتظر این معجزه هستم.»

روزها از پس هم می گذشت. بدون اینکه معجزه ای که در انتظارش بودم به وقوع بپیوندد. اما یقین داشتم در پس هر انتظار به هر حال فرجی هست.



روز پنجشنبه بود که مادر آماده شد تا به بهشت زهرا برود. قرار بود فرخ هم او را همراهی کند. این بهترین و واقعی ترین معجزه برای من بود. مادر کلید را به زهرا سپرد. فرخ به او تأکید کرد که به هیچ قیمتی اجازه ندهد من حتی تا دم در بروم. زهرا با قیافه ای جدی نگاهی به من کرد و گفت:

– خیالشان راحت باشد.

اما در همان حال خیال من هم راحت بود، حتی راحت تر از مادر و فرخ زیرا می دانستم زهرا زندانبان خوبی نیست. هنوز مادر و فرخ سر خیابان نرسیده

بودند که التماسهای من به زهرا شروع شد.

- آجی جون الهی فدات بشم. بزار یک توک پا برم بیرون.

- ببین فرزانه. من تازه از سر کار اومدم خیلی هم خسته ام اگه بخوای ناتوبازی در آری حالتو می گیرم.

- فقط چند دقیقه. آجی زهرا تو رو خدا.

- بشین سر جات. حالا که خدا خواسته اینا به من اعتماد کردن می خوای یک کار کنی منم دنبال تو از خونه بیرون کنن.

- آجی جون من. جون هر کسی دوست داری. فقط چند دقیقه.

- فرزانه اگر بیشتر از این اصرار کنی یک کتک مفصل بهت می زنم بعدم میندازمت تو اتاق تا موقعی که مامان اینا برگردن زوک بزنی.

و پس از گفتن این جمله به سمت آشپزخانه رفت تا چای آماده کند. می دانستم خیلی خسته است و بدجوری هوس چای کرده است. دنبالش به طرف آشپزخانه رفتم و پیش از آنکه برای پیدا کردن کتری چشم به اطراف بچرخاند کتری را برداشتم و آب کردم و روی گاز گذاشتم. زهرا سکوت کرده بود و معلوم بود غرق در فکر است. قلق او را می دانستم. اگر پر حرفی می کردم محال بود اجازه بدهد. من هم سکوت کردم و به ظاهر نشان دادم خیلی دلشکسته و محزونم. البته دروغ نبود اما نه آنطور که وانمود می کردم. پس از روشن کردن گاز خواستم از آشپزخانه خارج شوم که گفت:

- فرزانه. قبول کن نمی تونم بهت اجازه بدم بری بیرون.

احساس کردم از این وجدانش ناراحت است و آن لحظه بیشتر از هر موقع

دیگر درکم می کرد. بدون تظاهر به چیزی آهی کشیدم و گفتم:

- می دونم آجی درکت می کنم. شاید اگر منم جای تو بودم همین کار رو می

کردم. مثل همون موقع ها که با جلال دوست بودی.

از آوردن نام جلال منظوری نداشتم اما زهرا چنان به آتش کتری خیره شد

که حدس زدم با این کلمه او را به گذشته برده ام. در همان حال می دانستم قدمی با رفتن فاصله ندارم. از اینکه احساساتش را جریحه دار کرده بودم از خودم متنفر شدم اما چاره دیگری نداشتم. پس از چند لحظه همانطور که به آتش زیر کتری خیره شده بود گفتم:

- فرزانه فقط چند دقیقه. اگر بیشتر بشه خودت می دونی که...

دستانم را به هم حلقه کردم و درحالیکه از جا می پریدم جیغ زدم. به طرف او رفتم و همانطور که پیکر ظریفش را در آغوش می فشردم گفتم:

- آجی زهرا، الهی فدات بشم. الهی قربونت برم. ایشالله خدا تو رو از من نگیره.

زهرا دستهایم را از دور گردنش باز کرد و گفت:

- خوب خرم کردی بسه. نمی خواد بیشتر از این سرم شیره بمالی. بدو برو وگرنه پشیمون میشم.

با شتاب به سمت اتاق دویدم و از جا رختی روسری و مانتوam را برداشتم و با همان عجله از اتاق خارج شدم. در میان پله ها گره روسری ام را بستم و در کوچه را باز کردم. صدای زهرا را شنیدم که گفت:

- فرزانه فقط چند دقیقه.

سرم را تکان دادم و در را بستم. همانطور که دکمه های مانتوam را می بستم به اطراف نگاه کردم و آرزو کردم که ای کاش همان لحظه پیمان را ببینم. از اقبال خوبم از پیچ که رد شدم او را دیدم که بسته ای در دست داشت و به طرف منزلشان می رفت. معلوم بود که همان لحظه از خرید برگشته است. به محض دیدن من لحظه ای ایستاد و نگاهم کرد. گویی باورش نمی شد مرا می بیند. به او لبخند زدم تا باور کند این روحم نیست که به دیدار او شتافته است.

لبخندی لبان پیمان را از هم باز کرد و بعد به کوچه پیام اشاره کرد. سرم را تکان دادم و به آن طرف رفتم. او را دیدم چرخي زد و دوید. در دل قربان صدقه

اش رفتم و با شتاب داخل کوچه شدم. می دانستم برای رسیدن او باید کمی منتظر بمانم. این فرصتی برای من بود تا به او فکر کنم. به او که حس می کردم لحظه به لحظه بیشتر دوستش دارم. تازه فرصت کردم با دقت بیشتر به کوچه پاتوق مان بنگرم. دیوار خشتی باغ حس خوبی به من می بخشید و درختان بلند و تنومند آن که از لب دیوار به بیرون سرک کشیده بودند سایبان فرحبخشی برای رهگذرانی درست کرده بودند که گاهی از آن کوچه می گذشتند. قسمتی از دیوار باغ شکسته بود که من به طرف آن رفتم و کنار آن ایستادم. هنوز کنجکاوای ام به آن درجه نرسیده بود که بخواهم داخل باغ سرک بکشم اما بدم نمی آمد بدانم باغی که دیوارش باعث به وجود آمدن چنین کوچه ای شده چه جور باغیست. خواستم از شکاف شکسته دیوار به داخل آن نگاه کنم که با دیدن پیمان باغ و دیوار شکسته و کوچه و درخت و رهگذران را از یاد بردم. هر چه در یادم بود فقط او بود و بس. می دوید تا لحظه ای را هم از دست ندهد. در همان حال لبخندی چهره اش را خواستنی تر کرده بود. جلو آمد و مانند همیشه در سلام پیشدستی کرد.

- سلام.

- سلام.

- باورم نمی شد ببینمت.

- چرا؟

- نمی دونم چرا، اما فکر می کردم بعد از اون روز وادارت کردن منو فراموش کنی.

- کی؟

- خوب داداشت دیگه.

- هرگز مهر تو از دل نرود /// مگر آن روز که در خاک شود منزل من.

- آفرین شاعرم که هستی.

- نه، اینو در یک کتاب خوندم.
- آهان. فکر کردم برای من خوندی.
- خوب آره.
- آره یعنی چی. یعنی برای من خوندی؟
- یک همچین چیزی.
- خوب بگذریم از خودت بگو. راست راستی دلم برات یک ذره شده بود.
- منم همین طور. نمی تونستم پیام بیرون. یعنی تو قرنطینه بودم.
- متأسفم.
- چرا تو، من باید ازت معذرت بخوام. تقصیر من بود نباید برمی گشتم.
- خوب چه میشه کرد، پیش اومد.
- راستی تعریف کن اون روز چی شد؟
- چی می خواستی بشه. کتک خوردم.
- وای بمیرم. چه جوری.
- چه جوری کتک بخورم بهتره. می خوای تعریف کنم دلت خنک بشه.
- پیمان!
- ببخشید، شوخی کردم. تو که رفتی داداشت پرید بیرون و یک چک زد تو گوشم. بعد هم هر کدوم از دوستان یکی یک اردنگی بهم زد. منم راهمو کشیدم رفتم خونه. خوب تو بگو رفتی خونه چی شد.
- هیچی، منم به محض اینکه پام به خونه رسید خودمو برای کتک آماده کردم اما فرخ فقط به یک سیلی اکتفا کرد.
- آخ بمیرم برای اون صورتی که از دست فرخ سیلی خورده.
- منظور منم یا خودت؟
- من و تو چه فرقی با هم می کنیم؟ فرق می کنیم؟
- نه فرقی نمی کنیم؟

- راستی داداشت چیزی بهت نگفت؟
 - چرا، گفت اگه یک بار دیگه تو رو با اون ببینم اونو نمی زنی تو رو می زنی.
 - خوبه، پس من می تونم با خیال راحت پیام در خونتون.
 - آره راحت شدی. تو چی، داداشم چیزی بهت نگفت؟
 - نه داداشت فکر کرد با یک چک حسابی آدمم کرده. اما راننده ماشین گفت: بچه کجایی. گفتم: همین محل. باز پرسید: خونتون کجاست. گفتم: همین جا. بعد هم گفت: از این به بعد اینجا دختر بازی نمی کنی می ری ستارخان. منم گفتم: باشه از این به بعد دستشو می گیرم می برمش ستارخان.
 - خوبه، تو هم بلدی جواب بدی.
 - خوب اگه راستشو بخوای قسمت آخر رو تو دلم گفتم.
 خندیدم. تا آن لحظه فکر نمی کردم به جز حجب و حیا روحیه شوخی هم داشته باشه و با خودم فکر کردم هنوز آن طور که باید او را نشناخته ام. صدای پیمان مرا از فکر بیرون آورد.
 - اما خودمونیم داداشت خیلی آفاست. هر کس دیگه ای بود اول شل و پلیم می کرد بعد تذکر می داد. اما داداشت اول تذکر داد که مزاحم خواهرم نشو و بعد کتکم زد.
 در همین موقع ماشینی سر خیابان ایستاد. پیمان به من اشاره کرد که بروم. خودم را به طرف دیوار کشیدم و با عجله خداحافظی کردم و به طرف منزل راه افتادم. اما از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم.
 وقتی به خانه برگشتم زهرا در حال درست کردن شام بود. با دیدن من به ساعت نگاه کرد و گفت:
 - چند دقیقه نیم ساعته دیگه؟
 با خوشحالی به طرفش رفتم و بعد از بوسیدنش گفتم:
 - آجی نوکرتم. به خدا تو فرشته ای. فرشته ای که خدا برای من فرستاده.

زهرآ چاقویی با ظرف سیب زمینی به دستم داد و گفت:
- خوب، حالا اینارو پوست بکن و نازک خلال کن تا ببینم چطور حرف این
فرشته رو گوش می کنی.

با خنده ظرف را از او گرفتم و با خود فکر کردم زهرآ راستی فرشته است.
هوا تاریک شده بود که مادر و فرخ از بهشت زهرآ برگشتند. فرخ به محض
وارد شدن نگاهی به من انداخت و بعد رو به زهرآ کرد و گفت:

- این که از در خونه بیرون نرفته؟

زهرآ سرش را بالا انداخت و گفت:

- نه، خیالت راحت باشه. اگه اینطور بود شام شب نداشتین.

بعد در حال را باز کرد تا به اتاق خودش برود.

حریم زندان شکسته شد و معجزه ای که به آن اعتقاد داشتم به وقوع
پیوست. از آن پس کسی مواظبم نبود و گاهی می توانستم از خانه خارج شوم اما
فرصت زیادی برای بیرون ماندن و رفتن به پاتوقمان نداشتم. فقط می توانستم
به مغازه بروم و نیم نگاهی هم به پیمان بیندازم و خیلی زود به منزل برگردم.



روزها از پی هم می گذشتند تا اینکه قرار شد فرخ برای خدمت سربازی
اعزام شود. دو روز مانده به رفتن فرخ فرصتی پیش آمد تا این موضوع را به
پیمان اطلاع دهم که خیلی خوشحال شد. گفتم:

- زیاد خوشحال نباش. با رفتن فرخ من خیلی تنها می شم.

- نترس، تا منو داری تنها نیستی.

با خودم گفتم: آره، تا تو رو دارم تنها نمی مونم.

تا موقعی که می خواستیم آش پشت پای فرخ را بپزیم فرصتی پیش نیامد تا
از خانه خارج شوم. همان روز خواهرم فاطمه به منزلمان آمد و دخترش مژگان را

هم آورد. اختلاف سنی من و مژگان تقریباً دو سال بود اما با هم خیلی صمیمی بودیم. او از ماجرای پیمان مطلع بود. به محض اینکه مرا دید پرسید: از پیمان چه خبر. به او گفتم که بی خبر نیستم و از او خواستم امروز کشیک بدهد و فرصتی برای جیم شدن از خانه پیدا کنم. مژگان دختر تیز و آتشپاره ای بود. به طوری که گاهی اوقات به جسارت او غبطه می خوردم. اما هر چقدر تلاش کردیم فرصتی پیش نیامد که حتی یک لحظه هم از خانه دور شویم. مادر تمام خریدهای آش را انجام داده بود و حتی یک کبریت هم لازم نداشت تا ما از مغازه تهیه کنیم. فقط کافی بود لحظه ای دور از چشمش باشم تا فریاد بزند و نام مرا به زبان بیاورد. وقتی متوجه شدم اوضاع آنطور هم که فکر می کردم بر وفق مراد نیست از مژگان خواستم چاره ای بیاندیشد. مژگان فکری کرد و گفت که بهتر است برای پیمان نامه ای بنویسم و مژگان آن را به دست او برساند.

فکر بدی نبود اما در آن شرایط که مادر مرتب از من می خواست تا آش را هم بزنم و یا پیاز داغ درست کنم و نعنای را از الک بگذرانم وقتی برای نامه نگاری نبود. به ناچار آن روز قید دیدن پیمان را زدم اما دلم برای بیرون رفتن از خانه پر می کشید.

دو ماه از رفتن فرخ به سربازی گذشت. در این مدت فقط شش بار توانسته بودم برای صحبت با پیمان به کوچه پیام بروم. اما هنوز نتوانسته بودم آن طور که دلم می خواست با او صحبت کنم. در این مدت زوایای تازه ای از روح او را شناخته بودم و بیش از پیش شیفته و شیدای مرام او شده بودم. پیمان برایم از خانواده اش صحبت کرده بود و من عاشق تک تک اعضای خانواده او شده بودم. پیمان از پدرش خیلی صحبت می کرد و من با وجودی که او را ندیده بودم اما متوجه شدم تا چه حد مرد منطقی و معقولی است. از اینکه او دارای چنین خانواده ای بود حسودیم شد. من نیز از خانواده ام برای او حرف زدم اما هر کار کردم نتوانستم حقیقت را آنچنان که هست به او بگویم.

من به او گفتم که پدرم مرا خیلی دوست دارد و تاکنون حتی یک سیلی به گوش من نزده است اما نتوانستم به او بگویم تنها من در خانواده از این امتیاز برخوردارم و پدرم هرگاه عصبانی می شود به جای بحث و صحبت کمر بند می کشد. تنها چیزی که متوجه شدم این بود که من و او از نظر خانوادگی دارای فرهنگ واحدی نیستیم. نمی خواستم این موضوع باعث شود که به این فکر کنم که من و او نمی توانیم دارای یک فرهنگ شویم زیرا من حاضر بودم خودم را با او وفق بدهم. گاهی از افکار خودم خجالت می کشیدم. من پیمان را تنها برای دوستی نمی خواستم، من او را مرد ایده آل زندگی ام یافته بودم و دوست داشتم همان کسی باشد که بتوانم با او زندگی آینده ام را پایه ریزی کنم. بخصوص که او را دوست داشتم و این علاقه هر روز یک درجه بیشتر می شد.

یک روز مژگان به خانه مان آمد و قرار شد دو روز منزلمان بماند تا من با او ریاضی کار کنم. نمی دانم چطور توانسته بود خواهرم را راضی کند. شاید خواهرم مطلع نبود که ریاضی من دست کمی از دختر خودش ندارد اما به هر صورت این اجازه را به او داده بود.

وقتی او را به منزلمان آورد به مادر توصیه کرد که اجازه ندهد حتی یک لحظه هم سرش را از کتاب ریاضی بلند کند. خلاصه بیچاره مژگان مجبور بود همانطور که کتاب جلوی رویش باز است تلویزیون نگاه کند و یا شام و ناهار بخورد. روز دومی که منزلمان بود به اتاق من رفتم تا کمتر تحت فشار باشیم. همانطور که کتاب ریاضی جلویمان پهن بود به مژگان گفتم:

- چند روزی است که نتوانسته ام فرصتی پیدا کنم و نامه ای را که برای پیمان نوشته ام به دست او برسانم.

مژگان خنده ای کرد و گفت:

- این که کاری ندارد بیا یک کار کنیم. یا من کمین می کشم تو برو یا تو کمین بکش من برم.

با تعجب به او نگاه کردم و گفتم:

- جلوی چشمای مامان چه جوری؟

- مگه عزیز میاد ببینه ما چکار می کنیم. می تونیم یکی مون بره یکی هم با صدای بلند درس بخونه و وانمود کنه که داره از اون یکی درس می پرسه و یا درس می ده. چطوره؟

از این همه هوش و ذکاوت غرق تعجب شدم. اما هر کار کردم در خودم شهامت اینکه بتوانم حتی یک قدم از منزل دور شوم را نیافتم. اما مژگان اعلام کرد که می تواند این کار را بکند. از طرفی مادر روی من حساسیت داشت و اگر لحظه ای از جلوی چشمش دور می شدم زمین به آسمان دوخته می شد، اما حساب مژگان جدا بود.

به سرعت نامه ای برای پیمان نوشتم و آن را به مژگان دادم و از او خواستم تا من سر مادر را گرم می کنم از خانه خارج شود. به آشپزخانه رفتم و شروع کردم به صحبت با مادر. بعد از اینکه مطمئن شدم مژگان از منزل خارج شده به اتاقم برگشتم و در را قفل کردم. کنار پنجره رفتم اما مژگان را ندیدم در همان حال بلند بلند با خودم صحبت می کردم که مادر فکر کند با مژگان صحبت می کنم. در همان حال صدای در منزل را شنیدم. به طرف پنجره رفتم تا نگاهی به کوچه بیاندازم. با دیدن مادر بند از بند وجودم جدا شد. مادر درحالیکه چادر مشکی به سر داشت به طرف خیابان پایین می رفت. من دعا می کردم چشمش به مژگان نیفتد اما خبر نداشتم زمانی که با خیال راحت مادر را ترک کردم و به اتاقم برگشتم و با صدای بلند شروع کردم به صحبت تا به اصطلاح او را فریب دهم او از پنجره آشپزخانه که مشرف به کوچه بود مژگان را دیده بود که شتابان به سمت پایین در حرکت است. بی معطلی دنبال او روان شده بود. با نگرانی منتظر مژگان بودم تا بلکه پیش از اینکه مادر برگردد به خانه بیاید اما همان لحظه با دیدن مادر که کنار او راه می رفت فهمیدم بیرون رفتن مادر با مژگان بی ارتباط

نبوده است.

در خانه باز شد و من با ترس گوش به صداهایی که می آمد سپردم. صدای گریه مژگان را شنیدم که مرتب می گفت:

- عزیزجون غلط کردم. به خدا دیگه از این کار را نمی کنم.

دستم را جلوی دهانم گرفتم و با ناراحتی نفس عمیقی کشیدم. در همان لحظه در اتاق باز شد و مژگان درحالیکه به پهنای صورتش اشک می ریخت وارد شد. پشت سر او مادر با چهره ای خشمناک وارد اتاق شد. نمی دانم مژگان به او چه گفته بود اما می دانستم مادر می داند که او حامل پیام من بوده است. بدون اینکه بخواهم خودم را به ندانستن بزنم سرم را پایین انداختم تا مادر دق دلی اش را سرم دریاورد اما مادر با فریاد گفت:

- خبر مرگتون درس می خونین؟ همین جا بمونین تا فاطمه بیاد تکلیف مژگان را مشخص کنم. فرزانه تو هم خدا به دادت برسه. بابات این دفعه بو بیره سرت رو گرد تا گرد می بره. آخه این چه مرگیه که دم و دقیقه می خواین تو کوچه پلاس باشین. فرزانه، تو هم اگر شوهر می خوای اون یک چیز دیگه است که اینجور درست نمی شه. دختر تا سنگین نباشه حالا حالاها خونه باباش می مونه، اگر هم دنبال پدرسوخته بازی هستی چند دفعه بهت گفتم باز می گم این کارا آخر و عاقبت نداره. هیچ پسری نمیاد دختری رو بگیره که باهاش دوست بوده. حالا بهت گفته باشم. حالا جفتتون بتمرگین تو اتاق تا فاطمه بیاد مژگان را بیره خونشون.

مژگان به شدت گریه می کرد و مرتب می گفت:

- عزیزجون غلط کردم. تو رو خدا به مامانم نگیں.

من از خجالت حرفهای مادر حتی نمی توانستم گریه کنم. شاید مادر حق داشت اما ای کاش دل صاحب مرده ام نیز این را می فهمید. مادر کلید را از در برداشت و در را به روی من و مژگان قفل کرد. مژگان وقتی خوب از گریه کردن

خسته شد نگاهی به من انداخت و بدون صدا شروع کرد به خندیدن. با تعجب به او نگاه کردم و از خنده او من هم خنده ام گرفت. در همان حال دستم را جلوی لبانم گذاشتم و اشاره کردم که اگر مادر صدای خنده مان را بشنود همان چند درصدی هم که قرار است ما را ببخشد از بین می رود.

همان شب پدر مژگان به دنبال او آمد و او را به خانه شان برد. با وجودی که دل من و مژگان خیلی از این بابت شور می زد اما مادر چیزی به دامادمان نگفت. با رفتن مژگان غائله ختم شد اما من یک لحظه از فکر حرفهای مادر بیرون نمی آمدم. حرفهای مادر مرتب در گوشم می پیچید:

– هیچ پسری نمیاد دختری رو بگیره که باهاش دوست بوده!

آنقدر این حرف در گوشم زنگ زد که به راستی سردرد گرفته بودم. نمی دانستم باید چه کار کنم. دوستی من و پیمان فقط در حد چند کلمه حرف و رد و بدل کردن چند نامه بود. به غیر از این رابطه دیگری نداشتیم. می توانستم حدس بزنم منظور مادر از دوستی های آنچنانی چه می تواند باشد. زیرا دوستانم برایم تعریف کرده بودند که چه روابطی با دوستانشان دارند اما دوستی من و پیمان پاک بود. هیچ کداممان هم خیال نداشتیم این پاکی را به آلودگی بکشانیم. برای اینکه خیال خودم را رحت کنم قلم و کاغذ به دست گرفتم تا نامه ای برای پیمان بنویسم و نظر او را در این رابطه جویا شوم. برایم نوشتن چنین نامه ای خیلی سخت بود اما چون می دانستم اگر چنین کاری نکنم همیشه در شک و دو دلی به سر خواهیم برد دل به دریا زدم و نامه ای به این مضمون نوشتم:

« به نام خداوند عشق و مهربانی

سلام.

نمی دانم نامه ام را چگونه آغاز کنم، زیرا این نامه ای عاشقانه نیست که بتوانم برای نوشتن آن از ندای قلبم الهام بگیرم و نامه ای با شکوه و عاشقانه بنویسم. شاید تعجب کنی اما می خواهم تکلیفم

را با خودم، تکرار می کنم فقط با خودم، مشخص کنم. تکلیفم با تو روشن است زیرا دلم را در گروی محبت گذاشته ام و بیش از این توقعی ندارم. اما آن روزی که برایت نامه نوشتم و مژگان بیچاره را اجیر کردم تا نامه را به دست برساند اتفاق بدی افتاد. مژگان بعد از اینکه نامه را به دوست داد تا آن را به تو برساند توسط مادرم غافلگیر شد. آن روز مادر، من و او را خیلی دعوا کرد و حرفهایی زد که همان باعث نوشتن این نامه شد. مادرم عقیده دارد دوستی من و تو اشتباه است و آینده ای ندارد اما نمی خواهم حرف او را قبول کنم مگر اینکه تو بر آن صحنه بگذاری و چون تو را خوب می شناسم و می دانم که سراپا صداقتی می خواهم از تو بپرسم، آیا فقط مرا برای دوستی می خواهی و یا من می توانم در پس این دوستی به آینده نیز امیدوار باشم. شاید این رک نویسی زیاد مطلوب خاطر نباشد اما برای من از اهمیت فوق العاده برخوردار است. من خودم را برای هر گونه پاسخی آماده کرده ام. دیگر وقت را نمی گیرم و بی صبرانه منتظر پاسخ نامه ات خواهم ماند. خدانگهدار».

پس از نوشتن نامه نفس عمیقی کشیدم. گویی با انتقال افکارم روی کاغذ به آرامش دست یافته بودم. اما قسمت سخت تر آن هنوز باقی بود. نمی دانستم به چه طریقی نامه را به دست پیمان برسانم. شاید اگر فصل مدرسه ها بود می توانستم زمانی که می خواهم به مدرسه بروم به طریقی نامه را به او بدهم اما نمی دانستم این فرصت چگونه و چه وقت به دست خواهد آمد. فکری به خاطرم رسید. به سراغ زهرا رفتم و جریان را برای او تعریف کردم حتی نامه ام را هم دادم تا بخواند. از او خواستم کاری کند تا بتوانم نامه ام را به پیمان برسانم. عاقبت با هزار دردسر و مصیبت توانستم با همکاری زهرا نامه را به او برسانم. از همان لحظه منتظر پاسخ نامه اش بودم. تا دو روز بعد خبری نبود.

این دو روز سخت ترین روزهایی بودند که به یاد داشتم. هر لحظه انتظار برایم چون قرنی گذشت. نمی دانستم چه کنم و بعد از پاسخ پیمان تکلیفم چیست. اگر به من می گفت که الان جای فکر کردن به آینده نیست چه باید می کردم معنی آن می توانست این باشد که مرا فقط برای دوستی می خواهد. فکر کردم آیا پس از فهمیدن این موضوع می توانستم از او دل بکنم؟ فکر آن هم مرا مریض می کرد. همان لحظه دعا کردم ای کاش پاسخ پیمان غیر از این باشد زیرا می دانستم که نمی توانم دل از او بکنم.

بعد از ظهر آن روز مادر فثانه را که سرما خورده و تب داشت به درمانگاه برد و پس از بازگشت از من خواست داروهای او را از داروخانه تهیه کنم. این تقاضا برای من چون مژده یک فتح بزرگ بود. خیلی سعی کردم بر خودم مسلط بمانم تا این بار مثل گذشته دست و پایم را گم نکنم و مادر را نسبت به کارم مشکوک نکنم. نسخه و پول را گرفتم و از خانه بیرون رفتم. می دانستم اگر به سمت پایین بروم ممکن است مادر شک کند و به دنبالم بیاید، به همین خاطر مسیر را از بالا انتخاب کردم و پس از گذشتن از پیچ کوچه به سرعت از کوچه پشتی به طرف پایین رفتم. در همان حال دعا می کردم ای کاش پیمان را ببینم زیرا از این بهتر فرصتی برای دیدن او پیدا نمی کردم.

با دیدن یکی از دوستان او شک کردم آیا می توانم از او بخواهم پیمان را برایم پیدا کند یا نه. هنوز تصمیم خودم را نگرفته بودم که صدای سوت او را شنیدم و متعاقب آن سر و کله پیمان از پیچ کوچه ای که منزلشان در آن بود پیدا شد. سرم را زیر انداختم و به طرف کوچه پیام راه افتادم. وارد کوچه شدم و به طرف دیوار شکسته رفتم و به آن تکیه دادم. فکر می کردم باید از همان سمتی که همیشه می آمد منتظرش باشم اما پس از چند لحظه او را دیدم که از همان سمتی که من وارد کوچه شده بودم به طرفم آمد. دلم فرو ریخت. نمی دانم چرا احساس کردم این نشانه خوبی نمی تواند باشد.

قدمهای پیمان مثل همیشه محکم و شاد نبود. خیلی راحت می شد حدس زد که ناراحت است زیرا سرش را زیر انداخته بود و متفکرانه راه می رفت. عاقبت نزدیکم رسید و به طرف دیگر دیوار شکسته تکیه زد. خیلی آهسته سلام کردم. وقتی سرش را بلند کرد متوجه شدم رنگ چهره اش کمی پریده است اما نمی دانستم آن را به چه ربط بدهم.

اگر پاسخش مثبت بود که دیگر ناراحتی نداشت. اگر هم جوابش منفی بود این چیزی بود که خودش انتخاب کرده بود و نمی توانست برای چیزی که خودش انتخاب کرده ناراحت باشد. نمی دانستم چه فکری می کند اما تا چند لحظه دیگر همه چیز معلوم می شد. بغض به گلویم فشار می آورد اما تا جایی که توانستم جلوی خودم را گرفتم زیرا باید شجاع تر از همیشه می بودم.

پیمان نفس بلندی کشید و سکوت را شکست.

– نامه ات خیلی غافلگیرم کرد.

– باور کن مجبور بودم آن را بنویسم.

– اما خیلی خوب شد، چون من هم باید جدی تر به این مسئله فکر می کردم.

دلم لرزید. نمی دانستم چه باید بگویم. لحظه ای سکوت کردم. گفتم:

– خوب جوابت چیه؟

بار دیگر نفس عمیقی کشید که احساس کردم به آهی بلند شبیه بود، سپس نامه ای از جیبش درآورد و به طرفم گرفت.

– بیا، تو این همه چیز را نوشتی.

دستم را دراز کردم و نامه را گرفتم اما دلم بدجوری شور افتاده بود.

– جوابش رو هم می خوای؟

– ها. نمی دونم... آره اگه جوابی داشت حتماً برام بنویس.

با دقت به او نگاه کردم. احساس کردم اشک در چشمانش جمع شده بود. اما

او سرش را به طرف دیگر چرخاند و گفت:

– خوب اگر کار دیگه ای نداری منتظر می مونم تا خوب از کوچه دور بشی.
مات و مبهوت به او نگاه می کردم و نمی دانستم چه بگویم. آهسته
خداحافظی کردم و راه افتادم. حتی نپرسید چرا از راه خودم نمی روم. من دیگر
برنگشتم تا او را ببینم زیرا بی اختیار اشک می ریختم. خداحافظی پیمان از من
مثل خداحافظی آخر بود.

بی هدف مدتی راه رفتم. دستم را در جیب مانتوam فرو برده بودم و نامه او را
با پنجه هایم لمس می کردم. شاید می خواستم از این طریق از متن آن باخبر
شوم. اما می دانستم تا به منزل نروم نمی توانم آن را باز کنم. خیلی سعی کردم
بر رفتارم مسلط بمانم. پس از گرفتن داروهای فتانه به سمت خانه برگشتم. شاید
اگر وقت دیگری بود سعی می کردم از این فرصت حداکثر استفاده را بکنم و
گشتی در پاساژهای خیابان ستارخان بزنم اما آن روز برایم روز دیگری بود و
فقط خانه و اتاقم را می طلبیدم.

وقتی به خانه رسیدم داروها را تحویل مادر دادم و به اتاقم رفتم تا کمی
استراحت کنم. طوری که صدایی شنیده نشود در اتاق را قفل کردم و روی
سوراخ کلید را هم با روسری پوشاندم و نامه را از جیبم درآوردم. پیمان نوشته
بود:

«با سلام به دختری که شایسته زیباترین سلامهاست.

مرجان، نمی دانم چه بنویسم. همیشه قدرت قلم تو که افکار
بلندت را به سادگی به روی کاغذ می آورد حسودیم می شد. این
اولین حسادت در زندگی ام بوده است. نامه ات خیلی عمیق و قابل
تفکر بود و من فقط چکیده ای از افکارم را برایت می گویم. از تو می
خواهم باور کنی که برای سرهم کردن این چند خط چندین ورق را
خراب کرده ام.

مرجان عزیزم، این را خوب می دانم اگر در آینده بخواهم کسی را برای ازدواج برگزینم سعی خواهم کرد دختر پاک و صادقی را به همسری برگزینم که از عشقش نسبت به خودم مطمئن باشم. هرچه در وجودم جست و جو کردم مغزم صفات تو را نشانی داد. اما بهتر است حرفهایم را خیلی صریح و رک برایت بنویسم و تصمیم را به عهده خودت بگذارم.

من در مورد ازدواج با تو حرفی ندارم. اما مشکلاتی دارم که باید برایت بگویم. من دو سال دیگر درس تمام می شود و بعد از آن می خواهم به دانشگاه بروم. چهار سال هم دروس دانشگاه طول می کشد. بعد از آن یکی دو سال باید کار کنم تا بارم را ببندم. آیا تو می توانی هشت سال به پایم بنشینی؟ اگر می توانی این همه سال صبر کنی به من بگو وگرنه هیچ.»

پس از خواندن نامه او اشک از چشمانم فرو چکید. نمی دانم دلیل آن چه بود. آیا برای سالهایی که می بایست به انتظار او می نشستم می گریستم یا از اینکه مرا برای زندگی انتخاب کرده بود خوشحال بودم، اما از یک چیز مطمئن بودم و آن اینکه او را دوست داشتم و به غیر از او چیزی نمی خواستم. هیچ چیز. همان لحظه قلم به دست گرفتم و پاسخش را چنین نوشتم:

« به نام آنکه مهرت را در قلبم نهاد

آن زمان که خورشید تابناک بر عرصه گیتی طلوع می کند و آن زمان که گل سرخی بر دامنه کوه شروع به شکفتن می کند من در اینجا با قلبی روشنتر از خورشید و احساسی لطیفتر از گل سرخ می آیم و با تو پیمان دوستی و وفاداری می بندم. به تو ای برتر از همگان سلامی گرم از اعماق وجودم می فرستم تا همیشه سلامت باشی.

نمی دانم چه بگویم زیرا حرفی نمانده. تو به من قشنگترین صدا را دادی و من برای تو قشنگترین آواز را می خوانم.

پیمان عزیز، اگر مشکل تو این چیزهاست که نوشتی برای تو می نویسم این کمترین خواسته یک مرد است، مردی که می خواهد زندگی کند و افتخار زمان خودش باشد. پس چیزهایی که نوشتی نمی تواند مشکل باشد. اما اگر مشکل من هستم، من نیز تا جایی که درس می خوانم کسی حق حرف زدن درباره زندگی و آینده ام را ندارد. اگر قرار باشد به پای تو بنشینم پس من هم درس می خوانم زیرا در خانواده ما درس از اهمیت بیشتری نسبت به ازدواج برخوردار است. اگر درسم را ادامه ندهم حاضر نیستند حتی یک لحظه هم مرا در خانه نگه دارند. زیرا بارها و بارها از پدرم شنیده ام که دوست دارد من به دانشگاه بروم و تلافی خواهرانم را که خودش نگذاشته درس بخوانند در بیاورم. شاید انگیزه من از ادامه درس خواندن خواسته پدرم نباشد، اما می خواهم به خاطر موفقیت تو درسم را ادامه بدهم. من به پای تو خواهم ماند تا زمانی که مرگ بین ما فاصله بیاندازد. با تمام سختی ها خواهم ساخت و تا هر وقت بخواهی به پایت خواهم نشست».

سه روز پس از نوشتن نامه آن را به پیمان رساندم. تا چند وقت از او خبر نداشتم. خوشبختانه مدرسه ها شروع شده بود و من می توانستم کمی آزادتر از گذشته باشم. می دانستم هنوز زیر نظر هستم و بایستی خیلی مراقب باشم تا مورد دیگری پیش نیاید.

روزی وقتی از مدرسه برمی گشتم پیمان را منتظر دیدم. او سر خیابان بود و به من اشاره کرد که به کوچه پیام برود. نمی دانستم چه کارم دارد اما حدس زدم شاید بخواهد نامه بدهد. قدمهایم را تندتر کردم و خود را به کوچه پاتوقمان

رساندم. پس از چند دقیقه او نیز آمد.

- سلام.

- سلام.

- چطوری؟

- خوبم. مثل اینکه کارم داشتی.

- آره. چرا اینقدر دیر از مدرسه اومدی؟

- کار داشتم. خوب بگو. چون همینجوری دیر کردم، اگر دیرتر از این بشه مامانم دنبالم می گرده.

- می خواستم جواب نامه رو بدم.

- مگه نامه من جواب هم داشت؟

- خوب دیگه، باید یک چیزهایی رو به خودت می گفتم.

- خوب گوشم با شماست.

- مرجان، شاید کار من خیلی طول بکشه، بازم به پام می شینی؟

از ناراحتی و خجالت دلم می خواست آب می شدم و می رفتم زیرزمین. نمی دانم چرا احساس می کردم که آدم سمجی هستم. دندانهایم را به هم فشار دادم تا کمی به خود مسلط شوم سپس گفتم:

- یعنی بیشتر از هشت سال؟

- ها. نه، شاید کمتر، مثلاً هفت سال. آخه من تا کار مورد علاقه مو پیدا کنم

خیلی طول می کشه.

- مگه نمی خوای وارد دانشگاه بشی؟

- خیلی دوست دارم، اما درس زیاد خوب نیست شاید نتونم. دلم هم نمی

خواد چند سال پشت کنکور بمونم.

- اگه بخوای می تونی، مگه نمی گن خواستن توانستن است؟

- نمی دونم، اما می خوام برم بازار. تا توی کارم جا بیفتم سه چهار سال طول

می کشه. بازم می خواهی صبر کنی؟

از طرز پرسیدنش حرصم درآمد اما نمی خواستم جا بزنم. گفتم:

- اگه من بگم نه، تو می ری؟

- خوب دیگه باید در موردش خوب فکر کنی.

- پیمان، موقعی که جواب نامه تو رو نوشتم خوب فکرامو کردم. اگر مشکل

تو سن منه که می تونی خیلی راحت بهم بگی، اما اگه دلت برای این می سوزه که مبادا تا موقعی که کار مورد علاقه ات رو پیدا کنی من پیردختر می شوم و دیگه مورد توجه جنابعالی قرار نگیرم این یک بحث جداست.

- مرجان مثل اینکه ناراحت شدی، تو منظور منو نفهمیدی.

- اتفاقاً خوب فهمیدم. منظورت اینکه که می خوای بدونی با این همه

بدبختی آیا بازم به پات می شینم یا نه.

درسته؟

- آره.

- خوب، من میرم بازم فکرامو بکنم. تو هم فکراتو بکن. اگر دوست داری

بهت بگم نه خودت بهم بگو و دیگه مشکلات رو پیش نکش. چون برات نوشته بودم با وجودی که سخته اما من به خاطر تو و به خاطر اینکه خیلی دوستت دارم مشکلات رو تحمل می کنم.

بدون خداحافظی از او جدا شدم و به طرف خانه راه افتادم. آنقدر ناراحت بودم که بهم کارد می زدند خونم در نمی آمد. احساس بدی داشتم. نمی دانستم پیمان از نامه ام چه برداشتی کرده بود اما حس می کردم او فکر می کند می خواهم خودم را به زور به او تحمیل کنم. از طرفی دلم بدجوری گرفته بود. وقتی به خانه رفتم آنقدر ناراحت بودم که یکراست به طرف اتاقم رفتم و با همان لباس مدرسه روی تختم دراز کشیدم. کمی که حالم بهتر شد بلند شدم و دست و صورت را شستم و ناهارم را گرم کردم و خوردم.



آن روز پنجشنبه بود و پدر زودتر به خانه آمد تا مادر را به بهشت زهرا ببرد. دوست داشتم بروم اما حالم خوب نبود. تصمیم گرفتم در خانه بمانم و کمی درس بخوانم. البته درس بهانه ای بیش نبود، دوست داشتم کمی تنها باشم تا فکر کنم. خیلی تعجب کردم وقتی دیدم مادر حتی یک بار هم سفارش نکرد که مبدا پا از خانه بیرون بگذارم. شاید با وجود پدر نخواست این موضوع را عنوان کند.

نیم ساعت پس از رفتن پدر و مادر خواهرم فاطمه به منزلمان آمد اما وقتی دید پدر و مادر نیستند خواست برود. مژگان از او اجازه گرفت تا پیش من بماند. فاطمه بدون هیچ مخالفتی به منزلش بازگشت و مژگان ماند. با اینکه خیلی با او جور بودم اما آن روز حوصله اش را نداشتم. پشت پنجره اتاقم رفتم تا با دیدن خیابان کمی آرام شوم.

همان لحظه پیمان و دوستش از جلوی منزلمان رد شدند. همانطور که از پشت سر به آن دو نگاه می کردم یک مرتبه پیمان برگشت و مرا دید. برای اینکه خودم را کنار بکشم خیلی دیر شده بود. برخلاف همیشه حوصله لبخند زدن هم نداشتم. خیلی دلم از او گرفته بود. از جلوی پنجره کنار آمدم. اما چند لحظه بعد صدای دوست او را شنیدم که بلند بلند صحبت می کرد و از جلوی منزلمان رد شد. خیلی جلوی خودم را گرفتم تا پشت پنجره بروم. این کار باز هم تکرار شد. این بار مژگان پشت پنجره رفت و با هیجان گفت:

– فرزانه، بدو بیا پیمان وایساده رو به روی اینجا داره بالا رو نگاه می کنه. نتوانسم جلوی خودم را بگیرم. به مژگان گفتم کنار برود و بعد خودم پشت پنجره رفتم. مژگان درست می گفت پیمان جلوی دوستش ایستاده بود و به ظاهر مشغول حرف زدن با او بود اما در همان حال به پنجره نگاه می کرد. وقتی

مرا دید با دست به پایین کوچه اشاره کرد. متوجه شدم. او می خواست اگر می توانم به کوچه پیام بروم. نمی دانم از کجا چنین جسارتی را به دست آورده بود. شاید او مادر و پدر را دیده بود که از منزل خارج شده اند.

بدون اینکه پاسخ مثبت یا منفی بدهم از جلوی پنجره کنار رفتم. اما حتی یک لحظه دیگر نمی توانستم خانه بمانم. از طرفی از اینکه اینقدر بی اراده و عروسک بودم از خودم بدم آمد اما عشق پیمان تمام قلب مرا تسخیر کرده بود. به مژگان گفتم می خواهم بیرون بروم. مژگان از من خواست بگذارم او هم با من بیاید. چیزی نگفتم و او با ذوق و شوق آماده شد. هر دو از خانه بیرون رفتیم. از کوچه پستی خودمان را به کوچه پیام رساندیم. چند دقیقه بعد پیمان با دوستش از طرف دیگر کوچه پیدایشان شد. پیمان به طرف من آمد و مژگان به ناچار از من فاصله گرفت و به سمت دوست پیمان رفت و با فاصله کنار او ایستاد. می دانستم تا چند لحظه دیگر سر صحبت او با دوست پیمان باز می شود و از این بابت کمی نگران بودم زیرا در مقابل او احساس مسئولیت می کردم. وقتی پیمان کاملاً به من نزدیک شد تمام نگرانی هایم فراموش شد و فقط به او فکر می کردم اما هنوز از دستش دلخور بودم.

- سلام.

- خوب سلام، بعدش چی؟

- چی شده؟ خیلی ناراحتی. نکنه هنوز از بابت ظهر ناراحتی.

- خوب دیگه. اگه می خواستی بدونی حالم چطور، دیدی که خوبم. تو هم

اگه کار نداری من باید برم خونه.

خواستم حرکت کنم دستش را جلویم دراز کرد و گفت:

- وایستا ببینم. تصمیمت چیه؟

- کدوم تصمیم؟

- به همین زودی یادت رفت؟ مگه قرار نبود بازم فکر کنی بعد تصمیم

بگیری.

- آها. نه هنوز تصميم نگرفتم.

- د. اينكه نشد، داری لجبازی می کنی؟

- نه، لجبازی کدومه؟

- مرجان، قرار نشد فکر کنی و جواب بدی؟ مگه قرار نیست منم تکلیفمو

بدونم.

- فقط یک سؤال ازت دارم.

- بفرما. دو تا بپرس.

- همون یک دونه کافیه. می خواستم بدونم تو که می دوستی اینقدر

بدبختی و مشکلات سرت ریخته چرا از این همه دخترایی که تو محل هستن منو

انتخاب کردی؟

- چون به نظرم از همشون قشنگتر و با کلاس تر اومدی.

- شوخی نکن، حوصله ندارم. چرا تو نامه های اولیت نوشته بودی همیشه

آرزو داشتی یکی مثل من داشته باشی.

- حالا هم می گم، همیشه آرزومه یکی مثل تو داشته باشم.

- واسه دوستی؟

- نه، واسه همیشه.

- اما داری دروغ می گی. پس حرفهای ظهرت چی بود؟

- باور کن نمی دوستم کار به اینجا می کشه.

- آ، پس تو منو همین طور می خواستی، وقتی پای انتخاب رسید جا زدی.

پیمان ناراحت شد و سرش را پایین انداخت و گفت:

- من هیچ وقت جا نمی زنم. اگر قرار بود همینطوری بخوامت خیلی راحت

بهت می گفتم، اما فکر نمی کردم اینقدر زود قرار تصمیم بگیریم.

- پس چطور تو نامه سومت نوشته بودی من از اول به فکر زندگی بودم،

خیلی هم زیاد.

پیمان سکوت کرد. من ادامه دادم:

- اما از من به تو نصیحت از من که گذشت اما اگه خواستی با یکی دیگه دوست بشی اول بهش بگو برای دوستی می خواهیش یا هدفت از این دوستی زندگیه تا مثل من بدبخت نشه. اون از وضعی که برام تو خونه درست شده، اینم از اینجا. من از تو که خیلی صادقی بیشتر از این انتظار داشتم. نه می گی آره، نه می گی نه. منو بلاتکلیف گذاشتی. من که گفته بودم خودمو برای هر حرفی آماده کردم. اگه از همون اول هم نه می گفتم ناراحت نمی شدم.

- مرجان خانم، یک کم صبر کن. پیاده شو با هم بریم. تو چرا برای خودت می بری و می دوزی. کی گفته نه. من اگه می خواستم فقط دوست باشم فکر می کنی قحطی دختر بود که اومدم به تو گیر دادم در صورتی که می دونم چه جور خونواده ای داری.

با ناباوری به او نگاه کردم. نمی دانستم چه بگویم. می دانستم پیمان به دروغ چیزی به من نمی گوید. بدون اینکه بتوانم حرفی بزنم پشت به او کردم تا بروم که صدای او را شنیدم که گفت:

- مرجان من راست می گم و پای حرفم می ایستم.

لحظه ای ایستادم و ناخودآگاه سرم به طرف او چرخید. در بعد از ظهری که رو به غروب می رفت چشمان عسلی او را دیدم که پر از اشک شده بودند. همین برای من گواهی بود برای صداقتش. به اطراف نگاه کردم و مژگان را دیدم که با دوست پیمان چنان گرم گرفته که گویی سالهاست با او آشنا است. از این روابط عمومی قوی کم مانده بود چشمانم از حدقه دربیاید. صدای پیمان مرا از فکر مژگان خارج کرد.

- مرجان، تو هم فکراتو بکن. من جدی گفتم، صددرصد.

- ببین، اگه واقعاً فکر می کنی من به دردت می خورم این تصمیم رو بگیر

چون تصمیم سرسری هیچ فایده ای ندارد.

- من تصمیم خودمو گرفتم. از همون اولم توش شک نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم و با خوشحالی سرم را بالا گرفتم. در همان حال فکر کردم باید این خبر را برای کسی تعریف کنم وگرنه دلم می ترکد. در همان لحظه چشمم به زنی افتاد که کنار مژگان و دوست پیمان ایستاده بود. خیلی ترسیدم. پیمان گفت:

- اوخ، اوخ، اون دیگه کیه؟

لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

- وای، نمی دونم.

ناگهان صدای زهرا را شنیدم که مرا به نام می خواند:

- فرزانه!

رو به پیمان کردم و با عجله گفتم:

- تو برو، خواهرمه، خداحافظ.

پیمان با قدمهای تند مرا ترک کرد. زهرا با عصبانیت دنبال پیمان رفت. من و مژگان از ترس به سمت خانه دویدیم. نمی دانم دوست پیمان از کجا در رفته بود اما از بخت بد زهرا فقط پیمان را شناخته بود. من و مژگان درحالیکه نفس نفس می زدیم به خانه رسیدیم.

مژگان درحالیکه از ترس لبهایش را می جوید گفت:

- وای فرزانه چه کار کنم؟ من که تقصیری نداشتم. حالا خاله زهرا فکر می

کنه من با اون پسره دوستم.

- نترس، من فقط از این می ترسم نکنه بره دم خونه پیمان اینا به مادرش شکایت اونو کنه. اما نه، زهرا که می دونست من با پیمان دوستم، امکان نداره دست به همچین کاری بزنه. تازه او عصبانی بود وگرنه با ما کاری نداشت. خوب تقصیر ما هم هست. تا این موقع شب بیرون بودیم. لابد زهرا اومده خونه دیده ما

نیستیم خیلی ناراحت شده. اما تقصیر تو هم بود، بهت گفتم نیا.

- نخیر، تو هیچی به من نگفتی. اصلاً به من چه، می گم تو منو به زور بردی.

- دستت درد نکنه، اگه این اتفاق برای تو می افتاد همچنین حرفی می زدی؟

- می دونم فرزانه حق با توست اما اگه خاله زهرا به مامانم بگه چی؟

- گفتم که نمی گه. فقط به این فکر کن که پیمان بدبخت الان کجاست و چه کار می کنه.

- به من چه مربوط. هر چی می کشیم از دست همین پیمانه. تو این محل جز ننگ و آبروریزی کار دیگه ای نکردیم. همش تقصیر خودمونه که رو دادیم سوارمون بشن.

- یک دقیقه زبون به دهن بگیر ببینم چه خاکی می تونیم به سر مون بریزیم.

- حالا خوبه خودم دیدم داشتی با پسره دل می دادی و قلوه می گرفتی.

- خاک بر سر منم کرده. خوب شد؟ همیشه مامانم می گه هیچ پسری نمیداد دختری را که با همه پسرها دوست بوده بگیره.

- خب می خواستی حرف مامانت رو گوش کنی.

- در همین میان بود که متوجه شدیم زهرا وارد حیاط شد و پس از اینکه فهمید ما به خانه برگشته ایم دوباره از خانه خارج شد. مژگان از جا پرید و دستم را گرفت و با هیجان گفت:

- وای فرزانه، خاله زهرا چوب برداشت بره پیمان رو بزنه.

- نه بابا، چرا چرت می گی. اصلاً دست زهرا چوب بود؟

- نمی دونم، چوب بود یا چیز دیگه اما دیدم چادرش تگون خورد.

- گمشو خیالاتی. بمون خونه من برم ببینم چه خبره.

- نه نرو... پس بزار منم بیام.

- بشین سر جات، همون بار اول که اومدی برای هفت پشتم کافیه.

- به سرعت چادرم را سر کردم و از خانه خارج شدم. از دور زهرا را دیدم که

کنار باجه تلفن سر خیابان ایستاده بود. به طرفش رفتم و درحالیکه سرم را پایین انداخته بودم گفتم:

- سلام آجی.

زهره نگاهی به من انداخت و گفت:

- سلام، برای چی اومدی؟

- آخه مژگان گفت تو چوب بردی پیمان رو بزنی.

خودم از حرفی که زده بودم خنده ام گرفت اما زهره خیلی جدی گفت:

- مسخره نشو، برو خونه.

- آجی زهرا، تو چرا اینطوری کردی؟

- چه کار کردم؟ خوب کردم. خجالت نکشیدید اون موقع شب بیرون بودید.

تازه اونم کجا؟ کوچه باغ. بدبخت اگه یکی شما رو اونجا می دید می دونی چه فکریایی می کرد؟ وای فرزانه نمی دونم چی بهت بگم!

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- می دونم کار بدی کردیم. حق با توست، بیا بزن تو گوشم. خودم می دونم

کار خوبی نکردم. حالا کجا می خواهی زنگ بزنی.

- می خوام به فاطمه زنگ بزنم بیاد مژگان رو ببره. هر وقت اون میاد اینجا تو

از این رو به اون رو می شی. عوض اینکه به او نصیحت کنی که این کارا بده با

خودت می بریش یکی هم براش پیدا می کنی. نمی گی پس فردا فاطمه برمی

گرده می گه فرزانه مژگان رو خراب کرده. نمی دونه که دختر خودش چه

آتیشپاره ایه.

- اما تقصیر من بود، مژگان تقصیری نداشت. تو رو خدا به آجی فاطمه زنگ

نزن. گناه داره.

- نمی خواد شفاعت اونو کنی، خودتم باید تنبیه بشی.

کسی که داخل باجه بود خارج شد و زهره وارد شد. شماره را گرفت اما زود

آن را قطع کردم و گفتم:

- تو رو خدا ببخش.

- مسخره نشو، به نفع هردوتونه.

و دستم را پس زد و شماره منزل خواهرم را گرفت. خوشبختانه پسر خواهرم گوشه را برداشت و گفت که مادرش خانه نیست. زهرا پس از پرسیدن حال او گوشه را گذاشت و به من نگاه کرد و گفت:

- شانس آوردید.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- دیدی؟ خدا نخواست تو به آبی فاطمه بگی.

از باجه بیرون آمدم و به همراه زهرا به طرف خانه راه افتادیم. در همین موقع دوستای پیمان را دیدم، اما پیمان میانشان نبود. همین که خواستیم از جلویشان رد شویم صدای یکی از آنان را شنیدم که گفت:

- ببخشید خانوم.

زهرا به طرف او نگاه کرد و گفت:

- بله، بفرمایید.

من نایستادم و رفتم جلوتر و منتظر زهرا شدم. شنیدم آن پسر چیزی به زهرا گفت و صدای زهرا را شنیدم که به من اشاره کرد و گفت:

- این خانوم بود؟

صدای آن پسر را شنیدم که گفت:

- نه یکی دیگه کوچکتر از این بود.

فهمیدم منظورشان مژگان است. دیگر نایستادم و به طرف خانه رفتم. دلم بدجوری به شور افتاده بود و نمی دانستم دوست پیمان با زهرا چه کار داشت و چه چیزی را می خواست به او بگوید. وقتی به خانه آمدم مژگان را دیدم که با نگرانی منتظر آمدن من است. به محض دیدن من گفت:

- چی شد؟

من سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کردم. هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای گریه مژگان درآمد و مانند عزیز از دست داده ای خود را می زد. خیلی ترسیدم. بغلش کردم تا صورتش را چنگ نزند و به او گفتم که تمام این حرفها را از خودم درآورده ام اما او همچنان زوزه می کشید و اعصاب مرا به هم می ریخت. نیم ساعت بعد زهرا به خانه آمد. به محض دیدن ما گفت:

- خاک بر سر جفتتون با این بچه بازیهاتون. بدبختها همین مونده بود که خودتون رو جلوی یه مشت آسمون جل انگشتنما کنین. اونم آدمایی که سرشون به تنشون نمی ارزه و هر کدوم از هر کدوم گندترن.

با نگرانی گفتم:

- چی شده؟

- چی می خواستی بشه؟ همین مونده بود که اون پسر، همون کچله، نمی دونم اسمش چه کوفتیه، برگرده بگه خانم تقصیر دوست ما نیست جلوی خواهر خودتونو بگیرید که اینقدر نیاد دم خونه پیمان اینا. تا حالا کی شما دیدید پیمان اون طرفا پیدااش بشه. این خواهر شماست که تا چشم به هم بزاری اینجاست. بعدش یک گر گوری دیگه ادامه حرف اونو گرفت و گفت: خانم من قبل از اینکه برادرتون بره سربازی می خواستم بهش بگم اگه رفتی و برگشتی دیدی گندش دراومده نزاری تقصیر دوست ما. بعد هم اون درازه که مثل زرافه می مونه گفت: خانم منم بارها و بارها خواهر شمارو تو اون کوچه دیدم. می دونید اگه یکی از همسایه ها اونا را ببینه چه کار می کنه؟ همه اونا خبرچین هستند و کافیه خواهرتون رو با آقا پیمان ببینن، دیگه کار هر جفتشون تمومه. آخه خواهر شما واقعاً حیفه، اون که می دونه پیمان اونو نمی گیره، پس برای چی جوانیشو هدر می ده. این دوستی ها برای دو روز خوشگذرونیه. من خودم پسر. پسرا رو هم خوب می شناسم. بخصوص پیمان رو. اون قبل از خواهر شما دو تا دختره رو می

برد تو همون کوچه. درست مثل خواهر شما.

حرفهای زهرا مانند قیر داغی بود که به سرم ریخته شد. سعی کردم آرام باشم و همه حرفهای او را بشنوم. بعد فریاد زدم:

- از فردا صبح پدر همه شون رو درمیارم. جلوی پای همشون تف می اندازم. آبروشون رو می برم. نامردم اگه فردا نرم پیش پیمان و تکلیفمو روشن نکنم. خوب آبروی منو تو محل برد. تازه آقا وکیل وصی پیدا کرده. من از اون اول می دونستم دوستای آب زیرکاه و عوضی ای داره. گور پدر هر چی پسره. همشون سر تا پا یک کرباسن...

به گریه افتادم. هنوز نتوانسته بودم دق دلم را خالی کنم و همین باعث سردردم شده بود. با گریه گفتم:

- زهرا بهت قول می دم، قول صد در صد، دیگه اونو دوست نداشته باشم. این حرف خنجری بود که بر قلب خودم فرود آمد و از شدت درد آن با صدای بلند و درحالیکه گریه می کردم گفتم:

- پیمان احمق. چقدر دوست داشتم، اما تو همیشه بی عقل بودی. پیمان دیوانه چند دفعه بهت گفتم دوستات آدمای خوبی نیستن، اما تو گفتی من فقط با اونا راه می رم اما از هیچ کدومشون خوشم نمیاد. پیمان نامرد...

نتوانستم ادامه بدهم زیرا می دانستم او نامرد نیست و من فقط می خواستم چیزی بگویم که خودم را سبک کنم غافل از اینکه این حرفها بدتر حالم را خراب می کرد. با گریه گفتم:

- آجی زهرا تو بگو چه کار کنم؟ به خدا خیلی دوستش دارم.

زهرا که از گریه من ناراحت شده بود گفت:

- فرزانه درکت می کنم، اما باید بهش کم محلی کنی.

با آمدن پدر و مادر بحث خاتمه یافت و من به سرعت برای شستن دست و صورت به دستشویی رفتم.

پس از آن شب تا چند وقت از پیمان خبری نبود. یک روز که از مدرسه برمی گشتم او را در صف اتوبوس دیدم اما با دیدن من سرش را زیر انداخت و محلم نگذاشت. همان لحظه به یاد آوردم که قرار بود به او کم محلی کنم و از اینکه می دیدم او پیشدستی کرده خیلی حالم گرفته شد.

چند روز به همین منوال گذشت. باز او را دیدم. دیگر قصد نداشتم به او کم محلی کنم زیرا او را بخشیده بودم و تشنه نگاه و لبخند او بودم. نگاه پیمان به من افتاد و من به او لبخند زدم اما نگاهش را بی تفاوتی از من گرفت به طوری که فکر کردم مرا نشناخته است. اما اشتباه می کردم زیرا متوجه شدم به عمد مرا ندیده می گیرد.

آن روز با ناراحتی به خانه برگشتم و تا شب از سردرد حال بلند شدن از رختخواب را نداشتم. فکر می کردم سرما خورده ام اما اثری از سرماخوردگی در وجودم نبود. متوجه شدم سرما نخورده ام بلکه سرخورده شده ام.

فردای آن روز و فرداهای دیگر گذشت. دلم برایش پر کشید و کم محلی او بیشتر شیدایم می کرد. می خواستم خودم را به ندیدنش عادت دهم اما این فقط یک لحظه بود. تمام وجودم او را می طلبید و از این همه شیدایی خود متعجب بودم. بارها و بارها با خود صحبت کردم و روی او معایبی گذاشتم. به خودم گفتم: فرزانه بدبخت، پیمان بچه است. سنش کمه. بچه ننه است. زیاد خوشگل نیست. هنوز رگ مردونگیش درنیومده. هنوز قادر به تصمیم گیری نیست و خیلی چیزهای دیگر اما مگر دلم حالیش می شد. مرتب نق می زد که باشه، بچه باشه آخرش بزرگ میشه، سنش زیاد میشه، از بچه ننه بودن هم درمیاد. خوشگلیش به اندازه است. رگ مردونگیشم یک روز کامل میشه. آخرش می تونه تصمیم بگیره.

از دست دلم کلافه شده بودم. بارها با مشتم به قفسه سینه ام کوفتم اما این دردی دوا نکرد تازه درد بدی هم به استخوانهای قفسه سینه ام اضافه کرد.

هر روز او را می دیدم که مرا ندیده می گرفت و محلم نمی گذاشت. غصه ام را در دلم می ریختم و به خانه برمی گشتم و هر شب بدون اینکه شام بخورم می خوابیدم. اما فقط تظاهر به خوابیدن می کردم و هر شب تا نیمه های شب بیدار بودم و به مصیبتی که به وجود آمده بود فکر می کردم.

کم کم سرگیجه هایی که مربوط به ضعف بدنی بود شروع شد. فشارم پایین آمده بود. مادر خیلی دلوایس بود و گاهی با کتک وادارم می کرد لقمه ای بخورم اما راه گلویم بسته شده بود. می دانستم این بغضی است که تا خالی نشود راه علاجی برایش پیدا نخواهد شد. هر روز حالم بدتر از روز پیش می شد. زهرا که موضوع را می دانست تمام آن را برای مادر تعریف کرد. از ناراحتی به طرف قفسه داروها رفتم و یک بسته قرص برداشتم و بدون اینکه بدانم چه قرصی است هر ده تای آن را با هم خوردم. حالم بد شد اما آنطور که فکر می کردم چیزیم نشد. بعد فهمیدم قرصهایی که خورده ام ویتامین بوده است.

فهمیدن مادر نه تنها دردی از من دوا نکرد بلکه علاوه بر مراقبتهای مداوم و پی در پی نصایح هر روزه هم به آن اضافه شد. دیگر حسابی کلافه و بیچاره شده بودم. هر روز پشت پنجره اتاقم می ایستادم و چشم به کوچه و خیابان داشتم. اما کوچه و خیابان هم سوت و کور شده بود و نشانی از رهگذری آشنا در خود نداشت. به سراغ تسکین دهنده همیشگی دلم رفتم. همان دفتری که در آن بارها و بارها نامه های عاشقانه برای او نوشته بودم. نوشتن تنها مسکنی بود که می توانست قلبم را کمی آرام کند زیرا هنگام نوشتن او را در ذهنم می دیدم. برایش نوشتم:

» پیمان عزیزم

باز برایت می نویسم و باز تو را از آتش درونم آگاه می کنم. بگو، دلم می خواهد حقیقتی را بدانم، صادقانه پاسخم را بگو. بگو بدانم که آن همه شور و عشق و آن همه اشتیاق که برای دیدن من داشتی چه شد؟

کجا رفت؟ آن همه عشق و محبت دروغ بود؟ روزی گفتی که عاشقانه دوستم می داری، اما اکنون چون بیگانه ای از کنارم می گذری.

پیمان عزیزم، هنگام نوشتن احساس می کنم از غم لبریزم. به من توجه کن. آیا می خواهی پر پر زدن قلبم را در مقابل دیدگانت ببینی، پس بازگرد و بسویم آی تا مرگ قلبم را با لبخند پیروزمندانه ات ببینی. وقتی تو را داشتم از شادی لبریز بودم و دیدار تو تنها آرزویم بود. در این دنیای بی کسی دل به عشق تو سپردم و با امید به تو تکیه کردم، با عشق تو سیراب شدم و راه زندگی را یافتم. اما افسوس، چه شد زمزمه های عاشقانه ات؟ از چه رو آن نجوای عاشقانه را تیرگی و غم پوشانده است؟ در این شب دلگیر به زندگی پوچ خود می اندیشم. کاش می شد بسان پرنده ای در کوچه های غبارآلود زمان آنقدر به پرواز درآیم و دور شوم تا به ابدیت برسم. آنچنان که غیر از تو کسی آنجا نباشد. تو را می بینم و دیدن تو تمامی وسعت زندگانیم خواهد شد. با دیدن تو زندگیم به رنگ گل سرخ در خواهد آمد.

امشب شب تاریکی است. ستاره ای در آسمان نیست و به زودی آسمان می گرید. شاید از دوری ستارگان بی تاب است. همانطور که دل من از دوری تو رنج می برد. لحظه ها به کندی سپری می شوند و گویی خواب نیز با چشمان غمبارم پیمان شکنی کرده. هیچ راهی جز انتظار برایم باقی نمانده. فقط به فردا می اندیشم. به فردایی نه چون دیروز تاریک و مبهم. فردایی که تکراری بر روزهای گذشته ام نباشد.

تو هرگز نخواهی فهمید که امشب و شبهای پیش از آن به من چه گذشته. روزهایی که با بر گرفتن نگاهت از من آتش بر جانم زدی. اما من این آتش را با تمام وجود خریدار شدم و فقط به تو اندیشیدم. به تو که می دانستم در پس نگاه بی تفاوت قلبت ضربان عشق دارد. قبول

نداری؟ اگر اینطور نبود پس جمع شدن اشک در چشمانت را به چه چیز مربوط می کنی؟ آیا جز این نیست که تو هم رنج می کنی؟ نمی دانی امشب چقدر گریه کردم و چقدر سر به دیوار کوفتم. چه آه ها از سینه بیرون نادم. سینه ای دردآلود که مهر تو در آن جا گرفته بود.

چه زیبا بود بهاری که تو را دیدم و چه زیباتر بود تابستانی که به تو دل بستم. تو چون مرغ عشق آوای محبت سر دادی و من چون جفتی تنها به تو پیوستم. آیا پاییز هزار رنگ خزان عشق ما شد و آیا باید منتظر زمستان جدایی باشم؟ اما از هم اکنون زمستان سخت و ملال آوری در قلبم حکومت می کند و نمی دانی چقدر احساس بیهودگی می کنم. آه اگر این قلب بیچاره ام می دانست که تو روزی خودخواهانه مرا از خود می رانی هرگز مهرت را در خود جا نمی داد. ولی افسوس که تو با واژه شیرین محبت بیگانه ای، زیرا اگر عشق را می شناختی برای یک بار هم که شده در این مدت به دیدنم می آمدی.»

دستم از نوشتن خسته شده بود. دفتر را کنار کتابهای درسی ام انداختم که از چندی پیش آنها را بایگانی کرده بودم. روی تخته دراز کشیدم. اشکهایم از گوشه چشمانم به درون موهایم فرو می رفت و احساس ناخوشایندی را به وجود می آورد.

آن شب گذشت. فردای آن روز باز پیمان پشتش را به من کرد. دیگر نمی دانستم چه باید بکنم. اگر خیلی عاقل بودم با این کار از او متنفر می شدم و کینه اش را به دل می گرفتم و منتظر روزی می ماندم که روزگار انتقام مرا از او بگیرد. اما من عاقل نبودم. دیوانه ای بودم که هر چه کمتر محلم می گذاشت عاشقتر و شیداتر می شدم. شاید عشق او مرا سحر کرده بود زیرا دیگر خودم نبودم که بخواهم تکانی به خود بدهم و گرد این جادو را از تنم دور کنم. بدتر از

آن فشار روحی داخل خانه بود. از وقتی که زهرا راز عشق مرا به مادر گفته بود دیگر حتی یک لحظه هم آرامش نداشتم. البته مقصر زهرا نبود. می دانستم که او با این کار می خواست مادر نسبت به وضعیت من آگاه شود و حتی فکرش را هم نمی کرد که عکس آن شود.

هر روز که از مدرسه برمی گشتم مادر چون بازجویی کنار در منتظر بود و هنوز جواب سلام را نداده می پرسید چرا چند دقیقه تأخیر داشتی؟ با چه کسی آمدم؟ مدرسه چه کار کردم؟ چه کسی را در خیابان دیدم؟ چه کسی به من نگاه کرد و هزار پرسش پی در پی و ناراحت کننده که اگر به تک تک آنها با دقت توضیح نمی دادم سیل حرفها به سویم سرازیر می شد. از همه بدتر هر جا که می خواستم بروم مادر چادرش را سر می کرد تا مرا همراهی کند. دیگر باورم شده بود که یک جانی هستم و کم کم اعتماد به نفسم را از دست می دادم. هر کاری که می خواستم بکنم احساس می کردم اشتباه است و نگاه هایی را به دنبال خود دارد. حرفهایم را با احتیاط بیان می کردم. حتی حرکاتم نیز مانند آدمکی آهنی تعیین شده بود.

روزها می گذشتند تا اینکه ثلث اول از راه رسید. این برای من که از مدرسه فقط راه آن را بلد بودم خیلی سخت بود. با هر بدبختی امتحانات را پشت سر گذاشتم اما می دانستم نباید منتظر نمره های چشمگیری باشم. از این بابت خیلی ناراحت بودم زیرا تا پیش از آن شاگرد خوب مدرسه بودم و این برای یک شاگرد زرنگ که طعم ممتاز بودن را چشیده خیلی سخت بود. سرزنش های پدر و مادر نیز مزید بر ناراحتی ام شده بود، اما واقعاً برای خواندن درس تمرکز نداشتم. متن کتابهایم چون خطهای میخی علامتهای کج و معوجی بودند که مفهومی نداشتند. تنها در درس انشا پیشرفت داشتم و بس. زیرا از نوشتن لذت می بردم آن هم نوشتنی که منشاء آن از قلبم بود.

یک روز از مادر خواستم اجازه دهد برای خواندن درس به منزل دوستم که

چند کوچه با ما فاصله داشت بروم. این بار کلکی در کار نبود و می خواستم واقعاً به خود تکانی بدهم. مادر نگاهی به من کرد و گفت:

- خودم می برمت.

با اینکه از این بی اعتمادی ناراحت شده بودم اما چیزی نگفتم چون به راستی هدفم درس خواندن بود. مادر که چادرش را سر کرده بود شروع کرد به غر زدن که: بتمبرگ تو خونه خودت بخون، مگه خودت چه مرگته؟
گفتم:

- از درسام عقبم.

مادر گفت:

- بایدم عقب باشی، اون موقعی که دنبال غلط کردن می رفتی فکر درسات نبود.

باز چیزی نگفتم چون در این مورد مادر حق داشت. شاید کاری که می کردم غلط بود اما خودم هیچ وقت غلط بودن آن را قبول نداشتم زیرا عشق هدیه ای آسمانی بود که فقط از جانب خدا به انسان می رسید. انسانی که طعم عشق را درک نمی کرد هیچ گاه مفهوم زندگی را هم درک نمی کرد.

به هر ترتیب با غرغره‌های مادر از خانه بیرون آمدم، اما مادر دلش نمی خواست رضایت بدهد. تا نیمه راه رفتیم. پسری از کنارمان رد شد و نگاهی گذرا به من و مادر انداخت. مادر با عصبانیت گفت:

- چیه؟ برای دیدن این اومده بودی. خوب حالا که دیدی برگرد بریم خونه.

با حیرت به مادر نگاه کردم و گفتم:

- مامان معلومه چی می گی؟ اگه دوست نداری من برم خونه دوستم درس بخونم خوب بگو برگردم. این حرفها چیه می زنی.

کمی جلوتر ایستاد. گفتم:

- باز چیه؟

- زهرمار و چیه. مگه کوری، اون نره غولارو نمی بینی دارن فوتبال بازی می کنن.

- خوب به من چه. بازی کنند، ما را که نمی خورن.

- نخیر، اونا برای امثال تو فوتبال بازی می کنن. برگرد بریم خونه، لابد اون پسره هم بین اوناست که تو می خوای اونطرفی بری.

دیگر خونم به جوش آمده بود اما بدون اینکه حرفی بزنم به طرف خونه برگشتم و رفتم داخل اتاقم و در را هم قفل کردم. صدای مادر را شنیدم که می گفت:

- نخیر نمی شه. باید به بابات بگم تکلیف منو با تو یکسره کنه.

دستم را جلوی صورتم گرفتم و به حال خود گریستم، اما بعد از لحظه ای ناخودآگاه شروع کردم به خندیدن. خودم نمی دانستم علت خنده ام چیست اما یک لحظه از اینکه نکند به سرم زده باشد وحشت کردم.

هر روز از دوستم که منزلشان درست رو به روی خانه پیمان بود راجع به او می پرسیدم. او هم با آب و تاب برایم تعریف می کرد که مثلاً کی بیرون رفت، کی به خانه برگشت. من چنان به صحبت های او گوش می سپردم که گویی شیرین ترین و جذاب ترین داستانها را برایم نقل می کرد. به راستی چنین بود، سخن درباره او از هر چیز دیگر برایم لذت بخش تر بود.



بیست و پنج روز بود که او را می دیدم اما گویی او مرا نمی دید. دیگر پاک ناامید شده بودم اما هنوز منتظر بودم. منتظر روزی که پیمان با چشمان عسلی و آن نگاه شیرین و جذابش مرا به سوی خود بخواند و من با سر به سوی او بروم، بدون اینکه از او به خاطر این همه روزهای سخت گله ای داشته باشم. اما افسوس فقط انتظار بود و انتظار و دیگر هیچ.

یک شب بعد شام پدر مرا به اتاقش خواند. دلم لرزید اما سعی کردم نگران نباشم زیرا کاری نکرده بودم که احتمال خشم و غضب او را بدهم. با فاصله، دو زانو جلوی پدر نشستم و در همان حال به یاد خواهرانم افتادم که هر کدام در مراحل خاصی از زندگی شان مانند من رودرروی پدر قرار می گرفتند. سرم را زیر انداختم تا به پدر نشان بدهم که آماده شنیدن حرفهایش هستم.

پدر ابتدا سرفه ای کرد و در جایش جا به جا شد و گفت:

- فرزانه خواستم بیایی اینجا تا دو سه کلمه ای با تو حرف بزنم. ببین دخترم مراقب باش در زندگی دچار مشکل نشی. در انتخاب مرد زندگی آینده ات خوب دقت کن و سرسری فکر نکن. از آخر و عاقبت خواهرانت درس عبرت بگیر. اون از محمود که همه کاره بود. اون از امیر که معتاد و پدرسوخته بود. اون هم از شوهر زیبا که ایمان درست و حسابی نداره، یعنی هیچی نداره. خلاصه هر کدام از اونا یک عیبی داشتند و شاید من در ازدواج خواهرات اشتباه کردم. به هر صورت تو سعی کن مراقب باشی و اشتباه نکنی. من بدی هیچ کدام از خواهراتو نخواستم اما چه کنم که پیش اومد.

این نخستین بار بود که پدر اقرار به اشتباهش می کرد. شاید ترس از اینکه من هم به سرنوشت خواهرانم دچار شوم او را بر این داشته بود که با من صحبت کند تا از راهی که در پیش گرفته بودم برگردم. آن شب خیلی به حرفهای پدر فکر کردم. دلم خیلی برای او می سوخت زیرا در طول زندگی اش با سختی و مشقت دست و پنجه نرم کرده بود اما آنطور که می خواست بهره ای از آن کسب نکرده بود. سرنوشت خواهرانم همیشه قلب پدر را می آزد و با اینکه مستقیم به آن اشاره نمی کرد اما در حرفها و آه هایی که از سینه می کشید معلوم بود که خودش نیز به اشتباهی که درباره آنان کرده معترف است.

تا نزدیکی های صبح بیدار بودم. آخر به این نتیجه رسیدم که او را فراموش کنم. اما این فکر فقط برای همان شب بود و صبح روز بعد با دیدن او همانی شدم

که بودم. عاشق و مجنون. پیمان کلاسوری به دست داشت و درحالیکه متفکرانه سرش به زیر بود در ایستگاه ایستاده بود. من نیز در صف ماشین هایی که درست رو به روی ایستگاه قرار داشت ایستادم. در یک لحظه سرش را بلند کرد و مرا دید اما سرش را زیر نیانداخت و مستقیم به من نگاه کرد.

باورم نمی شد که او به من چشم دوخته است اما حقیقت داشت. با آمدن تاکسی با اینکه نوبتم بود اما گویی پاهایم قدرت حرکت نداشتند. قدمی به عقب برداشتم تا دیگران سوار شوند اما در همان لحظه اتوبوسی از راه رسید او بدون کوچکترین مکثی سوار شد. همان لحظه سوزشی در قلبم احساس کردم. آن را به هیچانی که از دیدن او به من دست داده بود ربط دادم. در تمام مدتی که در مدرسه بودم حتی یک لحظه نگاه او از خاطرم بیرون نرفت و بعد از خوردن زنگ مدرسه گیج و منگ به طرف خانه راه افتادم.

آن شب فرخ به مرخصی آمده بود و خواهرانم برای دیدن او در منزلمان جمع شده بودند اما حال من خوب نبود. مادر که می دید رنگ پریده و بیمارم اجازه داد برای استراحت به اتاقم بروم. با پا گذاشتن به اتاق گویی غم دنیا را به دلم ریختند و بدون دلیل شروع کردم به گریستن. سرم به دوران افتاده بود و دست و پاهایم می لرزیدند. حالتی مانند ضعف از گرسنگی به من دست داده بود اما مطمئن بودم از گرسنگی نیست زیرا تازه شام خورده بودم. کم کم لرز دست و پایم تبدیل به درد در ناحیه کمرم شد و ستون فقراتم تیر کشید. از درد جیغ بلندی کشیدم و به محض اینکه خواستم از اتاق خارج شوم تا کسی را به کمک بطلبم از هوش رفتم.

با فریاد من مادر به اتاق دوید و پس از دیدن من که بیهوش کف اتاق افتاده بودم پدر را صدا کرد. فرخ برای خبر کردن دکتر رفت. مرا روی تخت خواباندند. زمانی که بیهوش آمدم دکتر را بالای سر خود دیدم. ابتدا فکر کردم مرا به درمانگاه منتقل کرده اند. اما با دیدن پنجره آشنای اتاقم شروع کردم به گریه

کردن. دکتر از بقیه خواست از اتاق خارج شوند و فقط پدر و مادرم ماندند. از اینکه جلوی پدر و دکتر گریه می کردم خجالت کشیدم اما دست خودم نبود. چنان زار می زدم که تاکنون به یاد نداشتم آنطور گریسته باشم به جز در مرگ خواهرم فریبا.

دکتر همانطور که نسخه می نوشت به پدر گفت که من دچار ضعف عصبی شده ام و باید هرچه زودتر به کلینیکی که او نشانی اش را پشت نسخه می نوشت مراجعه کنم. دکتر پس از تجویز چند قرص آرام بخش و نوشتن برگه ای برای مدرسه که در آن یک هفته مرخصی برایم نوشته بود منزل را ترک کرد. فرخ برای گرفتن داروهایم از منزل خارج شد. داروهایی که دکتر داده بود خواب آور بود اما دردی از من دوا نمی کرد زیرا خودم بهتر می دانستم بیماری ام چیست و درمانش کجاست.

صبح روز بعد با وجودی که رخوت قرصهای آرام بخش در بدنم بود حاضر شدم تا به مدرسه بروم اما مادر سرسختانه از من خواست به رختخواب برگردم. می دانستم اگر به مدرسه نروم پیمان را نخواهم دید. به همین دلیل شروع به گریه کردن و التماس کردم. تا آخر فرخ مرا به مدرسه رساند. در مدرسه گیج و منگ بودم و هرچه دوستانم از من می پرسیدند قادر به پاسخ دادن نبودم. تا زنگ آخر سرم روی میز بود و چرت می زدم. بعد از زنگ با کمک یکی از دوستانم از مدرسه خارج شدم و با هزار زحمت خودم را به خانه رساندم. جلوی در کوچه نشستم زیرا دیگر قادر به راه رفتن نبودم. مادر پایین آمد و درحالیکه زیر بازویم را گرفته بود مرا به داخل برد. یکراست به اتاقم رفتم و بدون اینکه اشتیایی برای خوردن داشته باشم تا نزدیکی های شب خوابیدم.

وقتی از خواب بلند شدم حالم کمی بهتر بود. مادر غذایی را که نخورده بودم برایم آورد و فقط توانستم مقدار کمی از آن را بخورم. سپس به اتاق رفتم و با گذاشتن نواری داخل ضبط صوت کنار پنجره ایستادم.

دلا خو کن به تنهایی که از تنها بلا خیزد
سعادت آن کسی دارد که از تنها پرهیزد
دلم گرفت از بی کسی، فریاد از این دلواپسی
خودت گفתי میمونی و هم خونمی، هم نفسی
رفتی و من تنها شدم، آواره دنیا شدم
جنون از گرد راه رسید، مجنون تو لیلا شدم
دل که گرفتار تو شد، مونس و غمخوار تو شد
بین چشمون تو چه کرد، یک شبه بیمار تو شد
بر چشم پاک تو قسم، فقط تویی تنها کسم
دلباخته ام در این قمار، پرنده ای در قفسم
ویرانی ما را بین، بیهوده دیوانه شدیم
ساقی به داد ما برس عاشق پیمانه شدیم
شکنجه گر گشتید شما، شکنجه شد دلهای ما
ای داد از بی رحمی تو، به لب رسیده جان ما



از جدایی اجباری من و پیمان یک ماه گذشت. در این مدت هیچ اتفاقی نیفتاده بود. به راستی بیمار و ناتوان شده بودم. هر روز صبح مادر مرا مجبور به خوردن صبحانه می کرد و پس از آن مشتی قرص اعصاب به حلقم می ریخت. احساس می کردم روده هایم نیز به هم گره خورده اند و حالت تهوع تا نزدیکی های ظهر با من بود.

آن روز صبح با ناراحتی به ایستگاه تاکسی رفتم و با پیمان برخورد کردم. او نیز در ایستگاه اتوبوس ایستاده بود و به من چشم دوخته بود. با آمدن تاکسی سوار شدم اما نتوانستم بر رفتارم مسلط بمانم و دستانم را جلوی صورتم گرفتم

و گریستم. فردای آن روز به حدی حالم بد بود که نتوانستم از جا تکان بخورم. سرم به شدت درد می کرد و بدنم چنان سنگین شده بود که گویی تمام بدنم را در گچ قرار داده بودند. هر کار کردم از جا بلند شوم نشد. باز گریستم و گریه ام از این بود که آن روز نمی توانستم او را ببینم. مادر سرزده به اتاقم آمد و وقتی دید با آن وضع در حال گریه کردن هستم شروع کرد به سرزنش کردنم و با اصرار خواست مرا به بیمارستان ببرد. قبول نکردم و گفتم اگر کمی استراحت کنم خوب می شوم.

مادر درحالیکه به باعث و بانی این کار نفرین می فرستاد ترکم کرد. من نمی دانستم بانی آشنایی من و پیمان چه کسی بود اما از ته قلب برای او آرزوی خوشبختی کردم.

فردای آن روز حالم بهتر بود بخصوص که نگاه های عاشق کش پیمان تا آخرین لحظه که سوار تاکسی شدم بدرقه راهم بود. همان روز از دوستم کارت دعوتی دریافت کردم که از من برای رفتن به جشن تولدش دعوت کرده بود. این بهترین خبری بود که در این مدت دریافت کرده بودم. می دانستم با رفتن به خانه دوستم ناهید می توانم اتاق پیمان را که درست رو به روی اتاق پذیرایی آنهاست ببینم.

وقتی به خانه آمدم خیلی خوشحال بودم و از بی حالی و کسلی روزهای پیش خبری نبود. با خوشحالی به طرف مادر رفتم و پس از نشان دادن کارت دعوت از او خواستم اجازه بدهد به منزل ناهید بروم. مادر با بی تفاوتی نگاهی به کارت انداخت و گفت:

– من نمی دونم، به بابات بگو.

با امیدواری صبر کردم تا پدر از سر کار آمد. پس از ناهار پیش او رفتم و گفتم:

– بابا، فردا می زاری برم تولد دوستم؟

- کدوم دوستت؟

- ناهید. خونشون همین کوچه پایینه.

- برو، به مامانت بگو.

- مامان گفت پیام به شما بگم.

پدر بی دلیل از کوره در رفت و با پرخاش گفت:

- نه باباجون لازم نکرده بری. فردا داریم می ریم خونه داییت.

با بغض گفتیم:

- من فردا هیچ جا نیام.

به اتاقم رفتم و در را از پشت قفل کردم. خیلی زود احساس درد شدیدی در مهره پشتم کردم و فهمیدم که دردهای عصبی به سراغم آمده است. خیلی دوست داشتم همان درد باعث مرگم شود اما می دانستم فقط زجرم می دهد و پای مرگ در میان نیست.

فردای آن روز هرچه اصرار و التماس کردم مادر نگذاشت به تولد ناهید بروم. من تمام بعدازظهر را با صدای بلند گریه کردم و شب سرفه های شدیدی به سراغم آمد و دردی به دردهای بی شمارم اضافه شد.

صبح روز بعد حالم خیلی بد بود. با اینکه دلم می خواست به عشق ایستگاه اتوبوس به مدرسه بروم اما نمی توانستم از جا بلند شوم مادر به ناچار دکتر خبر کرد تا در خانه مرا معاینه کند. دکتر به مادر گفت که در اثر غصه گواترم عود کرده و هرچه زودتر باید به یک متخصص تیروئید نشانم بدهند. خدا را شکر دیگر بیماری نبود که نگرفته باشم اما نمی دانم چرا آنقدر جان سخت بودم. برای رفتن به بیمارستان و آزمایشگاه دو روز از مدرسه غیبت کردم و این در حالی بود که دوست داشتم هرچه زودتر خوب شوم تا او را ببینم.

یک روز که به همراه زهرا به درمانگاه می رفتم تا آمپولهایم را بزنم سر خیابان پیمان را دیدم که به تنهایی ایستاده و به من چشم دوخته بود. با وجودی

که حالم خیلی بد بود اما حس کردم دیدن او توان دوباره ای به پاهایم بخشید. ما از جلوی او رد شدیم. دیدم که با نگاهی خاموش و نگران به من چشم دوخته است. شاید از چهره ام پی برده بود که بیمارم زیرا خیلی رنگ و رویم پریده بود. تا جایی که می توانستم نگاهش کردم اما وقتی فضای چشمانم را اشک گرفت سرم را زیر انداختم تا او نفهمد که می گریم.

پس از دو روز غیبت، دوستانم با دسته گلی به منزلمان آمدند تا از من عیادت کنند و این باعث خوشحالیم شد. پس از آن ناهید به خانه مان آمد اما او هم خبری از پیمان نداشت. بعد از رفتن او خوشحالی حاصل از دیدن دوستان تمام شد و احساس کردم دلم بیش از پیش گرفته و ناراحتم. هوا گرفته و ابری بود و کوچه چون گورستانی خاموش سرد و متروک بود. قلم به دست گرفتم تا آخرین نامه را به یادش بنویسم. برای او نوشتم:

« عزیزم، امروز می خواهم شهر خاطراتم را ترک کنم. نمی دانی چقدر برایم رنج آور است یادآوری نخستین روز آشنایی. آن برخورد شیرین و ساعتهای دلپذیری که در کنار هم داشتیم. به یاد می آورم و بی اختیار اشک می ریزم. اشک بر مزار عشقی از دست رفته، عشقی که در قلب من همیشه جاوید خواهد ماند اما تو آن را زود فراموش خواهی کرد. من برخلاف میل و تنها به خاطر آن که اینطور به من فهماندی که فراموشم کرده ای از تو جدا می شوم درحالیکه قلبم فقط به یاد تو و عشق تو می تپد. پس از رفتن تو از خود می پرسم تو که بودی؟ تو که جانم دادی و از عشق سیرابم کردی، تو که مرا پذیرفتی و تو که مرا ترک کردی.

همه چیز را باور داشتم مگر اینکه تیر بلا از کمان غیب رها شود و جایی بینشند که خورشید چراغداریش می کرد و ماه ستایشگر زیبایش بود. من فداکاری را واژه ای می پنداشتم که می بایست در

کتابها از آن نوشت اما اکنون که به مرز فداکاری رسیده ام در مقابل شکوه و عظمت آن بر خود می لرزم و خویشتن را ناتوانتر از آن می بینم که یک فداکار باشم. در توفان پر از غبار یک عشق، یعنی یک دوست داشتن نفرت انگیز نشستم و در خود فرو رفتم و گریستم. در آن تنهایی قلبم فریاد کشید تو که هستی ای دختر تنهای نفرین شده، ای آدم گمراه با عشقی سیاه و بی فرجام.

و پاسخش دادم من رنج دیده ای هستم با هزاران امید، هزاران آرزو و هزاران درد و فریاد...

من در جهنم سیاه عشق می سوزم. هم پشیمانم و هم عاشق. نمی دانم چه کنم تا دوست نداشته باشم. خودم را مجنون می بینم که در پی لیلی خیالی اش می دود اما نمی داند که این جز یک کابوس چیز دیگری نمی تواند باشد.

آره، من و مجنون همسفر بودیم تا شهر جنون، اما او به مقصد رسید و من هنوز آواره ام. افسوس که تو نمی دانی عشق چیست و عاشق کیست. من هم این را نمی دانستم اما با وجود تو آن را درک کردم.

وقتی که تو رفتی به چشم دیدم که جانم می رود. تو در بهار بودی، با بهار آمدی اما من کودکانه تو را در گلوله برفهایی می جستم که در زمستان به سر یکدیگر می زدیم و اینک جایی ایستاده ام که برای مشاهده بسیاری از مردم باید به پایین بنگرم اما احساس می کنم که در این جایگاه نه خودم هستم و نه آن نشاطی که برای چنین روزی در خود پنهان کرده بودم با خود آورده ام.

هرچه می نویسم از توست. تویی که بودند بودن و نبودن مرگ من است. دیگر برای گفتن این همه جمله نای نوشتن نیست و دیگر گریه دلم را تسکین نمی دهد. همیشه آرزو داشتم در کنارت باشم و با تو

زندگی کنم. اما افسوس، افسوس که دیگر حتی نوشتن این جمله ها هم
آزارم می دهد. پیمان عزیز، اینک از تو فرسنگها دورم اما می دانم قلبم
کنار قلب توست زیرا آن را به تو هدیه دادم و پس گرفتن هدیه هم در
مرام عاشقان نشاید.»

ای بسته به تو همه وجودم، من لایق عشق تو نبودم
عشقی که نهفته در دلم بود، در راه محبت تو کم بود
من از تو، ز تو به خود رسیدم، با عشق تو من خدارو دیدم
بی تو رفتم، بی تو ماندم، باورم هرگز نبود بی تو بمانم
بی تو خسته، دل شکسته، ای همه بود و نبودم
سوگند به خالق محبت، سوگند به پاکی و صداقت
اکنون که جدا از تو غریبم، زان عشق تو گشته بی نصیبم
من بی تو ز جان خویش سپرم، کاش می شد که به پای تو بمیرم

فصل نهم

افکارم روز به روز مالیخولیایی تر می شد. در خیال با پیمان صحبت می کردم، حتی او را می دیدم که بی تاب و نگران مشغول نوشتن نامه به من است، اما نامه ها مثل نامه های من در دفتر خاطراتش ثبت می شوند. به امید روزی بودم که دستهایش را به سویم دراز کند و من افتان و خیزان با قلبی مجروح خود را به او برسانم. بیمار بودم و این بیماری مرا از پا انداخته بود. سردرد و سرگیجه دست از سرم برنمی داشت و آنقدر قرصهای گوناگون خورده بودم که ناراحتی معده هم به مجموعه بیماریهایم اضافه شده بود.

تشخیص دکتر ضعف اعصاب و بی میلی به زندگی بود اما من می دانستم دکتر در مورد قسمت دوم تشخیصش اشتباه کرده است زیرا من هنوز زندگی را دوست داشتم و هنوز امیدوار بودم که روزی این جدایی پایان پذیرد.

یک روز بعدازظهر که باز هوا گرفته و ابری بود کنار پنجره ایستاده بودم و درختانی را نگاه می کردم که سمت دیگر کوچه به ردیف صف کشیده بودند. آنقدر در خیالاتم غوطه ور شده بودم که متوجه نشدم پادشاه افکارم از زیر پنجره اتاقم رد شد و نگاهی به بالا انداخت. وقتی متوجه شدم که او گذشته بود. وقتی از بهت بیرون آمدم متوجه پسری با کاپشن کرم و شلوار جین سفید شدم. قلبم فرو ریخت. سرم را به شیشه چسباندم تا بتوانم او را بهتر ببینم. همان

لحظه برگشت و نگاهی به بالا انداخت و باز به راهش ادامه داد. اشتباه نکرده بودم او پیمان بود. دستانم را به لبه پنجره گذاشته بودم و پیشانی ام را به شیشه چسبانده بودم. در همان حال ضربان قلبم شدت پیدا کرده بود و از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم. آنقدر او را نگاه کردم که به طور کامل از دید خارج شد. حال من حال دیگری بود. اشک بی اختیار از چشمانم روان شده بود. در تعجب بودم، خوشحال بودم و دلم می خواست از خوشحالی برقصم.

وقتی غمگین بودم ریختن اشک تسکینی بر آن بود اما اکنون چرا که دلم از شوق لبریز است. پس این اشکهای بی موقع برای چه فضای چشمانم را تار کرده اند؟ با خود گفتم شاید اشک خوشحالی که وصفش را می کنند همین باشد.

بله بدون شک این همان اشک شوق است زیرا اکنون غمی به دلم نیست. در آن لحظه دلم سراسر شور بود و شادی و دلیل آن فقط یک نگاه بود، همان یک نگاه که به دلم نوید شادمانی داد. بوی بهار را در دل زمستان احساس کردم و از خوشحالی دلم می خواست بال در بیاورم و خودم را به او برسانم.

آن روز تا شب این خوشی با من بود و پس از مدتها دردی در ستون مهره ها و سرم احساس نمی کردم. طبیب من آمده بود و داروی مهر تجویز کرده بود، دارویی که کارایی آن بیش از هر قرص و دوايي بود.

فردای آن روز با نشاط حاضر شدم تا به مدرسه بروم. سر ایستگاه او را دیدم که به میله تکیه داده بود و آمدن مرا نظاره می کرد. به ایستگاه رفتم اما در صف نایستادم و یک قدم عقبتر از مردمی ایستادم که شاید بی احساس و غمگین بی صبرانه منتظر آمدن تاکسی بودند تا هر چه زودتر آنان را به محل کارشان برساند. من عجله ای برای رفتن نداشتم. هدف من رو به رویم بود و تا زمانی که آنجا ایستاده بود توان حرکت نداشتم. اتوبوسی از دور نمایان شد و من با نگرانی فکر کردم پیمان هم اکنون سوار آن می شود و می رود. اتوبوس که حرکت کرد خواستم قدمی جلو بگذارم و در صف تاکسی بایستم اما متوجه شدم او همچنان

به میله ایستگاه تکیه داده و چشم به من دوخته است.

حالم را نمی فهمیدم. دلم می خواست همانجا بمیرم. اما نه، آن لحظه مرگ را نمی خواستم. مرگ باشد برای روزی که او را نداشتم. آن لحظه زندگی را می طلبیدم تا با او شم. پیمان نرفته بود و من می دانستم وجود من باعث این نرفتن شده است. وقتی به خود آمدم که متوجه شدم صورتم از اشک خیس است و اگر نگاه کنجکاو چند عابر به چهره ام نبود شاید خیلی طول می کشید تا متوجه شوم که می گریم. ایستادن من و او در ایستگاه خیلی طول کشید اما حاضر بودم تا آخر دنیا همان جا بایستم، نگاهم را به او بدوزم و نگاه او را بر خودم احساس کنم.

با آمدن سومین اتوبوس پیمان دستی به صورتم کشید و سوار شد. من نیز قدمی جلو گذاشتم و در صف تاکسی ایستادم. آن روز خیلی دیر به مدرسه رسیدم اما چون مادر در مورد بیماری ام با ناظم مدرسه صحبت کرده بود به او گفتم که برای زدن آمپولهایم به درمانگاه رفته ام و همین باعث تأخیرم شده است.

فردای آن روز به محض اینکه به سر خیابان رسیدم به ایستگاه اتوبوس نگاه کردم اما پیمان را ندیدم. دلم خیلی گرفت، نمی دانستم هنوز نیامده یا من تأخیر داشتم و او رفته است. می دانستم همان ساعتی است که هر روز او را در ایستگاه می دیدم. شوقم فروکش کرد. حوصله مدرسه را نداشتم. در این فکر بودم که چه باید بکنم. آیا به انتظار بمانم و یا به مدرسه بروم. در همان وقت چشمم به او افتاد که درست در جایی که من روز گذشته ایستاده بودم و به او چشم دوخته بودم ایستاده و منتظر من است. دیدن او چنان برایم مهم بود که یک لحظه حس کردم خون شدیدی به مغزم دوید و همان باعث داغ شدن سرم و سرگیجه ام شد. از طرفی قلبم دیوانه وار به سینه ام می کوفت به طوری که صدای آن را به وضوح می شنیدم. لحظه ای ایستادم تا بتوانم با انقلاب درونی ام

مقابله کنم. حس می کردم صورتم از سرخی در حال خون چکیدن است. به حدی داغ بودم که حرارت صورتم را به خوبی احساس می کردم. فکر می کردم تمام مردم متوجه دگرگونی حال شده اند و حتی دلیل آن را فهمیده اند. جرأت نداشتم به عابرائی که از اطرافم رد می شدند نگاه کنم. همانطور که به او نگاه می کردم با قدمهایی لرزان به طرف ایستگاه رفتم. شهامت این که کاملاً به او نزدیک شوم را نداشتم. با فاصله ای حدود چند قدم کنار او ایستادم. نمی توانستم سرم را بچرخانم و به او نگاه کنم. لحظه ای که تاکسی آمد عده ای برای سوار شدن قدم پیش گذاشتند. پیمان به طرفم آمد و مانند کسی که قصد داشته باشد سوار تاکسی شود از جلویم گذشت و در همان حال ورق کاغذی تا شده را به داخل چادرم سر داد. شهامت اینکه همان لحظه نامه او را که حس می کردم پایین پایم افتاده بود بردارم در خود ندیدم. تپش قلبم به حدی شدید بود که می ترسیدم همانجا سکنه کنم. فکر می کردم تمامی مردمی که در خیابان بودند متوجه کار پیمان و نامه ای که به من داده شده اند اما به واقع چنین نبود و این فقط تصورات من بود. هر کس در پی گرفتاری خود بود.

پیمان تاکسی را دور زد و از پشت آن به طرف دیگر خیابان رفت. همان وقت اتوبوسی آمد و او بی درنگ سوار شد اما از شیشه اتوبوس به من نگاه کرد. پس از رفتن او خم شدم و کاغذ را برداشتم. نامه او را چون شیئی گرانبها در میان پنجه هایم لمس کردم. باورم نمی شد که چنین اتفاقی افتاده است.

وقتی سوار تاکسی شدم ناخودآگاه نامه را به طرف لبانم بردم و آن را بوسیدم. نمی دانستم چه کنم. دلم می خواست همان لحظه از تاکسی پیاده شوم و به خانه برگردم. می دانستم آن روز از درس و مدرسه هیچ چیز نخواهم فهمید. همین کار را کردم. از راننده خواستم نگه دارد تا من پیاده شوم. به سمت منزل راه افتادم. هر چه می رفتم به خانه نمی رسیدم. به نظرم رسید راهی که هر روز در چشم به هم زدنی آن را طی می کردم چندین برابر شده است.

به هر صورت به خانه رسیدم. مادر با دیدن من که برگشته بودم با نگرانی علت را جویا شد. گفتم: سرگیجه ام به حدی زیاد است که نمی توانم به مدرسه بروم. مادر با ناراحتی گفت: چون قرصهایم را نخورده ام به آن حال گرفتار شده ام، و رفت تا قرصهایم را بیاورد. در این فاصله لباسهایم را عوض کردم و روی تختم نشستم. مادر با لیوانی آب به اتاقم آمد و مشتی قرص به طرفم دراز کرد. در همان حال سرزنش کرد اما مثل همیشه سرزنشهای او کامم را تلخ نکرد زیرا از درون شاد بودم و منتظر بودم تا مادر دق دلش را خالی کند و اتاقم را ترک کند. قرصهایم را چون دانه های آب نبات خوردم و لیوانی آب روی آن سر کشیدم. می دانستم تا چند دقیقه دیگر قرصها باعث خواب آلودگی ام خواهند شد. اما دوست داشتم پیش از آن نامه را بخوانم. مادر که خوب مرا سرزنش کرد با ناراحتی گفت که: بخوابم. من نیز چون بچه ای حرف گوش کن سر جایم دراز کشیدم. پس از رفتن مادر آهسته از جا بلند شدم و پشت در گوش ایستادم. وقتی مطمئن شدم او برای انجام کارهایش به آشپزخانه رفته. به طوری که صدایی شنیده نشود در اتاقم را قفل کردم و سراغ نامه پیمان رفتم که آن را زیر بالشم گذاشته بودم. نامه را برداشتم و پیش از باز کردن آن چندین بار بوسیدمش. با احتیاط بازش کردم. پیمان عزیزم نوشته بود:

اگر باز گشتم، اگر باز گشتم

اگر چون سیاوش از این کوه آتش گذشتم

برای تو از روزهایی که خاموش و سنگین

برای تو از این شب هولناک و چرکین

و چشمان پر انتظارم سخنهای ناگفته بسیار دارد

اگر باز گشتم، اگر باز گشتم

برای تو از حق هق گریه در چشمه های صبوری

برای تو از نامه هایی که در عمق غربت نوشتم

برای تو از سفرهایی که از بیشه زاران شنیدم
و تکرار بیهوده شیون سوگواران
و جام بلوری که مانده است خالی
و از می فروشان پیری که از غصه مردند
کتابی پر از قصه دارم
چه تنهایی ای روح پاییزی من
چه تنها از این جاده های طلایی گذشتی
و با خش خش برگها گریه کردی
چه آرام چون نسیم از میان درختان گذر کردی
درختان که صف بسته بودند و در مقدم باشکوه تو تعظیم کردند
تو مثل همیشه در کنار سپیدارها ایستادی
و به شر شر آبها گوش دادی
غروب آمد و سایه های پر از هول و تشویش
و من از شب تند جوانی گذشتم
و در انتهای پلی کهنه، ویران و متروک
در اندیشه دشت و آرامش خوابناکی که در ذهن من با شب و
رودخانه روان بود
ماندم و این لحظه ها را نوشتم
نوشتم که اندوه تلخی مرا نای چوپان بخواند
نوشتم که راز مرا باد و باران بخواند
و اما... بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم
همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم
شدم آن عاشق دیوانه که بودم

در نهانخانه یادم گل یاد تو درخشید
یاد صد خاطره خندید. عطر صد خاطره پیچید
یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم
پر گشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم
ساعتی بر لب آن جوی نشستیم
تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت
من همه محو تماشای نگاهت
آسمان صاف و شب آرام
بخت خندان و زمان رام
خوشه ماه فرو ریخته در آب
شاخه ای دست برآورده به مهتاب
شب صحرا، گل سنگ
همه دل داده به آواز شباهنگ
یادم آمد تو به من گفتی از این عشق هذر کن
لحظه ای چند بر این آب نظر کن
آب آینه عشق گذران است
تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است
باش که فردا دلت بار گران است
تا فراموش کنی چندی از این شهر سفر کن
با تو گفتم حذر از عشق ندانم، سفر از پیش تو هرگز نتوانم، نتوانم
روز اول که دل من به تمنای تو پر زد، چون کبوتر لب بام تو نشستم
تو به من سنگ زدی من نرمیدم، نگسستم
باز گفتم که تو صیادی و من آهوی دشتم
تا به دام تو درافتم همه جا گشتم و گشتم

اشک در چشم تو لرزید، ماه بر عشق تو خندید
یادم آمد که دگر از تو جوابی نشنیدم
پای در دامن اندوه کشیدم، نگسستم، نرمیدم
رفت در ظلمت شب آن شب و شبهای دگر هم
نگرفتی تو از آن عاشق آزرده خبر هم
بی تو اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم
بی تو اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم



نامه پیمان در دستم خشکید و مرا به اندیشه های ژرفی برد. پیمان دوستم داشت و در این مدت او نیز زجر کشیده بود و چه بهتر و چه باشکوهتر از این. حال به راز این جدایی پی بردم. شاید اگر این جدایی نبود هیچ گاه نمی توانستیم بفهمیم که چقدر عاشقانه همدیگر را می پرستیم. دلم لرزید و هر آن دوست داشت خود را از قفسه سینه ام رها کند. دلم می خواست فریاد بزنم و تمام آدمها را در خوشی ام شریک کنم، اما نه، این شادی چیزی نبود که بشود دیگران را در آن شریک کرد. این بار باید عاقلانه تر رفتار می کردم تا بار دیگر طعم تلخ جدایی را نچشم.

نامه را بار دیگر خواندم و آن را بوسیدم و در میان جلد دفتر خاطراتم گذاشتم. نامه نشانی نداشت و به صورت قطعه شعری بود. پس برای نگهداری از آن ترسی نداشتم زیرا هر کسی می توانست آن را نوشته باشد.

دو روز از این ماجرا گذشت اما من دیگر بی قرار و آشفته نبودم. باید تا می توانستم عاقلانه رفتار می کردم تا بار دیگر اعتماد مادر را به خود جلب کنم. می دانستم این کار احتیاج به صبر و حوصله دارد. کم کم در رفتارم تجدید نظر کردم. دیگر داروهایم را مصرف نمی کردم زیرا احتیاجی به آنها نمی دیدم. حالم

خیلی خوب شده بود و مهمتر از آن درسم بود که بهتر از پیش شده بود. به طور محسوسی نگاه متعجب مادر را روی خود احساس می کردم اما هنوز در پس این نگاه می شد شک را دید. مادر بیش از پیش مراقبم بود. شاید احساس می کرد این تغییر ناگهانی به علت خاصی به وجود آمده است. مراقبت مادر مرا خیلی ناراحت و عصبانی می کرد اما سعی می کردم بر خشم خود مسلط شوم تا بتوانم حصار این بی اعتمادی را درهم بشکنم.

بعد از ظهر یک روز سرد زمستانی درحالیکه برف همه جا را سفید کرده بود و زمین دوباره لباس بخت به تن کرده بود برای تلفن زدن به خواهرم از منزل خارج شدم و به طرف باجه تلفن سر خیابان راه افتادم. هیچ کس در کوچه نبود. من سرشار از عشق و مطمئن از محبت او پاهایم را روی تور سپیدی که روی زمین پهن شده بود می گذاشتم و در همان حال به فکر او بودم که اکنون کجاست و چه می کند. از دور دیدم زنی داخل باجه شد. در همین هنگام پیمان را دیدم که با کاپشنی سفید و شلوار جین، درحالیکه شالی به گردنش پیچیده بود دستهایش را داخل جیبهایش فرو برده بود به دیوار تکیه داده بود. با دیدن او لرزش تنم شروع شد. نمی دانستم این لرزش از سرماست و یا از شدت عشق او. خودم را آرام کردم تا اختیارم را از دست ندهم و به طرف او ندوم.

کنار باجه رفتم و منتظر شدم تا صحبتهای زنی که داخل بود تمام شود. پیمان را دیدم که متوجه من شده است. به طرف باجه آمد. لرزش پاهایم به حدی شدید بود که نمی توانستم حتی یک لحظه دیگر بایستم و به ناچار مجبور شدم به باجه تلفن تکیه دهم.

عاقبت زن خارج شد و درحالیکه چادرش را کیپ به خود می پیچید به سرعت به طرف خانه اش روان شد. وارد باجه تلفن شدم اما نمی دانستم چه باید کنم. گوشی را به دست گرفته بودم اما بدون آنکه پولی داخل آن بباندازم شماره می گرفتم. بوق ممتد تلفن به من فهماند که هنوز پولی را که کف دستم عرق

کرده بود به داخل آن نینداخته ام. پول را از شیار تلفن داخل انداختم. می خواستم شماره بگیرم که متوجه شدم شماره تلفن را فراموش کرده ام. می دانستم تمام ذهنم متوجه پیمان است که با فاصله کمی کنارم ایستاده بود. چند بار شماره های اول تا سوم را گرفتم اما هر کاری کردم باقی شماره ها به یادم نیامد. گوشی را سرجایش گذاشتم تا کمی آرام بگیرم. متوجه پیمان شدم که به طرف دیگر خیابان رفت و قدم زنان به سوی کوچه خاطره هایمان رفت. در همان حال لحظه ای برگشت و مرا نگاه کرد. منظورش را متوجه شدم. می دانستم که با این کار می خواهد به من بفهماند که به کوچه پیام می رود. من نیز به آرامی از باجه خارج شدم و چون مسخ شده ای به دنبال او روان شدم.

هیچ کس در خیابان دیده نمی شد. حتی پرنده پر نمی زد. همه جا سکوت بود و سکون. شاید الهه عشق با جادوی خود عالم را به خواب فراموشی برده بود تا لحظاتی چند من و پیمان فرصت دیداری دوباره بدهد. برخلاف همیشه نفهمیدم چه وقت به کوچه رسیدم. وارد کوچه شدم و او را منتظر دیدم. در همان لحظه متوجه شدم دیوار شکسته باغ مرمت شده و من این را به فال نیک گرفتم. جلو رفتم اما احساس می کردم خیلی خجالت می کشم. احساس بیگانه ای با او نداشتم اما این مدت دوری شرمی در من به وجود آورده بود که نمی دانستم آن را به چه چیز معنی کنم. زیر لب سلام کردم و او پاسخم را با صدای بلند داد.

هیچ چیز عوض نشده بود. من و او همان پیمان و مرجانی بودیم که در این کوچه قول وفاداری به هم داده بودیم. اما نه، یک چیز عوض شده بود و آن احساس عمیقی بود که نسبت به هم پیدا کرده بودیم. حالا دیگر قدر همدیگر را بیشتر می دانستیم و این را به خوبی فهمیده بودیم که نمی توانیم بدون یکدیگر زندگی کنیم. صدای پیمان مرا به خلسه ای از عشق و جاودانگی برد.

- مرجان دوستت دارم. در این مدت حتی آب خوش از گلویم پایین نرفته.

می ترسیدم تو رو از دست داده باشم. مرجان، مرجان اگه بدونی چی کشیدم، اگه بدونی چه به روزم اومد می شینی برام گریه می کنی. همونطور که من هر شب به یاد تو گریه می کردم. باور می کنی. خجالت نمی کشم بهت بگم با این سن مثل یک پسر بچه گریه می کردم. حتی یک بار خواهرم مچم را گرفت اما من چیزی نداشتم به او بگویم فقط ازش قول گرفتم که از این موضوع با کسی صحبت نکند.

- پیمان، پیمان عزیزم. بمیرم برای دردت. بمیرم برای مهربونی هات. درد منم کم از تو نبود. دیگه عالم و آدم فهمیده بودند که من برای تو گریه می کنم. منم منکر چیزی نمی شدم. اگه می دونستم تو هنوز دوستم داری، اگه می دونستم هنوز به من وفاداری خودم پا پیش می گذاشتم و بهت می گفتم که دوستت دارم، چه بخواهی چه نخواهی. دیگه از اینکه بخوام خودمو به تو برسونم خجالت نمی کشم چون در این مدت فهمیدم بدون تو نمی تونم حتی سلامت باشم.

- مرجان تو همیشه اونقدر قشنگ صحبت می کنی که برای بیان احساسم کم میارم. کاش می تونستم مثل تو از دلم حرف بزنم و بهت بگم بدون تو چه احساس پوچ و بیهوده ای دارم. احساسی که باعث می شد حتی حوصله درس و مدرسه را هم نداشته باشم. اگر کارنامه نوبت اولم رو ببینی می فهمی که چقدر در این مورد صادقم.

- پیمان تو همیشه صادق بودی و هستی. من هم در این مورد شکی ندارم. اما بی محلی های تو بدجوری تیر غم به قلبم می نشاند. نمی دانستم به چه جرمی محکوم به این نامهربانی شده ام.

- اما برعکس، من فکر می کردم تو دیگر دوست نداری مرا ببینی. به من گفته بودند تو برایم پیغام داده ای نمی توانی خودت را به پای آدم علافی مثل من حرام کنی منم بهتر دیدم خودم را از زندگی فرشته ای چون تو کنار بکشم،

چون خودم را لایق تو نمی دانستم.

از پیمان نپرسیدم که چه کسی از قول من برای او پیغام برده اما حدس می زدم همان کسانی که دوست نداشتند من به فکر او باشم این دروغ را گفته بودند تا او را نسبت به من سرد کنند.

آن روز خیلی با هم صحبت کردیم و من با اینکه می دانستم هنوز نتوانسته ام حصار بی اعتمادی را در خانه بشکنم اما با وجود این صابون همه چیز را به تنم مالیدم. دلم نمی خواست حتی برای یک لحظه از او جدا شوم. چشمان منتظرم از دیدن او سیر نمی شد. عاقبت پیمان از من خواست که بیش از آن تأخیر نکنم و هرچه زودتر به خانه برگردم. چیز دیگری که از من خواست این بود که از آن پس خیلی محتاطتر رفتار کنم تا مثل دفعه گذشته حرفمان بر سر زبانها نیفتد. به او قول دادم همانطور که او می خواهد رفتار کنم و هنگامی که خواستم از او خداحافظی کنم گفت:

- مرجان قولی که چند ماه پیش به من دادی یادته؟

به او نگاه کردم تا بدانم از چه قولی حرف می زند. کمی مکث کردم. گفت:

- منظورم ازدواج بود.

با حیرت تکرار کردم:

- ازدواج؟

- آره. مگه ما به هم قول ندادیم به پای هم صبر کنیم؟

سرم را زیر انداختم. نمی دانستم چه بگویم. صدای او مرا از فکر خارج کرد.

- مرجان، نکنه یادت رفته به من چه قولی دادی؟

سرم را بلند کردم اما نتوانستم به چشمان او نگاه کنم. به آرامی گفتم:

- اما من فکر می کردم تو دیگر به آن فکر نمی کنی.

- خوب عزیزم، اشتباه کردی. مرد هیچ وقت زیر قولش نمی زند مگر اینکه

مرا به مردی قبول نداشته باشی.



از او خداحافظی کردم و به خانه برگشتم اما فصل جدیدی از کتاب عشق من و او آغاز شده بود.

احتیاج به همدمی داشتم تا از شکوه عشقم صحبت کنم و این همدم کسی بهتر از زهرا نبود. همه چیز را برای او تعریف کردم و او فقط گوش داد. می دانستم زهرا نیز به همین درد مبتلا بوده و به خاطر همین مرا از عشق پیمان نهی نمی کند. می دانستم درک او آنقدر عمیق است که به راحتی می توانم به او اعتماد کنم و از تجربیاتش به نفع خود استفاده کنم. زهرا تنها چیزی که همیشه به من می گفت این بود که: خواهر کوچولوی نازم، در عشق زیاده روی نکن. همیشه صبر کن، فقط صبر.

روزهای بد را پشت سر گذاشته بودم و هر روزم بهتر از روز پیش بود. دیگر درسها برایم سخت و طاقت فرسا نبودند و کم کم خود را می یافتم. این بار برای کسی از عشقم سخن نگفتم و این را چون رازی در حصار قلبم حفظ کردم. فقط زهرا از این راز خبر داشت و من به او اطمینان داشتم.

یک روز از مدرسه به خانه برگشتم. پس از اینکه زهرا هم از سر کار آمد به دیدن او رفتم. زهرا مثل همیشه سکوت کرد تا من برای چندمین بار داستان عشقم را برایش بازخوانی کنم. مدتی پیش او بودم تا اینکه مادر مرا صدا کرد تا برای درست کردن شام به کمکش بروم. وقتی خواستم زهرا را ترک کنم گفت:

- فرزانه، صبر کن می خوام یک چیزی بهت بگم.

نشان دادم که آماده شنیدن حرفهایش هستم. لحن زهرا مانند یک هشدار بود و حدس زدم اتفاقی افتاده که می خواهد آن را با من در میان بگذارد. لحظه ای ترس برم داشت و به این فکر افتادم نکند با تمام احتیاطی که به خرج دادم کسی از موضوع پیمان بو برده باشد. با نگرانی سرم را تکان دادم و گفتم:

- آبی، چیزی شده؟

زهره که فکرش را خوانده بود گفت:

- نه اون چیزی که تو فکرش رو می کنی، اما می خواستم بهت بگم خواست

رو جمع کنی چون شنیدم خاله می خواد برای پسرش از تو خواستگاری کنه.

مات و مبهوت به زهره خیره شدم. فقط به یک چیز فکر می کردم و آن قولم

به پیمان و عشقم نسبت به او بود. بار دیگر صدای مادر را که مرا به نام می خواند

باعث شد افکارم را رها کنم و به طبقه بالا بروم.

آن شب وقتی در اتاقم تنها شدم به پیمان فکر کردم و به محبتی که از او به

دل داشتم. به پسر خاله ام مجید هم فکر کردم. او پسری خوب و سر به زیر بود

که به تازگی خدمت سربازی اش را تمام کرده بود. پدر و مادرش در قم زندگی

می کردند. دو خواهر و سه برادر قد و نیم قد داشت و خودش اولین بچه خانواده

بود. ما با خانواده خاله ام زیاد رفت و آمد نداشتیم فقط گاهی اوقات مادر به قم

می رفت تا به خواهران و برادرش سری بزند. گاهی اوقات هم پدر او را همراهی

می کرد اما ما بچه ها سالی یکی دو بار آن هم عید دیدنی یا زیارت سری به

منزل خاله هایم می زدیم. این دوری باعث شده بود صمیمیتی با خاله هایم

نداشته باشیم.

آن شب خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که علاقه ای به مجید ندارم

و می دانستم که هیچ کس نمی تواند مرا مجبور به ازدواج با او کند. هر چند زیاد

مطمئن نبودم اما امیدوار بودم فشاری که به سایر خواهرانم آورده شد تا برخلاف

میلشان ازدواج کنند به من آورده نشود.

صبح روز بعد من همه چیز را فراموش کردم. همه چیز به جز پیمان و

عشقش. آن روز سالروز تولدم بود و پیمان خواسته بود اگر توانستم به کوچه

پیام بروم. آن روز هر کار کردم نتوانستم رضایت مادر را برای لحظه ای خارج

شدن از منزل به دست بیاورم و به ناچار دست به دامن زهره شدم. زهره به

مناسبت روز تولدم هدیه ای به من داد که به او گفتم اگر بتواند کاری کند که من لحظه ای برای دیدن پیمان از منزل خارج شوم بهترین هدیه را به من داده و هیچ وقت کار او را فراموش نمی کنم. زهرا گفت: بالا بروم و مشغول درس خواندن شوم تا او ببیند که چه کار می تواند بکند. من هم به حرف او گوش کردم و بالا رفتم. یک ساعت بعد زهرا به طبقه بالا آمد و به مادر گفت که به شدت سرما خورده و می خواهد به درمانگاه برود و از او خواست اگر کاری با من ندارد اجازه بدهد به همراه او بروم. زهرا دستمالی به دست داشت که با آن مرتب به بینی اش فشار می آورد و چشمانش نیز اشک آلود بود به طوری که من هم باور کردم او در عرض همان یک ساعت بیمار شده است.

مادر مرا صدا کرد تا او را همراهی کنم. حاضر شدم و به همراه زهرا از در بیرون رفتم. زهرا راهی که به سمت خیابان منتهی می شد را در پیش گرفت. وقتی از پیچ خیابان رد شدیم زهرا ایستاد. سرم را تکان دادم و گفتم:

- آجی چی شد؟

- چی می خواستی بشه؟ اینم بیرون. حالا کجا می خوام بری؟
با ناباوری به او نگاه کردم و گفتم:

- مگه نمی خوام بریم درمانگاه؟

- نه خنگ عزیزم. مگه نیامدی و به من نگفتی کاری کنم که بری بیرون؟
خوب اینم بیرون؟

تازه فهمیدم که تمام این کارها بازی ماهرانه ای بود که زهرا به خاطر من انجام داده بود از خوشحالی دلم می خواست او را بغل بگیرم و غرق بوسه اش کنم. با دقت به او نگاه کردم و گفتم:

- آجی یعنی تو سرما نخوردی؟

- نه عزیزم. تو که می دانی من به پیاز حساسیت دارم!
خندیدم و صورت او را بوسیدم. زهرا سرش را تکان داد و گفت:

- حالا شیرۀ مالی باشه برای بعد. بدو تا دیر نشده بریم ببینیم این آقا پیمان چه کارت داشت.

از کوچه پشتی به سمت پایین خیابان راه افتادیم. پیمان را کنار باجه تلفن دیدم. او به خیال آنکه چون زهرا با من است نمی توانم سر قرار بروم با دیدن من و زهرا داخل باجه تلفن شد و نشان داد که می خواهد تلفن بزند. به زهرا موضوع را گفتم.

- فرزانه می خوای برو بهش بگو اگر می خواهد با تو صحبت کند بجنبد، من که نمی تونم بدون تو به خانه برگردم.

حق با زهرا بود. به او گفتم همان جا بماند تا زود برگردم. به طرف باجه تلفن رفتم. پیمان با دیدن من بیرون آمد. برای اینکه مبادا کسی مرا با او ببیند خیلی سریع به او گفتم که زهرا از موضوع خبر دارد و از او خواستم که به کوچه پیام برود.

پیمان بدون هیچ حرفی راه کوچه را در پیش گرفت. من هم پس از مدتی به همراه زهرا به کوچه پیام رفتم. هوا کاملاً تاریک بود و نور چراغ خیابان کوچه را روشن می کرد. از دور پیمان را دیدم که جای همیشگی ایستاده و منتظرم بود. زهرا ایستاد و گفت:

- فرزانه، من همین جا می مانم اما تو هم زیاد طولش نده. در ضمن اگر کارت تموم شد منو صدا کن می خوام با پیمان دو سه کلام حرف بزنم.

- آجی می خوای دعواش کنی؟

- نه عزیزم. می خوام سفارش تو رو بهش بکنم.

سرم را تکان دادم و به طرف پیمان رفتم. هوا سرد و برفی بود اما برای من بهترین شبی بود که به خاطر داشتم. پیمان آن شب بلوزی قرمز به تن داشت که خیلی جذاب و خواستنی اش کرده بود. وقتی نزدیکش شدم گفتم:

- سلام. خوشحالم که تونستی بیایی. خیلی دلم می خواست روز تولدت

ببینمت و باهات حرف بزنم.

سپس بسته ای به طرفم دراز کرد و گفت:

مرجان، تولدت مبارک.

نمی دانستم هیچانم را چطور مهار کنم. حتی نمی توانستم چطور دست دراز کنم و هدیه ای را که برایم ارزشی به قیمت جان داشت از دست او بگیرم. پیمان سرش را به طرفی خم کرده بود و منتظر بود تا من هدیه را از دستش بگیرم. عاقبت بر احساسم غلبه کردم و دستم را به طرف او دراز کردم و با دستی لرزان از عشق هدیه را گرفتم. نمی دانستم چه باید به او بگویم که نشان از تشکر قلبی ام باشد فقط توانستم به او بگویم:

- پیمان متشکرم.

با وجود زهرا وقت زیادی نمی توانستیم با هم باشیم. حتی اگر زهرا هم نبود آن موقع شب وقت مناسبی برای صحبت نبود. به پیمان گفتم که زهرا می خواهد با او صحبت کند سپس به زهرا اشاره کردم تا پیش ما بیاید. احساس کردم با آمدن زهرا پیمان به شدت معذب شد. می دانستم این به خاطر حیایی است که در وجود اوست. پیمان دستانش را به هم جفت کرد و سرش را به سمتی متمایل کرد و با تواضع به زهرا سلام کرد. زهرا جواب سلام او را داد و حالش را پرسید. پیمان مؤدبانه به او پاسخ می داد. من از خجالت او خنده ام گرفته بود. زهرا نگاهی به من کرد و گفت:

- آقا پیمان، می بخشید که می خوام کمی رک حرف بزنم اما فکر می کنم این به نفع هر دوی شماست.

سرم را زیر انداخته بودم و به حرفهای زهرا گوش می دادم. زهرا برای پیمان تشریح کرد که موقعیت من در خانه چطور است و در آخر اضافه کرد که اگر مرا دوست دارد و به واقع می خواهد در آینده به همراه من تشکیل زندگی بدهد باید مرد و مردانه پا پیش بگذارد چون در غیر این صورت عاقبت این عشق

معلوم نیست به کجا بیانجامد. از حرفهای زهرا خیلی خجالت کشیدم اما می دانستم حق با اوست. زهرا حرفهایی که در دلم بود به پیمان می گفت. من از این بابت از او سپاسگزار بودم.

پس از تمام شدن حرفهای زهرا پیمان که معلوم بود حسابی جا خورده گفت:
- اما آخه خانم من الان موقعیتی ندارم که بخوام و یا حتی بتونم حرفی به پدرم بزنم. برادرم الان با وجود گرفتن لیسانس و داشتن یک کار خوب هنوز ازدواج نکرده. من چطور می تونم با این شرایط، در صورتی که هنوز دیپلم رو نگرفتم برم به پدرم بگم زن می خوام. من مرجان رو می خوام اما باید کمی صبر کنیم تا شرایط من کمی جور شود. دست کم بتونم دیپلم رو بگیرم و سربازیمو تموم کنم. تا اون موقع سعی می کنم شغلی داشته باشم تا بتونم شرایط لازم رو برای ازدواج به دست بیارم.

زهرا سرش را تکان داد و حرف او را تصدیق کرد و گفت:
- حرفت کاملاً درسته، اما من خواستم بگم که قراره پسرخاله ام به خواستگاری فرزانه بیاد، حالا دیگه خودت می دونی.
انتظار عنوان کردن چنین چیزی را جلوی پیمان نداشتم. سرم را زیر انداختم و حالم خیلی گرفته شد. پس از چند لحظه زهرا به من گفت اگر کاری با پیمان ندارم بهتر است به منزل برویم.

به پیمان نگاه کردم. به رو به رو خیره شده بود و غرق فکر بود. از او خداحافظی کردم و قدمی به طرف زهرا برداشتم تا به خانه برویم. پیمان به خودش آمد و با من و زهرا خداحافظی کرد. پیش از رسیدن به پیچ کوچه برگشتم و او را دیدم. به دیوار تکیه داده بود و به رفتن من نگاه می کرد.

وقتی به خیابان خودمان رسیدیم به زهرا گفتم:
- آجی، چرا هنوز خبری نشده به پیمان گفتمی قرار است مجید به خواستگاری ام بیاید؟ گناه داشت، خیلی ناراحت شد.

زهر را گفت:

- باید پیش از وقوع حادثه به فکر آن بود. اگر حادثه اتفاق بیفته دیگه نمی شه کاری کرد.

منظور زهر را از وقوع حادثه نفهمیدم اما چیزی هم نپرسیدم. بیشتر به این فکر بودم که زودتر به خانه برسم و ببینم پیمان چه چیزی به من هدیه داده است.

وقتی به خانه رسیدیم به اتاق زهر را رفتم و هدیه ام را باز کردم. پیمان عطری خوش بو به من هدیه داده بود که می دانستم هرگاه بوی آن به مشامم بخورد یاد او و عشقش در من زنده می شود. روی جعبه آن نوشته بود استلا (STELLA). معنی آن را نمی دانستم اما آن را به عشق، مهر، خوبی و وفا تعبیر کردم. استلا بوی خوش عشق من و پیمان بود و تنها یادگاری بود که از او داشتم.



کم کم سال به آخر می رسید و به بهار نزدیک می شدیم. بهار برای من یادآور خاطراتی خوش بود. در بهار او را دیده بودم و فصل بهار شروع زندگی دوباره برای من بود.

آن سال عید قرار بود به مسافرت برویم. من از موقع شنیدن این خبر تا زمانی که می خواستیم حرکت کنیم حالم گرفته بود چون دوست نداشتم حتی قدمی از محلمان دور شوم چه رسد به آن سفر که مرا فرسنگها از او دور می کرد. آن سال قرار بود برای دیدن خواهرم به همدان برویم. پیش از سفر پیمان را دیدم و به او گفتم که برای چند وقت به مسافرت می روم. پیمان خیلی پکر شد و درحالیکه حالش گرفته شده بود گفت:

- امیدوارم بهت خوش بگذرد.

به او گفتم که بدون تو هیچ کجا به من خوش نمی گذرد و بهترین جاهای دنیا

بدون حضور تو برایم برزخی از عذاب است. زمانی که از او خداحافظی کردم و خواستم جدا شوم گفت:

یاور همیشه مؤمن

تو برو سفر سلامت

غم من نخور که دوری

برای من شده عادت

با شنیدن این شعر نتوانستم جلوی اشکهایم را بگیرم و درحالیکه می گریستم از او جدا شدم.

عازم سفر شدیم. جاده طولانی بود و تا آنجا که چشم کار می کرد بیابان بود و خشکی. همانطور که به بیرون خیره شده بودم به یاد آخرین کلام او به هنگام خداحافظی افتادم. یاور همیشه مؤمن / تو برو سفر سلامت.

به مقصد رسیدیم اما من خوشحال نبودم. هنوز یک روز نگذشته بود دلم به شدت برای پیمان تنگ شده بود و برای بازگشت بی تاب بودم. به خانه خواهرم زیبا که رسیدیم مجید را آنجا دیدم. نمی دانستم آیا او هم از آمدن ما خبر داشت یا نه اما با دیدن او و با چیزی که از زهرا شنیده بودم دلم به شور افتاد.

دو روز بود که در منزل خواهرم بودیم و در این مدت متوجه شده بودم مجید به بهانه های مختلف قصد دارد توجه مرا جلب کند. اما نمی خواستم به این فکر کنم که مجید مرا برای ازدواج انتخاب کرده است. حتی فکرش تنم را به لرزه می انداخت.

روز سوم اقامتمان، پدر و مادر به همراه زیبا برای دیدن بازارچه شهر رفته بودند و من و زهرا تصمیم گرفتیم به زیارت امامزاده ای که نزدیک خانه خواهرم بود برویم. مجید نیز اظهار تمایل کرد که همراه ما بیاید. زهرا موافقت کرد اما من خیلی دوست داشتم با زهرا تنها باشم تا بتوانم از دلتنگی ام برای پیمان سخن بگویم و با حضور مجید نتوانستم حتی کلامی صحبت کنم. زهرا و مجید با هم

صحبت می کردند و من فقط گوش می دادم.

پس از زیارت به خانه برگشتیم و مجید در بین راه جعبه ای شیرینی خرید.
زهره به شوخی از او پرسید:

– داش مجید مناسبت این شیرینی چیه؟ نکنه به سلامتی خبری شده و ما
بی خبریم؟

مجید با خنده گفت:

– دخترخاله، حتماً که نباید به مناسبت خاصی شیرینی خرید. حالا اگر
دوست داری اونو به چیزی ربط بدی می تونم بگم به مناسبت سال نو دارم بهتون
شیرینی می دم.

به خانه رفتیم و مجید درحالیکه جعبه را به دست زهره می داد گفت:
– دخترخاله، اگه زحمتی برات نیست یک چای مشدی دم کن با این شیرینی
بخوریم.

زهره خندید و گفت:

– باشه یک چای دم می کنم که مشدی مشدی باشه. دیگه امری نداری؟
مجید با خجالت گفت:

– دخترخاله، بیشتر از این شرمندم نکن.

زهره خندید و از اتاق بیرون رفت. من و مجید در اتاق تنها ماندیم. احساس
کردم فضا خیلی سنگین است و من با وجود او طاقت ماندن در اتاق را ندارم.
خواستم بلند شدم که صدای مجید مرا به خود آورد.
– فرزانه!

به طرف او برگشتم. سابقه نداشت مرا به نامم صدا کند. او همه ما را
دخترخاله صدا می کرد. حالا می شنیدم که نامم را به زبان آورده است. دلم
لرزید اما نمی دانستم این لرزش را به چه ربط دهم. نگاهم را از چشمان نافذش
گرفتم و گفتم:

- بله پسر خاله، با من کاری داشتید؟
- چند لحظه صبر کن، می خوام بهت چیزی بگم.
همان کنار در ایستادم و گفتم:
- بله بفرماید.

مجید لحظه ای مکث کرد و بعد لبهایش را به هم فشرد و پس از کشیدن نفسی عمیق گفت:

- می خواستم بهت بگم... که... من... چند وقتیست... نه می خوام بگم... من حس می کنم... به تو علاقه... البته نه... این شاید کلمه قشنگی نیست راستش می خوام بهت بگم... دوستت دارم. فرزانه چند مدت است که می خوام عشقم را به تو ابراز کنم اما هر بار نگاه قشنگت مانع از ابراز احساساتم می شد تا اینکه دیدم اگر هر چقدر گفتن این کلمه را به تأخیر بیاندازم ابراز آن برایم سخت تر خواهد شد. اما حالا فکر می کنم باری از روی دلم برداشته ام و از تو می خوام عشقم را بپذیری و آن را در قلبت بپذیرا باشی.

پاهایم به زمین چسبیده بود و قدرت حرکت نداشتم. با اینکه چیزهایی در مورد علاقه مجید به خود شنیده بودم اما فکر نمی کردم او به چنین صراحتی به من ابراز عشق کند آن هم در موقعیتی که به تنها چیزی که فکر می کردم پیمان بود. به جایی خیره شده بودم و باقی کلام مجید را که برخلاف ابتدای سخنش سلیس و روان بود نمی شنیدم. با شنیدن نامم از دهان او به خود آمدم و به او نگاه کردم.

- فرزانه خیلی دوستت دارم و مدتهاست که می خوامم راز عشقم را به تو بگویم و من می خوامم با تو ازدواج کنم.

لرزشی بدنم را فرا گرفت. حس کردم دیگر تحمل شنیدن حرفهای او را ندارم. چرخی زدم و از اتاق خارج شدم. در همان حال بغضی سنگین گلویم را می فشرد. تازه به معنی کلمه «وقوع حادثه» که از زهرا شنیده بودم پی بردم و

متوجه شدم که حادثه در شرف وقوع است. مجید بار دیگر نامم را به زبان آورد:

– فرزانه!

به طرف او برگشتم و گفتم:

– متأسفم مجید. متأسفم.

و از اتاق خارج شدم.

آن لحظه به حدی به فکر پیمان بودم که حس می کردم شنیدن این حرفها از مجید خیانتی است که در حق او انجام داده بودم و همین باعث آزارم بود. آن روز رازی که مجید با من در میان گذاشته بود در قلبم پنهان کردم و به کسی در مورد آن حرف نزد. اما روز بعد باز فرصتی برای مجید پیدا شد که به من ابراز علاقه کند و از من بخواهد که خوب به پیشنهادش فکر کنم. سرم را با ناراحتی تکان دادم و گفتم که من فکری در این مورد ندارم و می خواهم درس بخوانم.

بار سوم که مجید به من ابراز عشق کرد نتوانستم طاقت بیاورم و به زهرا ماجرا را گفتم. زهرا مثل همیشه به حرفهایم گوش داد اما مثل همیشه متفکر و خاموش نبود. هیجانی که موقع شنیدن از خود نشان می داد و لبخند رضایتی که بر لبانش نقش بسته بود ترسی به وجودم انداخت. او را نسبت به احساسم بیگانه می دیدم. زهرا مثل همیشه چیزی نمی گفت اما کاملاً مشخص بود که از ازدواج من و مجید خیلی خرسند می شود. دلتنگی برای پیمان و دلخوری ام را از زهرا با گریه فرو نشاندم و به امید بازگشت به تهران بودم.

روز ششم سفرمان بود که پدر و مادر برای دیدن یکی از اقوام به منزلشان رفتند و من و خواهرانم تنها شدیم. زیبا برای درست کردن ناهار به آشپزخانه رفت و زهرا هم برای کمک کردن به او همراهی اش کرد. من مشغول تماشای تلویزیون بودم که زنگ به صدا درآمد. وقتی در را باز کردم با مجید مواجه شدم. سرم را پایین انداختم و از جلوی در کنار رفتم. مجید با لبخند داخل شد و فرصت را مناسب دید و خواست سر صحبت را با من باز کند. به بهانه اینکه زهرا

کارم دارد به آشپزخانه رفتم. خیلی ناراحت بودم و می دانستم به راحتی نمی توانم مجید را دست به سر کنم.

بعد از ظهر همان روز به همراه زهرا برای گردش بیرون رفتیم. زمینه را برای صحبت مساعد دیدم و به زهرا گفتم:

- آجی، تو می دونی من چقدر پیمان را دوست دارم. ازت می خوام کمک کنی.

- من چه کاری می تونم برای تو انجام بدم، بگو تا بکنم.

- زهرا با مجید چه کار کنم. اون هر دفعه منو می بیند می خواد چیزی بهم بگه. من می ترسم.

- از چی می ترسی؟

- از ابراز عشق مجید. می ترسم حرفاش جدی باشه و یک موقع خاله اینا رو بفرسته خواستگاریم.

- خوب مگه این بده؟

- زهرا؟! این چه حرفیه می زنی، خوب معلومه که بده. من به پیمان قول دادم به پاش وایسم. حالا با اولین خواستگار بزنم زیر قولم. تازه من پیمان رو دوست دارم و به هیچ قیمتی حاضر نیستم از او جدا بشم. تو بگو چکار کنم؟

- فرزانه. من نمی تونم بهت بگم چه کار بکن چه کار نکن. چون خودت باید تصمیم بگیری. اما می خوام یک راهنمایی کوچیک بهت بکنم. نمی خوام مجید و پیمان رو با هم مقایسه کنم چون هر دوشون بچه های خوبی هستن ولی خودت باید از بین این دو یکی شون رو انتخاب کنی. اما برای ازدواج با پیمان باید خودت رو برای کشیدن سختی های زیادی آماده کنی چون معلوم نیست تا کی باید به پای او بنشینی و تا اون موقع چند سالت میشه. تازه اگه تا اون موقع اتفاقی نیفته و پیمان پشیمان نشه. از همه نظر باید موضوع را بسنجی. از لحاظ تفاوت سنی خودت و پیمان، از نظر خانواده و مسائل دیگر باید خوب فکر کنی.

این در مورد مجید هم صدق می‌کنه. بعد از ازدواج با او خواه ناخواه باید با شرایط اون خودتو وفق بدی. خانواده خاله رو که می‌شناسی، خیلی متعصب و مذهبی هستند. یعنی چی؟ یک دنیای دیگه. شاید هم بعد از ازدواج با مجید مجبور بشی بری قم زندگی کنی. خلاصه فکراتو خوب بکن تا یک موقع بعدها پشیمون نشی.

آن شب تا دیر وقت بیدار بودم و به حرفهای زهرا فکر می‌کردم. پیمان یا مجید؟ کدام؟ آیا باید قولی را که به پیمان داده بودم فراموش می‌کردم. نه هرگز، زیرا حتی فکرش هم مرا بیمار می‌کرد. یک بار جدایی از پیمان را تجربه کرده بودم و نمی‌خواستم بار دیگر آن را تجربه کنم. آن شب با خود تصمیم گرفتم اگر سرنوشت مرا به سمتی غیر از پیمان سوق داد با آن مبارزه کنم. مبارزه ای با تمام وجود.

عاقبت سفرمان تمام شد و ما به تهران برگشتیم. با پا گذاشتن به خاک آشنای خیابان و کوچه مان احساس کردم تمامی ترسی که این مدت در خود احساس می‌کردم چیز پوچی بوده است و با تمام قوا از درون فریاد کشیدم پیمان دوستت دارم و به تو وفادار خواهم ماند.

هنوز چند هفته از این ماجرا نگذشته بود که آوازه عشق مجید را نسبت به خود از دور و نزدیک شنیدم. کم کم تمام فامیل فهمیده بودند که مجید قصد ازدواج با مرا دارد و این در حالی بود که هنوز پدرم چیزی از این موضوع نمی‌دانست اما هر لحظه ممکن بود از کسی موضوع را بشنود. رفت و آمد مجید هم به منزلمان بیش از پیش شده بود و باعث تعجب من بود. آمدن مجید را همه با روی باز پذیرا می‌شدند و این می‌رساند که همه با او موافقند بخصوص فرخ که از او خیلی خوشش می‌آمد و تعریفش را خیلی می‌کرد.

در نخستین فرصت به دیدن پیمان رفتم اما از ماجرای مجید چیزی به او نگفتم زیرا حتی نمی‌توانستم خاطر عزیزش را مشوش کنم. کم کم ماجرای

مجید صورت جدی تر به خود گرفت و پدر از این موضوع مطلع شد. دیگر نمی توانستم موضوع را از پیمان مخفی نگه دارم. در فرصتی که پیش آمد موضوع را به او گفتم. در تمام مدت پیمان سکوت کرده بود و با ناراحتی به گوشه ای خیره شده بود. طاقت دیدن ناراحتی اش را نداشتیم. به او گفتم که موضوع هنوز در حد حرف است و اگر قرار باشد اتفاقی بیفتد مطمئن باش جواب من همان است که بود، یا تو و یا هیچ کس. اگر هم مجبور شوم جز تو مرگ را انتخاب می کنم. پیمان درحالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود نگاهش را به من دوخت و گفت:

– مرجان راست می گی؟ سرقولت باقی می مانی؟

با اطمینان به او گفتم:

– بله، همیشه سر قولم باقی می مانم. قول می دم.



روز تولد پیمان از راه رسید. من از چند روز پیش هدیه ای برای او تهیه کرده بودم و منتظر فرصتی بودم که آن را به او برسانم. از خوش اقبالیم مادر بعد از ظهر همان روز برای خرید بیرون رفت و گفت که از همان راه سری به منزل فاطمه خواهد زد. برای اینکه خیال او را راحت کنم دسته ای کتاب و دفتر جلوی رویم پهن کردم و نشان دادم که سفت و سخت مشغول درس خواندن هستم. مادر نگاهی به چهره مصمم من انداخت و بدون اینکه حتی سفارشی کند از منزل خارج شد. با شنیدن صدای در کوچه با خوشحالی از جا پریدم و به طرف پنجره اتاقم رفتم و سرم را به شیشه چسباندم و رفتن مادر را تماشا کردم. سپس با خوشحالی بشکنی زدم و گفتم:

– خدایا شکرت.

به طرف کمدم رفتم تا حاضر شوم. نمی خواستم حتی یک ثانیه از وقتم را از

دست بدهم اما مجبور بودم مدتی صبر کنم تا مطمئن شوم مادر از خانه دور شده است. با خوشحالی شعری عاشقانه زیر لب زمزمه می کردم. با اینکه قرار نبود مانتوam را در بیاورم اما با وسواس بهترین لباسی را که داشتم پوشیدم زیرا دوست داشتم همه جوهره برای او آراسته و مرتب باشم. روسری قشنگی هم رنگ مانتوam انتخاب کردم و کنار آن گذاشتم. مشغول شانه کردن موهایم بودم که با شنیدن صدای زنگ جا خوردم. نمی دانستم چه کنم. حدس زدم مادر از رفتن و تنها گذاشتن من پشیمان شده و به خانه برگشته است. نگاهی به موهای آشفته و بلندم انداختم و چشمم به لباس تنم افتاد. اگر مادر دلیل پوشیدن آن را می پرسید نمی دانستم چه توضیحی باید بدهم. بار دیگر صدای زنگ در مرا به خود آورد و همانطور که موهایم پخش و نیمه شانه کرده بود به طرف آیفون رفتم و گوشی را برداشتم و با صدایی لرزان گفتم:

- کیه؟

صدایی نشنیدم. گوشی را گذاشتم و به طرف پنجره اتاقم رفتم تا از آنجا ببینم کیست. از دیدن کسی که پشت در بود خشکم زد. مجید بود که با دیدنم لبخند زد و گفت:

- منم باز کن.

نمی دانستم چه باید کنم. آیا در را باز کنم یا او را پشت در بگذارم. می دانستم در این صورت با مؤاخذه شدید مادر که از همان موقع او را داماد خودش می دانست مواجه می شوم. با ناراحتی به حال برگشتم و دکمه در باز کن را زدم. مجید یگراست بالا آمد و با صدای بلندی سلام کرد. هنوز فرصت جمع کردن موهایم را پیدا نکرده بودم که او داخل شد و با وقاحت مرا نگاه کرد. برای اینکه به او نشان بدهم که دیدنش برایم بی اهمیت است بدون اینکه هول شوم و یا چیزی روی سرم بیاندازم با خونسردی موهایم را جمع کردم اما او بدون اینکه نگاهش را از من بردارد حالم را پرسید. خیلی خشک و رسمی به او گفتم که

حالم خوب است و بی توجه به او به طرف اتاقم رفتم. از اینکه با آمدن بی موقعش برنامه مرا به هم ریخته بود از دستش حسابی عصبانی بودم. صدای مجید را شنیدم که گفت:

- فرزانه. پس خاله جان کجاست؟

بی حوصله و ناراحت پاسخ دادم:

- رفته خرید.

صدای مجید را شنیدم که گفت:

- حالا چرا خودتو از من پنهون می کنی؟ من فقط برای دیدن تو آمدم.

دیگر طاقت نیاوردم و گفتم:

- چرا اومدی؟ من که بهت گفته بودم نمی خوام ببینمت. قصد ازدواج هم

ندارم.

- اما دیگه همه فامیل از ماجرای من و تو خبر دارن.

- کدوم ماجرا؟ همون ماجرای که خودت سر زبونا انداختی؟

- آره خوب. همه می دونن من و تو خاطر خواه همدیگه هستیم.

- من و تو؟

- آره من و تو.

- پس تو به همه گفتی که ما همدیگر را می خواهیم؟ چرا دروغ گفتی؟ می

خواستی با این کار منو در مقابل کار انجام شده قرار بدی؟ اما از الان بهت بگم به

هیچ قیمتی نمی خوام با تو ازدواج کنم.

- ببین فرزانه اگر با من ازدواج کنی خوشبخت می شی. البته من نه مال و

ثروتی دارم نه خونه ای. اما از لحاظ معنوی خوشبخت می شی. باور کن راست

می گم.

- اما من تو رو نمی خوام.

- چرا؟ بگو دوست داری من چه جوری باشم، بگو تا خودم رو اون چیزی کنم

که تو دوست داری.

- مجید فکر نکن با این حرفها می تونی نظر منو نسبت به خودت برگردونی.
ازت خواهش می کنم دست از سرم برداری. من نمی خوام با تو ازدواج کنم، اینو
می فهمی.

دل من می خواست گریه کنم اما نمی خواستم با این کار ضعفم را نشان بدهم.
مجید از جایی که نشسته بود بلند شد و به طرفم آمد و با جسارت دستم را
گرفت. خیلی جا خوردم. با ناراحتی دستم را کشیدم و خواستم به اتاقم برگردم
که شنیدم گفت:

- من دوستت دارم. فرزانه باور کن خیلی دوستت دارم. این همه راه برای
خاطر تو آمدم.

- یک بار گفتی، منم بهت گفتم اشتباه کردی آمدی.

- فرزانه اینقدر با من بد رفتار نکن.

- گوش کن مجید، من نمی تونم با تو ازدواج کنم. من نمی تونم به قم بیام،
آن هم برای همیشه. من نمی تونم با خانواده تو راه بیام. نمی تونم... نمی تونم...
می فهمی؟

- خوب این که مهم نیست. من کی از تو خواستم برای زندگی به قم بیای و با
خانواده ام زندگی کنی؟ منم نمی خوام قم زندگی کنم. ما تهران می مانیم.
- نه! باز نمی شه. ازت خواهش می کنم دست از سرم برداری. می خوام درس
بخونم.

هنوز مجید پاسخ مرا نداده بود که مادر سرزده به خانه برگشت و من و مجید
را دید که در حال جر و بحث هستیم. از ورود مادر آن هم به آن صورت خیلی جا
خوردم و فهمیدم برخلاف تصورم زود برگشته تا منم را بگیرد. ناراحتی از کار
مادر با ناراحتی حاصل از شنیدن حرفهای مجید باعث شد تا در وضعیت روحی
بدی قرار بگیرم. مادر با لحن مشکوکی که آن هم خطاب به من بود گفت:

- شماها اینجا چه کار می کردید؟

از حرص و ناراحتی دندانهایم را به هم فشردم و گفتم:

- اینو از خواهرزاده تون می تونید بپرسید. الان هم جلوی تو و مجید حرفمو می زنم که بعد نگوئید من چیزی نگفتم. من مجید را دوست ندارم و هیچ وقت هیچ وقت با او ازدواج نمی کنم. این حرف آخر منه.

پس از گفتن این حرف به اتاقم رفتم و در را از داخل قفل کردم. اشک در چشمانم حلقه زده بود و دلم می خواست با صدای بلند گریه می کردم. اما به جای این کار پشت پنجره اتاقم رفتم و به جایی که همیشه پیمان می ایستاد نگاه کردم. دلم بدجوری گرفته بود و می دانستم بیشتر به این خاطر است که نتوانسته بودم هدیه روز تولدش را به او بدهم.

فردای آن روز پس از تعطیل شدن از مدرسه او را دیدم که پیاده به سمت خانه شان می رفت. با دیدن من کمی مکث کرد اما به راهش ادامه داد. به او فهماندم به کوچه پیام برود و منتظر من بماند. خودم هم پس از کمی مکث به آن کوچه رفتم. با وجود وقت کمی که داشتم می بایست هدیه را به او می دادم و تولدش را تبریک می گفتم.

پیمان از دریافت هدیه اش خیلی خوشحال شد و می خواست آن را همانجا باز کند که به او گفتم این کار را نکنند زیرا هدیه ام قابل این همه تشکر و تعریف نبود. خیلی زود از هم جدا شدیم و به خانه برگشتم. باز مثل همیشه خبر از مجید بود و خوبی های او.

بهار بود و درختان جامه سبز بر تن کرده بودند. بلبلان نغمه عشق سر داده بودند اما هر روز که می گذشت غم تازه ای بر دلم افزوده می شد. برای خانواده ام مسلم بود که کسی بهتر از مجید برای من آفریده نشده و نخواهد شد. نظر تمام خانواده نسبت به مجید مثبت بود، حتی پدرم. در این میان فقط من بودم که می بایست با کوهی از مشکلات دست و پنجه نرم می کردم. تنها من، زیرا

پیمان به همان دلیلی که ذکر کرده بود نمی توانست کاری کند. او هفده سال بیشتر نداشت و در آن سن که نه درسش را تمام کرده بود و نه به سربازی رفته بود کاری از دستش بر نمی آمد. تنها کاری که می کرد این بود که غصه بخورد و هر دفعه با نگرانی بپرسد: مرجان، هنوز اتفاقی نیفتاده؟ و من درحالیکه دلم از غصه غرق در خون بود به او بگویم: نه عزیزم، مطمئن باش اتفاقی هم نخواهد افتاد. اما همان لحظه هم به آن چیزی که می گفتم اطمینان نداشتیم. به او حق می دادم که نتواند کاری کند. او مشکلی نداشت و طبق قول و قرار می که به هم داده بودیم می بایست عمل می کردیم. مشکل از جانب من بود. این خانواده من بودند که می خواستند از شر دختر شانزده ساله شان که فکر می کردند خیلی هم زیاد در خانه مانده است خلاص شوند.

هر شب پیمان از زیر پنجره اتاقم رد می شد و با زمزمه شعری مرا از وجود خودش مطلع می کرد. من نیز اشکریزان از خدا می خواستم راه حلی برای مشکلم پیدا شود.

در همین هنگام زمزمه خواستگاری یکی دیگر از اقوام برخاست. این بار پسرعمویم سفت و سخت خواهان ازدواج با من شده بود و این موضوع به حدی برای من کشنده و غیرقابل تحمل بود که بار دیگر دردهای عصبی ستون فقراتم به سراغم آمد. خوشبختانه پدر و مادرم با این وصلت مخالف بودند و این ماجرا در نطفه خفه شد. اما ماجرای مجید کماکان ادامه داشت و با اینکه تا آن لحظه خبری از خاله ام نشده بود اما همه می دانستند ازدواج من و او به زودی به وقوع خواهد پیوست. بدبختی ام تکمیل شده بود. هر روز جر و بحث در خانه راه می افتاد و در آن حکم به ازدواج من و او صادر می شد. من فریاد می زدم، قهر می کردم و می گریستم و می گفتم مجید را نمی خواهم. چرا نمی خواهید حرفم را بفهمید؟ و به اتاقم می رفتم و در را از پشت قفل می کردم تا راهی برای رخنه به خلوت تنهایی ام پیدا نکنند.

یک شب طبق معمول پس از جر و بحث به اتاقم رفتم و خودم را زندانی کردم. قلم و کاغذ به دست گرفتم و برای پیمان نامه ای نوشتم اما هیچ وقت آن را به مقصد نرساندم و آن برای همیشه در دفتر خاطراتم مدفون گشت.

« پیمان من. نمی دانی مرجانت چطور از پا درآمد است. بیا و ببین چطور آن دختر شاد در کنج اتاقش غمگین و افسرده نشسته و به تو فکر می کند و تو از همه این احوال بی خبری. اکنون که به یادت می نویسم قلم نیز می گیرد. نمی دانم اکنون کجایی، اما می دانم هر جا دلم آنجاست تو نیز آنجایی. بیا و ببین چه توفانی در دلم افتاده است. بیا و فکری برای من کن. نمی خواهم باور کنم که دست روی دست گذاشته ای تا رفتنم را ببینی. بیا، به کمکم بیا که به تو محتاجم. ای همدرد، می دانم که تو غمگین تر از مرجانی و هر دو قلبمان شکسته و بال و پرمان ریخته است.

کجایی؟ می ترسم وقتی بیایی که مرجانت را برده اند بدون آنکه بخواهی و بدون آنکه حتی بفهمی. ای پشتیبانم، معشوق را به حال خود وامگذار که رقیب سیاه دل پیله محکمی به دورش بسته است. بیا و پیله را بشکاف.

بهار عشقت به خزان تبدیل شده، بیا و این خزان را به بهار عشق شکوفا کن. تو ای تنها باور من.

آه ای پروردگار، ای معبود، در این جهان چرا کلبه کوچکی که جز دل نام ندارد نصیب من کرده ای؟ کاشانه محقری که در برابر توفان حوادث استقامتی ندارد، کلبه حزینی که جز تقدیر در آن راهی نیست، خانه ویرانی که در آن به جز اشک و صبر همدمی نیست.»

از آن پس هر جمعه مجید به منزلتان می آمد و هر بار با آمدن او به بهانه ای خودم را در اتاقم حبس می کردم. پس از رفتن مجید جار و جنجالی به پا می شد

که تحمل آن کوهی از صبر می طلبید که آن را تحمل می کردم. مادرم که مجری تمام جر و بحث ها بود مرتب مرا به باد نفرین و ناسزا می گرفت و از من می خواست مردی بهتر از مجید به او نشان بدهم و من با تمام قوا از درون فریاد می زدم: پیمان، پیمان.

یک روز عزمم را جزم کردم که هر طور شده از منزل خارج شوم. دلیل آن هم این بود که چند روزی بود نه در ایستگاه اتوبوس و نه در مسیر منزلمان پیمان را ندیده بودم و قصد داشتم آن روز هر طور شده او را ببینم زیرا دوری از او بدجوری به قلبم فشار آورده بود و احساس می کردم دردهای عصبی ام شروع شده است. از طرفی فرخ یک سال و چند ماه آخر خدمتش را در تهران می گذراند و همین باعث شده بود که دیدارهای نصفه و نیمه من و پیمان به کمترین حد برسد.

یک روز از فشار خانواده به حدی به تنگ آمدم که در دیداری که با پیمان داشتم به او گفتم:

- پیمان، من در شرایط بدی هستم. باور کن از این سخت تر امکان ندارد. تو که همیشه می گی پدرت آدم بافرهنگیه و خیلی تو رو درک می کنه. برو جریان خودمون رو بهش بگو و ازش کمک بخواه.

- چی می گی مرجان. برادر من الان سی سالشه، اما هنوز یک بار نگفته من زن می خوام، برم به بابام بگم چی؟

- تو منو جدی نمی گیری. هر بار هم ازت خواستم کاری کنی بی خیالی. بعضی وقتها فکر می کنم این منم که دارم برای رسیدن به هدفمون جون می کنم.

- اشتباه نکن. منم به اندازه تو نگران هستم اما تو بگو من برم به بابام چی بگم؟ بگم بابا من زن می خوام. نمی گه باباجون بزار ریش و سیبیل خوب دربیا بعد بیا بگو زن می خوام؟ خوب ما که می دونستیم باید این سختی ها رو تحمل

کنیم پس چی شد تا به مرحله عمل رسیدی صدات دراومد. تو اگه بخوای می تونی بگی نه. هیچ کس نمی تونه تو رو به زور وادار به ازدواج کنه. دیگه قدیم نیست.

- آخ پیمان، من چطور به تو بگم تو خونه ما هنوز پدر و مادرم برای بچه هاشون تصمیم می گیرن. پیمان تو چرا نمی خوای بفهمی که فرهنگ ما با اون چیزی که تو فکرش رو می کنی فرق داره. پیمان من گفتم نمی خوام، به خدا صد دفعه هم گفتم اما کو گوش شنوا. به خدا دارن به اجبار منو به خونه شوهر می فرستن.

- اما من می دونم تو نمی ری.

- ببین تو بیا. نمی خواد به عنوان خواستگار بیای. فقط خودت بیا با مامان من صحبت کن.

- مرجان چه حرفی می زنی؟ به مامانت چی بگم؟ تو بگو من باید چی بگم؟ باور کن من قادر به رو به رو شدن با مادر تو نیستم. چون می دونم چی بهم می گه. مادرت نمی گه به چه امیدی می خواد تو رو به دست من بده. آخه مرجان من هیچی ندارم. من هنوز دیپلم رو نگرفتم که اگر گفت چی داری، بگم همین دیپلم رو دارم. آخه من یک بچه مدرسه ای هستم که هنوز ریش و سیبیل درنیامده. هنوز دستم به دهنم نمی رسه و پول تو جیبیمو از بابام می گیرم بیام چی بگم؟ مامانت نمی زنه تو گوش من بگه برو بچه این حرفا هنوز برات زوده، دهنه بوی شیر می ده، تو رو چه به این غلط.

- نه پیمان. تو باید بیایی و بگی منو می خوای، آخه اونا این جور قبول ندارن. یعنی حرف منو باور نمی کنن، فکر می کنن فقط من تو رو می خوام. نمی دونم چی بگم. تو اگه از زدن مادر من می ترسی پس فردا چطور می خوای با مشکلات دست و پنجه نرم کنی. اگه وایسی بگی منو می خوای، حتی اگه مامانم زد توی گوشت اونوقت که من می تونم با تمام قوا اونا رو مجبور کنم به زور

شوهرم ندهند.

می دانستم برای فهمیدن این موضوع و برای درک آن دچار مشکل شده بودیم زیرا پیمان خانواده مرا آنطور که می بایست نمی شناخت و من نیز با وجودی که تا حدودی به اخلاق و روحیات او آشنا بودم اما در این مورد نمی توانستم درکش کنم.

آن شب فرخ از من خواست هر چه زودتر تکلیفم را مشخص کنم. به او گفتم: تکلیف من از اول هم مشخص بود اما شما نمی خواستید بفهمید که من چه می گویم.

فرخ با لحن کینه توزانه ای گفت:

- نکنه هنوز سرت به آخور اون پسره بنده.

از ناراحتی فریاد زدم:

- آره. دلم می خواد، حالا چی می گی. من مجید رو دوست ندارم، نمی

خوامش، کسی نمی خواد اینو بفهمه؟

فرخ پاسخم را با فریاد داد:

- اگه شده اینجا خون و خونریزی راه بندازم نمی زارم دست اون پسره بهت

بخوره. من تو رو به اون آشغال نمی دم. بدبخت، زن کسی بشو که سرش به تنش

بیارزه. اون چی داره؟ یک بچه محصل هفده ساله که نه پول داره، نه خونه داره،

نه کار داره. خاک بر سرت که نمی خوای بفهمی.

با فریاد گفتم:

- مگه مجید چی داره؟ اونم نه پول داره نه درس خونده، نه کار داره، نه مثل

پیمان پدری که بخواد حمایتش کنه. فقط دلتون رو خوش کردین به اینکه

سربازیشو تموم کرده.

- بدبخت، مجید اگه هیچی نداره یک اخلاق داره. دلت می خواد مثل اون

بچه قرتی هر روز یک رنگ لباس می پوشید و موهاشو کاکل می کرد می افتاد تو

خیابونا؟ مجید اگه درس نخونده شعور داره که مرد و مردونه بیاد بگه توی نکبت رو می خواد. اگه پول نداره دست کم ایمان داره که بتونه نون حلال دربیاره. اگه...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- اما من اونو نمی خوام.

- به جهنم که نمی خوای، مگه خواستن یا نخواستن تو اینقدر مهمه. یکی می زنم تو سرت یکی هم توی دهنه، می شونمت سر سفره عقد.

با گریه دستم را جلوی صورتم گرفتم و خودم را در اتاقم حبس کردم. صدای فرخ را می شنیدم که به مادر می گفت: تقصیر اوست که اینقدر به من رو داده که با چشم سفیدی بگویم که چه کسی را می خواهم چه کسی را نمی خواهم.

آن شب خیلی گریه کردم چون می دانستم حق با فرخ است و چه بخواهم و چه نخواهم آنان کاری را که خودشان می خواهند انجام می دهند. به یاد خواهرانم افتادم. حالا دیگر می فهمیدم که زهرا چه می گفت. روزی شاید باور نمی کردم که او را به زور به امیر شوهر داده باشند اما حالا که خودم در آن مرحله قرار گرفته بودم حرف او را خوب می فهمیدم. به یاد جلال و زهرا افتادم و سرنوشت خودم را با زهرا یکی دیدم اما نمی توانستم بگویم که مجید مثل امیر است زیرا او را می شناختم و می دانستم انسان درست و شریفی است و درست نقطه مقابل امیر است اما من پیش از او دلم را به پیمان باخته بودم و نمی توانستم کسی را جز او بپذیرم.

یک روز پیمان در نامه اش برایم نوشت که درباره من با پدرش صحبت کرده و به او گفته که مرا دوست دارد. پدرش برخورد خوبی با این موضوع کرده و خیلی مایل است که مرا ببیند. پیمان نوشته بود:

« حالا دیگر پدر و مادر و برادر و حتی خواهرانم می دانند که عاشق

دختری به نام مرجان هستم. هرچه تلاش کردم که به آنها بگویم که من

او را می خواهم و آرزو دارم با او ازدواج کنم نتوانستم. فقط یک بار به خواهر کوچکم که چند سالی از من بزرگتر است گفتم که قصد دارم با مرجان ازدواج کنم. او خندید و گفت: امیدوارم بعد از شش هفت سال نظرت برنگردد. همین نشان می داد که هیچ کدام از آنها حتی در خیال خود فکر نمی کنند که من بخواهم حرفی از ازدواج بزنم. مرجان عزیزم، می دانم سخت است، می فهمم تو در آتشی و من بیرون از آتش اما به خاطر داشته باش در بلا بودن بهتر است از اینکه کنار آن باشی. از تو می خواهم کمی بیشتر بسوزی و فقط به عشقمان فکر کنی. مطمئن هستم در پس این ناملایمات راحتی در انتظار من و توست.»



نامه پیمان مرا خیلی آزرد. می دانستم از دست او کاری برنمی آید و من تنهای تنها هستم. تنها و بی کس. بدون هیچ پشتیبانی می بایست جلوی کوهی از مخالفت ها و مشکلات می ایستادم و می دانستم دیگر توانی برایم نمانده است و چیزی نمانده که از پا بیفتم.

به هر ترتیب بود خرداد ماه از راه رسید و من به سختی توانستم از پس امتحانات بریبایم. البته این دومین سالی بود که کلاس اول دبیرستان را می گذراندم و همان باعث شد بتوانم با معدل پایین قبول شوم. با این حال خیلی خدا را شکر کردم زیرا می دانستم اگر تجدید بیاورم محال است که مادر اجازه بدهد بار دیگر به مدرسه بروم و مرا وادار می کرد ترک تحصیل کنم. اما قبولی ام بهانه ای بود که بتوانم ادامه تحصیل بدهم.

اواخر خرداد ماه بود که پیمان از من خواست در جشن فارغ التحصیلی خواهرش شرکت کنم. او گفت می خواهد مرا با خانواده اش آشنا کند. به خوبی می دانستم نمی توانم به راحتی از مادر اجازه شرکت در این جشن را بگیرم،

حتی اگر این جشن عروسی صمیمی ترین دوستم بود. مادر به حدی سختگیر شده بود که حتی کلید در اتاقم را هم برداشته بود تا مبدا لحظه ای تنها بمانم. اگر در حال را باز می کردم شش جفت چشم مرا می پاییدند که چه می خواهم بکنم. در بد مخمصه ای گیر کرده بودم. از طرفی نهایت آرزویم بود به جشن فارغ التحصیلی خواهر او بروم و با خانواده اش آشنا شوم. از طرفی نمی خواستم بار دیگر زهرا را وارد این ماجرا کنم چون موقعیت او بیش از پیش خراب شده بود و مادر حتی اجازه نمی داد من همراه او بیرون بروم. طفلی زهرا که بی گناه بود و در آتش من می سوخت. اما حتی یک بار لب به شکایت باز نکرد. او هر روز صبح زود سرکار می رفت و بعد از ظهر خسته و ناتوان به منزل برمی گشت و همیشه بهترین سنگ صبور برای حرفهای دل من بود.

گاهی من به او اصرار می کردم کاری برایم انجام دهد و او آنقدر بداقبال بود که همان بار اول دستش رو می شد و تمام کاسه کوزه ها سر او می شکست. زهرا بارها و بارها به خاطر من از طرف پدر و مادر و فرخ شماتت شد اما هیچ وقت خودش را تبرئه نکرد و تمام تقصیرها را به گردن گرفت.

یک روز نزدیک ظهر برای گرفتن گواهی طرح کاد به مدرسه رفته بودم. در حال بازگشت پیمان را با زن جوانی دیدم که سوار بر خودرویی سر خیابان منتظر من بودند. تا سر خیابان رسیدم پیمان پیاده شد و به من اشاره کرد که به طرف آنها بروم. اول خیلی ترسیدم و با خود هزار فکر و خیال کردم اما بعد وقتی جلوتر رفتم آن زن جوان را شناختم. در یک نظر متوجه شدم او خواهر پیمان است. با اینکه پیمان فقط عکس او را به من نشان داده بود اما زود او را شناختم. جلو رفتم و به آنان سلام کردم خواهر پیمان از خودرواش پیاده شد و با لبخند دلنشینی پاسخم را داد و از آشنایی با من خیلی خوشحال شد. خودش شخصاً از من دعوت کرد که در جشن فارغ التحصیلی اش شرکت کنم.

به پیمان نگاه کردم و او با تکان دادن سرش از من خواست که درخواست

خواهرش را رد نکنم. نمی توانستم حرفی مبنی بر نیامدن بزنم بخصوص که او به خود زحمت داده بود که مرا دعوت کند. به او قول دادم، اما نمی دانستم چطور به قولم وفا کنم.

وقتی به منزل رسیدم، پدر و مادر را دیدم که حاضر و آماده منتظر من هستند. خیلی جا خوردم زیرا تا صبح آن روز قرار نبود جایی برویم. مادر رو به من کرد و گفت:

- فرزانه خیلی زود لباست رو عوض کن و بیا پایین.

- برای چی؟

- ما می خواهیم بریم اراک.

پایم را به زمین کوبیدم و گفتم:

- نیام. حوصله مسافرت ندارم.

مادر با ناراحتی گفت:

- صبر می کردی حرف من تموم بشه بعد نق و نوق راه بندازی. گفتم ما می ریم، یعنی من و بابات. صبح عموت زنگ زد و گفت حال عمه بده، از ما خواسته خودمون رو به اونجا برسونیم. ما تو رو سر راه می بریم خونه فاطمه، حالا دیگه بدو معطل نکن، الان صدای بابات درمیاد.

از اینکه قرار نبود به مسافرت بروم خیالم راحت شد، اما فکر رفتن به خانه فاطمه، آن هم خیابان شهر آرا گیجم کرد. نمی دانستم می توانم از آنجا به جشن پیمان بیایم یا نه. اما هرچه بود بهتر از آن بود که مرا به اجبار به اراک می بردند. یک دست لباسی را که قرار بود در جشن پیمان به تن کنم و آن هم متعلق به زهرا بود داخل کیف مدرسه ام چپاندم و مانتو و شلوارم را عوض کردم و به سرعت پایین رفتم. پدر بی صبرانه منتظر بود و به محض اینکه سوار شدم راه افتاد. آنان مرا جلوی منزل خواهرم پیاده و بعد از سفارشات مادر به راه افتادند. مژگان از دیدن من خیلی خوشحال شد چون مدت زیادی بود که همدیگر را

ندیده بودیم. خیلی حرفها داشت که برایم بگویند. من نیز حرفهای زیادی داشتم. به او گفتم:

- فردا به جشن فارغ التحصیلی خواهر پیمان دعوت شده ام.
مژگان با هیجان گفت:

- وای چه خوب، منم پیام؟

- خوب، آگه تو نیایی من که نمی تونم تنها برم.

- آخ جون، از چه ساعتی است؟

با ناراحتی گفتم:

- والا اونا منو از ساعت هشت شب به بعد دعوت کردند.

- برو بابا دلت خوشه. آخه خنگ، هشت شب چه موقع جشن رفتنه. مگه

عروسیه.

- نه، ولی اونا اینجورین دیگه. اینجور که پیمان می گفت جشنشون قاطیه.

- وای فرزانه، چقدر خوب می شد می تونستیم بریم.

- خوب منم دوست دارم برم، بخصوص که خواهرش خودش از من دعوت

کرده، آگه نرَم خیلی بد میشه. مژگان نمی دونم، من به اخلاق آبجی فاطمه زیاد

وارد نیستم اما تو که مامانتو می شناسی بگو میانش با کلک های تو چه جوریه.

می تونیم سرشو کلاه بذاریم؟

- والله منم زیاد از این کارا سرش درمیارم اما آخه این جشن ساعتش خیلی

بده، آگه بهش بگیریم می خواهیم بریم کلاس تقویتی اونقدر بچه نیست که نفهمه

کلاس تقویتی اون وقت شب کجا بود.

با مژگان در این فکر بودیم که به خواهرم چه بگوییم. عاقبت با هزار ترس و

لرز به خواهرم گفتم که باید در کلاس تقویتی شرکت کنم و اگر نروم نمره طرح

کادم را نمی دهند. گفتم: برای اینکه خیال او راحت باشد مژگان را هم با خودم

می برم تا تنها نباشم. اگر مادر آنجا بود حتماً این جمله را از او می شنیدم که

موش به لونش نمی رفت جارو به دمش می بست. عاقبت خواهرم با هزار نک و نال و ناراحتی راضی شد که برویم. با هزار بدبختی و دور از چشم او آماده شدیم و از خانه بیرون آمدیم. ساعت شش بعد از ظهر بود که من و مژگان از شهرآرا به طرف محل خودمان راه افتادیم. وقتی بیرون آمدیم تازه متوجه شدیم پول زیادی همراه نداریم و این در حالی بود که می خواستیم دست خالی به منزل پیمان نرویم. قرار بود دسته گلی تهیه کنیم و با خود ببریم. به گل فروشی رفتیم و یک سبد گل انتخاب کردیم. وقتی گل فروش قیمت سبد را گفت متوجه شدیم با تمام موجودی مان برابر است. تمام پول را پرداخت کردیم و از گل فروشی بیرون آمدیم، حتی به فرمان نرسید که کمی چانه بزنیم تا چند تومانی ته جیبمان بماند. وقتی بیرون آمدیم متوجه شدیم پولی برای تاکسی سوار شدن نداریم. به مژگان نگاه کردم تا مثل همیشه مغز متفکرش را به کار بیاندازد و فکری بکند زیرا فکر خودم به حدی مشغول بود که نمی توانستم به چیز دیگر بیاندیشم.

مژگان گفت:

– فرزانه اگه بخواهیم برگردیم خانه با این دسته گل و این سر و وضع فقط خدا می دونه که چی پیش میاد، بهتره فکر رفتن به خونه رو از سرمون بیرون کنیم و تا دیر نشده پیاده بریم.
مغزم سوت کشید و گفتم:

– دیوانه هیچ می دونی چی می گی، پیاده؟! اونم از اینجا تا خونه ما؟! آخه عقل کل تا ما بخواهیم به اونجا برسیم ساعت از ده شبم گذشته.

مژگان شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

– فکر بهتری داری بگو وگرنه این تنها راه است.

فکری کردم، اما عقلم به جایی نرسید. سرم را تکان دادم و گفتم:

– تو بردی. پس بدو تا دیر نشده.

من و مژگان شروع کردیم به دویدن و تمام راه را پیاده طی کردیم به طوری که وقتی به سر خیابان خودمان رسیدیم آنقدر خسته بودیم که دیگر ذوق و شوق رفتن به مهمانی را نداشتیم. کم مانده بود گریه ام بگیرد بخصوص با کفشهایی که نو بود و پاهایم را می زد. حالا که به محلمان رسیده بودم به این فکر افتادم که به چه عنوانی با یک سبد گل در محل حاضر شوم. بدون شک اگر کسی مرا به آن حال و وضعیت می دید می شناخت زیرا پدرم یکی از قدیمی ترین ساکنان آن محل بود و تمام همسایه ها کم و بیش با او آشنایی داشتند بخصوص با مجلس هیئتی که گاهی اوقات در منزلمان برگزار می شد.

به مژگان جریان را گفتم. او که از خستگی می خواست غش کند گفت:
- به من چه که هر چی میشه از من می پرسی. اصلاً من غلط کردم دنبال تو راه افتادم. پاهام از درد ورم کرده، از مهمونی آمدن هم پشیمونم حالا خودت هر کار می خواهی بکن.

نفس عمیقی کشیدم تا افکارم را متمرکز کنم. در همان وقت یاد ناهید افتادم که منزلشان درست رو به روی منزل پیمان بود. به مژگان گفتم به بهانه رفتن به منزل ناهید می رویم. درحالیکه دعا می کردیم با آشنایی رو به رو نشویم از داخل کوچه و جلوی خانه گذشتیم. به محض رسیدن به در خانه ناهید بدون اینکه نگاهی به خانه پیمان بیاندازم به سرعت زنگ منزل ناهید را فشردم. خود او در را برایم باز کرد و چون از قبل می دانست که قرار است به جشن پیمان بروم منتظر نشد تا ما بالا برویم. خودش به سرعت پایین آمد. به ناهید جریان را گفتم و او از ما خواست به منزلش برویم تا به طریقی به پیمان آمدنمان را خبر بدهیم. تنها راه تلفن کردن به منزل آنان بود. از منزل ناهید به پیمان تلفن زدم و به او گفتم: در منزل ناهید دوستم هستم. پیمان با خوشحالی گفت که همین حالا به کوچه می آید.

من و مژگان به همراه ناهید داخل راهروی منزلشان ایستادیم و در کوچه را

باز گذاشتیم تا پیمان را ببینیم. وقتی پیمان در منزلشان را باز کرد یک لحظه قلبم فرو ریخت. تا آن لحظه همیشه او را با لباس اسپرت دیده بودم اما حالا او را طور دیگری می دیدم. کت و شلواوری برازنده به رنگ سدری به تن داشت و موهایش را هم به زیبایی آراسته بود. از دیدن او نفسم به شماره افتاده بود اما نمی خواستم جلوی مژگان و ناهید به رو بیاورم. از طرفی با دیدن او ناراحت سر و وضع خودم بودم. با اینکه لباسهایم را با نهایت وسواس انتخاب کرده بودم و سعی کرده بودم خودم را با مد روزترین لباس ملبس کنم اما آن لحظه فکر کردم شاید لباسم درخور این مهمانی نباشد بخصوص که قرار بود خانواده او با من آشنا شوند. حالم جور بخصوصی بود گویی روده هایم را چنگ می زدند و دلم می خواست عق بزئم. نمی دانم از دلشوره به آن حال افتاده بودم و یا هیجان چنین بلایی به سرم آورده بود. یک دستم را روی دلم گرفتم.

همان لحظه پیمان را دیدم که به من اشاره کرد که تا کسی نیامده وارد منزلشان شوم. با اینکه از منزل دوستم تا منزل آنان فقط چند قدم راه بود اما جرأت تکان خوردن نداشتم. مژگان قدمی جلو برداشت و مرا صدا کرد. به خود آمدم و پشت سر مژگان از منزل ناهید خارج شدم. با عجله از او خداحافظی کردم و دوان دوان وارد حیاط منزل پیمان شدم.

پیمان خندید و در کوچه را بست. دسته گل را به طرف او گرفتم و او با به به و چه چه گل را بویید و ما را به داخل راهنمایی کرد. دلم بدجوری مالش می رفت و بدتر از آن قلبم به تپش افتاده بود. احساس می کردم آمادگی رویارویی با خانواده او را ندارم اما نمی توانستیم بیش از آن تأخیر داشته باشیم. زیرا پیمان گفت که خانواده اش منتظر ورود من هستند.

از پله ها که بالا رفتیم پرستو، خواهرش را دیدم. با دیدن من شروع کرد به احوالپرسی و خوش و بش و خیلی من و مژگان را تحویل گرفت. سپس دستش را روی شانه ام انداخت و مرا به داخل برد. تعداد معدودی میهمان آمده بودند و

معلوم بود هنوز جشن شروع نشده. با دیدن مادر پیمان پاهایم به لرزه افتاد. پیمان خیلی راحت گفت مامان:

- مرجان!

مادر او را دیدم که خیلی راحت جلو آمد و با من دست داد و صورتم را بوسید و ورودم را خوش آمد گفت. چنین برخوردی را انتظار نداشتمو سپس پیمان خواهر دیگرش را که بزرگتر از پرستو بود به من معرفی کرد و گفت:

- مرجان، اینم خواهرم پروین. پروین جون مرجان، همون که براتون گفته بودم.

پروین با خوشرویی جلو آمد و نگاه دقیقی به چهره ام انداخت و لبخندی زد و صورتم را بوسید. از خجالت و هیجان زبانم بند آمده بود و نمی دانستم چه باید بکنم. به یاد سفارشات مژگان افتادم که باید خیلی مراقب رفتارم باشم. مژگان خیلی راحت تر از من بود و عشوه هایی می آمد که حتی خود من هم تعجب می کردم که او این چیزها را از کجا یاد گرفته است زیرا تا جایی که می دانستم خواهرم اهل این برنامه ها و کلاس گذاشتنها نبود اما مژگان برخلاف او چیز دیگری بود.

خواهران و مادر او برای اینکه من و پیمان راحت باشیم پس از آشنا شدن با من هر کدام به دنبال کار خود رفتند و من ماندم و مژگان و پیمان. پیمان به من و مژگان گفت اگر می خواهید لباسهایتان را عوض کنید به آن اتاق بروید. سرم را تکان دادم و به همراه مژگان به طرف اتاق رفتم. در همان حال با خود فکر کردم چه باید بکنم، زیرا تا آن موقع جلوی پیمان بدون مانتوی مدرسه نگشته بودم و حالا فکر می کردم چطور باید با لباس مهمانی جلوی او ظاهر شوم. افکارم را چیز دیگری هم مغشوش می کرد و آن اینکه چطور جلوی مهمانان روسری ام را بردارم. فقط پیمان، آن هم گاهی اوقات که بدون حجاب جلوی پنجره می رفتم موهایم را دیده بود آن هم یک نظر. حالا معذب بودم که چطور جلوی این همه

آدم بی حجاب بگردم. به مژگان نگاه کردم. او خیلی زود روسری اش را برداشت و مثل من با خود درگیری نداشت، زیرا خانواده خواهرم برخلاف ما دربند حجاب و نماز و این برنامه ها نبودند. همین بود که همیشه باعث ناراحتی پدر و مادرم می شد.

به هر صورت وارد اتاق شدم. اتاقی که وارد آن شده بودم اتاقی دوازده متری بود که داخل آن بیست نفر مشغول لباس عوض کردن و آرایش سر و صورتشان بودند به طوری که جا برای سوزن انداختن نبود. یک لحظه مژگان زیر گوشم گفتم:

- اینجا که حموم زنانه است.

همین باعث شد به شدت خنده ام بگیرد و کمی از دلشوره ام را فراموش کنم. جا برای درآوردن لباس من و مژگان نبود و همانطور معطل مانده بودیم که چه باید بکنیم که چشم پرستو به من افتاد. با لبخند گفتم:

- بیا مرجان، بیا اینجا، تو از خودمونی، ببخشید جا نداریم اما بیا اینجا پیش خودم لباستو دربیار.

خندیدم و گفتم:

- متشکرم.

او گفت:

- مرجان جون، شما زودتر آماده بشید برید بیرون پیمان منتظرته. اونو بیشتر از این منتظر نزار.

سرم را تکان دادم و مانتوam را درآوردم. پرستو آن را به همراه مانتوی مژگان گرفت و داخل کمدهش آویزان کرد. کار زیادی نداشتم چون عادت به آرایش کردن نداشتم و همیشه ساده می گشتم. دستی به موهایم کشیدم و گل سری که دو طرف موهای بلندم را جمع کرده بود سر جایش محکم کردم سپس منتظر شدم تا مژگان هم آماده شود و به اتفاق به سمت در اتاق رفتیم، پشت در اتاق به

مژگان گفتم که خجالت می کشم اینطور پیش پیمان بیایم. مژگان زیر گوشم گفت:

- دیوانه نشو، دیگه نمی شه کاری کرد. برو، اولش سخته اما عادت می کنی. در اتاق را باز کردم و ابتدا مژگان خارج شد. پیمان کنار در اتاق پذیرایی منتظر من بود. با قلبی لرزان از لای در بیرون آمدم. پیمان با دیدن من جا خورد. چند لحظه نگاهش مات و مبهوت به من دوخته شد. شاید انتظار نداشت مرا به آن شکل و قیافه ببیند. برای استقبال از من قدمی جلو گذاشت و گفت:

- چقدر خوشگل شدی. چقدر خوش...

با نزدیک شدن مژگان حرفش را نیمه کاره رها کرد و از ما خواست تا به اتاق پذیرایی برویم. از خجالت پیمان و مهمانانی که در اتاق پذیرایی نشستند بودند سرم را زیر انداخته بودم و جرأت نداشتم کسی را نگاه کنم. با راهنمایی پیمان گوشه ای را انتخاب کردیم و روی صندلی نشستیم. مژگان به من گفت که سرم را بالا نگه دارم و مانند بچه مدرسه ای های تنبل موقع درس جواب دادن سرم را زیر نیندازم. آرام آرام سرم را بالا کردم و سعی کردم تا به محیط عادت کنم.

مژگان کنار گوشم گفت:

- الان که اینجور خجالت می کشی پس اون موقع که قراره با پیمان برقصی چه کار می کنی؟

وحشت زده به او نگاه کردم و گفتم:

- وای مژگان، نه نمی توانم این کار رو بکنم.

مژگان نگاهی به اطراف انداخت و آهسته گفت:

- هیس. الان همه می فهمن که ما...

بحث ما به همین جا خاتمه یافت و با آمدن پیمان که دو لیوان شربت در دست داشت هر دو ساکت شدیم. برادر پیمان شباهت زیادی به او داشت. وقتی از راه رسید پیمان ما را به هم معرفی کرد. کم کم میهمانان از راه می رسیدند.

دست هر کدام گل و کادو بود. سبد گلی که من و مژگان گرفته بودیم در برابر گلهایی که دوستان او می آوردند خیلی حقیر جلوه می کرد اما چه کنیم که برای خرید آن هم بهای سنگینی پرداخته بودیم، بهایی به اندازه تمامی موجودیمان.

هنوز نیم ساعت از ورود ما نگذشته بود که اتاق پر از دختران و پسران جوانی شد که یا همدوره پرستو بودند و یا از دوستان پدرام برادر او. از دوستان پیمان هیچ کس نیامده بود و این خیال مرا راحت می کرد.

پیمان بلند شد و به طرف ضبط بزرگی که بالای اتاق قرار داشت رفت و دکمه آن را فشار داد. آهنگی که او انتخاب کرده بود درست همان چیزی بود که همیشه مورد علاقه من بود و پیمان هم این را می دانست...

پس از مدتی نگاهم به ساعت داخل اتاق پذیرایی افتاد. ساعت هفت و نیم بود. دلم شور افتاد و به مژگان اشاره کردم و او هم تصدیق کرد که وقت رفتن است اما مگر می توانستیم از آن مجلس دل بکنیم. به پیمان گفتم که می خواهیم بروم. او گفت:

- زود است و هنوز مجلس شروع نشده و با رفتن تو من تنهای تنها می شوم. می دانستم و او را درک می کردم اما چاره دیگری نداشتم. تا آن موقع هم خیلی خطر کرده بودم. در طول راه من و مژگان باید به فکر توضیحی برای تأخیر چهل دقیقه ای مان بودیم.

پیمان از برادرش خواست من و مژگان را برساند. او با کمال میل قبول کرد. پیمان با لبخند از اینکه دعوتش را پذیرفته بودم از من تشکر کرد و تا جلوی در ما را بدرقه کرد. سوار ماشین برادرش شدیم و او یکراست در خانه مان ایستاد. من و مژگان حیرت زده به هم نگاه کردیم. مطمئن بودیم در آن لحظه هر دو به یک چیز فکر می کردیم و آن اینکه باز هم باید پیاده این همه راه را طی کنیم. هیچ کدامان هم رویمان نمی شد به او بگوییم ما را به شهر آرا ببرد. همانطور که نشسته بودیم و خیال پیاده شدن هم نداشتیم احساس کردم پدرام هم حس

کرد مشکلی در کار است. در آینه به من نگاه کرد و گفت:

- راستی مرجان خانم، مسیر شما کجا بود؟

با خجالت گفتم:

- ما از منزل خواهرم، از شهر آرا آمدیم. اما دیگه مزاحم شما نمی شیم.

خودمون می ریم.

پدرام با تعجب گفت:

- شهر آرا. آخ مرا ببخشید، بنشینید تا شما را برسانم.

من و مژگان هر دو به تعارف افتادیم اما می دانستیم که او ما را خواهد رساند.

خیلی خوشحال بودیم که مجبور نیستیم این راه را پیاده برگردیم زیرا معلوم نبود

چه مدت در راه می ماندیم.

پدرام ما را سر خیابان پیاده کرد و من و مژگان پس از دور شدن از دید او

شروع کردیم به دویدن تا هرچه زودتر خودمان را به خانه برسانیم. به محض

رسیدن با چهره اخمو و داد و فریاد فاطمه رو به رو شدیم که کجا بودید، چرا دیر

کردید، فکر کردید سر من کلاه می ره، لابد یک جایی رفته بودید و خلاصه

آنقدر غرغر کرد تا خودش خسته شد و سکوت کرد.

عاقبت آن روز به خیر گذشت و خاطره خوش آن مهمانی برای همیشه در یاد

من ثبت شد.



مادر و پدر دو روز بعد برگشتند و خبر آوردند که حال عمه ام خیلی بد است

و دکترها از زنده ماندن او قطع امید کرده اند. با وجودی که عمه تنی ام بود اما

خیلی ناراحت نشدم زیرا حتی سالی یک بار هم نمی دیدمش اما هرچه بود

خواهر پدرم بود و می بایست دلم برایش می سوخت.

فصل دهم

هنوز یک هفته از رفتن به خانه پیمان نگذشته بود که مجید به همراه مادرش به خانه مان آمدند. من از کلاس تقویتی زبان برگشته بودم که در راهروی پایین زهرا را دیدم. زهرا هم تازه از سر کار برگشته بود اما پیش از من به خانه رسیده بود. زهرا به من اشاره کرد به اتاقش بروم. از پله ها پایین رفتم تا ببینم چه کارم دارد. زهرا در اتاقش را بست و گفت:

- فرزانه، می دونی کی اومده خونمون؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- چه می دونم، می بینی که تازه رسیدم. کی اومده؟

زهرا گفت:

- خاله و مجید اومدن. غلط نکنم برای خواستگاری اومدن.

اخمی کردم و گفتم:

- زهرا راست می گی؟ حالا من چه کار کنم؟

- هیچی، مثل بچه آدم برو بالا، قشنگ سلام کن و از همین الان خودتو تو

دل خاله جا کن.

- برو بابا تو هم حوصله داری، حالا کی خواست زن مجید بشه؟

- ببین فرزانه بهتر از مجید کسی را پیدا نمی کنی. باور کن خوبی تو رو می

خوام که اینو می گم.

- زهرا! تو دیگه چرا! تو که خودت معنی عشق رو خوب می دونی و طعم شکست رو بهتر از هر کسی چشیدی؟ از هر کسی توقع داشتمِ الا تو که بخوای حرف مامان و فرخ رو تکرار کنی.

- ببین فرزانه. من خودم تجربه دارم که به تو می گم دنبال این عشقهای بی آخر و عاقبت نرو. هرچه زودتر پیمان رو فراموش کنی راحت تر می تونی این کار رو بکنی. نزار قصه عشقت به جایی برسه که نتونی تمومش کنی. حالا هر فکری می خوای درباره من بکن. من هم خوبی تو رو می خواهم هم خوبی پیمان رو. این برای هر دوتون خیلی بهتره.

- وای نگو. زهرا نمی خوام از حرفات بوی یأس بشنوم. نمی خوام فکر کنم یک روز از پیمان جدا می شم، نه زهرا، نه.

زهرا دیگه حرفی نزد و از من خواست برای دیدن خاله بالا بروم اما من قبول نکردم و تا زمانی که منزلمان را ترک کرد در اتاق زهرا بست نشستم. آن شب معلوم شد آن فکری که ما می کردیم نبوده و خاله فقط آمده بود تا سری به مادر بزند. هیچ حرف و حدیثی بین او و مادر رد و بدل نشد و این برای من خبر خوشحال کننده ای بود.

دو هفته بعد عمه ام از دنیا رفت و برای مراسم ختم او عازم اراک شدیم. پیش از آن به پیمان تلفن کردم و خبر سفرم را به او دادم. از من خواست کمی معطل کنم تا بیاید پیش از رفتن مرا ببیند. قبول کردم و منتظرش شدم. مدتی بعد آمد و یک نوار به من داد تا آن را به یادش گوش کنم. از او خداحافظی کردم و به طرف منزل به راه افتادم اما خیلی غمگین بودم.

به اراک رفتیم و تا هفتم عمه ام آنجا بودیم. در این مدت مجید همراه ما بود. وقتی برگشتیم به پیمان تلفن کردم و بازگشتم را به او اطلاع دادم. خیلی خوشحال شد و گفت که هرچه زودتر می خواهد مرا ببیند.

برای دیدن او نمی توانستم بهانه ای جور کنم و از منزل خارج شوم چون اکثر اوقات مجید داوطلبانه همراهی ام می کرد. من هم برای آنکه مبادا پیمان مرا با او ببیند قید بیرون رفتن را زدم و ترجیح دادم در خانه بنشینم.

یکی دو هفته از برگشتنمان به تهران گذشته بود که یک روز به پیمان زنگ زدم تا حالش را بپرسم. احساس کردم مثل همیشه نیست و خیلی سرد با من صحبت می کند. پیمان به من گفت که همان دقیقه به کوچه پاتوقمان بروم تا او هم بیاید. من که دلم خیلی برای دیدنش تنگ شده بود قبول کردم و همان دم به کوچه پیام رفتم. وقتی پیمان از دور پیدا شد دیدم سرش را زیر انداخته بود و در دستش بسته ای بود. جلوتر که آمد سلام کردم اما او مثل همیشه پاسخم را نداد و خیلی سرد و سنگین سلام کرد. بعد بسته را به طرفم گرفت و گفت:

- این امانتی هایی است که دست من داشتی.

تا آمدم حرفی بزنم و از او بپرسم که چرا ناراحت است خداحافظی کرد و همچنان که سرش را زیر انداخته بود رفت.

مات و مبهوت و حیران وسط کوچه ایستاده بودم و بسته ای که پیمان به من داده بود در دستم سنگینی می کرد. نمی دانستم چه شده و چه چیز باعث شده که او با من چنین رفتاری می کند آن هم پس از چند روز که او را ندیده بودم و دلم برایش خیلی تنگ شده بود. با افسردگی و بی حوصلگی به خانه برگشتم و یکر است به اتاقم رفتم و در را به روی خودم بستم. روی تخت نشستم و بسته را باز کردم. از دیدن دفتر خاطراتم خیلی جا خوردم. من آن را برای همیشه به پیمان داده بودم اما اکنون دیدم که آن را برایم پس فرستاده است. دفتر را ورق زدم و در صفحه اول آن عکسی از او را دیدم که همیشه آرزویم بود داشته باشم اما او قبول نمی کرد عکسی از خودش را به من بدهد زیرا می ترسید. یک روز که خیلی اصرار کردم با خنده گفت:

- برای من دردسر درست شود. باشه هر وقت که برای همیشه از هم جدا

شدیم یک عکس از خودم را به یادگاری بهت می دهم.

من هم خندیدم و گفتم:

- ترجیح می دهم هیچ گاه عکست را نداشته باشم اما خودت را داشته باشم.
با دیدن عکس دلم لرزید و یک لحظه یاد گفته او افتادم. آیا عکس پیمان
نشانه جدایی همیشگی ما بود؟ چنان حیرت کرده بودم که حتی فراموش کردم
نامه ای از او در دست دارم. به عکس نگاه کردم و بی اختیار گریستم. نمی
دانستم گناهم چیست که باعث شده پیمان به فکر جدایی از من بیفتد و چرا
اینقدر ناگهانی. من و او تا سه روز پیش با هم در تماس بودیم و او همان پیمانی
بود که همیشه آرزویش را داشتم، خوب و مهربان و صمیمی. اما اکنون چه شده
که دل از من کنده و یادگاری هایم را پس فرستاده است.

همان لحظه به یاد نامه ای که برایم نوشته بود افتادم و با عجله آن را باز
کردم. پیمان در نامه اش نوشته بود که می داند من با مجید نامزد کرده ام و دیگر
لزومی ندارد برایش نقش یک عاشق را بازی کنم. او از من به خاطر بی صداقتی
گله کرده بود و نوشته بود اگر از زبان خودم می شنید که نمی توانم این همه
مدت را به پای او بنشینم خیلی راحت تر می توانست آن را قبول کند تا اینکه
اینطور از پشت به او خنجر بزنم.

پیمان مثل اغلب اوقاتی که از من ناراحت بود نامه را بدون خداحافظی تمام
کرده بود و در آخر آن را چنین امضاء کرده بود: « پیمان تنها »

دلم به شدت گرفته بود و کم مانده بود فریاد بزنم. منظور پیمان را از خنجر
زدن از پشت متوجه نمی شدم. نمی دانستم از کجا چنین فکری را کرده بود که
من با مجید نامزد کرده ام. خدای من نکند آن شبی که از کلاس زبان برمی
گشتم او مرا همراه مجید دیده بود؟ در آن لحظه هزار فکر بر مغزم فشار آورد و
مرا در دنیای چراها و شایدها غرق کرد. نمی دانستم چه اتفاقی افتاده که من از
آن بی خبرم اما می دانستم هرچه هست با مجید و خانواده ام بی ارتباط نیست.

اگر فرخ منزل بود می گفتم شاید او جلوی پیمان را گرفته و حرفی به او زده اما در غیبت فرخ نمی توانستم چنین حرفی بزنم.

آن شب با هزار فکر و خیال شب را به صبح رساندم تا دلیل حرفهای پیمان را از خودش بپرسم. صبح روز بعد خیلی جلوی خودم را گرفتم که پیش از طلوع آفتاب به منزلشان زنگ نزنم. عقربه های ساعت روی ساعت نُه و نیم بود که من بدون خبر و بدون اجازه از خانه بیرون رفتم تا به پیمان تلفن کنم. از بداقبالی من منزل نبود و خواهرش گوشی تلفن را برداشت و گفت که به همراه پدرش جایی رفته و تا ظهر برمی گردد. از خواهر پیمان تشکر کردم و به او گفتم از قول من به پیمان بگوید که ظهر تلفن می زنم و منتظرم باشد. خواهرش به من گفت: پیغام مرا به او می رساند.

هنوز اذان ظهر را نگفته بودند که من بار دیگر سر خود از منزل خارج شدم و به طرف باجه تلفن رفتم. خوشبختانه این بار خودش گوشی را برداشت و معلوم بود که منتظر من است. با شنیدن صدایش نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و درحالیکه گریه می کردم گفتم:

- پیمان این بود جواب عاشقی حیرون. بدون اینکه از خودش بپرسی آیا خبری که شنیدی درسته یا نه باید بزاری و بری؟

پیمان لحظه ای سکوت کرد و بعد با صدای گرفته ای گفت:

- مرجان، من می تونم تو رو درک کنم...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- تو هیچ وقت نمی تونی حال منو بفهمی و منو درک کنی. تو هدیه ای رو پس فرستادی که من برای نوشتن اون از جون مایه گذاشته بودم. تو در شرایطی منو رها کردی که بیشتر از هر موقع بهت احتیاج داشتم. تو حتی بدون اینکه از خودم بپرسی آیا خبری که شنیدی راسته یا نه زود قضاوت کردی. پس ادعا نکن که می تونی منو درک کنی، تو هیچ وقت منو درک نمی کنی. من دفترم رو با

خودم آوردم چون توی مرامم نیست هدیه ای رو که با جون و دل به یکی می دم پس بگیرم. اما تو مختاری که با اون هر کاری که خواستی انجام بدی، حتی می تونی اونو بندازی توی لجن. به خاطر همین صبر می کنم تا بیای. دفترم رو می زارم تو همین باجه تلفن، بیا ورش دار.

گریه بیش از این مجال گفتگو به من نداد. خوشبختانه آن روز باجه تلفن خلوت بود. همانطور که در انتظار پیمان بودم او را دیدم که از خانه خارج شد و شتابان خود را به باجه رساند. تا خواستم قدمی به سمت خانه بردارم گفت:

- مرجان صبر کن. می خوام ازت معذرت خواهی کنم. تو راست میگی، اما من از کسی این خبر رو شنیدم که باور نمی کنم دروغ گفته باشد.

به او نگاه کردم و گفتم:

- از کی شنیدی؟

- نمی تونم بگم.

با تعجب گفتم:

- حتی به من؟

- آخه اون از من خواسته... یعنی قول گرفته به تو چیزی نگم.

- پیمان اگه همین الان نگی کی به تو این حرف رو زده می رم و دیگه هم برنمی گردم.

و قدمی برداشتم تا او را ترک کنم که گفت:

- مرجان، صبر کن بهت می گم. زهرا. زهرا گفت که تو با مجید نامزد کردی و دیگه منو دوست نداری اما روت نمی شه این موضوع رو مستقیم به من بگی. به خاطر همین از اون خواستی که یک طوری به من بفهمونه که تو می خواهی فراموشم کنی.

آنقدر این خبر برایم تکان دهنده بود که لحظه ای با دهان باز به او خیره شدم. بعد از آن فقط گفتم:

- پیمان دروغه، دروغ.

بدون اینکه بتوانم چیزی بگویم و حتی با پیمان خداحافظی کنم به طرف خانه به راه افتادم. صدای پیمان را از پشت سرم شنیدم که گفت:
- مرجان. یک وقت به زهرا نگی که من بهت گفتم...

باقی کلام او را نشنیدم. آنقدر ناراحت و غمگین بودم که دوست داشتم گریه کنم. اگر نام هر کس دیگری را از پیمان می شنیدم خیلی راحت آن را می پذیرفتم و حتی بدون آنکه ناراحت شوم با رفع سوءتفاهم بین من و پیمان به او و عمل احمقانه ای که انجام داده بود می خندیدم. اما افسوس که شنیدن نام زهرا قلبم را به درد می آورد. آخ خدای من. در این دنیای بی در و پیکر دیگر به چه کسی می توانستم اعتماد کنم. اما نه، من باید زهرا را می دیدم و از او چگونگی ماجرا را می پرسیدم و پیش از آن به قضاوت درباره اش نمی نشستم. زهرا کسی نبود که بشود به او تهمت خیانت زد. زهرا خواهر عزیز و دوست شفیقم بود.



آن روز بعد از ظهر، وقتی از سر کار به خانه برگشت پایین رفتم. مثل همیشه بود، اما نه، مثل همیشه نبود، غمگین بود و غم از تک تک اعضای صورتش نمایان بود. یک لحظه با دیدن چهره خسته اش از مطرح کردن این موضوع پشیمان شدم و با خود گفتم اگر هم زهرا چنین کاری کرده لابد مصلحت چنین بوده زیرا زهرا بهتر از هر کس مرا درک می کرد. کمی پیش او ماندم و زمانی که خواستم او را ترک کنم و بالا بروم گفتم:

- فرزانه، چی می خوای بگی؟

به او نگاه کردم و گفتم:

- من چیزی گفتم؟

- نه، تو هیچی نگفتی، اما نگات داره از من چیزی می پرسه. بشین، اگه

سئوالی داری بپرس. مطمئن باش بهت راستشو می گم.

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و گفتم:

- زهرا، چرا به پیمان گفתי من و مجید با هم نامزد کردیم؟

زهرا نفس عمیقی کشید و گفت:

- من به پیمان گفتم چون دلم نمی خواست بیشتر از این به هم وابسته بشین. اگر یک نقطه تاریک بین شما به وجود می آمد خیلی راحت تر همدیگه را فراموش می کردید تا اینکه کسان دیگر به زور شما را از هم جدا کنند. فرزانه من الان سی سالمه و دیگه کم کم دارم پا به مرز میان سالی میزارم. شاید سی سال سن زیادی نباشه اما من دنیایی تجربه با خود دارم. به اندازه دنیا با تمام وسعتش. خود من، اون زمان که شاید یک سال از تو کوچکتر بودم عاشق جلال بودم. جلال شرایط ازدواج با من را داشت. اون موقع مثل حالا به سربازی رفتن پسر زیاد اهمیت نمی دادند با وجود این جلال به سربازی رفت. شغلشم بد نبود و می تونست نون بخور و نمیری درآره. منم توقع زیادی ازش نداشتم اما عاقبتمون چی شد؟ یک کاری کردند من حلقه نامزدی اونو پس فرستادم و زن مردی شدم که خودشون خواسته بودند. مردی که هیچ وقت تو زندگیم روی آرامش با او رو ن دیدم. اما فکر نکن اون قدیم بود که نگذاشتن من و جلال به هم برسیم، نه عزیزم من به تو اطمینان می دم اگر دنیا زیر و رو بشه بابا همون باباست و مامان هم همون مامان. تازه اون زمان فرخ نامی در کار نبود که مثل کوه سد راه من بشه. حالا هم می دونم از دست من دلخوری. شاید پیش خودت منو محکوم کنی و برای این مرا شماتت کنی اما زمان به تو ثابت می کنه که من این کار رو فقط به خاطر خودت کردم.

سرم را به زیر انداختم و از اینکه در مورد زهرا قضاوت بدی نکرده بودم دست کم وجدانم راحت بود. با اینکه حرفهای زهرا را می شنیدم اما قدرت درک سخنانش را نداشتم. شاید اکنون که سالها از آن موضوع گذشته حرف او را درک

می کنم اما آن لحظه با وجودی که می دانستم بدی ام را نمی خواهد اما حرفش را قبول نداشتم.

آن روز بدون اینکه حتی کلمه ای سخن بگویم از پیش زهرا رفتم اما سعی کردم از آن پس کمتر از پیمان پیش او حرف بزنم. البته نه اینکه اطمینانم را به او از دست داده باشم بلکه نمی خواستم فکر کند نسبت به راهنمایی اش بی توجه بوده ام اما در حقیقت به راهی که خودم آن را انتخاب کرده بودم عقیده کامل داشتم. اما چه سخت بود و چقدر احساس تنهایی می کردم از اینکه دیگر نمی توانستم حتی با زهرا از عشق پیمان سخن بگویم.

کم کم تابستان به نیمه های خود می رسید و هوا گرمتر از هر زمان دیگر بود. قلب من نیز از گرمای عشق پیمان در حال ذوب شدن بود.

ماه آخر تابستان بود و زیبا سه ماه بود که برای زندگی به اراک رفته بود. یک روز به ما خبر رسید که عروسی یکی از دوستان اوست و او از زهرا خواسته بود که به اراک بیاید و در عروسی دوستش شرکت کند در ضمن عروس را هم درست کند. من و زهرا به اتفاق فرخ به اراک رفتیم. فرخ روز بعد به تهران بازگشت. قرار بود من و زهرا چند روز دیگر پیش زیبا بمانیم. هنوز چهار روز از سفر ما به اراک نگذشته بود که یک روز زنگ در منزل زیبا به صدا درآمد.

زهرا برای باز کردن در رفت و با کمال تعجب متوجه آمدن مجید به همراه پسردهی ام شد. دلیل آمدن مجید را نمی دانستم اما گویا او نیز از حضور ما در منزل زیبا بی خبر بود زیرا با دیدن زهرا خیلی جا خورد. مجید گفت که قرار بود برای دیدن مادر بزرگ برود و در بین راه به سرش زده که سری هم به زیبا بزند. مجید با دیدن ما همانجا ماندگار شد و دیدار از مادر بزرگ را به وقت دیگر موکول کرد. آنجا بود که فهمیدم قرار است برای دختر خاله ام شیرینی بخورند.

مجید به ما پیشنهاد کرد که به همراه او و محسن، پسردهی ام، به قم برویم و در مراسم نامزدی مریم، دختر خاله ام شرکت کنیم. من و زهرا که کم کم حوصله

مان از ماندن در منزل زیبا سر می رفت قبول کردیم و صبح روز بعد به اتفاق مجید و محسن به راه افتادیم. همزمان با رسیدن ما مادر و پدر هم رسیدند. اقوام مادر همه جمع بودند و با آمدن ما به همراه مجید شایعه ای که چندی پیش بر سر زبانها افتاده بود قوت گرفت.

محبوبه دخترخاله ام پیش من آمد و گفت:

- فرزانه، راست می گن مجید و تو همدیگر را می خواهید؟

با تعجب به او نگاه کردم و گفتم:

- من و مجید؟ مجید را نمی دانم اما من او را نمی خواهم.

- کم دروغ بگو، همه می دونن شما دو تا لیلی و مجنون هستید.

- محبوبه هر کی هر چی گفته بی خود گفته. مطمئن باش حقیقت همینه که

من می گم.

- من نمی دونستم، اما مجید خیلی پسر خوبیه. از همه بهتر پسر خالته. چه

کسی رو می خواد از اون بهتر باشه.

اخمی کردم و گفتم:

- ولش کن، بهتره از چیز دیگه ای حرف بزنیم.

- راستی از پیمان چه خبر؟ هنوز با هم هستین؟

- اونم خوبه. الان که اینجا هستم ازش خبری ندارم اما همدیگر رو دوست

داریم.

محبوبه چیز دیگری نپرسید اما نگاه خیره اش به من نشان داد که در فکر

است. من و او هنوز با هم صمیمی بودیم و حرفی را از هم پنهان نمی کردیم. اما

نمی دانستم که او حرفهایی را که زده بودم یگراست برده پیش خواهر مجید

عنوان کرده و به او گفته که در مورد فرزانه چه نظری دارید. خواهر مجید هم در

جوابش گفته فرزانه دختر خوبیست و من خیلی او را دوست دارم. محبوبه، پیش

من آمد و هرچه را که از خواهر مجید شنیده بود برای من تعریف کرد. از طرفی

این حرف به مادر مجید رسید و فردای آن روز محبوبه پیش من آمد و گفت:

- می دونی چی شنیدم؟

گفتم:

- نه، چی شنیدی.

- به کسی نمی گوی؟

- نه.

- دیروز خاله اومده بود خونه ما، مامانم بهش گفت شنیدم می خواهید فرزانه رو برای مجید بگیرید. خاله عصبانی شد و گفت هر کی گفته غلط کرده. من برای مجید از تهران زن نمی گیرم. مگه دختر خوب و نجیب و مؤمن اینجا قحطه که برم برای مجید از تهران دختر بگیرم. بعد مامانم گفته فرزانه که دختر بدی نیست. چادریه، خانواده شم که می شناسین. دختر خواهرمونم هست. خاله هم گفت کاری به این کارا ندارم فرزانه کوچیک که بوده عمل کرده، ممکنه بچه دار نشه. می خوام برای مجید زنی بگیرم که بتونه نه تا بچه براش بیاره.

خیلی خودم را نگه داشتم تا جلوی او واکنش نشان ندهم اما نتوانستم طاقتم بیاورم و زدم زیر گریه. محبوبه از ترس اینکه همه بفهمند که او خبرها را برای این و آن می برده خیلی هول شد و شروع کرد به دلداری من و درست کردن حرفهایش و مرتب می گفت: من که نگفتم خاله اینجور گفته اما شاید منظورش این بوده. اما من می دانستم او راست گفته است و خاله درباره من آنطور حرف زده. خیلی دلم گرفت. می خواستم زودتر به تهران برگردم.

کمی که گذشت ساکت شدم و خواستم از اتاق خارج شوم که مجید را در حیاط دیدم کنار حوض نشسته و متفکرانه چشم به آب خاکستری حوض دوخته بود. وقتی متوجه من شد نگاهی به من انداخت. تا خواستم با قیافه از او چشم بردارم یک لحظه احساس کردم نگاهش خیلی مظلومانه است. درست مثل بچه ای که بی گناه تنبیه شده باشد. از نگاه او خیلی متأثر شدم و تیر خشمم را به

سمت دیگری نشانه رفتیم.

به تهران برگشتیم اما تصمیم من برای رد کردن مجید صددرد بود. پس از آن هر وقت مجید به خانه مان می آمد طوری نشان می دادم که متوجه شود او را نمی خواهم.

هر وقت به خانه مان می آمد در برگشت با واکنش شدید خانواده اش بخصوص مادرش رو به رو می شد که چرا به تهران و منزل خاله ات می روی. خیال فرزانه را از سرت خارج کن. او به درد تو نمی خورد و خلاصه از این حرفها. بعد از این برخورد مجید نامه ای چند صفحه ای برای من نوشت و آن را به نشانی منزلمان پست کرد. وقتی نامه به دستم رسید تعجب کردم بخصوص که فهمیدم نامه از طرف مجید است. پس از خواندن نامه خیلی افکارم معشوش شد. نمی دانستم چه باید بکنم. مجید در نامه خیلی چیزها نوشته بود. از علاقه اش به من، از خانواده اش که او را درک نمی کردند، از تنهایی ها، از غم ها و حتی از آرزوهایش نوشته بود. چیزی که بیشتر از هر چیز مرا به فکر فرو برد این بود که او نوشته بود: در صورت ازدواج با او باید متحمل سختی هایی از جانب خانواده اش باشم و این برای من که حتی فکر ازدواج با او را نمی کردم خیلی جای تأمل داشت. مجید از من خواسته بود پاسخ نامه اش را بدهم اما نمی دانستم برای او چه بنویسم. از طرفی دلم برای او می سوخت اما نمی توانستم حتی فکر ازدواج با او را در مغزم بگنجانم.

آنقدر فکر کرده بودم که مغزم در حال ترکیدن بود. دلم می خواست با کسی حرف بزنم. بهترین کسی که اینجور مواقع مرهمی بر زخمم می گذاشت زهرا بود. به سراغ او رفتم و نامه مجید را به او دادم تا بخواند. زهرا نامه را خواند و نگاهی به من انداخت و سرش را تکان داد.

- می خوای چه کار کنی؟

- نمی دونم.

- نمی دونم که نشد حرف، یا آره یا نه. تو از حالا باید تکلیف خودتو معلوم کنی یا مجید رو می خوای یا نمی خوای.

- تو که می دونی من...

نتوانستم ادامه بدهم. تصمیم گرفته بودم دیگر از پیمان با زهرا حرف نزنم. سکوت کردم. اما زهرا فهمید چه می خواستم بگویم. گفت:

- فرزانه درست فکر کن. مجید بچه خوبیه. خیلی عاقله، مؤمنه، مرد زندگیه. از همه مهمتر تو رو می خواد، پاشم وایساده. اگه پیمانم تو رو می خواست باید پا پیش می گذاشت نه اینکه فقط از دور بهت ابراز علاقه می کرد. تو راه عشق باید مرد میدون بود. می گی بچه ست؟ اما این بچه باید یک روزی بزرگ بشه و بتونه تصمیم بگیره. اگه پیمان پا پیش می گذاشت دست کم اونا حساب کار خودشونو می کردن. بابا که نمی خواست همین الان شما رو دست به دست بده راهیتون کنه. اینکه نمی شه اون خودشو کنار بکشه و از تو توقع داشته باشه یک تنه به جنگ مشکلات بری. مگه این مشکل فقط مال تو است. مگه نه این مشکل، مشکل اونم هست. حالا خودت می دونی. این تنها راهنمایی بود که تونستم کنم. اما بهت اجبار نمی کنم چه کسی رو انتخاب کنی. چشمتو باز کن تا بعدها پیشمون نشی.

زهرا رفت تا به غذایش سر بزند و مرا با افکارم تنها گذاشت. خوب می فهمیدم که او چقدر حقیقت را عریان بیان کرده است. عشق پیمان در قلبم به حدی زیاد بود که جایی برای پذیرفتن محبت مجید در آن باقی نمی گذاشت و به همان دلیل نمی خواستم به حرف عقلم گوش بدهم اما این بار افکار دیگری در ذهنم نقش بست. دل شوره ای وجودم را گرفته بود که نکند پیمان آنطور که من در عشق او تن به خطر داده بودم رفتار نکند. همان لحظه به خود نهیب زدم و از اینکه درباره پیمان عزیزم این طور فکر کرده بودم از خودم بدم آمد.

از زهرا خواستم نامه مجید را تا زمانی که حس کنم برای نوشتن پاسخ آن

آمادگی پیدا کرده ام برایم نگاه دارد.

دوباره مهر از راه رسید و من تصمیم گرفتم خوب درس بخوانم تا مانند سال پیش به زحمت نیفتم. از طرفی اگر درسم مانند دوران راهنمایی خوب و ممتاز می شد پدر و مادر نمی توانستند مرا مجبور به کاری غیر از درس خواندن کنند. هنوز چند هفته از دریافت نامه مجید نگذشته بود که حرفهای زیادی از مادر و خواهرش به گوشم رسید. خاله ام برایم پیغام فرستاده بود دست از سر پرسش بردارم زیرا هرگز مرا برای مجید نخواهد گرفت و من وصله مناسبی برای او نیستم. همچنین حرفهای دیگری که هر کدام مانند حنجری در قلبم فرو می رفت و جز گریه کاری از دستم برنمی آمد چون هرچه بود خواهر مادرم بود و مادرم نیز قصد نداشت به خاطر من تو روی خواهرش دربیاید.

حرفهای خاله ام که بعضی از آنها به قدری زننده و ناراحت کننده بود مرا بر آن داشت که از روی لجبازی با او به مجید روی خوش نشان بدهم تا به این طریق به او بفهمانم که می توانم به محض اراده کردن مجید را به طرف خودم بکشم. برای این کار پاسخ نامه مجید را نوشتم. نوشتم مشکلاتش برای من اهمیت ندارد و حاضرم با آنها بسازم. پس از پست نامه تازه فهمیدم چه کار زشتی کرده ام و چطور به خاطر لجبازی با خاله ام دل مجید را خوش کرده ام. تازه فهمیدم با این کار چه ضربه ای به مجید خواهم زد.

آنقدر از این کار ناراحت و دلگیر شدم که دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. قراری با پیمان گذاشتم و وقتی پیش او رفتم با گریه تمام ماجرا را برای او تعریف کردم. پیمان با ناراحتی لحظه ای فکر کرد اما چیزی نگفت. انتظار داشتم او با گریه و زاری به پایم بیفتد و از من بخواهد که زیر حرفم بزنم و به هر قیمتی شده او را ترک نکنم. انتظار داشتم پیمان کاری برایم بکند و یا اگر نمی تواند دست کم قاطعانه از من بخواهد که به فکر جدایی از او نباشم. در آن صورت می توانستم برگردم و به مجید بگویم در شرایط خاصی قرار گرفته بودم و مجبور شدم آن

نامه را برایش بنویسم. اما پیمان فقط سکوت کرد. سکوتی سنگین و دردآلود. از او جدا شدم و آن شب تا صبح گریه کردم.

هفته بعد مجید به خانه مان آمد. خودم را از دید او پنهان کردم اما با آمدن پدر مجبور شدم خودم را نشان بدهم. در نگاه مجید حالتی بود که مرا می ترساند. یک نوع حس مالکیت در نگاهش خوانده می شد. احساس کردم او با نگاهی غیر از نگاه یک عاشق به من می نگرد. با کاری که کرده بودم نمی توانستم با اخم از او رو برگردانم اما سعی کردم تا جایی که می توانم نادیده اش بگیرم.

مجید آن شب در منزل مان ماند. صبح روز بعد حاضر شدم تا به بهانه سر زدن به ناهید برای دیدن پیمان بروم. آن موقع را بهترین وقت دانستم که تا مجید آنجاست و سر مادر گرم است برای لحظه ای هم شده از منزل خارج شوم. خواسته ام را همانجا با مادر در میان گذاشتم تا با رودربایستی از مجید با رفتنم مخالفت نکند. اتفاقاً حدسم درست بود. مادر چیزی نگفت اما همین که خواستم در حال را باز کنم صدای مجید را شنیدم که گفت:

- فرزانه، کجا می ری؟ منم میام.

ناگهی به مادر کردم. لبخند رضایتی بر لبانش بود که متوجه شدم خودش به مجید اشاره کرده مرا همراهی کند. برای اینکه هر طور شده از خانه خارج شوم گفتم:

- خوب بیا، کسی نمی گه نیا.

می دانستم اگر با آمدن او مخالفت می کردم مادر اجازه نمی داد حتی یک قدم از در منزل بیرون بگذارم. مجید بلند شد و با کسب اجازه از مادر با من همراه شد. پیش از اینکه از در کوچه بیرون برویم مجید گفت:

- فرزانه می خوام یک نفر رو به من نشون بدی.

قلبم لرزید. حدس زدم چه می خواهد بگوید. گفتم:

- چه کسی رو؟

مجید لحظه ای سکوت کرد و درحالیکه چشم به چشمانم دوخته بود گفت:

- پیمان.

لرزه بر اندامم افتاد اما خودم را نباختم و به او گفتم:

- کی به تو حرفی زده؟

- زهرا به من گفته. من هم می خوام ببینم سلیقه ات چه جوریه.

به یاد آوردم که خودم از زهرا خواسته بودم به مجید جریان را بگویم و از این بابت خوشحال بودم زیرا فکر می کردم شاید با فهمیدن این موضوع مجید دست از سر من بردارد زیرا هیچ مردی حاضر نمی شد دختری را بگیرد که دلش از آن دیگری بود. من مجید را نمی خواستم اما دیگر کار از کار گذشته بود. فقط به این دل خوش کردم که مجید نامه ام را جدی نگیرد. از طرفی خیالم راحت بود که خانواده مجید با وصلت ما صددرصد مخالفند و تا آنان رضایت ندهند مجید نمی تواند برای خواستگاری از من اقدام کند. از زهرا به خاطر اینکه موضوع را به مجید گفته بود خیلی متشکر بودم زیرا کارم را خیلی راحت تر کرده بود. به مجید نگاه بی تفاوتی انداختم و گفتم:

- باشه، بهت نشونش می دم.

وقتی از در کوچه بیرون رفتم احساس کردم تمام دنیا مال من است. آن لحظه فقط به این فکر می کردم که لحظه ای پیمان را ببینم و بعد به خانه برگردم و به تنها چیزی که فکر نمی کردم این بود که وجود مجید کنار من باعث زجر پیمان خواهد شد. من فقط پیمان را می دیدم و بس. حتی حس نمی کردم مجید کنارم است. پیمان با دیدن من که مجید همراهی ام می کرد چنان خیره مانده بود که گویی چیز غیرقابل باوری را می بیند. من غافل از فکری که در سر او جریان داشت آنقدر مست و گیج بودم که حتی فکر نمی کردم او مرا با چه کسی می بیند و یا دیدن این صحنه چقدر برایش سخت است و ممکن است در آن

لحظه فکر کند که به او دروغ می گویم و نسبت به مجید بی میل نیستیم. آن لحظه نگاهم فقط به او بود و او را می دیدم. حتی متوجه نبودم مجید مشغول گفتگو با من است. در یک لحظه به مجید فهماندم که پیمان همان پسر است که کاپشن طوسی و شلوار جین به تن دارد. مجید به طرف پیمان برگشت و او را دید. بدون هدف خیابان را دور زدیم و به خانه برگشتیم. مجید حتی نپرسید هفتم از این دور زدن چه بود.

به محض اینکه به خانه رسیدیم مجید شروع کرد به خندیدن و سر به سر گذاشتن با من. گفت:

- وای فرزانه، فکر نمی کردم اینقدر بدسلایقه باشی. پیمانی که برایش جون می دادی این بود؟ منو باش فکر کردم پیمان چه جور آدمیه، قد بلنده، خوشگله. فرزانه خیلی بدسلایقه ای. باور کن تو سلایقه ات شک کردم. خیلی ناراحت شدم و گفتم:

- تو هر جور می خواهی فکر کن، عشق عشقه.

مجید مات و مبهوت لحظه ای ساکت شد و بعد با جدیت پرسید:

- تو راستی دوستش داری؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- تا به حال به تو اینو نگفتم چون موقعیتش نبود. اما حالا که جریان رو فهمیدی بزار بهت بگم. من پیمان رو دوست دارم و به اون قول ازدواج دادم. اصلاً نمی دونم برنامه تو چه جوری پیش اومد. هرچی خواستم کار رو درست کنم خرابتر شد. از نامه ای هم که برات نوشتم مثل سگ پشیمونم. در واقع حرف دلم نبود و همین جوری نوشتم.

مجید انتظار شنیدن چنین حرفهایی را نداشت. با ناراحتی گفت:

- مگه من تو نامه ننوشته بودم خوب فکر کن. پس معلومه خوب فکر نکردی بودی و جواب دادی.

همانطور که سرم پایین بود گفتم:

- می دونم کار بدی کردم، اما نمی تونم پیمان رو فراموش کنم. اصلاً نمی تونم زن تو بشم.

پس از گفتن این حرفها بدون اینکه حتی به او نگاهی کنم به اتاقم رفتم و در را بستم سپس دستم را روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

فردای آن روز، هنگامی که برای مدرسه رفتن از در خانه بیرون رفتم پیمان را دیدم. مشخص بود منتظر من است. تا آن موقع سابقه نداشت چنین کاری کند. حیرت زده و خوشحال به دنبالش رفتم اما او قصد نداشت به کوچه پیام برود. همانطور که با فاصله از او گام برمی داشتم کنار خودروی پارک کرده ای کنار خیابان ایستاد و منتظر شد به او برسم. نگاه ناراحتی به من انداخت و نامه ای از جیبش خارج کرد و آن را روی ماشین کوبید و بدون هیچ کلامی رفت.

لحظه ای خشکم زد و از کاری که کرده بود بی نهایت حیرت کردم. هرچه فکر کردم چرا از دستم ناراحت است دلیلش را نمی فهمیدم. خبر نداشتیم از موقعی که من و مجید را با هم دیده اینطور شده است. من غافل از کاری که کرده بودم نامه را برداشتم و به طرف مدرسه رفتم. تحمل هر چیزی آسان تر از خشم او بود. در راه طاقت نیاوردم و نامه را باز کردم. بدون هیچ سلام و احوالپرسی و خیلی رسمی و خشک شروع کرده بود.

«مرجان. دلم می خواهد گریه کنم و سرم را به دیوار بگوبم. ای کاش کمی رحم و مروت داشتی و اینطور با دل بیچاره من رفتار نمی کردی. شاید شرایط خانه تان جوری شده که مجبوری این کار را بکنی، اما آیا لحظه ای با خود فکر نکردی وقتی کنار پسرخاله ات راه می رفتی چه به روز من آوردی. تو به من توهین کردی، به شخصیت و روحم. تو برای چی با پسرخاله ات جلوی من مانور می دهی. فکر نمی کنی من یک عاشقم و نباید این صحنه را ببینم؟ اگر مرا دوست نداری و دیگر

نمی خواهی به قولت پایبند باشی بهتر است رک و بی پرده به من بگویی. مطمئن باش از شنیدن حقیقت هیچ وقت ناراحت نمی شوم اما اگر برای زجر دادن من این روش را پیش گرفته ای به تو تبریک می گویم زیرا خیلی موفق بوده ای.»

نامه بدون خداحافظی تمام شده بود و من تازه فهمیدم چه کار زشتی انجام داده ام. مات و مبهوت در دنیای دیگری سیر می کردم که ناگهان صدای راننده را شنیدم.

- خانم آخر خطه.

به خود آمدم و با بی میلی از تاکسی پیاده شدم. از مدرسه گذشته بودم و به میدان توحید رسیده بودم. به طرف دیگر خیابان رفتم و مسیر را برگشتم. مرتب حواسم پرت می شد و دوست داشتم بدون دغدغه به او فکر کنم. این بار هم کم مانده بود که از مدرسه بگذرم که با عجله گفتم آقا نگه دارید و پیاده شدم.

آن روز در مدرسه فقط به پیمان و بلایی که به سر او آورده بودم فکر کردم. حتی یک کلمه از حرفهای معلمان و دوستانم را نشنیدم. وقتی زنگ آخر خورد به طرف خانه راه افتادم. نمی دانستم چه باید بکنم اما این را می دانستم که باید هر جور شده پیمان را ببینم و به او بگویم که اشتباه فکر می کرده است. اگر همراهی مجید را پذیرفته بودم نه به خاطر علاقه ای بود که به او داشتم فقط به خاطر این بود که امکان دیدن پیمان را برایم فراهم می کرد. متأسفانه نه تنها آن روز او را ندیدم بلکه تا چند روز از او خبر نداشتم. می دانستم از دستم ناراحت است و خود را پنهان می کند اما می بایست او را می دیدم و سوء تفاهمی را که به وجود آمده بود رفع می کردم.

کاری که کردم این بود. نامه ای بلند بالا برای او نوشتم و در آن همه چیز را شرح دادم. بعد دست به دامن زهرا شدم تا آن را به او برسانم. طفلی زهرا خودش خیلی در تنگنا بود و مادر روی او خیلی حساسیت داشت اما به خاطر من

حاضر شد این کار را بکند و پیه خطرهای احتمالی را به تنش بمالد. مجید کماکان به منزلمان رفت و آمد داشت اما دیگر حرفی از ازدواج با او به میان نمی آمد. از بحثهای هر روزی هم خبری نبود. دیگر به این خیال افتادم که خداوند به من نظری انداخته و محبت مرا از قلب او بیرون کرده است اما غافل از این که این آرامش پیش از توفان بود.

چهارشنبه بود و هوا از صبح ابری بود اما تا آن لحظه که ساعت پنج بعد از ظهر بود بارانی نباریده بود. پس از یک روز پرتلاش در مدرسه کنار پنجره ایستاده بودم و فکر می کردم. به دوستانم، مدرسه، پیمان، مجید، زهرا و خیلی چیزهای دیگر. یک لحظه فکرم پیش این بود و یک لحظه پیش آن. دلم آشوب بود، دلیلش را نمی دانستم. منتظر بودم اما نمی دانستم انتظار چه چیزی را دارم. به ظاهر داستان مجید تمام شده بود اما او هنوز به منزلمان رفت و آمد داشت و هر وقت هم که تهران بود وقتی از مدرسه برمی گشتم او را سر خیابان مدرسه مان می دیدم که منتظر من است. با اینکه خیلی ناراحت می شدم اما حرفی نمی زدم زیرا می دانستم به خواسته مادر به دنبالم آمده است. در بین راه هیچ حرفی بین من و او رد و بدل نمی شد و چون دو غریبه در کنار هم راه می رفتیم. دلم برای مجید می سوخت اما کاری از دستم برنمی آمد.

در افکار گوناگونی غرق بودم که با دیدن پدر خودم را از جلوی پنجره عقب کشیدم. نمی دانستم چرا برخلاف همیشه زود به خانه برگشته است. پس از اینکه صدای در کوچه را شنیدم دفتر و کتابهایم را پخش کردم و شروع کردم به درس خواندن. هنوز نیم ساعت از آمدن پدر به خانه نگذشته بود که مادر مرا صدا کرد. با بی میلی از اتاقم خارج شدم. مادر گفت که به اتاق پدر بروم. دلم به شور افتاد و فهمیدم زود آمدن پدر به خانه با من بی ارتباط نیست. به جای فکر کردن درباره اتفاقی که قرار بود بیفتد به اتاق پدر رفتم تا زودتر بفهمم او چه کارم دارد.

وقتی وارد شدم پدر را جلوی تاقچه اتاق دیدم که مشغول تنظیم رادیوی اتاقش بود. سلام کردم. پدر به طرف من برگشت و نگاهی به من انداخت و گفت: - بنشین کارت دارم.

لحنش عصبانی نبود و همین دلشوره ام را کمی آرام کرد. در گوشه ای دو زانو نشستم و سرم را پایین انداختم. پدر کمی به رادیو ور رفت آن را رها کرد و روی پتویی که بالای اتاق انداخته شده بود نشست و به پشتی تکیه داد. سکوت بدی در اتاق حکمفرما بود و من احساس غریبی داشتم. حس می کردم از او خجالت می کشم و از بودن با او معذیم اما هرچه فکر کردم دلیلش را نمی فهمیدم. صدای پدر مرا از فکر بیرون آورد.

- فرزانه، می دونم که هنوز بچه ای، ولی آخرش باید ازدواج کنی. به حدی جا خوردم که نمی دانستم چه باید بکنم. از حرف پدر آن طور که باید خجالت نکشیدم اما این حرفش کوهی از غم را بر سرم خراب کرد. همیشه پدر همین جور و بدون مقدمه سر اصل مطلب می رفت و مخاطبش را در منگنه می گذاشت.

- ببین، چند تا خواستگار داری که باید از بین اونا یکیشون رو انتخاب کنی و مرد زندگیت را بپسندی.

می دانستم یکی از خواستگارانم مجید و دیگری پسرعمه ام است. تازگی ها از زهرا شنیده بودم پسرعمویم نیز گوشه و کنار حرف مرا پیش کشیده است اما من هیچ تمایلی به کسانی که مدنظر پدر بودند نداشتم.

- فرزانه حواست با منه؟

- ها... بله، بله، حواسم پیش شماست.

- از مادرت شنیدم پسری رو دوست داری. درسته؟

از خجالت می خواستم کف اتاق را بشکافم و خودم را داخل آن کنم. اما به خودم نهیب زدم که حالا وقت خجالت نیست و اگر حرفم را همین الان نتوانم

بزنم، هیچ وقت دیگر هم نخواهم توانست. سرم را بیشتر از آنچه بود زیر انداختم و آرام تکان دادم.

- سرت رو برای من تکون نده. زبون که داری.

- بله.

- اونم تو رو دوست داره.

- بله.

- خوب بگو ببینم چه کاره است؟

- درس می خونه.

- پس محصله؟

- بله.

- پول داره؟

- نه.

- خونه چی؟

- نه.

- سربازی رفته؟

- نه.

- پس چی داره؟ تو به امید چه چیز او نشستی؟

پاسخی ندادم زیرا نمی توانستم خیلی رک و صریح به او بگویم که پیمان

عشق من است و به خاطر عشقی که از او به دل دارم به پایش نشسته ام.

- به نظر من این پسر به درد نمی خوره. مسئله یک عمر زندگیه، نه دو

سه روز عشق و عاشقی. باید دور این پسر رو خط بکشی. الان چند خواستگار

داری، یکیش همین مجید پسر خالته که به نظر من از همشون بهتره.

- آخه بابا، من مجید رو دوست ندارم.

- چرا؟

- از ش خوشم نمیداد.

- برای چی؟

- خوب دیگه، خوشم نمیداد.

- خوشم نمیداد شد حرف؟ اگه دلیل قانع کننده ای داری بگو، اگر هم نه
بیخود بهانه بگیر. من و مادرت هر دو با مجید موافقیم. تو هم سعی کن عاقلتر از
این باشی. من عقیده دارم مجید بچه خوبیه. تو هم فکراتو بکن.

- بابا من مجید رو نمی خوام.

پدر که کم کم عصبانی می شد گفت:

- مگه میل تو خیلی مهمه؟ تو هنوز بچه ای عقلت نمی رسه. اگه عاقل تر از
این بودی دنبال هر ننه قمری راه نمی افتادی بگی اینو می خوام. اون از درستی،
اینم از کارات. هر کسی رو که من گفتم خوبه تو باید زن اون بشی. فهمیدی؟
صدات کردم بهت بگم جمعه مجید و خانواده اش میان اینجا برای خواستگاری.
تا اون موقع خوب فکراتو بکن و حرفهای چرت و صد من یک غاز تحویل نده.

پدر سکوت کرد. فهمیدم حرفش تمام شده. منتظر بودم بگوید که کاری با
من ندارد و می توانم اتاقش را ترک کنم. دلم می خواست گریه کنم اما بیشتر
دلم می خواست داد و فریاد کنم و بگویم اگر آنطور که می گویند هنوز بچه
هستم صبر کنند تا بزرگ شوم و بتوانم عاقلانه تصمیم بگیرم. اما افسوس که
نمی توانستم آنطور که دلم می خواست پیش پدر حرف دلم را بزنم.

صدای پدر را شنیدم که گفت:

- پاشو برو خوب فکراتو بکن.

می دانستم جای فکر کردن نمانده است. زیرا پیش از من آنان به جای من
فکر کرده اند و تصمیم گرفته اند. از جا برخاستم و از اتاق خارج شدم.

آن شب تا صبح نخوابیدم و فکر کردم. فکر تازه ای به ذهنم نرسید و متوجه
شدم همان عاشقی هستم که بودم. فردای آن روز با پیمان تماس گرفتم و گفتم:

- پیمان، خانواده مجید دارن میان خواستگاریم.
 فکر کرد شوخی می کنم و می خواهم سر به سرش بگذارم. خندید و گفت:
 - خوب مبارکه.
 - یک کم جدی باش. دارم راست می گم.
 - خب، تو بگو نمی خوامش.
 - مسئله به این راحتی که تو فکر می کنی نیست. اونا به نظر من کاری ندارن.
 - مرجان دست بردار. الان آخر قرن بیستم هستیم، نه قرون وسطی.
 می دانستم نمی تواند قبول کند زیرا در خانواده ای بزرگ شده بود که حرف
 اول را منطق می زد. او نمی توانست باور کند که حقیقت را می گویم و شرایط
 خانه ما طوریت که اهمیت به نظر من داده نمی شود. پیمان بار دیگر به من
 تأکید کرد که سفت و سخت بگویم که مجید را نمی خواهم. گفت اگر در این
 آزمون برنده شوی مطمئن باش سختی های دیگر را خیلی راحت تر از این پشت
 سر می گذاری.
 به خانه برگشتم دلم مالامال از غم بود. نه پیمان می توانست شرایط مرا درک
 کند و نه من می توانستم باور کنم که او نمی خواهد برایم کاری کند.



پنجشنبه به سرعت باد گذشت و جمعه از راه رسید. حدود ساعت دو بعد از
 ظهر خانواده مجید، یعنی مادر، پدر و خواهر بزرگش و شوهر خواهرش به خانه
 مان آمدند. آنطور که زهرا می گفت خاله ام خیلی بق کرده و ناراحت بود.
 مشخص بود که به زور راضی شده تا بیاید. تمام مدت در اتاقم بودم و گریه می
 کردم. هیچ کس هم از من نخواست برای بردن چای به اتاق بروم. شاید فکر می
 کردند احتیاجی به این کار نیست. صدای بلند پدر را شنیدم که نقطه مقابل
 صدای پدر مجید بود.

- مهریه یک میلیون تومان... صد گرم طلا به اضافه خرید کامل...
گوشه‌هایم را گرفتم تا باقی حرفها را نشنوم. نرخ من تعیین شده بود و راهی
برای بازگشت نبود. بدون اینکه خودم بخواهم زیر قولم زده بودم و از این بابت
شرمنده بودم. مراسم به همین راحتی و بدون حضور من پایان یافت.
آن روز گذشت اما هنوز نمی دانستم قرار است چه بر سرم بیاید. گویا تمام
قول و قرارها گذاشته شده بود و من از هیچ کدام آنها خبر نداشتم. حتی میل به
شنیدن چیزی هم در خود نمی دیدم. همان شب قلم به دست گرفتم تا آخرین
برگ از دفتر خاطراتم را سیاه کنم.

غم های جانکاه همچون آتشی گداخته بر پیکرم رخنه کرده و وجودم را
ویران کرده است. قطره های اشک چون دانه های مروارید از چشمان بهت زده و
غمگینم بر روی گونه های زرد و پژمرده ام فرو می ریزد و حاکی از اسرار درون
شکسته ام است.

ناملایمات و گرفتاریها و ناکامیها چون دشمنان بی رحم اطرافم را احاطه کرده
و در پیرامونم با ضربه های متوالی خود بیدادگری را به انتها رسانیده اند. راه
چاره ای نیست و درد مرا خسته و مانده کرده و در این گرداب ظلمانی به پیش
می راند. راهی مخوف، راهی تاریک، راهی پر خار و خاشاک می بینم که باید آن
را با پاهای برهنه بپیمایم. در این راه حتی چراغی نمی درخشد و شعله فروزانی
راه تیره آن را روشن نمی کند تا بر کالبد خسته و ناتوانم جان تازه ای بدمد.

من از این جهان گذشتم و به آسمانها رسیدم. چه عالمی دیدم!
پروانه گریزان آرزو به دستم آمد و معشوق پیدا شد. در آن میان آنکه به
نقش خیال من بود از ماه درآمد و مرا در آغوش گرفت و آن عشق ناکام من بود.
کم کم دریافتم پیمان را می توان در آسمان دوست داشت و به او عشق ورزید.
پیمان عزیزم، دیگر نمی توانم در چشمان مهربانت خیره شوم. زیرا به قولم
وفا نکردم. من بی وفاترین عاشق روی زمینم. اینک شرمنده از رویت هستم.

اینکه که مرجان تو عروس دیگران است می نویسم که بدانی امشب آسمان به زمین آمد و مرغان عشق آهنگ عزا سردادند. من زانوی غم بغل گرفته ام و به یادت می گریم. شاید هیچ کدام از حرفهایم را باور نکنی اما من تنها بودم و تنها پشتیبانم تو، تو که گرچه نزدیک به منی اما راهت فرسنگها از من دور است. نه جایی داشتم که بگریزم و نه کلبه عشقی که ماوایم باشد و نه حتی آدمی که دل به حالم بسوزاند.

آسمان گرفته اما نمی گرید. ابرهای سیاه که همیشه چون قلب من تاریک و دلگیرند نمی بارند تا سبک شوند. دیگر مرغان مهاجر عشق از بالای کلبه ویران من گذر نمی کنند و تنها جغد شومی بر ویرانه های قلبم آواز سر می دهد.

منو ببخش عزیزم که از تو می گریزم

می سوزم و خاموشم، تو خودم اشک می ریزم

از لحظه تولد، سفر تقدیر من بود

تنم اسیر جاده، دلم اسیر تن بود

یک قصه تازه نیست خونه بدوشی من

هراس دل سپردن، عذاب دل بریدن

اگه یک دست عاشق یک شب پناه من شد

فردا عذاب جاده شکنجه گاه من شد

لحظه رفتن دستاتو می بوسم

باید برم، حتی اگه اونجا بیوسم

منو ببخش، منو ببخش که ناگزیرم

باید برم حتی اگه بی تو بمیرم

دریایی از مصیبت پشت سرم گذاشتم

وقتی به تو رسیدم دیگه نفس نداشتم

من مرده بودم اما، دوباره جونم دادی

هم گریه من شدی، عشقو نشونم دادی
اگه یک شب تو عمرم، چشمای من آسوده
همون یک خواب کوتاه زیر سقف تو بوده
اگه یه دست عاشق یک شب پناه من شد
فردا عذاب جاده شکنجه گاه من شد
لحظه رفتن دستاتو می بوسم
باید برم، حتی اگه اونجا پیوسم
منو ببخش، منو ببخش که ناگزیرم
باید برم حتی اگه بی تو بمیرم

فصل یازدهم

دیگر به راستی وقت خداحافظی بود. دو عاشق به آخر خط رسیده بودند و من دیگر امیدی به نجات نداشتم. تمام حرفها زده شده بود و رضایت من از جانب پدر به خانواده مجید اعلام شده بود. خواستگاری ام به مجلس بله برون تبدیل شده بود و دیگر هیچ کاری نمی شد کرد. با خودم می گفتم آیا به راستی همه چیز تموم شده و من باید از پیمان جدا بشم، وای خدای من چرا؟ چرا نخواستی من به پیمان برسم؟ من که در این مدت گناه بزرگی انجام نداده بودم. گناه من فقط دوست داشتن او بود. اگر هم یک موقع برای دیدن پیمان سر مادرم کلاه گذاشته بودم و از منزل خارج شده بودم این دیگر تقصیر من نبود. تقصیر دل دیوانه ام بود و دیوانه هیچ گاه مجرم شناخته نمی شود.

به بهانه ای از خانه خارج شدم تا با پیمان صحبت کنم. شاید هم این آخرین خداحافظی بود. به پیمان تلفن کردم و با صدایی لرزان که بغضی خفه کننده گلویم را می فشرد گفتم که دیگر همه چیز تمام شده. پیمان باور نمی کرد که راست بگویم اما وقتی صدای گریه ام را شنید خواست برای آخرین بار مرا ببیند. می دانستم با حالی که دارم نمی توانم حتی برای لحظه ای هم صبر کنم. پیمان گفت که اکنون کسی در خانه اش نیست و می توانم به منزلشان بروم اما من قبول نکردم، نه به خاطر اینکه به او اعتماد نداشتم بلکه دیگر حتی رویم نمی

شد قدم به خانه اشان بگذارم زیرا خودم را یک مجرم جنایتکار می دیدم که به تنها کسی که در زندگی اش دوست می داشت خیانت کرده بود.

پیمان بار دیگر از من خواست دست کم به حیاطشان بروم تا در پارکینگ خانه اشان با من صحبت کند. نتوانستم آخرین خواسته اش را قبول نکنم و به او گفتم به آنجا می آیم. بعد از قطع کردن تلفن بدون اینکه حتی به خطری که کنار گوشم بود فکر کنم به طرف خانه پیمان راه افتادم و حتی لحظه ای هم فکر نکردم که مبادا کسی مرا ببیند.

خیلی راحت تر از هر زمان دیگر به منزل او رسیدم و بدون لحظه ای تردید وارد خانه شدم و در را بستم. پیمان روی پله های حیاط نشسته بود و دستانش را زیر چانه گذاشته بود. تا نگاهم به او افتاد زدم زیر گریه و دیدم که او هم می گرید. هر دو لحظه ای گریستیم و بعد از اینکه کمی آرام شدیم به هم سلام کردیم. می لرزیدم و می دانستم لرزش بدنم از سرما نیست بلکه احساس تنهایی و افسردگی بر روحم چنگ می کشید و باعث لرزشم می شد. نمی توانستم به چشمانش نگاه کنم. حس شرم و خجالت از آن چیزی که خودم باعثش نبودم مرا می کشت. رنگ پیمان پریده بود و گرد غم به وضوح در چهره اش دیده شد.

- مرجان چرا؟ چرا قبول کردی؟

- به خدا من قبول نکردم. مرا مجبور کردند. حتی از من نپرسیدند که او را می خواهم یا نه. پیمان در مقابل کار انجام شده قارم دادند.

- بگو نمی خوام. گریه کن، داد بزن، زیر بار زور نرو.

- تو فکر می کنی من چکار کردم. وایسادم نگاه کردم. به خدا از بس گریه کردم و جیغ زدم از بس گفتم نمی خوامش خودم خسته شدم اما حتی سر سوزن تغییری تو خواسته اونا به وجود نیامد.

- نه مرجان، باور نمی کنم تو رو از من جدا کنن. خدای من چرا اینجور...

- من که به تو گفته بودم، اما تو فکر کردی شوخی می کنم.

- به خدا حرفت را جدی گرفتم اما فکر نمی کردم مجبورت کنن تن به خواسته شون بدی.

پیمان لحظه ای سکوت کرد و گفت:

- مرجان، می تونم ازت بخوام روسریتو برداری تا یک بار دیگرموهاتو ببینم؟
- نه.

- نه؟ چرا؟ تو که هنوز تعهدی نسبت به اون نداری. مطمئن باش اگه فکر می کردم به او تعلق داری این را ازت نمی خواستم.

از اینکه فکرم را خوانده بود خیلی خجالت کشیدم و برای جبران گفتم:
- نه، به خاطر اینکه موهایم درست نیست.

اما هم من می دانستم به او دروغ می گویم و هم او فهمید که نمی خواهم روسری ام را از سرم بردارم. برای پس گرفتن حرفم دیر شده بود اما چهره پیمان مانند مرده بی رنگ و بی روح بود. با خجالت گفتم:

- پیمان کاری داشتی می خواستی منو ببینی؟

- آره، اما دیگه کاری ندارم، می تونی بری.

فهمیدم ناراحت است. نمی خواستم این طور از او جدا شوم. گفتم:

- منو ببخش. اگه دوست داری روسریمو برمی دارم.

- نه نمی خوام، برو.

- خواهش می کنم. اگه قراره این بار آخری باشه که با هم هستیم پس نزار این جور ازت جدا بشم.

حالت پیمان عوض شد و مثل این بود که دلش می خواست گریه کند. ناخودآگاه و بدون اینکه به من نگاه کند دستش را به طرفم دراز کرد. منظورش را فهمیدم و من نیز دستم را در دستش گذاشتم. دستش سرد و بی روح بود و نتوانست یخ دست مرا ذوب کند. به من نگاه می کرد و اشک از چشمانش فرو می چکید. چشمانم تار بود و اشک مجال نگاه به او را نمی داد اما می خواستم

برای آخرین بار نقش چهره اش را در یادم بنگارم. آهی سرد از لبانش بیرون آمد و دستم را رها کرد. فهمیدم نباید بمانم و شکستن او را تماشا کنم. آهسته مانند سایه یک خیال او را ترک کردم و مانند نسیم از منزلشان خارج شدم بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم و بدون اینکه با او خداحافظی کنم.

از منزل پیمان خارج شدم و به سوی سرنوشت رفتم. سرنوشتی که خواسته ام نبود اما گویا بزرگترهایم مصلحت مرا در آن می دیدند.

یارب، غم بی رحمی نزدیکان و دوستان به که گویم؟

جانم از غم او سوخت، غم جان به که گویم؟

رنجوری و مهجوری و حرمان به که گویم؟

آن دردی که درمانی ندارد به که گویم؟

داغی که مرا ساخته پنهان به که گویم؟

افسانه بی کسی و هجران به که گویم؟

فردای آن روز با وجودی که آماده شده بودم اما مادر اجازه نداد به مدرسه بروم. مجید هم خیال رفتن نداشت و از صبح تا شب دور و برم پلکید. آرزوی لحظه ای تنهایی داشتم با این حال نمی توانستم از مجید بخواهم تنهاییم بگذارد. احساس می کنم بندی نامرئی به دست و پایم گره خورده و مانند حشره ای ناچیز در بند آن افتاده ام و هرچه تلاش می کنم قدرت رها شدن ندارم.

صبح روز بعد به مدرسه رفتم و او تا دم در مدرسه مرا رساند. وقتی هم که از مدرسه خارج شدم او را دیدم که درست در نقطه ای که صبح از من جدا شده بود ایستاده و منتظر است تا مرا به منزل بازگرداند. از ناراحتی خندیدم. زیرا تصور می کردم زندانبانم عوض شده و من به زندانبان قبلی ام که مادرم بود رحمت می فرستادم زیرا دست کم از مدرسه تا خانه و برعکس مرا همراهی نمی کرد. عاقبت پس از چند روز مجید رضایت داد به قم برگردد. با رفتنش احساس کردم خلاص شده ام. او پیش از ترک من با لحنی عاشقانه گفت:

- فرزانه من هفته دیگر به دیدنت می آیم. منتظرم باش.

زیر لب گفتم:

- چه منتظر باشم و چه نباشم خودت خواهی آمد.

چند روز بعد وقتی از مدرسه به خانه بازمی گشتم پیمان را دیدم که سر خیابان با کلاسور مدرسه اش در انتظار من است. با دیدن من حرکت کرد و به سمتی رفت که خوب می دانستم به کجا منتهی می شود، کوچه پیام. بدون اینکه حتی اشاره ای به من بکند به دنبالش راه افتادم و خودم را سر قرار رساندم، قراری که فقط دلهای ما آن را وضع کرده بود. رو به روی هم ایستادیم و آنجا بود که دریافتیم هنوز همدیگر را از دست نداده ایم و هنوز متعلق به یکدیگر هستیم. بدون اینکه یادآوری از چند روز گذشته کنیم مدتی به هم نگاه کردیم.

- چرا اومدی؟

- تو چرا اومدی؟

- برای اینکه می خواستم یک بار دیگر ببینمت.

- خوب منم آرزوی دیدنت را داشتم.

- یعنی کار بدی می کنیم.

- نمی دانم، اما می دانم این کار خوبی هم نیست.

- چرا؟

- آخه تو دیگه...

- نه، من غیر از تو...

- مرجان بهتره بری. خوب نیست کسی تو رو با من ببینه.

- می ترسی به خاطر من کتک بخوری؟

- به خدا اگه می دونستی کتک خوردن برای تو چقدر لذت بخشه هر روز

داداشت رو برای کتک زدن من می فرستادی.

- نگو پیمان. نگو طاقت ندارم. نمی خوام ازت جدا بشم. نمی خوام دیگه نبینمت. شاید راه حلی باشه. این طور نیست؟
- من تا آخرین لحظه امیدوارم معجزه ای اتفاق بیفته.
- منم همین طور. پس بیا با هم دعا کنیم.
- من خیلی وقته که دعا می کنم. اما از این به بعد بیشتر دعا می کنم. تو دیگه برو می ترسم دیر بری خونه اذیتت کنن.
- باشه. به امید دیدار.

آن روز بدون خداحافظی از هم جدا شدیم. اما این کار بار دیگر و پس از آن بارها اتفاق افتاد. مثل این بود که دیدار هر روزه برایمان به صورت عادت درآمد. بود. دیگر به هر بهانه ای به دیدن او می رفتم و بدبختانه همین دیدارها باعث می شد عشق او در من فزونی گیرد. عجیب بود که خیال خانواده ام نیز با آمدن اسم مجید به روی من خیلی راحت شده بود و حصار اسارت در هم شکسته بود، اما هرچه بود من دیگر نامزد مجید به شمار می رفتم و او هر هفته برای دیدنم به تهران می آمد. مانند کاغذی در بین منگنه گیر کرده بودم و نمی دانستم چه باید بکنم. از طرفی دلم برای مجید خیلی می سوخت زیرا از گوشه و کنار می شنیدم که تا چه حد با خانواده اش اختلاف دارد و منشأ این اختلاف نیز من بودم، اما او با تمام اینها مرا می خواست و برای رسیدن به خواسته اش دست به مبارزه زده بود و چه خوب هم که موفق شده بود. او مرا به سمت خود می کشید و من برای رستن از کمند عشق او به هر دری می زدم.

مجید صبورانه گریزهای مرا تحمل می کرد و دم نمی زد و هر دم بر محبتش می افزود تا مرا به دام محبتش بیاندازد اما من مانند مرغی سیر به دام او نزدیک می شدم زیرا از عشق دیگری اشباع بودم. برایم خیلی جای تعجب داشت و بارها از خودم پرسیده بودم با اینکه مجید جریان پیمان را می داند پس چرا دست از سر من برنمی دارد؟ غافل از اینکه او هم عاشق است و یک عاشق

بدیهای محبوبش را به پای خوب بودنش می گذارد.

بیچاره شده بودم. وقتی پیش مجید بودم از روی او خجالت می کشیدم زیرا مهر کس دیگری را به دل داشتم و زمانی که پیمان را می دیدم از او شرمنده بودم که چرا به قولی که به او داده بودم عمل نکردم. پیمان پذیرفته بود که من نامزد کرده ام اما نمی خواست عشقمان از هم بپاشد، شاید هم او مانند من به این فکر می کرد شاید معجزه ای اتفاق بیفتد و من و او از آن هم شویم. من و او بارها و بارها از هم جدا شدیم ولی هربار مثل گذشته چون دو کبوتر به سوی هم پر کشیدیم.



روزها پشت هم می آمد و من ناامیدانه به فکر راه گریزی از خود بودم. دو شخصیت در من رشد کرده بود. یکی فرزانه و دیگری مرجان. گاهی دلم می خواست همه چیز را فراموش کنم و به سرنوشتی که برایم رقم خورده بود راضی باشم اما گاهی دلم می خواست قید همه چیز را بزنم و آنقدر در عشق پیمان فرو بروم که خودم را در دریای عشق او غرق شده ببینم، و چه سخت بود چنین زندگی که نه این بودم و نه آن.

پیمان هر شب زیر پنجره اتاقم امید به دیدارم داشت و مجید هر هفته با دنیایی از عشق و علاقه به دیدارم می شتافت. نگاه های پیمان آتش بر جانم می زد و نامه های پی در پی مجید که حکایت از عشق بزرگش داشت بند از بند وجودم رها می کرد و تحت تأثیرم می گذاشت. مجید هم مانند من پشتیبانی نداشت. به جرم عاشقی از طرف پدر و مادرش طرد شده بود و به من پناه آورده بود. وه چه پناهگاهی که خود نیاز به پناهندگی داشت! اما نمی دانم چرا مرا انتخاب کرده بود و چرا می خواست به دیوار پوسیده ای تکیه کند که از پایه سست بود. او بی کسی اش را با من پر می کرد و من بی کسی تر از هر کس سر به

دیوار می کوفتم تا راه چاره ای بیابم. مجید از صحبت‌های تند من، قهرها و تندیه‌های من لذت می برد و عاشقانه ستایشم می کرد. او هم مانند من عاشق دیوانه ای بود که دل به محبوبی سپرده بود که خود بی دل بود. می دانستم که روزی می بایست پيله ام را بشکافم و بپذیرم که پیمان را فراموش کنم، اما دلم نمی خواست حتی لحظه ای به آن روز بیاندیشم. هر بار با دیدن پیمان تمام تعهداتم را با مجید از یاد می بردم و آسیمه سر به سوی او می رفتم.

پیمان حتی از پیش عاشق تر شده بود و مرتب به من التماس می کرد که تا دیر نشده رخنه ای در دل کوه نامرادی ایجاد کنم، اما فقط من می دانستم تیشه ام برای کندن حتی یک سنگ از این کوه تیز نیست. پیمان حرفم را نمی پذیرفت و شاید فکر می کرد من خود عهدشکن بوده ام. نمی دانستم چرا دل از من نمی کند. شاید هر کدام سعی داشتیم تا آخرین لحظه وفایمان را حفظ کنیم و در صورت جدایی پیمان شکنی را بر گردن دیگری بیاندازیم.

روزها می گذشت اما هنوز خبری از عقد در میان نبود و می دانستم این تأخیر از طرف پدر و مادر مجید است که هنوز نمی خواستند مرا بپذیرند. من نیز دست به دعا برداشته بودم که هیچ گاه پدر و مادر او رضایت به ازدواج ما ندهند و این مسئله به خودی خود فسخ شود.

دیدن پیمان برایم عادت شده بود و تا به خودم می آمدم خودم را کنار باجه تلفن می دیدم و عجیب این بود که خانواده ام فکر می کردند با شرایط فعلی ام کنار آمده ام.

یک روز او را دیدم که سر خیابان منتظر است. وقتی نگاه روشن و مهربانش را صاف و بدون ابر دیدم با سر به سویی شتافتم و حتی لحظه ای هم به فکر مجید نیفتادم. او را دیدم که به سوی کوچه پیام راه افتاد. بدون حتی لحظه ای فکر به دنبالش روان شدم. آن لحظه حتی فکر اینکه ممکن است کسی مرا ببیند و یا برایم بد شود را نمی کردم.

آنقدر شیفته و مست دیدار او بودم که چون پرنده ای تمام راه را پرواز کردم. به کوچه پیام که رسیدیم پیمان دستهایش را به سینه اش زد و سرش را به زیر انداخت و با لحن معصومانه ای گفت:

- مرجان نمی توانم بدون تو زندگی کنم. دیوونه شدم. نمی توانم درسامو بفهمم. هدفهایی که داشتم همه برام پوچ شده. احساس می کنم حوصله زندگی کردن ندارم.

با تمام صداقتی که در وجودم بود گفتم:

- پیمان. به خدا دست کمی از تو ندارم. هر روز که از خواب بلند می شم با خودم می گم ای کاش تمام این برنامه ها یک خواب بود... حتی یک کابوس. اما چه کنم که واقعیت با تمام زشتی و عریانی چشمانم را به روی خود باز می کند. پیمان منم زندگی را بدون تو نمی خوام.

دستش را به پیشانی اش فشرد و گفت:

- چرا بیشتر مقاومت نکردی؟ چرا نگفتی نه.

- به خدا گفتم، اما کسی به حرفم گوش نکرد. داد زدم، گریه کردم اما اونا کار خودشون رو کردند.

- حالا باید چکار کنیم؟

- نمی دونم اما شاید راه نجاتی باشه.

- چه راه نجاتی؟ صبر کنم بری خونه شوهر؟

- نه، من نمی خوام با مجید یا هر کس دیگری غیر از تو ازدواج کنم.

- آخ چقدر ناراحت می کنی. اگه نمی خوای پس چرا گذاشتی نامزدت کنن.

چرا با میل و رغبت بهشون بله گفتی. ها؟ چرا بله رو گفتی؟

- پیمان تو رو خدا باور کن. من خودم بله رو نگفتم. من مجبور شدم...

می گریستم و دلم می خواست پیمان باور کند که من در این باره تقصیری نداشتم اما همان لحظه با خود گفتم پس چه کسی تقصیر دارد؟ جز خودم که

نتوانستم جو متشنج خانه ام را تحمل کنم. اگر بیشتر مقاومت می کردم و بدون ترس از کتک خوردن و اخم پدر حرفم را می زدم آیا باز هم پیش پیمان سرافکنده و خجل بودم. از دست خودم می گریستم و در این فکر بودم که آیا آب رفته را می توانم به جوی بازگردانم؟

آن روز از پیمان جدا شدم اما او به من نگفت که دیگر نمی خواهد مرا ببیند و همین نقطه امیدواری بود که نمی خواهد مرا فراموش کند و من نیز طاقت چنین چیزی را نداشتم.

روز بعد و روزهای بعد با پیمان تلفنی در ارتباط بودم و گاهی هم او را در کوچه پاتوقمان می دیدم. هر روز که می گذشت بیشتر می فهمیدم که نمی توانم جدایی از او را تحمل کنم. هر دو می دانستیم روزی باید از هم جدا شویم اما نمی خواستیم به آن روز فکر کنیم. هر روز بیشتر به این فکر می افتادم تا از مجید جدا شوم. اما با دیدن مجید و شوقی که او برای دیدنم داشت و حالی که او از قم به تهران می آمد دلم به شدت برایش می سوخت و دلم نمی آمد با او بد رفتار کنم و هر چه به او کمتر محل می گذاشتم او عاشقانه تر از پیش رفتار می کرد. در بد مخمصه ای گیر کرده بودم اما نمی دانستم چه باید کنم. دو راهی سختی بود با پستی و بلندیهای فراوان و نمی دانستم کدام راه را برگزینم. یک راه، راهی بود که خانواده ام صلاح کار مرا در آن دیده بودند اما راه دوم راهی بود که تمام وجودم آن را می طلبید. راه اول بی خطر و هموار و راه دوم صعب العبور و غیرممکن.

یک روز پیمان را سر کوچه مدرسه منتظر دیدم. با دیدنش ذوق زده شدم زیرا دو روز بود که او را ندیده بودم. بدون اینکه حتی اشاره کند راهم را کج کردم و به طرف میدان توحید راه افتادم. از خوشحالی دلم می خواست پرواز کنم. دلم به شدت برایش تنگ شده بود. آن لحظه حتی یاد مجید بیچاره هم نبودم. به کوچه ای خلوت رسیدم و منتظر ماندم. مدتی طول کشید تا او آمد. با

دیدنم لبخندی زد و سلام کرد. سلامتی اش را با تمام وجود خواهان شدم. پیمان
حالم را پرسید و مدتی حال و احوال کردیم که پیمان بدون مقدمه گفت:

- مرجان می خوام یک جایی ببرمت. میایی؟

بدون اینکه حتی تعجب کنم گفتم:

- کجا؟

- دوست دارم برای آخرین بار با هم باشیم، مثل جشن پرستو.

متوجه شدم که می خواهد به جشنی دعوتم کند. منتظر ماندم تا خودش لب
به سخن باز کند و در همان حال دعا می کردم طوری نباشد که نتوانم خواسته
اش را برآورده کنم. حدسم درست بود زیرا او می خواست مرا به جشن تولد یکی
از دوستانش دعوت کند.

- مرجان تولد دوستمه. از من و تو دعوت کرده بریم خونشون.

- کدوم دوستت.

- علی.

- علی؟ همسایه تون؟

- آره.

- من چطوری...؟

- مرجان نه نگو، شاید این آخرین بار باشه. خواهش می کنم این بار به خاطر
من.

سرم را زیر انداختم و با ناراحتی فکر کردم. کلمه آخرین بار بدجوری به قلبم
فشار آورده بود و می دانستم که نمی توانم آخرین خواهش او را رد کنم. اما حتی
فکر کردن به مهمانی آنها دلم را می لرزاند. تمام خطرهای مشکلات رفتن از یک
سو و فکر کردن به اینکه باز هم باید جلوی چند نامحرم بدون پوشش بگردم از
سوی دیگر باعث عذاب فکری ام شده بود، بخصوص که با فکر کردن به آن از
خودم خجالت می کشیدم و ناخودآگاه به یاد مجید می افتادم.

صدای پیمان مرا از افکار طولانی ام بیرون آورد.

- خب چکار می کنی؟ میایی؟

سرم را بالا کردم و خواستم مخالفتم را اعلام کنم که چشمانم با نگاهش یکی شد و نتوانستم حتی کلمه ای بگویم، فقط سرم را تکان دادم. پیمان از اینکه موافقت کرده بودم که به همراه او به جشن تولد بروم به حدی خوشحال شد که حد نداشت. شادی او یک ذره شکی که در وجودم بود را از بین برد زیرا خوشحال کردن او برای من با تمام دنیا برابری می کرد.

به خانه برگشتم اما احساس بدی داشتم. از اینکه به او گفته بودم که به جشن می روم پشیمان بودم و برای اینکه بدون فکر به او قول رفتن داده بودم خودم را لعنت می کردم. اما دیگر نمی توانستم کاری کنم زیرا تمام قولهایی که به او داده بودم را شکسته بود و دوست نداشتم او فکر کند که همیشه عهد شکن هستم.

به مادر گفتم به جشن تولد یکی از دوستانم دعوت شدم و منتظر ماندم تا او مخالفت کند و من مثل همیشه فریاد بکشم که خودتون بریدین و دوختین و منو به زور شوهر دادید و اگه نزارید برم وقتی مجید بیاد از تو اتاقم در نیام. بدبختانه این تهدیدی شده بود برای مادر که به محض اینکه با خواسته ام مخالفت می کرد آن را پیش می کشیدم. در آن صورت یا مادر رام می شد و اجازه می داد کاری را که می خواستم انجام دهم و یا با داد و فریاد و نفرین و ناله مرا از غلطی که کرده بودم پشیمان می کرد. ولی آن روز مادر هیچ نگفت، شاید خیالش راحت شده بود که با وجود داشتن نامزد آنقدر عقلم می رسد که حتی فکر اشتباهی هم به سرم نزنند چه رسد به اینکه به طرف کار اشتباهی پیش بروم.

با کسب اجازه از مادر لباسی تهیه کردم و بدون اینکه حتی به کسی چیزی بگویم آماده رفتن شدم. بدبختانه همان لحظه مجید از راه رسید. با دیدن او دود

از سرم بلند شد و لحظه ای به کار زشتی که می خواستم انجام بدهم فکر کردم، اما این فقط همان یک لحظه بود زیرا چنان خودم را توجیه می کردم که آن کار بد حتی به نظرم زیبا و منطقی رسید. مادر به مجید جریان را گفت و رو به من کرد و گفت حالا که مجید آمده بهتر است از رفتن منصرف شوم. تا خواستم اخم کنم و با قیافه به اتاقم بروم مجید گفت:

– اشکالی ندارد من می توئم چند ساعت منتظر آمدنش شوم.

مادر هم از او خواست حالا که آمده مرا به منزل دوستم برساند. دیگر فکر اینجایش را نمی کردم. اما همان لحظه شیطان به یاریم آمد و به یادم آورد که می توانم به بهانه رفتن به منزل ناهید خودم را به آنجا برسانم. مجید از جا بلند شد و نشان داد که آماده است مرا به منزل دوستم برساند. لحظه ای از کاری که می خواستم انجام دهم خجالت کشیدم اما باز شیطان وجودم کارم را به نوعی توجیه کرد و با خیال راحت با مجید همراه شدم.

از در منزل که بیرون آمدم مجید گفت:

– فرزانه، دلم برات یک ذره شده بود. تمام این یک هفته رو ساعت شماری کردم تا پنجشنبه بشه پیام تهران دیدنت.

حرف مجید نمکی بود که بر روی زخمم پاشیدند. لحظه ای ایستادم و به او نگاه کردم. او هم ایستاد و سرش را تکان داد به این معنی که چه شده. لحظه ای به چشمان عاشق و نگاه مظلومش خیره شدم، سپس گفتم که از رفتن به جشن تولد دوستم پشیمان شده ام و می خواهم به خانه برگردم. نمی دانم چرا اما احساس کردم مجید فکر کرد باز هم می خواهم با او لجبازی کنم و به محض رسیدن به خانه خودم را در اتاقم حبس کنم. بازویم را گرفت و گفت:

– نه نمی شه، تو باید در این مهمانی شرکت کنی. من می توئم دو سه ساعت دیگر منتظرت بمانم.

بازویم را کشیدم و با ملایمت گفتم:

- مجید، حوصله رفتن به مهمانی را ندارم. بریم خونه.

او اصرار داشت که حتماً به آن جشن بروم. شاید فکر می کرد اگر موافقت کند و من به خانه برگردم با طبع سرکش و لجبازم پنجشنبه و جمعه اش را خراب خواهم کرد. اما من به راستی قصد داشتم بدون اینکه از رفتن دلگیر و ناراحت شوم به خانه بازگردم زیرا در آن لحظه قبح کاری که می خواستم انجام دهم برایم آشکار شده بود.

مجید دستم را گرفت و با خود کشاند و در همان حال گفت: هر طوری هست باید در جشن تولد دوستت شرکت کنی. با خودم گفتم: اگر بدانی کجا می خواهم بروم دیگر اصرار که نمی کنی هیچ، حتی با ضرب و زور هم مرا به خانه بازمی گردانی. ای کاش مجید اصرار به رفتن نمی کرد و ای کاش اراده ام آنقدر قوی بود که برخلاف اصرار او به خانه بازمی گشتم. به خوبی می دانستم در معرض امتحان قرار گرفته ام اما از همان لحظه فهمیدم مردود شده ام زیرا خودم را این گونه توجیه کردم که مجید خودش اصرار به رفتن می کند پس من تقصیری ندارم.

به منزل ناهید رسیدم. زنگ زدم و او در را باز کرد. ابتدا تعجب کرد، اما عادت داشت چیزی نپرسد. من با مجید خداحافظی کردم و وارد خانه ناهید شدم به ناهید هم نگفتم که کجا می خواهم بروم فقط به او گفتم می خواهم به جشن تولد یکی از دوستانم بروم و سر راه خواستم سری به او زده باشم. بدون اینکه ناهید متوجه شود مدتی با او صحبت کردم تا اینکه حدس زدم اکنون مجید به خانه بازگشته است. با او خداحافظی کردم و از منزلشان خارج شدم. موقع آمدن متوجه شده بودم که لای در منزل پیمان باز است و آن را برای من نیمه باز گذاشته است. برای اینکه مبدا ناهید مرا ببیند چند خانه دور شدم، اما به محض بسته شدن در، راه رفته را بازگشتم و وارد خانه پیمان شدم. از ترس و هیجان نفس نفس می زدم و ندایی از درونم فریاد می زد:

- فرزانه اینجا چه می کنی؟ بیچاره هیچ می فهمی دست به چه گناهی زده

ای؟ جواب مجید و خدایش را چه می دهی؟

دلم می خواست گوشه‌هایم را با دست بگیرم تا چنین چیزهایی را نشنوم اما این صدا از خارج نبود که با مسدود کردن گوش بشود آن را نشنید بلکه از درون و از وجدان خفته ام بود که تازه بیدار شده بود. صد حیف که دیر از خواب برخاسته بود زیرا همان لحظه پیمان را دیدم که از پله های منزلشان پایین آمد. فهمیدم او هم منتظر آمدنم بوده است. با دیدن او وجدانم با لالایی شیطان درونم بار دیگر به خواب خوشی رفت و مرا آسوده گذاشت.

پیمان چون کودکی با هیجان به طرفم آمد و از اینکه مرا آنجا می دید بیش از حد ذوق زده شده بود. با دیدن خوشحالی او خیالم راحت شد که کاری را که درست است انجام داده ام البته این تصور من بود و حقیقت غیر از آن چیزی بود که فکر می کردم. پیمان به من گفت که خیلی زود آمده ام و هنوز جشن تولد علی شروع نشده است. لبخند زدم و گفتم: پس می روم و موقعش می آیم. پیمان اشاره کرد تا داخل شوم. به او گفتم چه کسی در منزلشان است. گفت مادر و خواهرش پرستو. خیالم کمی راحت شد و به اتفاق او بالا رفتم.

پرستو با دیدن من خیلی خوشحال شد و مدتی با هم صحبت کردیم و او عکسهای میهمانی اش را به من نشان داد و گفت در فرصتی مناسب تر فیلم آن را هم به من نشان خواهد داد. در همان لحظه پدرش از راه رسید و با دیدن من با خوشحالی به طرفم آمد و شروع کرد به احوالپرسی. سپس مبل کنار مرا اشغال کرد و شروع کرد به صحبت کردن با من. او با لحن مهربانی به من گفت که پیمان را کمی نصیحت کنم زیرا درسش را نمی خواند و امسال دو تجدید آورده است. نگاهم روی پیمان ماسید. می دانستم درس او خیلی عالی است و از اینکه پدرش گفت که تجدید آورده خیلی تعجب کردم. پیمان پشت سر پدرش ایستاده بود و به شوخی به من شکلک درمی آورد. پس از مدتی پدرش از جا برخاست و به من و او گفت:

- به از اتاق دیگر می روم تا شما راحت باشید.

از پدر پیمان خیلی خوشم آمده بود و از رابطه او با فرزندانش غرق تعجب شده بودم. حدود یک ساعت بود که آنجا نشسته بودم اما خبری از مهمانی نبود. از اینکه آنقدر زود به منزل او رفته بودم خیلی معذب بودم. پیمان مرتب از پنجره کشیک می کشید تا اگر میهمانان دوستش از راه رسیدند ما نیز به منزل او برویم. از پیمان پرسیدم علی به پدر و مادرش درباره من چه گفته و مرا چه کسی معرفی کرده است.

پیمان گفت:

- به علی گفتم بگوید که تو دختردایی من هستی.

بعد از آمدن چند میهمان به منزل علی که درست دیوار به دیوار منزل پیمان بود به من گفت که بهتر است ما هم برویم. وقتی رفتیم من و او از هم جدا شدیم، من به قسمت خانمها رفتم، او نیز کنار علی نشست. مدتی بعد پدر علی از جوانها خواست مجلس را گرم کنند و بعد دیدم که او به پیمان چیزی گفت و به من اشاره کرد. پیمان به سمت من آمد و گفت پدر علی گفته دختردایی ات را بلند کن تا برقصد. سرم را به عنوان مخالفت تکان دادم اما پیمان گفت:

- زشته. نمی تونم بگم تو بلد نیستی چون می دونه تمام فک و فامیلای من همه رقاصهای ماهری هستن.

پیمان این حرف را با خنده می گفت و من فکر می کردم شوخی می کند. اما او خیلی اصرار داشت که بلند شوم و مرتب می گفت: مرجان شب آخره. حیفه این شب رو از دست بدیم. با شنیدن این حرف باز هم دلم گرفت و با خودم گفتم حالا که این خطر رو کردم و مرتکب گناه شدم پس بهتره تا آخر این راه را برم. بلند شدم و کمی با او رقصیدم.

در حین رقص متوجه شدم چشمان علی پر از اشک شده است. لحظه ای فکر کردم اشتباه می بینم اما چشمان سه دوست دیگر او نیز نمی از اشک داشت.

تازه متوجه شدم از نامزدی من و مجید فقط چند نفر از دوستان پیمان خبر دارند و همه می دانستند که پیمان برای آخرین بار مرا به جشن تولد دعوت کرده است. دل من نیز گرفت و احساس کردم بیش از آن دیگر نمی توانم تحمل کنم و کم مانده من نیز اشکهایم سرازیر شود. پس از اینکه نشستم آهسته به پیمان گفتم دیرم شده و باید بروم. پیمان مخالفتی نکرد زیرا می دانست من برای همان دو ساعت آمدن چقدر شهامت به خرج داده بودم. پیمان از من خواست کمی صبر کنم تا او به منزل برود و از خواهرش پرستو بخواهد مرا با خودروی پدرش به منزلمان برساند. قبول کردم و او رفت.

هنوز ده دقیقه از رفتن او نگذشته بود که پیمان را دیدم که رنگ و رو پریده و سراسیمه برگشت. با ناراحتی به او گفتم چه شده که چنین ترسان و ناراحت است و او آهسته به من گفت که زهرا و زیبا را دیده که جلوی در منزل ناهید با مادر او صحبت می کنند. آن دو نیز پیمان را دیده بودند که کت و شلوار به تن داشت و با دیدن او همه چیز دستگیرشان شده بود.

پیمان گفت که شنیده زهرا چند بار صدایش زده اما او توجهی نکرده و به سرعت خودش را به من رسانده تا این خبر را به من بدهد. رنگ از رویم پرید و با وحشت در این فکر بودم که چه خواهد شد. نفهمیدم چه طور از اتاق پذیرایی بیرون آمدم و مانتوam را تنم کردم. تا خواستم از راه پله های منزل علی پایین بروم پیمان بازویم را گرفت و گفت:

– نه، از اون طرف نه، الان خواهرات تو کوچه هستند.

از ترس عرق کرده بودم و نمی دانستم چه باید کنم. می دانستم اگر زهرا تنها بود شاید با کشیده ای بر صورتم راضی می شد تا بدون هیچ سر و صدایی به منزل برگردم و باقی دعوایش را در منزل و در خلوت می کرد اما با حضور زیبا می دانستم چنین نخواهد بود زیرا زیبا مانند فریبا خیلی متعصب و بدون گذشت بود و از چنین خطایی نمی گذشت.

به سرعت از راه پله ها بالا رفتم و پشت در بام ایستادم. در همان لحظه صدای زنگ به گوشم رسید، آن هم چه جور! پی در پی و یکسره. با وحشت دستم را روی قلبم گذاشتم و کم مانده بود قالب تهی کنم. رنگم به شدت پریده بود و دست و پایم به لرزشی وحشتناک گرفتار شده بودند. صدای در حال را شنیدم و متعاقب آن صدای پدر علی را شنیدم که می گفت:

- بله، بله، آمدم، بفرمایید تو.

هنوز پای پدر علی به آخرین پله منزلشان نرسیده بود که صدای جیغ و فریاد را از راهرو شنیدم. آنقدر متأثر و وحشت زده بودم که حتی متوجه نمی شدم صدای فریاد و ناسزا متعلق به کیست، فقط می شنیدم که یکی می گفت: دختر ما را برداشتید به اینجا آوردید. همین الان باید پلیس را خبر کنیم تا بفهمند اینجا چه جور جاییه، و خیلی حرفهای دیگر که هر کدام بند از بند وجودم جدا می کرد. البته نه به خاطر خودم بلکه به خاطر آبرویی که از پیمان و پدر علی می رفت. در عرض چند دقیقه مادر علی و خواهر او و خودش پایین آمدند. متوجه شدم پنهان شدن فایده ای ندارد و خواهرانم تا مرا با خود نبرند خیالشان راحت نخواهد شد و دست از سر آنان بر نخواهند داشت. با پاهایی لرزان چون زندانی محکوم به اعدام که به طرف جوخه آتش می رفت لرزان و وحشت زده پله ها را پایین آمدم. با دیدن من زیبا و زهرا کمی آرام شدند و تیر خشمشان متوجه من شد. تا به آنها نگاه کردم کم مانده بود از ناراحتی بی هوش شوم. نمی شنیدم چه می گویند اما دیدن آن دو مرا قطره آبی کرده بود که حتی داخل زمین هم فرو نمی رفت.

زهرا و زیبا همیشه خیلی خوب لباس می پوشیدند زیرا زیبا تازه ازدواج کرده بود و به خاطر شوهرش هم که شده خیلی خوب می گشت. زهرا هم که هر ماه مقداری از پولش را صرف خرید لباسهای قشنگی می کرد که اکثر اوقات من از آنها استفاده می کردم اما آن روز برعکس همیشه لباس خانه و شلوار چیتی

گلداری به تن داشتند. روسریهای رنگ و وارنگشان را دور گردنشان گره زده بودند و روی آن چادری رنگین و گلداری به سر داشتند که آن را دور کمرشان پیچیده بودند. آن لحظه شرم دیدن آن دو بیش از کاری بود که کرده بودم. لباسهای رنگ و وارنگ خواهرانم که از زیر چادر به طرز خجالت آوری بیرون زده بود آنها را درست به هیبت کولیها درآورده بود. پدر علی حاج و و اچ لحظه ای به من و لحظه ای دیگر به آن دو نگاه می کرد. تازه فهمیده بود که منظور آنها از فرزانه، خواهر ما، من بوده ام. علی از خجالت پدر و مادرش رنگ به چهره نداشت و مادرش که فهمیده بود علی دروغ گفته است و من دختردایی پیمان نیستم در حال دعوا کردن با او بود. صحنه ناراحت کننده و بدی به وجود آمده بود. نفهمیدم پیمان از کجا آنجا سبز شد فقط لحظه ای او را دیدم که جلوی در رو به روی خواهرانم ایستاده بود. نفهمیدم کدامیک از آن دو سیلی محکمی به گوش او نواخت که صدای آن تمام وجودم را لرزاند و باز نفهمیدم چه شد که ناگهان با صدای بلند گفتم:

- زهرا!

صدای زهرا را شنیدم که گفت:

- زهرا و کوفت! احمق بی شعور.

صدای پیمان را شنیدم که گفت:

- تقصیر من بود، مرجان تقصیری...

اما حرفش تمام نشده بود که صدای زیبا را شنیدم که گفت:

- خفه شو بی غیرت عوضی.

متعاقب آن صدای سیلی دیگری که به صورت پیمان خورد لرزشی در بدنم ایجاد کرد. خلاصه بلوایی شده بود که دوست داشتم همان لحظه می مردم اما شاهد چنین صحنه ای نبودم. همان لحظه پرستو خواهر پیمان که برای رساندن من به در منزل علی آمده بود رسید و با دیدن آن صحنه با وحشت اما آرام گفت:

- مرجان؟ مرجان چی شده؟

با گریه گفتم:

- تو را به خدا با من حرف نزنین.

همان لحظه صدای پدر علی را شنیدم که گفت:

- پیمان؟ مگه این خانم دختر داییت نبود؟

صدای خجالت زده پیمان را شنیدم که گفت:

- حسین آقا، شرمنده ام. به خدا شرمنده ام.

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و با شرمساری از منزل خارج شدم و با پدر و مادر پیمان جلوی در منزلشان مواجه شدم. دستم را روی صورتم گرفتم و از جلوی آنان با شتاب گذشتم و خودم را پشت پیچ کوچه پنهان کردم. آن لحظه ترسیدم به خانه برگردم و ترجیح دادم تا آمدن زهرا و زیبا صبر کنم. حدود یک ربع بعد آن دو آمدند و با دیدن من که گریه می کردم هر کدام کلی سرزنشم کردند و هر کدام یکی یک توری به من زدند.

- بدبخت، بی آبرو. احمق بی شعور این چه کاری بود که کردی. مثل زنای هر جایی بلند شدی رفتی دنبال قرتی بازی؟ خاک بر سرت کنن. مجید به اون خوبی به اون آقایی چی کم داره که تو مثل رقاصای جلف خودت رو بزک کردی رفتی چنین جایی. اون بدبخت با هزار آرزو اومده بود تو کثافت رو ببینه بعد تو می ری دنبال یک آشغال هرزه تر از خودت. خاک بر سرت کنن اون داره واسه تو بی آبرو می میره، اما تو کثافت بی همه چیز می ری دنبال کیف خودت...

حرفهای خواهرانم که بیشتر از جانب زیبا زده می شد به حدی مرا متأثر کرده بود که دیگر به این فکر نمی کردم چرا خانواده پیمان و علی آن دو را با آن سر و قیافه دیده اند. با اینکه حق با آن دو بود اما با پرویی تمام گفتم:

- من بهتون گفتم مجید رو نمی خوام شما خودتون اصرار داشتین اونو به من

بندین.

زیبا خواست با دستش به سرم بزند که زهرا نگذاشت. به خانه رسیده بودیم و زهرا می ترسید مجید از این ماجرا بو ببرد.

بعدها فهمیدم که خانواده پیمان همان روز فهمیدند که من نامزد داشتم و پیمان هم از این برنامه خبر داشته است. پیمان هم از ترس پدر و مادرش تا دو روز به منزلشان نرفت و به خانه یکی از دوستانش پناه برده بود. گذشته از آن آبرویش حسابی جلوی خانواده علی رفته بود. آبروی من نیز پیش خانواده پیمان رفته بود و از این ناراحت بودم که حالا چه فکری درباره من خواهند کرد. بدتر از همه آبروی علی هم پیش پدر و مادرش رفته بود زیرا فهمیده بودند که علی هم از ماجرا خبر داشته و با برنامه ریزی قبلی این کار را انجام داده بود.

خلاصه آبروریزی بدتر از آن سراغ نداشت. تازه غیره از آن مادر ناهید هم فهمیده بود که من به بهانه آمدن به جشن تولد او به جای دیگری رفته ام و همین باعث قطع روابط من و ناهید شد.

عاقبت وارد خانه شدیم. به محض ورود مجید را دیدم که بی خبر از همه جا دو زانو جلوی در حال نشسته بود. با دیدن من لبخند زد و گفت:

- خوش گذشت؟

با این حرف گویی دنیا را روی سرم کوبیدند. با خودم فکر کردم از آه او بود که چنین وضعیتی برایم به وجود آمد. دلم برایش خیلی سوخت و دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و بدون اینکه به او جواب بدهم با گریه به اتاقم رفتم. مجید پشت سرم وارد اتاق شد و در را بست و آهسته پرسید:

- عزیزم چی شده؟

مهربانی او مرا بیشتر از خودم متنفر می کرد. دلم می خواست می توانستم خودم را بکشم زیرا به حدی از خودم نفرت پیدا کرده بودم که حد نداشت.

مجید بار دیگر پرسید:

- فرزانه چرا گریه می کنی؟

ناخودآگاه به او گفتم:

- دلم برات تنگ شده بود.

با درآمدن این جمله از دهانم گریه ام شدیدتر شد زیرا از دورویی خودم دچار عذاب وجدان شده بودم. مجید که از شنیدن این حرف از دهان من ذوق زده شده بود جلو آمد و خواست تا مرا در آغوش بگیرد. خودم را کنار کشیدم و او همان طور که دستش در هوا مانده بود گفت:

- آخ عزیزترینم، منم دلم برات خیلی تنگ شده بود.

می گریستم و همان لحظه به پستی خودم فکر می کردم. صدای مجید را شنیدم که گفت:

- فرزانه نبودی دلم داشت برات پر می کشید. داشتم از دوریت دیوونه می شدم.

من با گریه گفتم:

- نمی دونی چقدر به من بد گذشت. هیچ وقت مهمونی به این بدی نرفته بودم.

می دانستم تنها از این بابت با او صادقم.

آن شب مجید خانه مان ماند و روز بعد که می خواست مرا ترک کند گفت:

- فرزانه تا هفته دیگه برای دیدنت لحظه شماری می کنم. تو هم منتظرم می مانی؟

با خجالت گفتم:

- آره.

مجید لبخندی از روی رضایت زد و زیر لب گفت:

- خدا را شکر.

از آن لحظه سعی کردم با تمام سختی پیمان را فراموش کنم و تنها به مجید بیاندیشم. اما فردای آن روز بعد از برگشتن از مدرسه به پیمان زنگ زدم تا

خبری از او بگیرم. پیمان هنوز آشفته بود زیرا این موضوع برای او خیلی گران تر از من تمام شده بود زیرا فقط خواهرانم از این جریان باخبر شده بودند اما تمام خانواده پیمان فهمیده بودند که دختری را که به عنوان دوستش معرفی کرده بود نامزد داشته است و این موضوعی نبود که بشود راحت از آن گذشت.

پیمان با صدایی لرزان از بابت آن شب معذرت خواهی کرد و همین کار او مرا به گریه انداخت. زیرا تقصیر از جانب خواهران من بود که باعث ریختن آبروی او پیش خانواده اش شده بود. بعد از آن گفت:

- مرجان با اینکه نمی خواستم به این شکل و با این وضعیت از هم جدا بشیم اما من به پدرم قول دادم که دست از سر تو بردارم، از تو هم می خوام دیگر به اینجا زنگ نزن. مرجان من خیلی فکر کردم و متوجه شدم که مجید می تواند تو را به خوشبختی برساند، او از من بهتر است.

با شنیدن این حرفها و با وجودی که خودم هم آنها را قبول داشتم اما دنیا دور سرم چرخید. با خودم فکر کردم این کاش هرگز به او تلفن نمی کردم که چنین سخنانی از او بشنوم. سکوت کردم اما متوجه شدم او نیز می گرید. پیمان مقطع صحبت می کرد و سعی داشت نفهمم او می گرید، اما صدای بغض آلود او از پشت سیم تلفن به حدی واضح به گوشم می رسید که بدون اینکه او را ببینم می فهمیدم در چه حالیست.

- مرجان، می خوام حالا که آخرین باریست که با هم صحبت می کنیم داستانی را برایت تعریف کنم. یک روز توی همین دنیا یک پسری بود که عاشق دختری شده بود. یک روز این پسر مریض می شه و برای معالجه به خارج می ره. قبل از سفرش به دختر می گه من می رم، وقتی سلامتیم رو به دست آوردم برمی گردم تا با هم ازدواج کنیم. دختر قبول می کند و به او قول می دهد که منتظرش بماند. در طول مدتی که سفر بود مرتب برای دختر نامه می نوشت و آن را به نشانی دوستش پست می کرد تا او نامه هایش را به دختر برساند. در همین

پیغام رسانیه‌ها پسر قاصد عاشق دختر می‌شود و از آن پس نامه‌های او را به دختر نمی‌رساند. دختر که مدتی بود از پسر خبر نداشت فکر کرد او را فراموش کرده است و کم‌کم به ندای عشق پسر قاصد ندای مثبت می‌دهد. آن دو تصمیم به ازدواج می‌گیرند. در همین وقت پسر که سلامتی‌اش را به دست آورده بود به وطنش باز می‌گردد و به محض بازگشت از ماجرا با خبر می‌شود. همچنین می‌فهمد که آن دو پس از ازدواج قرار است به شهر دیگری مهاجرت کنند. روز عروسی دختر با دوست خیانتکار فرا می‌رسد. پسر نامه‌ای به دختر می‌نویسد و آن را به او می‌رساند اما از او می‌خواهد پیش از سوار شدن به قطار آن را باز نکند. دختر هم چنین می‌کند. زمانی که در کوچه قطار می‌نشیند نامه پسر را باز می‌کند. نامه بدون سلام و نشانی خاصی بود و فقط در آن نوشته شده بود:

یاور همیشه مؤمن، تو برو سفر سلامت

غم من مخور که دوری، برای من شده عادت

در همین هنگام صدای سوت قطار شنیده می‌شود و بعد قطار ترمز می‌کند. مسافران قطار برای فهمیدن آنچه اتفاق افتاده بود از قطار خارج می‌شوند و در همین هنگام چشم دختر به پیکر بی‌جان پسر می‌افتد که خونین روی ریل قطار افتاده است.

به شدت می‌گریستم و صدای پیمان هم نشان می‌داد که آشکارا می‌گرید. لحظه‌ای هر دو با هم گریستیم، سپس صدای بغض آلود پیمان را شنیدم که گفت:

- مرجان، تو هم برو و من تو را اول به خدا و بعد به مجید خواهم سپرد. هر جا که باشی به فکر هستم و می‌دانم خیال تو هم از من فارغ نخواهد بود اما باید به تقدیر معتقد باشیم. شاید قسمت ما با هم نبود و شاید خودمان نخواستیم که قسمت هم باشیم. چون من هنوز سر قولی که به تو داده بودم هستم اما این تو بودی که این قول رو زیر پا گذاشتی. اما من هیچ وقت تو را یک

عهدشکن نمی دانم زیرا تو هم مجبور به شکستن آن شدی. شکستن قول خودت و شکستن دل من.



با گریه و بدون خداحافظی گوشی را سر جایش گذاشتم چون دیگر طاقت ایستادن نداشتم از باجه بیرون آمدم. متوجه نشدم که آدمهایی که بعد از من در صف تلفن ایستاده بودند هاج و واج به من نگاه می کنند و پیش خود فکر می کردند شنیدن چه حادثه ای مرا چنین زار و پریشان کرده است. می خواستم به خانه بروم اما حالم به حدی بد بود که ترجیح دادم این کار را نکنم. همان لحظه یکی از دوستانم را دیدم که صمیمت خاصی با هم داشتیم. به محض دیدن او به آغوشش پناه بردم و شروع کردم به گریستن. او در جریان دوستی من و پیمان بود و چون همه چیز را می دانست از من چیزی نپرسید تا آرام شدم.

به خانه برگشتم اما به راستی بیمار شدم. تب و لرز تمام وجودم را گرفته بود و کم کم درد کمرم که به ناراحتی اعصابم ربط داشت شروع شد. تنها پناهگاهم مجید بود که پیش او گریه می کردم و غصه می خوردم. مجید نمی دانست چرا چنین افسرده و غمگینم. من هم نمی توانستم واقعیت را به او بگویم.

کم کم زمستان از راه رسید و این فصل مرا به یاد پیمان و تجدید خاطره عشقمان در سال گذشته انداخت. با اینکه دو ماه و نیم از نامزدی اجباری من و مجید می گذشت هنوز خبری از عقد نبود و همین موضوع صدای پدر را درآورده بود. مادر نیز نگرانی اش را با پرخاش کردن به من نشان می داد و عقیده داشت اگر زمانی که مجید به خانه مان می آید به او روی خوش نشان بدهم او پدر و مادرش را مجبور می کند تا هرچه زودتر ترتیب عقدکنانمان را بدهند.

هرچه به مادر می گفتم که مسئله سر محل گذاشتن و نگذاشتن من به مجید نیست و این خاله و شوهرش هستند که مخالف ازدواج ما هستند به خرج او نمی

رفت که نمی رفت. از طرفی پدر هر بار مجید می آمد به او می گفت که زودتر تکلیف مرا مشخص کند و وقتی دید مجید جز گفتن چشم کاری از دستش برنمی آید به مادر امر کرد که از او بخواهد تا زمانی که مرا عقد نکرده است کمتر به منظرمان بیاید. این موضوع مرا خوشحال کرد زیرا با حضور مجید در خانه مان عذاب وجدان دمی راحت نمی گذاشت. بار دیگر افسردگی به سراغم آمد و خوشیهای زندگی برایم رنگ باخت. کماکان به مدرسه می رفتم ولی نسبت به درس بی رغبت شده بودم زیرا تنها دلخوشی ام مسیر رفت و آمد و دیدار گاه و بیگاه پیمان بود و خوب می دانستم که او برای رو به رو نشدن با من راهش را عوض کرده است.

با وجودی که پدر رفت و آمد مجید را به خانه مان منع کرده بود اما او مرتب به دیدارم می آمد و من که از ابتدا تمایلی برای زندگی با او نداشتم به محض آمدن او خودم را در اتاق حبس می کردم، اما با این حال مجید عاشقانه مرا می پرستید و هرگاه سخن از عشقی که نسبت به من داشت آغاز می کرد خودم را در برابر عظمت روح او حقیر و پست می دیدم.

یک روز تصمیم گرفتم مشکلم را با یکی از معلمانم که صمیمیتی با او داشتم در میان بگذارم تا او مرا راهنمایی کند. همین کار را هم کردم. بعد از بیان مشکلم با او احساس راحتی زیادی کردم زیرا عاقبت توانسته بودم دردم را با کسی در میان بگذارم.

از زمانی که به آن وضعیت از منزل علی، دوست پیمان، خارج شده بودم رویم نشده بود پیش زهرا بروم. زهرا از این ناراحت بود که چرا برای انجام چنین کاری با او مشورت نکرده ام. به من گفته بود که اگر او را در جریان این برنامه می گذاشتم چنین اتفاقی پیش نمی آمد زیرا حتماً جلوی مرا می گرفت تا مرتکب چنین خطایی نشوم و من با تمام وجود به این مسئله ایمان آوردم اما افسوس که بی فکری خودم باعث چنین وضعیتی شده بود.

صحبت‌های معلم، بخصوص با لحن گرم و دلنشین او خیلی در روحیه ام تأثیر گذاشت و با خودم تصمیم گرفتم که به سرنوشتی که برایم تعیین شده بود راضی باشم، اما شبها به شدت بی تاب می شدم و تمام تصمیم‌هایی را که گرفته بودم از یاد می بردم. بارها و بارها وقتی از کنار باجه تلفن گذشتم داخل آن شدم تا به پیمان زنگ بزنم اما به یاد قولی که به خود داده بودم افتادم و از آن خارج شدم. اما مگر من بزرگترین و مهمترین عهد زندگی ام را نشکسته بودم پس چطور می توانستم از خودم توقع پایداری در عهد دیگری را داشته باشم.

زمستان بود و قلب من سردتر از هر یخ و برفی در سینه ام بالا و پایین می رفت. ساعتها پشت پنجره اتاقم می ایستادم و به دورترین نقطه آسمان خیره می شدم. زمستان وجودم سردتر از هر زمستانی بود زیرا امیدی برای دیدن آفتاب نداشتم.

یک روز که طبق معمول دستهایم را زیر چانه زده بودم و می گریستم مجید در اتاقم را باز کرد و داخل شد. از آمدنش مطلع نشده بودم و با دیدنش خیلی جا خوردم اما خیلی دیر شده بود و او مرا دیده بود که افسرده ام و زانوی غم بغل کرده ام. مجید در اتاق را بست و با صدای آرامی سلام کرد. جواب سلامش در حق حق گریه ام گم شد. مجید کنارم نشست. خواستم بلند شوم که دستم را گرفت و گفت:

- فرزانه بنشین کمی با هم صحبت کنیم.
- من چیزی ندارم بگم.
- می خوام بدونم چی تو قلبت می گذره که از من پنهان می کنی.
- هیچی. باور کن هیچی.
- نه، باور نمی کنم. اگه غیر از اینه بیا بنشین کنارم و به من ثابت کن که چیزی نیست و تو خوشحالی.

کنارش نشستم و او دستانش را دور بازویم انداخت. احساس ناخوشایندی

وجودم را فرا گرفته بود.

- سرت رو بالا کن و به چشمای من نگاه کن.

- نه مجید، نمی خوام. حوصله ندارم، بزار راحت باشم.

- فرزانه من این همه راه نیامدم تا لحظات خوشی را با تو بگذرانم. می خوام

بدونم دردت چیه. چی تو رو اینقدر آزار میده.

- گفتم که هیچی.

- منم گفتم که باور نمی کنم.

- نه مجید، به خدا چیزی نیست که بشه به تو گفت. فقط دلم گرفته.

- برای چی؟

- نمی دونم.

- فرزانه منو دوست نداری؟

مکثی کردم و بعد گفتم:

- نمی دونم شاید.

- از ته دل می گی؟

جوابی نداشتم. دستم را از قفل دستان او بیرون آوردم و کنار پنجره رفتم.

مجید بار دیگر سئوالش را تکرار کرد. گفتم:

- برای تو مهمه که از ته دل باشه؟ تو منتظر این حرف بودی که شنیدی.

بیشتر از این از من نخواه چیزی بشنوی.

مجید از جا برخاست. خود را به کنارم رساند و مرا به طرف خود چرخاند.

سرم را به زیر انداخته بودم و چشمانم را بسته بودم تا بیش از این احساس خفت

نکنم. صدای او را شنیدم که گفت:

- باشه، هر جور تو دوست داری منم راضیم.

پشتم را به او کردم و گفتم:

- حالا برو بیرون، می خوام تنها باشم.

برنگشتم واکنش او را ببینم. با اینکه دوست نداشتم او را از خود برنجانم اما نمی توانستم بیشتر از این نقش آدم دورو و پستی را بازی کنم. من هنوز نتوانسته بودم محبت پیمان را از قلبم خارج کنم و اگر خودم را هم برای مجید فدا می کردم فقط خودم می دانستم که از روی دلسوزی است و عشقی در کار نیست. نمی توانستم افکار اسیرم را متوجه مردی کنم که نامش بر سرم سنگینی می کرد. نمی توانستم دل به نوازشهای گرمش بسپارم وقتی افکارم درگیر شخص دیگری بود. خودم بیش از هر کس دیگر زجر می کشیدم اما گویی راه چاره ای برای درمان زجرهای درونی ام نبود.

قرار بود مجید چند روز تهران بماند اما من از او خواستم برگردد زیرا نمی توانستم تا زمانی که فکر پیمان از سرم خارج نشده بود او را بپذیرم.

سال نو رسید. اواسط فروردین سالگرد تولد پیمان بود و من می خواستم برای یک بار هم که شده به بهانه تبریک روز تولدش صدایش را بشنوم. عاقبت آن روز از راه رسید و من با دستانی لرزان گوشی تلفن را به دست گرفتم تا به پیمان تلفن کنم. نمی دانستم واکنش او از کاری که می خواستم انجام دهم چه می تواند باشد اما با خودم فکر کردم حتی اگر سرم داد بکشد به این می ارزد که به او تلفن کنم و تولدش را تبریک بگویم. شانس آوردم که خودش گوشی تلفن را برداشت. با شنیدن صدایم با خوشحالی نامم را به زبان آورد و از اینکه به یادش بودم خیلی اظهار خوشحالی کرد. فهمیدم او نیز مانند من هنوز در کمند عشق اسیر است. با پیمان صحبت کردم و باز دلم را اسیرتر و پریشان تر از پیش یافتم. پس از خداحافظی با او یکراست به اتاق زهرا رفتم تا به او پناه ببرم و درمان دردم را از او بخواهم. زهرا با آغوش باز مرا پذیرفت و اجازه داد تا اشکهایم را روی سینه گرم و مهربانش فرو بچکانم. زهرا با دستی پر از لطافت و مهربانی موهایم را نوازش کرد و آنقدر صبر کرد تا من آرام شوم.

- زهرا؟! چکار کنم. نمی تونم از پیمان دل بکنم.

- فرزانه، بچه نشو. تو دیگه نامزد داری. به اندازه کافی گناه کردی، دیگه نخواه گناهت بیشتر از این بشه. می دونم تو پاک تر از اونیه که بشه بهت تهمت ناروا زد اما می دونی معنی این کار چیه؟

- می دونم. اما چه کنم؟ حتی پیش مجید هم نمی تونم خودم باشم. حس می کنم تمام وجودم آلوده ست. آلوده از عشق پیمان. از روی مجید خجالت می کشم، نمی تونم به چشماش نگاه کنم چون می ترسم از نگام بخونه که اونو به چشم دیگه ای نگاه می کنم.

- فرزانه به خدا پناه ببر. چاره دردت پیش اونیه.

- به خودش قسم خیلی ازش خواستم یا منو بکشه یا عشق پیمان رو ازم بگیره اما نشد. باور کن وقتی نماز می خونم از خدا هم خجالت می کشم که نمی تونم بنده خوبی براش باشم اما مثل اینکه اونم منو از یاد برده و کمک نمی کنه. بگو چکار کنم؟ چه خاکی تو سرم بریزم؟

زهرای سیگاری روشن کرد. آهی کشید و گفت:

- نمی دونم. باور کن نمی دونم. اما ای کاش می دونستم.

می دانستم زهرا هم زمانی به درد من مبتلا بود و تازه می فهمیدم زهرا چه درد عظیمی را تحمل کرده است بدون اینکه مثل من همدمی داشته باشد. خودم از این وضعیت خسته شده بودم اما نمی دانستم به کجا باید بگریزم چون راه گریزی نمی یافتم. همه درها پیش رویم بسته شده بود و از زندگی بی نهایت احساس خستگی می کردم.

در همین گیر و دار خبرهایی که از خانواده مجید می شنیدم دردی بر دردهایم می افزود. از گوشه و کنار شنیدم که مادر مجید به او گفته است که فرزانه به درد تو نمی خورد. او مریض است و چون در بچگی عمل کرده بچه دار نخواهم شد. او فلان است و بهمان است.

حرفهای مادر مجید مانند خنجر بر قلبم فرو می رفت و هر بار منتظر بودم

پیغامی از مجید برسد که مرا نمی خواهد اما دیدارهای هفتگی او که با دنیایی شیفته‌گی توأم بود به من می فهماند که اهمیتی به حرفهای آنان نمی دهد. برای مجید نیز من تکیه گاه بودم. او هر بار که می آمد با دلی پر از خانواده اش به من پناه می آورد و از فشارهایی که آنان بر او وارد می کردند برایم سخن می گفت. او نیز مانند من بی کس و بی پناه بود اما صد افسوس که پناهگاهی که او برای خود انتخاب کرده بود خانه ای ویران بود که امیدی بر استوار بودنش نبود. بارها تصمیم گرفتم محبت مجید را در گوشه ای از قلب ویرانم جای دهم تا با خون دل کم کم رشد کند اما دلی نداشتم که از آن مایه بگذارم.

مجید را درک می کردم و او را دوست داشتم. حضور او برایم غنیمت بود و صحبت با او آرامش می کرد اما نمی توانستم عاشقانه دوستش داشته باشم. مجید هم برای من تکیه گاهی بود که مرا از فشار خانواده ام می رهاوند و خالصانه دردهایم را درک می کرد اما نمی توانستم از درد واقعی ام برای او سخن بگویم. چه می توانستم بگویم؟ آیا می توانستم از عشقم نسبت به پیمان برای او سخن بگویم؟ نه دلم می خواست مجید بیچاره و بی پناه را تنها بگذارم و نه خیال داشتم فکر پیمان را از مغزم خارج کنم.

یک شب که خیلی دلگیر و افسرده بودم قلم به دست گرفتم و شروع کردم به نوشتن و اینگونه آغاز کردم:

« اکنون که این جملات را می نویسم اشک در چشمانم حلقه بسته است و می دانم که اشک نیز تسکینی بر دردم نخواهد بود. بیا، بیا تا با هم یک صدا فریاد برآریم و یکی شویم. بیا برای همیشه مال هم باشیم. بیا با هم زندگی کنیم و زیستن را دریابیم. شب گذشته و شبهای پیش از آن تا دیر وقت بیدار بودم و با فکر کردن به تو اشک ریختم و نالیدم. اکنون نیز به یادت می گیرم و می دانم این آرزو همیشه بر دلم خواهد ماند که از آن تو باشم.

آنقدر قلب خسته ام به تنگ آمده که دوست دارم هرچه در دل دارم به روی کاغذ سفید بنویسم.

محبوبم، دیگر جز با بردن سر من به بالای دار نخواهند توانست مانع از دوست داشتن تو شوند. شاید توانستند تو را از من بگیرند اما نمی توانند مانع از فکر کردن به تو شوند. عشقت هنوز به یادگار در قلبم باقیمانده و می دانم که با جانم بازی می کنم.

بیا تا به تو بگویم که امشب دیگر وقت اعتراف است و می خواهم بدانی که تو با روحم پیمان عشق بستی و من همچنان که یک گل احتیاج به آفتاب دارد برای زنده بودن به تو محتاجم. فکر و خیال تو حزن و افسردگی ام را پایان می دهد و این قلب شکسته ام به امید دیدار تو بار دیگر حرکت از سر می گیرد و مرا به ادامه زندگی امیدوار می سازد. تنها یادگاری از تو عطری است که برای اولین و آخرین بار به من هدیه دادی و آن کوچه. همان کوچه باریکی که یادگار تمام خاطره هایمان بود.»

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم

شدم آن عاشق دیوانه که بودم

نوشته ام را لای همان کتابی که زیر دستم بود گذاشتم و روی تخته دراز کشیدم. می دانستم مشکلاتی سر راه دارم اما انگیزه ای برای رفع مشکلاتم نداشت. خبرهای جورواجور از مخالفت خانواده مجید به گوشم می رسید و همین باعث می شد که مجید هم از چشمم بیافتد بدون آنکه گناهی داشته باشد.

روزها می گذشتند و بدون آنکه درس بخوانم فقط برای پر کردن اوقاتم به

مدرسه می رفتم و برمی گشتم. یک ماهی بود که پیمان را ندیده بودم اما گاهی به او تلفن می کردم و با شنیدن صدایش جان تازه ای می گرفتم. پیمان هر بار از من می خواست فراموشش کنم اما می دانستم از ته قلب این را نمی خواهد. از طرفی مجید کاری در تهران پیدا کرده بود و در منزلمان ماندگار شده بود. هر روز صبح مرا تا مدرسه می رساند و بعدازظهر هم برای بردنم می آمد. هر روز به خود تلقین می کردم که باید او را دوست داشته باشم اما هیچ وقت نمی توانستم به او بگویم که دوستش دارم.

مجید چنان به من وابسته شده بود که هفته به هفته حتی سری به خانواده اش نمی زد و همین کار باعث شد بدگوییهای خانواده اش پشت سرم بیشتر شود و این بار تهمت دزدیدن عقل پسرشان هم به حرفهای مزخرفی که پشتم ردیف می کردند اضافه شد. با تمام اینها بودن مجید در خانه مان باعث شده بود که کمتر بخواهم به پیمان فکر کنم. زیرا مرتب دور و برم بود و من فرصتی برای تنها ماندن و فکر کردن پیدا نمی کردم.

لحظه هایی که در اوج تنهایی و بی کسی کنار مجید می نشستم و دل به صدای محبتش می سپردم ناگهان به یاد پیمان می افتادم و آن وقت بود که بی محابا می گریستم. مجید موهایم را نوازش می کرد و اشکهایم را از چهره پاک می کرد و مرتب می گفت: عزیزم گریه نکن. همه چیزی درست می شه، متوجه می شدم که او فکر می کند گریه من از شنیدن حرفهایست که پشت سرم گفته می شود. من نیز سعی نمی کردم به او بفهمانم که در این مورد هم اشتباه فکر می کند.

گاهی به سرم می افتاد که آن طور که من با پیمان صدیق بودم و حاضر بودم برایش از جان مایه بگذارم او آن طور نبود و اگر چنین بود هرگز اجازه نمی داد مجید در این مبارزه پیروز شود زیرا نکته مهم اینجا بود که دل من نیز با او بود و این درصد شانس برنده شدن او را دو چندان بیشتر از مجید می کرد. اما او

نتوانست و یا نخواست برنده این مسابقه باشد. نشست و رفتنم را تماشا کرد. گاهی از اینکه پیمان را متهم به بی وفایی و بی صداقتی می کردم به خودم ناسزا می گفتم.

دوست داشتم حصار غم را بشکنم و زندگی خوبی دور از خیال برای خودم بسازم. به نصیحت‌های دیگران گوش دهم و درباره آن فکر کنم اما در اوج تصمیم گیری کوهی از خاطره های گذشته بر دشت زندگیم سایه می انداخت و مانع از تلاش من برای رسیدن به آرامش می شد.

فصل دوازدهم

سال تحصیلی تمام شد اما موفقیتی برای من به همراه نداشت. خودم از ابتدا می دانستم امسال هم آمیدی برای کسب نمره قبولی ندارم زیرا در تمام طول مدرسه رفتن فقط رفت و آمدش را به یاد داشتم، بدون اینکه حتی ورقی درس بخوانم. تمام کتابهایم پر از شعرهای عاشقانه بود که آن هم هیچ نمره ای برایم کسب نکرد و دست آخر تمام مواد تجدید شدم که حتی فکر دادن تجدیدیهایم را هم نمی کردم.

روزی که برای گرفتن نتایج امتحانم به مدرسه رفته بودم موقع بازگشت با پیمان مواجه شدم. چنان نگاهم به سوی او دوخته شد که هیچ نیرویی قادر به گرفتن نگاه من از او نمی شد. او نیز مانند مسخ شده ای چشم به من دوخته بود. این یک دیدار ساده نبود زیرا فهمیدم تمام خودسازیهایم پوچ و بی اثر بوده و من همان عاشقی هستم که بودم. همه چیز مثل سابق شد و عشق پیمان به سراسر وجودم سایه انداخت. پس از این مدت دیدن او برایم چون رسیدن به چشمه آبی گوارا بود و من تشنه ای تشنه تر از هر کس چنان در نگاه او غرق شدم که وقتی به خود آمدم فهمیدم مجید و خوبیهایش با همه صفایش در غبار فراموشی گم شد. ناخودآگاه رفتارم با مجید عوض شد. دیگر تحمل او که مدام دور و برم باشد برایم سخت شد. متوجه شدم حتی گوشه ای از قلبم نیز برای او

جایی نیست، زیرا تمام آن متعلق به پیمان بود.

مجید متوجه تغییر رفتار من شده بود و مرتب از من می پرسید که چه شده است اما من جوابی برای پرسش او نداشتم. مجید از قبل داستان عشق من و پیمان را می دانست اما حتی فکرش را نمی کرد بعد از این همه مدت هنوز هوای او در سر من باشد. با تمام این شیفتگیها هرگز فکر این را نمی کردم بعد از جدا شدن از مجید به پیمان خواهم رسید. دیگر خودم را تباه شده می دیدم و حتی نمی توانستم مانند قبل به زندگی مشترک با پیمان فکر کنم. از طرفی نمی توانستم زندگی مجید را هم خراب کنم زیرا می دانستم هر چقدر تلاش کنم نمی توانم فکر پیمان را از سرم خارج کنم و مطمئن بودم مجید هم نمی خواهد زنی داشته باشد که در کنارش به دیگری فکر کند.

مدتی خود را در اتاق محبوس کردم و به این فکر کردم که حقیقت را به مجید بگویم و روحم را از چنگ فشار و عذاب خلاص کنم. می دانستم نمی توانم رو در روی او قرار بگیرم و راحت حرف بزنم. اگر چنین بود خیلی پیشتر از اینها حرف دلم را به او زده بودم. ورق کاغذی به دست گرفتم و برایش نوشتم زیرا با نوشتن راحت تر می توانستم حرفهای دلم را بیان کنم.

«امشب تنهایم و مثل هر شب اشک می ریزم. در شب تاریک و غمبار چه کسی جز خدا می تواند پاسخ گریه هایم را بدهد. قلم به دست گرفتم تا برایت بنویسم اما نمی دانم از کجا و چطور بنویسم. نمی دانم تا کی این راز و این حقیقت ناگوار باید در قلب پژمرده ام باقی بماند. بغض گلویم را می فشارد و گریه مجال نوشتن نمی دهد. مجید من عاشقم، اما نمی دانم با این عشق چه کنم؟

خدایا پاسخ مرا بده چه بنویسم که عالم را از خودم نرنجانم. خدایا امشب با تو خلوت کرده ام تا پاسخم را بدهی.

چرا نمی توانم حقیقت را عریان به قلم بنگارم. چرا صدایی برای

بیان حقیقت در من نمانده و چرا نمی توانم به او بگویم نمی توانم

گذشته ام را به دست فراموشی بسپارم. چرا و چرا؟»

نامه را نوشتم اما قدرت بیان واقعیت را نیافتم و از خدا می خواستم مجید خود حقیقت را از کلام شکسته در بغض دریابد. می ترسیدم، ترسی همراه با نگرانی و افسردگی. چند بار با دیدن مجید خواستم چشمانم را ببندم و نامه را به دست بسپارم اما نتوانستم. از شدت ناراحتی از خانه بیرون آمدم و به باجه تلفن رفتم. قلبم به شدت می تپید و پاهایم در اختیارم نبود. وارد باجه شدم و گوشی را به دست گرفتم. شش، صفر، دو...

- سلام.

- سلام. مرجان؟!

لحظه ای سکوت کردم تا او به من بگوید برای چه زنگ زده ام اما چیزی نگفت.

- ببخش که بهت زنگ زدم.

- اشکالی نداره.

- می تونم باهات صحبت کنم؟

- آره.

- پیمان دوستت دارم.

- مرجان منم...

حرفش را تمام نکرد و باز سکوت کرد. دلم می خواست برای یک بار دیگر هم شده این کلمه را از او بشنوم اما می دانستم به هیچ قیمتی حاضر به تکرار آن نخواهد شد.

- مرجان چی شد زنگ زدی؟

- هیچی.

- هیچی که نمی شه.

- دلم برات تنگ شده بود.
- نه، دلیلش تنها این نیست.
- از اون روز که دیدمت مدام به فکرت هستم.
- خوب منم همین طور، اما باید قبول کنیم که دیگه...
- پیمان نمی تونم با مجید زندگی کنم. می خوام جدا بشم.
- مرجان اشتباه می کنی. این کار رو نکن. زندگیتو تباه نکن. مجید پسر خوبیه.

- دوستش ندارم.
- بهش عادت می کنی، سخته اما عادت می کنی.
- نمی خوام. نمی تونم با فکر تو پا توی زندگیش بزارم.
- مرجان فکر می کنی من خیلی بهتر از اونم؟ به خدا شاید اگر با من ازدواج کنی بدبخت بشی.

- حداقلش اینه که می گم خودم کردم. اما حالا چی؟ با کوچکتین ناراحتی مرتب اونایی که باعث این کار شدن را سرزنش می کنم.
- مرجان بیشتر فکر کن، اما خوب فکر کن. حالا برو خونه. می ترسم متوجه غیبتت بشن و اذیتت کنن.

- می تونم بهت زنگ بزنم؟

- آره می تونی، اما نه همیشه.

- باشه همینم غنیمته.

- خداحافظ عزیز تنهایم.

به خانه برگشتم اما حرفهای پیمان مرتب در مغزم تکرار می شد. با خودم گفتم: پیمان، پیمان تو چه کرده ای که این چنین مجذوب و شیفته ات شده ام. در وجود عاشق کشت چیست که مرا به خود می کشد. آیا می توانم تو را به دست فراموشی بسپارم. نه هرگز مباد آن روزی که روز بدون فکر تو آغاز شود.

هرگز نمی توانم دست از تو بکشم حتی اگر بگویی دوستم نداری. می خواهم در انتظارت بمانم تا بمیرم.

با تعطیل شدن مدارس کاسه صبر پدر هم لبریز شد و یک روز با داد و فریاد به مادر گفت که بیش از این ملاحظه پسر خواهر او را نخواهد کرد و تهدید کرد اگر مجید خیلی زود تکلیف مرا مشخص نکند دیگر حق ندارد نامی از من به زبان بیاورد. تهدید پدر روزنه امیدی برای من بود. با تمام وجود امیدوار بودم پدر و مادر مجید پا پیش نگذارند و پدر روی دنده لج بیفتند و نامزدی ما به هم بخورد. از طرفی دلم برای مجید می سوخت زیرا او گناهی نداشت تا چنین معامله ای با او شود جرم او فقط دوست داشتن من بود همین و بس.

فردای همان روز مادر با خاله در قم تماس گرفت و خیلی سربسته پیغام پدر را به او رساند. متوجه نشدم خاله در جواب مادر چه گفته بود که وقتی گوشی تلفن را سرجایش می گذاشت رنگ به چهره نداشت. جرأت نکردم سئوالی از او کنم اما از نفرین و ناسزاهایی که دقایقی بعد بدون هیچ بهانه ای حواله ام می شد متوجه شدم خاله جواب تندی به مادر داده که او هم دق و دلی اش را سر من خالی می کند.

چند روزی از تلفن مادر به خاله گذشت و خبری نشد. دیگر داشت باورم می شد که لطف خدا شامل حالم شده و قرار نیست تن به ازدواجی بدهم که حتی فکرش هم باعث عذابم می شود، اما از بخت بد همان شب پدر مجید به منزلمان زنگ زد. پدر که دل پری از آنها داشت به طور مفصل با او صحبت کرد. درست سه روز بعد از صحبت پدر با شوهرخاله ام به تهران آمدند. اشتیاقی برای دیدنشان نداشتم اما نمی توانستم خودم را نشان ندهم. خاله ام با دیدنم مرا بوسید و تحویل گرفت. نمی دانستم این کارش را باور کنم یا حرفهایی که پشت سرم ردیف کرده بود، اما دلم از او خیلی زود صاف شد و همان باعث شد برخورد بدی با او نداشته باشم.

همان شب مجید اتفاقی آن نامه و نامه دیگری را که در خلوت تنهایی به یاد پیمان نوشته بودم و لای کتابم گذاشته بودم خواند. نمی خواستم این طور شود اما او بعد از خواندن نامه هیچ تغییری نکرد. متوجه شدم او فکر کرده این از آن نامه هاییست که معشوق برای عاشق می نویسد تا دل عاشق را به درد آورد. او نامه ای برایم نوشت و همراه با دو نامه دیگر خودم به من پس داد. تنها چیزی که مرا نگران می کرد این بود که در نامه اش نوشته بود رازی که از آن سخن گفته بودم چیست؟ آن شب با حضور مادر و پدر مجید فرصتی پیدا نشد تا او پیگیر این مسئله شود.

صبح روز بعد پس از رفتن پدر و مادرش منتظر بودم تا او هم از منزل خارج شود اما او ماند و از من خواست تا همراه او به گردش بروم. حتی فکرش را هم نمی کردم که مسئله شب گذشته فکر او را چنین به خود مشغول کرده باشد. بدون اینکه حتی به خودم زحمت بدهم تا به نامه اش فکر کنم و جوابی برای سؤالش پیدا کنم به اصرار مادر حاضر شدم و همراه او بیرون رفتم.

همین که از خیابان خودمان رد شدیم مجید گفت تا به پارک ملت برویم. در راه با من خیلی صحبت کرد و من فقط گوش کردم. وقتی به پارک رسیدیم. مجید گفت:

- خب اینم از پارک. حالا دیگه می خوام تو برام حرف بزنی.
- من چه حرفی دارم بزnm؟
- بگو. هر چی تو دلته بگو. از دست کی آنقدر رنج میبری. من به تو حرفی زدم؟
- نه.
- از دست مادرم ناراحتی؟
- نه. راستش اولش آره اما دیگه نیستم.
- خب پس چیه. اون رازی که ازش حرف زده بودی چیه؟

- هیچی.

- هیچی یعنی چی. خوب بگو این راز چیه که مثل خوره به جونت افتاده، شاید بتونم کمکت کنم.

- نه. نمی تونی کمکم کنی. یعنی هیچ کس نمی تونه کمکم کنه.

- یعنی چی؟

- مجید نمی تونم بگم. ازم نخواه.

احساس کردم کلافه شده است، اما خیلی سعی می کرد نشان ندهد که ناراحت است. مجید آنقدر سماجت به خرج داد که دیدم نمی توانم از مقابلش بی تفاوت بگذرم. دل به دریا زدم و گفتم:

- می خوای بدونی چیه؟ حالا که اصرار داری بهت می گم نمی تونم دوست داشته باشم چون کس دیگری را دوست دارم.

نمی دانم چطور این حرف از دهانم خارج شد اما به وضوح دیدم که رنگ مجید پرید و قامتش تا شد به طوری که گویی آواری بر سرش فرو ریخت. لحظه ای حتی نمی توانست به راحتی نفس بکشد سپس درحالیکه نفس نفس می زد گفت:

- باید فکرش را می کردم. اون کیه؟ نکنه اون پسره بی همه چیز پیمانه؟

از اینکه درباره پیمان این طور صحبت می کرد حرصم گرفت. گفتم:

- آره، اونه.

با تمسخر گفت:

- اون چی داره که خودت را اسیرش کرده ای؟ نه قیافه، نه چیزی...

میان حرفش پریدم و گفتم:

- هر چی باشه. می خواد زشت ترین آدم روی زمین باشه یا بدترین و شرورترین اونا. من دوستش دارم.

رنگ مجید سرخ شد و متوجه شدم در حال حرص خوردن است.

- پس چرا زودتر به من نگفته بودی؟
- می ترسیدم.
- می خوام برات چه کاری انجام بدم؟
- منو رها کن.
- خدای من رها ت کنم؟
- آره، مگه حرف بدی زدم؟
- بدترین حرفی است که در تمام طول عمرم شنیدم. فرزانه یک کم فکر کن.
- فکرهایم را از مدتها پیش کرده ام. بهتر است از همین حالا از هم جدا بشیم چون نمی خوام روزی بچه به بغل از خانه ات بیرون بیام.
- فرزانه چی می گی، تو منو دیوونه کردی. نمی دونی برای رسیدن به تو چه راه طول و درازی را پشت سر گذاشتم، چه حرفها که نشنیدم. تو تمام امیدهای منی. به پدر و مادرم چی بگم؟ تو با این کارت حرفهای آنها را به اثبات می رسونی.
- دیگه چه فرقی می کنه. الان بفهمند بهتر از اینکه بعد از ازدواج بفهمند.
- فرزانه، این کار رو نکن. این کار تو منو نابود می کنه.
- مجید دست خودم نیست. خیلی سعی کردم اونو از یاد ببرم اما نتونستم.
- هر بار که اونو می بینم دوباره مثل روز اول می شم.
- پس من چی؟ تکلیف من چیه؟
- نمی دونم.
- آخه لعنتی، این پسره چی داره؟ تازه اگه تو از من جدا بشی اون میاد تو رو بگیره؟
- نمی دونم.
- پس چی می گی؟
- نمی دونم. اونم می گه من با تو خوشبخت می شم اما نمی تونم با تو باشم و

فکر پیمان تو سرم باشه.

- همش تقصیر منه. اگه من این موضوع رو از همون اول می دونستم مانع تو نمی شدم. می خوامی باهاش صحبت کنم؟

- چی بگی؟

- اگه ببینم تو را دوست داره و بعد از من با تو ازدواج می کنه پایم را کنار می کشم در غیر این صورت نمی تونم ازت دست بکشم.

- لازم نیست! من جوابت رو می دم. اون الان نمی تونه با من ازدواج کنه، شاید در آینده هم نامی از من نبره و یا شاید هم پدر و مادرش مانع از این ازدواج بشن.

- خوب پس تو چه مرگته. چرا نمی خوامی قبول کنی تا دو هفته دیگه زن من می شی. مگه قرار عقدی که دیشب پدرت با پدرم گذاشت نشنیدی. غیر از اون ما چند ماهه که نامزدیم، اون تو رو قبول نمی کنه. آخه کدوم احمقیه بیاد دستخورده یکی دیگه رو...

زدم زیر گریه چون تا اون لحظه به مجید اجازه نداده بودم بدنم را لمس کند و از اینکه خودش این را می دانست اما باز مرا دست خورده خودش می دانست حالم گرفته شد. اگر قضاوت خودش این بود پس از دیگران چه توقعی می توانستم داشته باشم.

- فرزانه گریه نکن، بگو برات چکار کنم، می خوامی کمکت کنم؟

- آره. دوست دارم کسی کمکم کنه.

- می خوامی او را از یاد ببری؟

- خیلی سعی کردم اما نمی شه.

- اگه خودت بخوامی من کمکت می کنم.

- می خوام. اما نمی شه. دیگه خسته شدم.

بی اراده به مجید پناه بردم چون تنها تکیه گاه محکمی بود که می شناختم.

می دانستم پافشاری برای رسیدن به پیمان بی فایده است. این فشار یک طرفه بود و من بیهوده تلاش می کردم تا خودم را به اثبات برسانم. از اینکه حرف دلم را به مجید زده بودم احساس سبکی خاصی می کردم. اما این سبکی فقط همان لحظه بود.

به منزل که برگشتم و به محض تنها شدن از اینکه چنان بی پروا از عشق مرد دیگری پیش مجید صحبت کرده بودم خیلی پشیمان و شرمگین شدم اما آبی بود که ریخته شده بود و راه چاره ای هم وجود نداشت. به مجید فکر می کردم که چه صبری داشت. اگر هر دختر دیگری به نامزدش چنین چیزی را می گفت معلوم نبود چه بلایی سرش می آمد اما او با وجودی که رنگش پریده بود و کاملاً مشخص بود خیلی غمگین است درصدد کمک به من بود. به راستی استقامت و مردانگی او قابل تحسین بود.

با تمام اینها همان روز به شدت مجید را آزردم و او همان شب راهی قم شد. قلبم از هراس پر شده بود. او می رفت تا برنگردد و این وسط من مانده بودم تا جواب خانواده ام را چه بدهم. زمانی که مجید با مادر و بقیه خداحافظی کرد به من که رسید لحظه ای نگاه مظلومش را به من دوخت و نفس کوتاهی کشید. به محض اینکه پا از در حال بیرون گذاشت به اتاقم برگشتم و شروع کردم به گریستن. نمی دانم چرا اما احساس می کردم تکیه گاه محکم را از دست داده ام و خیلی بی کس و تنها شده ام. نمی دانم چه مرگم بود. با او که بودم او را از خود می راندم، تنها که می شدم او را می خواستم.



تمام طول هفته را با دلهره و اضطراب سر کردم. به محض زنگ زدن تلفن فکر می کردم از طرف خاله ام است تا قرار ازدواج را فسخ کند و به مادر بگوید که مجید از ازدواج با فرزانه منصرف شده است. به محض بلند شدن صدای زنگ

منزل با ترس فکر می کردم پدر اوست که آمده کار را یکسره کند. روز پنجشنبه با دلهره از خواب بیدار شدم و تا بعد از ظهر هزار فکر و خیال کردم. با خود فکر می کردم اگر مجید به خانه امان نیامد پس تصمیمش را گرفته و می خواهد نامزدی مان را به هم بزند. در همین افکار بودم که زنگ منزل به صدا درآمد. از ترس به اتاقم دویدم اما گوشه‌هایم را تیز کردم که بشنوم چه کسی آمده است. مادر مرا صدا کرد تا در را باز کنم اما من جواب نادم. خود از آشپزخانه بیرون آمد و در را باز کرد و بعد از چند لحظه صدای احوالپرسی او را با کسی شنیدم. دقت که کردم صدای مجید را شناختم. منتظر بودم مادر با خاله و یا کسان دیگری هم احوالپرسی کند اما این اتفاق نیفتاد. مادر پس از تعارف مجید به داخل مرا صدا کرد و گفت:

– فرزانه بیا، آقا مجید آمده.

خیلی تعجب کردم. با اتفاقی که هفته قبل افتاده بود فکر می کردم هرگز بر نمی گردد اما حالا آمده بود. برای اولین بار از آمدنش خوشحال شدم و بعد از کشیدن دستی به موهایم از اتاق خارج شدم. مجید با دیدن من از جا بلند شد و با لبخند پذیرای وجودم شد. به چشمانش نگاه کردم و سعی داشتم از نگاهش فکرم را بخوانم. اما چیزی در نگاهش به جز علاقه نبود. مجید از من خواست برای صحبت به اتاقم برویم و من با تکان سر موافقت کردم. وقتی وارد اتاق شدیم مجید همان پشت در ایستاد و نگاهی به سر تا پایم انداخت سپس کادوی کوچکی از جیبش درآورد و گفت:

– فرزانه این کادوی ناقابل را از من قبول کن امیدوارم ازش خوشت بیاد. جلو رفتم و کادو را از دستش گرفتم و همان طور که به آن نگاه می کردم گفتم:

– به چه مناسبتی؟

بدون مقدمه گفت:

- به مناسبت آخرین دیدارمان.

خیلی جا خوردم. نگاهش کردم تا ببینم شوخی می کند اما نگاه او خیلی جدی بود و رنگ شوخی در خود نداشت.

- منظورت چیه؟

- می دونی، من تو این هفته خیلی فکر کردم. نشستم فکرهايم را روی هم گذاشتم و دیدم حق با توست. ما الان باید از هم جدا شويم زیرا حتی یک روز تحمل هم جایز نیست. متوجه شدم تو هیچ وقت او را فراموش نمی کنی پس بهتره تا دیر نشده از هم جدا بشيم.

نمی توانم بگويم که ناراحت شدم اما خوشحال هم نشدم. حالتی بین دلشوره و نگرانی داشتم آن هم برای اینکه دیگران از این موضوع مطلع می شدند. گفتم:

- به پدر و مادرت هم حرفی زدی؟

- یک چیزهایی گفتم، اما نه اصل مطلب را.

هر دو سکوت کرديم. به او نگاه کردم. هنگامی که حرف از جدایی می زد رنگش کاملاً پریده بود و احساس کردم زیر بار غم خرد شده است. منتظر حرفی از جانب من نبود گویا می دانست من به او التماس نخواهم کرد تا از این کار منصرف شود. به خوبی می دانستم تحمل این جدایی برای مجید سخت تر از من است.

فردای آن روز برای دیدن فاطمه به منزلشان رفتيم زمانی که بازگشتيم مجید و فرخ را دیدم که خیلی راحت و خوشحال مشغول صحبت هستند. رفتار مجید به این نمی خورد که او همان مرد شکست خورده و غمگین روز قبل باشد. مجید با دیدن من لبخند زد و جواب سلامم را داد. به اتفاق رفتم تا مانتوam را از تنم خارج کنم. چند دقیقه بعد مجید وارد اتاقم شد.

- سلام عزیزم خسته نباشی.

به طرفش برگشتم تا جوابش را بدهم همان موقع متوجه خراشی روی

پیشانی اش شدم. با اینکه قبل از آن به هم سلام کرده بودیم لازم ندیدم بار دیگر پاسخ سلامش را بدهم و به جای آن پرسیدم:

- پیشانیت چی شده؟

- مگه برای تو مهمه که جایی از بدن من خراش بیفته؟

- نه، حتی خودتم برام چندان مهم نیستی.

- متشکرم عزیزم که اینقدر به من لطف داری اما محض اطلاعات عرض می کنم با فرخ شوخی کردم.

بی تفاوت برگشتم و بعد از درآوردن مانتوam آن را آویزان کردم. در تمام این مدت چنان به من خیره شده بود که گویی برای اولین بار است مرا می بیند. بدون توجه به نگاه خیره اش به طرف در رفتم تا خارج شوم اما او که کنار در ایستاده بود بازویم را گرفت و گفت:

- یک کم بمون، می خوام باهات صحبت کنم.

- چه صحبتی؟ من تمام حرفهایم را زدم.

بازویم را از چنگش رها کردم و از اتاق بیرون آمدم. همان لحظه شنیدم که فرخ به پدرم می گفت:

- خوب حالشو جا آوردیم، دیگه جرأت نزدیک شدن به این خونه رو نداره. بدون اینکه حتی بفهمم در مورد چه کسی و یا چه چیزی صحبت می کند ناگهان دلم به شور افتاد. همان لحظه حدس زدم فرخ و مجید با کسی درگیر شده اند و راه رفته را بازگشتم. مجید روی تخت اتاقم نشسته بود و در فکر فرو رفته بود.

- مجید، بگو ببینم چه اتفاقی افتاده؟

- هیچی.

- هیچی یعنی چی؟ فرخ به بابام چی می گفت. حال کی رو خوب جا آوردید؟

- بشین با هم صحبت کنیم.

- اول تو بگو چه اتفاقی افتاده.

- گفتم بشین در همین مورد با هم حرف بزنیم.

کنارش نشستم و نشان دادم آماده شنیدن هستم.

- خب حالا چی شده؟

- ما اون پسر رو کتک زدیم.

هاج و واج نگاهش کردم. می دانستم منظور مجید از پسر پیمان است زیرا او هیچ وقت اسمش را به زبان نمی آورد.

- پیمان رو؟

- آره. اما قول هم بده عصبانی نشوی. من هنوزم سر حرفم هستم، اگه دوستم نداشته باشی اصراری برای داشتنت نمی کنم.

دندانهایم را به هم فشردم و گفتم:

- خوب زودتر بگو چی شده؟

- تقصیر من نبود. نمی خواستم حتی خراشی به بدنش وارد بشه فقط می خواستم باهاش حرف بزنم اما فرخ به محض دیدنش با او گلاویز شد منم نمی توانستم وایسم فرخ رو نگاه کنم. باور کن نمی خواستم اینجور بشه.

بدنم شروع کرد به لرزیدن و هر کار می کردم نمی توانستم جلوی لرزشش را بگیرم. زبانم در دهانم نمی چرخید تا یک کلمه از آن بیرون بیاید. در دلم غوغایی بر پا بود. با خودم فکر کردم پیمان، پیمان بیچاره ام شرمنده ام و از رویت خجلم. می دانم که باعث تمام این آزارها منم و هرگز خودم را به خاطر این گناه نخواهم بخشید. نمی دانم با چه زبانی از تو بخشش بخواهم. شاید هرگز مرا نبخشی و از من نفرت داشته باشی اما حق داری. می دانم که وجود نحس من باعث زجر توست و تمام تقصیرها را به عهده می گیرم. اگر فکر امروز را می کردم هرگز نمی گذاشتم کسی به تو آسیب برساند. مرا ببخش و مرجانت را عفو کن.

صدای مجید را می شنیدم اما مفهوم حرفهایش را درک نمی کردم. از فرخ متنفر شده بودم و دوست داشتم قدرتش

را داشتم و می توانستم آنقدر او را بزنم تا دیگر دستش را روی ضعیف تر از خودش بلند نکند. نمی دانستم به سرپیمان چه آمده است اما هرچه بود بلایی که به سر او آمده از جانب من بود و به خاطر این کار هرگز خودم را نمی بخشیدم.

تا بعد از ظهر فقط گریستم و حتی برای خوردن ناهار هم نرفتم. خودم را در اتاق محبوس کردم و اجازه ندادم مجید به دیدنم بیاید. شاید از او به اندازه فرخ متنفر نبودم اما هرچه بود او نیز شریک جرم فرخ بود. نمی دانستم پیمان کجاست و چه می کند اما به خوبی می دانستم تا چند ساعت بعد خواهم فهمید که چه بلایی سر او آمده است.

حدم در دست از آب درآمد. هنوز آفتاب اشعه های درخشانش را از زمین جمع نکرده بود که برادر پیمان به همراه یکی دیگر از دوستانش به در منزلمان آمدند. مادر و زهرا جلو رفتند. من نیز دور از چشم فرخ از اتاق زهرا به صحبت های آنان گوش می دادم. شنیدم که برادر پیمان گفت:

- ایناهاش، این نامه ای که از دکتر گرفتیم. درصد شنواییش کم شده. آنچنان توی گوشش زدن که پرده گوشش صدمه دیده. تقاص این کار رو کی باید بده؟ داداش من چه گناهی کرده بود که اینجور کتکش زدین، اونم ناجوانمردانه. دو نفر به یک نفر.

مادر با لحن طلبکارانه ای گفت:

- اون مزاحم دختر من شده بود.

پدرام گفت:

- حاج خانم پیمان گفته من اصلاً مزاحمتی برای دخترشون نداشتم. شما چرا

بی خود می گین.

مادر گفت:

- خودشو بیارین رو به رو کنیم.

- باشه، خودشم میاریم شما ببینید که چه بلایی سرش آوردن.

نگران پیمان شده بودم و دعا می کردم برایش اتفاق بدی نیفتاده باشد. آنها رفتند تا پیمان را بیاورند و او را با فرخ و مجید رو به رو کنند. در این فرصت من به طبقه بالا رفتم و از اتاق کوچکی که رو به کوچه قرار داشت منتظر آمدن پیمان شدم. در را هم به روی خودم قفل کردم. می خواستم او را ببینم و مطمئن شوم حالش خوب است. حال بدی داشتم. گریه می کردم و حتی به کشتن خودم هم فکر می کردم. اما این فکر تنها یک لحظه بود. با خودم گفتم برای چی خودمو بکشم. کشتن که کاری رو درست نمی کنه.

آنقدر افکارم مشغول بود که نفهمیدم پیمان کی آمد و کی رفت. بعد از رفتن او زهرا به سراغم آمد. حوصله او را هم نداشتم اما او سر به سرم می گذاشت. از او خواستم بگوید که پیمان در چه حالی بود. زهرا آه بلندی کشید و گفت:

- طفلکی رو زدن درب و داغون کردن. گوشش پانسمان بود، تا آخرم سرش پایین بود و لام تا کام حرف نزد.

گریه کرد و زهرا موهایم را نوازش کرد. گفتم:

- آخرش چی شد؟

گفت:

- مامان از قول مجید به برادرش گفت هر روزی که خواستین بگین ما بیاییم تا یک سری نامه و چیزهایی که دست همدیگر دارن بسوزونیم و از بین ببریم. برادرش هم گفت من با پیمان صحبت می کنم.

دل شکسته و غمگین زانوی غم بغل گرفتم و منتظر شدم. عصر همان روز پدرام به منزلمان زنگ زد و با مجید صحبت کرد. قرار شد بیرون برویم و با چند کلام اتمام حجت کنیم و بعد مدارکی که دست هم داریم از بین ببریم.

این عجیب ترین قراری بود که به یاد داشتم. مادر به سراغم آمد و گفت که حاضر شوم و به همراه مجید بروم. با گریه مانتوام را پوشیدم و بدون اینکه حتی با مجید کلامی صحبت کنم از منزل خارج شدم. پدرام و پیمان در خودروی پدرشان سر خیابان منتظر ما بودند. من و مجید سوار شدیم و پدرام حرکت کرد. من هنوز هق هق می کردم و کاری هم نداشتم کسی صدایم را می شنود یا نه. از صبح تا آن زمان یک دم گریسته بودم و سرم به شدت درد می کرد. پیمان نیز سکوت کرده بود و مانند مجسمه ای چشم به رو به رو دوخته بود. فقط پدرام و مجید با هم صحبت می کردند و از طرف من و پیمان به همدیگر قول دادند که دیگر کاری به هم نداشته باشیم و همدیگر را فراموش کنیم. شاید گفتن این کلام از دهان خودشان خیلی ساده تر از آب خوردن بود اما از دل ما خبر نداشتند.

مجید گفت این آقا و اشاره به پیمان کرد و ادامه داد: باید به فرزانه بگویند که او را دوست ندارد و پایش را از زندگی او بیرون بکشد. صدای پیمان را شنیدم که گفت:

- خدای من شاهد است که به او گفته ام که شما بهتر از من هستید و من به دردش نمی خورم.

بعد از صحبت پیمان، پدرام خطاب به من گفت که شما هم بهتر است دیگر فکر پیمان را نکنید و دیگر به او زنگ نزنید. ببینید تا الان که علاقه شما به ضررتان بوده پس بهتر است تا بدتر از این نشده همدیگر را فراموش کنید.

خیلی چیزهای دیگر هم گفت که چون حال خوبی نداشتم یکی در میان حرفهایم را نشنیدم. به اتفاق به پارکینگ منزلشان رفتیم. به گوشه ای از پارکینگ که تداعی کننده خاطراتی بود نگاه کردم و باز گریستم. پیمان هم به همان گوشه خیره شده بود و می توانستم درک کنم که او نیز به یاد آن خاطرات خوش گذشته افتاده است. پدرام لحظه ای ما را ترک کرد و پس از مدتی با ظرف

مخصوص بنایی برگشت. مقداری چوب درون آن بود و روی آن هم نفت ریخته شده بود. پدram ظرف را به زمین گذاشت و به پیمان نگاه کرد. پیمان فهمید که حالا نوبت اوست که مأموریتش را انجام بدهد سپس ما را ترک کرد تا عکسها و نامه های مرا بیاورد. تا آن لحظه حتی نیم نگاهی به من نکرده بود و این دلم را بیش از پیش آزرده می کرد. از او انتظار دیگری داشتم. شاید توقعم از او نادرست و غیرمنطقی بود اما به هر حال انتظار داشتم او به راحتی تسلیم کسانی نشود می خواستند ما را از هم جدا کنند. که دوست داشتم پیمان به مجید بگوید که مرا دوست دارد و نمی تواند دست از من بردارد حتی اگر در این راه جانش را هم از دست بدهد اما او خیلی مطیع تر از آنی بود که انتظارش را داشتم. دلم از او گرفته بود و همین بیشتر باعث گریه ام می شد.

با دیدن پیمان که دسته ای نامه و عکس دستش بود صورتم را بین دستهایم گرفتم و به حق حق افتادم. باورم شده بود که پیمان از من دل کنده است و متعجب بودم چرا من چنین احساسی ندارم. مجید قدمی جلو گذاشت و دستش را بر پشتم گذاشت تا آرامم کند. با تکانی خودم را از تسلط دستش رها کردم و سرم را به طرف دیگر چرخاندم. مجید مرا به حال خود گذاشت و کنار پدram رفت تا به کمک او آتش داخل ظرف را شعله ور کند.

پیمان نیز در نقطه مقابل اما طرف دیگر ایستاده بود. هر دو منتظر بودیم تا دیگران تکلیفمان را مشخص کنند. کسی صحبت نمی کرد. با اشاره پدram، پیمان جلو آمد و بدون اینکه به من نگاه کند دسته ای کاغذ و عکسی را که دستش بود را به طرفم دراز کرد. تا به نامه ها و عکسها نگاه کردم متوجه شدم که دفتر خاطراتی را که نوشته بودم و در دست او بود میان نامه ها و عکسها نیست. به او نگاه کردم. لحظه ای گذرا به چشمانم نگاه کرد و خیلی زود نگاهش را از من گرفت. مانند آبی که روی آتش ریخته باشند گریه ام بند آمد و فهمیدم که برخلاف فکرم هنوز دوستم دارد. صدایش را شنیدم که گفت:

- بین همش هست؟

عکسها را از دست او گرفتم و به آنها نگاه کردم. متوجه منظورش شدم. او می خواست به من بفهماند که بینم چند تا از عکسها نیست. تمام عکسهای دو نفره ای که با هم انداخته بودیم در میان آن عکسهایی که محکوم به سوزاندن شده بودند نبود و همین باعث شادی ام شد. گفتم:

- آره، همش هست.

و آنها را به دست مجید سپردم. مجید یکی یکی عکسها را نگاه می کرد و بعد آن را در آتش می انداخت. اما نامه ها را پیمان خودش در آتش انداخت. من نیز مانند کسی که وجودش را به آتش می کشند، با صدای بلند می گریستم. کار مجید که تمام شد از آتش کناره گرفت و چند قدم دور شد و دستهایش را به سینه زد. احساسش را درک می کرد. نگاه او طوری بود که گویی از فشار روحی بزرگی خلاص شده و من از احساس خوبی که داشت عصبانی بودم. وقتی کارمان در منزل آنها تمام شد به خانه برگشتیم. میان راه هنوز می گریستم. صدای مجید را شنیدم که گفت:

- خوب حالا دیگه گریه ات برای چیه؟
گفتم:

- تو بودی گریه نمی کردی؟
گفت:

- نه، مگه خودت نگفتی دوست دارم فراموشش کنم تو هم کمکم کن. دیگه چطوری کمکت می کردم؟

- به این راحتی نمی شه. خیلی سخته، باید بهم مهلت بدی.



سه روز بعد از این ماجرا یک روز خاله با مادر تماس گرفت و پنجشنبه همان

هفته مادر مرا به همراه مجید روانه قم کرد. نمی دانستم هدف از این دیدار چه می تواند باشد اما وقتی خاله را آماده دیدم که منتظر بود تا از راه نرسیده به خرید برویم فهمیدم که قرار است خرید قبل از عقد را انجام دهیم. به همراه مجید و مادرش برای خرید رفتیم. او مرا به مغازه یکی از آشنایانشان برد و گفت که از آنجا حلقه ای انتخاب کنم. نگاهی به طلاهای پشت ویتترین انداختم اما دلخوشی ای برای انتخاب نداشتم. به مجید گفتم هر کدام را که پسندید من نیز قبول می کنم اما مجید گفت که حتماً خودم باید انتخاب کنم. به ناچار دست روی حلقه ساده ای گذاشتم تا هرچه زودتر خودم را از زیر بار فشار روحی خلاص کنم. حلقه اندازه انگشتم بود و قیمتش خیلی مناسب بود. همان حلقه خریداری شد.

خاله نگاهی به من کرد و پرسید: چیز دیگری نمی خواهیم؟ سرم را تکان دادم و گفتم: نه. از مغازه بیرون آمدم و به خانه رفتیم.

معصومه، خواهرش ناهار درست کرده بود. پدر مجید هم برای ناهار به خانه آمده بود. ساعتی بعد پدر مجید من و او را کنارش نشاند و یک ورقه به من داد تا امضاء کنم. نمی دانستم برای چه باید زیر ورقه ای را که سراسر آن نوشته شده بود امضاء می کردم. به یاد تعهدات مدرسه ای افتادم که خودم نیز چندبار زیر آنها را امضاء کرده بودم. اما اینجا که مدرسه نبود بخواهند از من تعهد بگیرند. اما چه تعهدی؟ آیا باید تعهد می دادم که دیگر پیمان را دوست نداشته باشم؟ مگر پدر او هم از جریان من و پیمان خبر داشت. در همین افکار بودم که صدای پدر مجید مرا از افکار درهم و مسخره ام بیرون آورد.

- فرزانه خانم، این برگه ایست که طی آن شما به من وکالت می دهید که صیغه عقدمان را با مجید جاری کنم.

متوجه منظورش نشدم. نمی دانستم آیا اکنون پدر مجید ما را داشت عقد می کرد یا نه. گیج و مبهوت به او نگاه می کردم که مجید خودکاری از جیبش

درآورد و آن را به من داد. خودکار را از او گرفتم اما هنوز نمی دانستم چه خبر است. رویم هم نمی شد ورقه را بخوانم. دل به دریا زدم و با خود گفتم هرچه باداباد. زیر ورقه را امضاء کردم. پدر او بعد از امضای من با گفتن: مبارک است انشاءالله، ورقه را در میان کیفش جا داد و از جایش بلند شد تا نماز بخواند.

نمی دانستم هم اکنون به عقد مجید درآمده ام یا نه. تا جایی که دیده بودم خطبه را می خواندند و پس از سه بار عروس بله را می گفت اما من چیزی به اسم خطبه که در آن وانکبهت الزوجه و کلماتی که از این جور الفاظ داشته باشد نشنیدم. هنوز گیج و منگ بودم که صدای مجید را شنیدم که گفت:

- بهتر است بلند شویم و دو رکعت نماز بخوانیم.

سرم را تکان دادم. موافق بودم چون به جایی نیاز داشتم تا با خالقم حرف بزنم و از او بخواهم همان طور که مهر پیمان را بر قلبم انداخت اکنون مهر او را از قلبم خارج کند. اما نمی خواستم از خدا بخواهم مهر مجید را به دلم بیاندازد زیرا هنوز احساس می کردم آمادگی پذیرش او را ندارم. از جا بلند شدم و آهسته از مجید پرسیدم:

- این برگه چی بود؟

مجید لبخند زد و گفت:

- این برگه وکالت نامه بود. تو الان به پدر من وکالت دادی که تو را به عقد من دریاورد.

- پس چرا صیغه ای خوانده نشد. مگه پدر تو نمی خواست صیغه عقد را بخواند؟

- نه، یکی از دوستان پدرم قرار است ما را عقد کند اما چون امشب نمی توانیم قم بمانیم با این وکالتنامه مشکلی پیش نمی آید.

خیلی چیزها بود که دلم می خواست از مجید بپرسم اما نه حوصله اش را داشتم و نه تمایلی به دانستن آنها داشتم.

بعد از ناهار مادر مجید گفت که مرا به تهران ببرد و مجید هم بی درنگ حاضر شد. به تهران برگشتیم و تازه آن وقت بود که فهمیدم پدر اجازه نداده که تا عقد نشده ام شب را در قم بگذرانم و قرار شده بود پدر مجید به جای من بله را به عاقد بگوید. نمی دانم چرا خنده ام گرفته بود، در جایی که برای خنده جایی نبود. حتی عقد من نیز مانند سایر دخترها نبود و آنجا هم خودم را تنهای تنها دیدم.

فردای آن روز ساعت پنج بعدازظهر پدر مجید به منزلمان تلفن کرد و پس از صحبت با پدر از او خواست گوشی را به من بدهد. گوشی را از پدر گرفتم و او به من گفت:

- تبریک می گم دخترم، از همین الان تو و مجید نسبت به هم حلالید، من آرزوی خوشبختی تان را دارم.

چیزی درونم شکست که صدایش را فقط خودم شنیدم. حرفی نداشتم به پدر مجید بگویم، فقط گفتم: متشکرم، اما نمی دانستم برای چی تشکر می کنم شاید برای اینکه او زحمت گفتن بله را کشیده بود و شاید هم برای لحن دلگرم کننده اش و شاید به خاطر ادای لفظ دخترم. به هر صورت از او خداحافظی کردم و گوشی را به مجید دادم تا پدرش به او هم تبریک بگوید و او را مطمئن کند که من از آن او شده ام و او در این مبارزه برنده شده است.

خواهرانم برای شگون کل شکیدند و پس از گفتن تبریک صورتم را بوسیدند. چهره پدرم نشان می داد که کاملاً راضی است و مادرم با لبخند نفس عمیقی کشید. همه خوشحال بودند. حتی زهرا فکر می کرد عاقبت به خیر شده ام و دیگر تجربه سخت و تلخ او را تکرار نخواهم کرد. نمی دانم چرا همه به مجید آنقدر اطمینان داشتند و از همان لحظه مرا خوشبخت می دیدند.

آن شب قرار شد جشن کوچکی بگیریم. چون لباس مناسبی نداشتم به همراه دو خواهرم برای خرید لباس بیرون رفتم و یک بلوز بوکله زرد رنگ به

همراه یک دامن مشکی بلند خریدم. آن شب خواهرانم برایم جشن گرفتند. جشنی که فقط اعضای خانواده خودم در آن شرکت داشتند و تنها مهمان مجید بود که او هم از آن شب جزیی از خانواده ام شده بود.

پس از شام خواهرانم کمک کردند و ظرفها را شستند و به خانه هایشان برگشتند. پدر برای خوابیدن به اتاقش رفت و در را به روی ما بست. منتظر بودم مادر جای مجید را در اتاق پذیرایی بیاندازد تا او برای خوابیدن برود و من نیز در خلوت اتاقم به یاد پیمان بگریم. اما گویی مادر قصد این کار را نداشت. چند لحظه بعد زهرا بالا آمد و مرا صدا کرد. به آشپزخانه رفتم و او به من گفت:

- فرزانه، می دونی که از امروز بعد از ظهر تو و مجید محرم شدید. خاله به مامان زنگ زده و گفته که به رسم خودمون رفتار کنیم. می دونی که پس از عقد دختر مال پسر می شود و همیشه باید کنار او باشد.

منظور زهرا را نمی فهمیدم و نمی خواستم آن را قبول کنم. دلم می خواست با خودم تنها باشم و تا صبح فکر کنم. به زهرا گفتم:

- خب حالا من باید چه کار کنم. زودتر تکلیف مرا مشخص کنید چون می خواهم به اتاقم بروم و بخوابم.

زهرا که نمی دانست چطور منظورش را بیان کند گفت:

- دِ نشد دیگه، تو از حالا هر وقت که مجید به خانه مان آمد باید با او باشی.

چشمانم گرد شد و با تعجب گفتم:

- یعنی چی؟ مگه تا حالا با کی بودم.

- فرزانه تو چقدر گیجی، بفهم چی می خوام بگم. مامان جای تو و مجید رو

پایین انداخته.

لبانم را به دندان گرفتم و گفتم:

- با هم؟

- آره دیگه!

با حالت قهر سرم را چرخاندم و گفتم:

- برو ببینم. من که نمی رم. تا زمانی هم که به خونه اش نرفتم معلوم نیست
چی پیش میاد. خیلیها تو همین مرحله عقد...

زهرآلبش را به دندان گرفت و گفت:

- هیس! هیچ می فهمی چی می گی؟

شانه هایم را بالا انداختم و همان طور که به طرف اتاق می رفتم گفتم:
- همینه که گفتم.

مجید آن زمان که فقط نامزد بودیم مرتب به منزلمان می آمد چه رسد به
اینکه حالا دیگر عقد کرده بودیم. عاقبت بعد از سه روز متوالی که عرصه
محبتش را به من تنگ کرده بود رضایت داد تا به قم بازگردد و من چون پرنده
ای اسیر که در قفسش باز مانده باشد از خانه بیرون زدم و خودم را به باجه تلفن
رساندم. دلم برای پیمان یک ذره شده بود و دعا می کردم خودش گوشی تلفن را
بردارد. با شنیدن صدایم با خوشحالی فریاد زد:

- تا حالا کجا بودی؟

نمی دانستم به او چه بگویم. در جوابش فقط گریه کردم. بدون اینکه چیزی
بگویم گفتم:

- مرجان اتفاقی افتاده؟

و باز گریه کردم. لحظه ای سکوت کرد و بعد با نگرانی گفت:

- مرجان عقد...

با گریه گفتم:

- آره.

لحظه ای سکوت برقرار شد و بعد صدای گریه اش را شنیدم که گفت:

- نه، باور نمی کنم. تو نباید... برو مرجان، برو دیگر نمی خواهم ببینمت. تو
زیر قولت زدی، تو نتونستی وفادار بمونی، برو ازت متنفرم...

و صدای گریه اش بلندتر شد و همان لحظه تلفن را قطع کرد. دیگر نمی دانستم چه کنم. دوست داشتم همان کف باجه تلفن می نشستم و مانند مادر فرزند از دست داده زاری می کردم. با حال زاری به خانه برگشتم و در اتاق خودم را محبوس کردم.

فردای آن روز پیمان را دیدم. چهره اش رنگ پریده و زیر چشمانش گود افتاده بود. حاضرم قسم بخورم که منتظرم بود اما با دیدن من رویش را برگرداند. می دانستم دلش را شکسته ام و او را داغدار کرده ام. راهم را از مدرسه کج کردم و به طرف کوچه پیام راه افتادم. لحظه ای به طرف او برگشتم. او را دیدم که همان جا ایستاده و به من نگاه می کند. به او اشاره کردم که به کوچه بیاید اما واکنشی نشان نداد. یک لحظه فکر کردم نخواهد آمد اما با خود گفتم به آن کوچه می روم و دقایقی منتظر می مانم اگر آمد که هیچ و اگر هم نیامد به مدرسه می روم. چند لحظه به دیواری که روزی شکسته بود. اما اکنون مرمتش کرده بودند تکیه دادم و منتظر شدم. به نظرم خیلی طول کشید تا او را دیدم که شکسته و غمگین به طرفم می آید. دلم از شوقی پوچ لبریز شد اما می دانستم شوقی کاذب وجودم را فرا گرفته، پیمان جلو آمد. اخمی روی پیشانی مردانه اش نشست. به وضوح احساس کردم در عرض این چند وقت است. چهره اش مردانه تر از پیش شده، بیشتر دقت کردم. صورتش مثل همیشه از صافی برق نمی زد و ته ریشی پسرانه پشت لب و چانه اش را پوشانده بود. وقتی دید سکوت کرده ام و به او خیره شده ام گفت:

- چکارم داری؟

گفتم:

- سلام. دلم برایت تنگ شده بود.

- لازم نکرده دلت برای من تنگ بشه. دیگه نمی خوام ببینمت.

- چرا؟

- چرا نه؟ تو دیگه آزاد نیستی؟ فراموش کردی؟
- اما من که چیزی احساس نمی کنم.
- کم کم عادت می کنی.
- پیمان تو این جدایی فقط من تقصیر داشتم؟ تو که هیچ وقت کمکم نکردی. هر بار که بهت گفتم بیا با خانواده ام صحبت کن تو...
- مرجان بحث همیشگی را پیش نکش. هر دویمان تقصیر کار و در عین حال بی تقصیر بودیم. شاید سرنوشت برایمان این جور خواست و شاید... نمی دونم هر چی بود دیگه تموم شده.
- من همه چی رو تموم شده می بینم جز اینکه هنوز فکر تو با تمام قوت توی سر منه.
- لعنت به تو که منم نمی تونم فراموش کنم.
- آره پیمان. لعنت به من و بختم.
آن روز از پیمان جدا شدم اما می دانستم این جدایی همیشگی نیست و باز او را خواهم دید، حتی اگر خودم را با غل و زنجیر ببندم.



شهریور از راه رسید. چند هفته ای بود که از پیمان خبر نداشتم. یک روز برای گرفتن نتایج امتحانات به همراه مادر به مدرسه رفتم. از همان ابتدا می دانستم که مردود شده ام اما می خواستم برای آخرین بار راه خانه تا مدرسه را طی کنم. خوب می دانستم که پدر دیگر اجازه ادامه تحصیل به من نخواهد داد. راه مدرسه برایم تداعی کننده خاطرات شیرینی بود که می دانستم هیچ گاه آنها را از خاطر نخواهم برد. مادر کارنامه مردودی ام را گرفت و کلی سرزنش کرد. از مردود شدن ناراحت نبودم زیرا از خیلی پیش رد شده بودم و این فقط مدرکی بود برای اثبات آن.

روزها از پی هم می گذشت و کم کم بوی پاییز به مشام می رسید. بار دیگر فصل درس و مدرسه آغاز شد اما چون مردود شده بودم دیگر به دبیرستان نرفتم و با تمام علاقه ای که زمانی به درس و مدرسه داشتم ترک تحصیل کردم. روزهای سخت زندگی من آغاز شده بود. اجازه بیرون رفتن از منزل را نداشتم. پدر نیز تلفن را جمع کرده بود و کسی هم حق نداشت آن را به جای اولش بازگرداند.

روزهای پاییز را با حسرت طی کردم و از پشت پنجره اتاقم شاهد ریختن برگهای زرد و مرده درختان بودم. با شروع زمستان دردی دیگر بر دردهای من افزوده شد. هنوز از خانواده خاله ام خبری نبود و این بی تفاوتی بار سنگینی بود بر شانه های من زیرا خانواده ام در این بین مرا مقصر می دیدند، البته بدون اینکه دلیلی برای این کار داشته باشند. کم کم صدای اعتراض پدر از بودن مجید در خانه مان درآمد و از گوشه و کنار می شنیدم که چرا مجید زودتر زن عقد کرده اش را به خانه اش نمی برد. با شنیدن این حرفها با خودم فکر کردم خانه اش؟! خانه مجید کجا بود که من از آن خبر نداشتم. شاید منظور پدر خانه پدرش بود که من حاضر بودم سرم را از بدنم جدا کنند اما لحظه ای آنجا پا نگذارم و یا شاید منظور از خانه اش، خانه استیجاری بود اما آخر کجا؟ مجید که شغل درست و حسابی نداشت که بتواند پول اجاره خانه بپردازد. حقوق او به حدی ناچیز بود که با وجودی که هنوز سرم تو حساب و کتاب زندگی نبود می دانستم برای سیر کردن شکممان هم دچار مشکل خواهیم بود چه رسد به اینکه بخواهیم اجاره خانه هم بپردازیم. گذشته از آن هنوز فکر پیمان از سرم خارج نشده بود تا بتوانم برای ازدواج آمادگی پیدا کنم. نمی خواستم با فکر مرد دیگری به زندگی مجید پا بگذارم.

پدر یک روز مسئله را خیلی رک با مجید عنوان کرد و از او خواست تا هرچه زودتر فکری کند. مجید آن روز سر به زیر به حرفهای پدر گوش کرد و آنها را

تأیید کرد. همان شب وقتی من و او برای قدم زدن از منزل خارج شدیم به من گفت برای زندگی در تهران هیچ اندوخته ای ندارد زیرا کرایه های منزل در تهران بیداد می کند و از من خواست رضایت بدهم تا برای زندگی به شهر قم برویم.

وقتی مجید این موضوع را عنوان کرد کم مانده بود بزنم زیر گریه. این اولین بار بود که به هیچ وجه به پیمان فکر نمی کردم. از زندگی در قم نفرت داشتم زیرا نمی خواستم پیش کسانی زندگی کنم که با حرفهایشان دلم را سوزانده بودند.

مجید صحبت می کرد، اما من دیگر حرفهایش را نمی شنیدم زیرا به قم فکر می کردم. شهری که با شهر خودم زمین تا آسمان فرق می کرد. حتی فکرش هم تنم را می لرزاند. قم شهری خشک و کویری و خیلی خیلی غریب و ناآشنا. تابستان بسیار گرم و زمستانهایش بی برف. خانه هایش حقیر و یک طبقه و تنها ساختمان بلند آن بیمارستانی در نزدیکی ورودی شهر بود. تنها نقطه آشنای آن گلدسته های حرم حضرت معصومه بود که دلم را به سوی آستان مبارک آن بی بی آشنا و محترم می کشاند. شهری شلوغ و زائر نشین که حتی کوچه هایش نیز با کوچه های آشنای شهرم تفاوت داشت.

آن روز به مجید گفتم که نمی توانم در قم زندگی کنم، اما نمی دانستم روزی خودم از او خواهم خواست که برای زندگی مرا به قم ببرد.

با شروع اولین ماه زمستان سه ماه کامل بود که از پیمان خبر نداشتم. چنان کلافه بودم که به مجید گفتم هرچه زودتر تکلیف مرا مشخص کند. مجید مرتب به قم می رفت، اما این آمد و شدها نتیجه ای نداشت. فهمیدم که خانواده او اصلاً مرا نمی خواهند و به همین خاطر پا پیش نمی گذارند. می خواستم همین بهانه ای باشد برای جدا شدن از او.

وقتی به مجید گفتم اگر بیش از این خانواده اش این دست و آن دست کنند

شده خودم را بکشم زنش نمی شوم، مجید خیلی ناراحت شد و گفت:
- من می روم، اگر همین امشب موفق نشدم آنها را راضی به آمدن کنم تو
دیگر مرا نمی بینی و آن وقت آزادی هر کاری خواستی انجام دهی.

همان شب به قم رفت. دلم بدجوری به شور افتاد. می ترسیدم مجید کاری
دست خودش بدهد و این میان من باعث آن شده باشم. تنها فکری که به خاطر
رسید این بود که به مخابرات بروم و با تلفن خانواده مجید را از تصمیم او مطلع
کنم. همین کار را کردم. وقتی تماس برقرار شد خاله گوشی را برداشت. ابتدا
سلام و احوالپرسی ام را به سردی پاسخ داد و بعد پرسید چه شده زنگ زده ام.
گفتم:

- خاله مجید داره میاد قم اما حالش خیلی بد بود. به من گفت اگه خوبی و
بدی از من دیدی حلالم کن.

لحن کلام خاله عوض شد و با دست پاچگی گفت:

- خاله جان راست می گی؟ خودش اینو گفت؟

حرفم را تأیید کردم و چون حرف دیگری نداشتم از او خداحافظی کردم و
برخلاف برخورد اولش از اینکه او را در جریان گذاشته بودم خیلی تشکر کرد و با
لحن گرمی از من خواست تا به مادرم سلام برسانم.

نفهمیدم برخورد مجید بعد از اینکه به قم رسیده بود با خانواده اش چگونه
بود و یا چه چیزی پیش آمد که فردای همان روز به تهران بازگشت تا به من
مژده بدهد که خانواده اش به زودی برای تعیین روز عروسی به تهران می آیند.
این در حالی بود که مجید نه شغل درستی داشت و نه تحصیلات بالایی که بتواند
با تکیه بر آن شغل خوبی پیدا کند. دلشوره بدی به سراغم آمد. احساس عجیبی
وجودم را فراگرفته بود و مطمئن بودم این احساس زاییده شادی نیست. شاید
ترس از آینده ای مبهم باعث شده بود چنین آشوبی در دلم پدید بیاید.

با اصرار مجید عاقبت راضی شدم برای زندگی به قم بروم، البته این رضایت

دو دلیل عمده داشت یکی اینکه شرایط مجید طوری نبود که بتواند در تهران کاری پیدا کند و از پس خرج و مخارج و کرایه خانه بربیاید و دوم اینکه فکر می کردم با هرچه بیشتر دور شدن از تهران فراموش کردن پیمان راحت تر خواهد بود. مجید مشکلات زندگی در قم را برایم تشریح می کرد و با این کار می خواست به اصطلاح مرا آبدیده کند. من به ناچار قبول کردم مشکلاتی را که حتی نمی دانستم از چه نوعی است تحمل کنم. شاید اشتباه می کردم زیرا تجربه ای در این زمینه نداشتم اما تنها چیزی که می خواستم رسیدن به آرامشی بود که هیچ گاه درکش نکرده بودم.

وقتی زهرا از تصمیمی که گرفته بودم مطلع شد خیلی با من صحبت کرد تا نظرم را عوض کند. او عقیده داشت اگر تهران بمانم فراموش کردن پیمان راحت تر خواهد بود زیرا خودش قبل از من همین تجربه را داشت. زهرا به من گفت: اگر تهران بمانم کوچه و خیابان و حتی نبودن پیمان برایم به صورت تکراری و عادت درخواهد آمد، اما اگر به قم بروم هر بار که به تهران بیایم با دیدن کوچه و خیابان و یاد کردن خاطراتم آتش به جانم خواهد افتاد. به او گفتم: هر کس خودش را بهتر می شناسد و به این ترتیب زمینه رفتنم به قم آماده شد.

طبق گفته مجید پدر و مادرش آخر همان هفته برای تعیین روز عروسی به تهران آمدند. پس از گذاشتن قرار عروسی هنوز پدر و مادر مجید منزلمان را ترک نکرده بودند که وسوسه به جانم افتاد تا به پیمان زنگ بزنم. می خواستم به بهانه دادن خبر عروسی یک بار دیگر صدایش را بشنوم. به بهانه ای دور از چشم اهل خانه به مخابرات رفتم و به منزل او تلفن کردم. با خودم قرار گذاشتم اگر هر کس دیگر غیر از پیمان گوشی را برداشت تلفن را قطع کنم اما خودش پاسخ داد. با شنیدن صدایش سلام کردم. پیمان مکثی کرد و با عصبانیت گفت:

– مگه قرار نشد دیگه به من زنگ نزنی.

انتظار نداشتم این طور با من برخورد کند، با لکنت گفتم:

- من... من... زنگ زدم... تا...

نگذاشت حرفم تمام شود و با همان عصبانیت گفت:

- می دونم زنگ زدی تا خداحافظی کنی. چند بار خداحافظی می کنی، ده دفعه که آدم خداحافظی نمی کنه. هر بار یک برنامه ای برات شد زنگ زدی خداحافظی کردی. می خواستی نامزد کنی زنگ زدی خداحافظی کردی. می خواستی عقد کنی خداحافظی کردی... چیه حالا هم حتماً می خوام عروسی کنی. بابا بسه، تو منو بدبختم کردی، داغونم کردی، من دیگه تحمل ندارم. حق با او بود. نمی دانم چرا تلفن زدن به او مانند خورد و خوراک برایم عادت شده بود، عادت می که ترکش مانند ترک جان از بدنم بود. با همان لکنت گفتم:

- باشه، هرچی تو بگی. الان می رم.

نفس بلندی کشید و بعد لحنش کمی آرام شد و گفت:

- حالا وایسا. حالا که اومدی دیگه، کجا می خوامی بری. خوب حرفت رو بزن،

چی می خواستی بگی؟

گفتم:

- من دارم میرم.

لحظه ای سکوت بینمان برقرار شد. پیمان سکوت را شکست و گفت:

- می دونی چیه؟ تا الان هرچی تلاش کردم که خودمو از تو دور کنم نشد. هرچی با تو بدرفتاری می کنم فقط خودم را آزار می دهم و این نمی تونه تأثیری در فراموش کردن داشته باشه. تو هم در این مورد بی تقصیر نیستی. هر وقت به من تلفن می زنی من می شم همون پیمان سابق، عاشق و شیدا. دیگه نمی تونم اون باشم که خودمو ساختم، چون خیلی تلاش کردم به خودم بقبولونم که زندگیم مثل یک قصه بوده، قصه ای که این جور شروع می شه که یکی بود یکی نبود یک پسری بود به نام پیمان که یک روز تو یک کوچه پیچ در پیچ و غریب عاشق دختری به نام مرجان می شه اما این دختر زمینی نبود و پس از مدتی به

جایی برمی گرده که از آنجا آمده بود. پسر قصه ما خیلی غمگین و دل شکسته می شه اما سعی می کنه اونو فراموش کنه و عاشق مرجانی بشه که زمینیه. اما برای پیدا کردن مرجانی که زمینی باشه و اون بتونه برای همیشه مال خودش بکنه باید اول دختر قلبشو فراموش کنه. داستان زندگی من هم موقعی تموم می شه که من بتونم اون دختر آسمونی رو فراموش کنم. اما با بودن تو نمی تونم این کار رو بکنم. می فهمی چی می گم.

ساکت بودم و در مورد حرفهایش فکر می کردم. خودم می دانستم حق با اوست اما آنکه باید این را می فهمید و درک می کرد قلبم بود که به گوشه‌هایش پنبه فرو کرده بود و دست من هم به او نمی رسید زیرا در میان قفسه سینه ام پنهان شده بود.

صدای پیمان مرا از اعماق ژرف افکارم بیرون آورد.

- نمی دونم به آینده چطور نگاه می کنی. آیا به آینده من و خودت فکر کردی؟

با افسوس گفتم:

- از کدام آینده حرف می زنی؟ ما که دیگه آینده ای نمی تونیم داشته باشیم.

- شاید نتونیم آینده مشترکی با هم داشته باشیم اما این چیزی رو عوض نمی کنه. من هنوز هستم پس نمی توانم امیدی به آینده نداشته باشم.

به او گفتم برخلاف او من آینده ام را چون آسمان ابری تیره و تار می بینم و به این ازدواج معتقد نیستم و می دانم که نمی توانم خوشبخت زندگی کنم.

پیمان خواست متقاعدم کند نباید بگذارم تصوراتم مانع از خوشبختی ام شود و باید تلاشم را بکنم تا آینده ام را بهتر بسازم ولی به او گفتم این کلمات را در کتاب هم خوانده ام و شاید کسی که آن را نوشته شرایط سختی نداشته که اینقدر امیدوار بوده است. پیمان لحظه ای سکوت کرد و گفت:

- شاید من هم بی خود امیدوارم که ممکن است سرنوشت ما را به هم برساند.

گفتم:

- یعنی تو هم امیدواری؟

- حالا دیگه تردید دارم چون این امیدواری مستلزم شرایطی ست.

از او خواستم تا به من بگوید چه شرطی می تواند آینده ما را به هم مربوط کند. اما او نگفت و فقط گفت آینده خودش تعیین کننده سرنوشت ما خواهد بود. می دانستم چیزی که پیمان به طور مستقیم به من نگفت این بود که اگر شرایطی پیش آمد و من نتوانستم با مجید به زندگی آرامی دست پیدا کنم او هنوز سر حرفش خواهد بود. چیزی که در فکرم می گذشت به پیمان گفتم. او گفت:

- مرجان شاید درست فکر کردی، اما این حرف به آن معنی نیست که خودت شرایط جدایی ات را فراهم کنی زیرا در آن صورت به اشتباهی دست خواهی زد که یک عمر در آتش آن خواهی سوخت. منظور من این است که اگر هر لحظه از زندگی ات در سختی و رنج می گذرد و اگر مجید انسانی نیست که بتواند خوشبختی تو را تضمین کند و اگر سختی زندگی ات چنان شدت دارد که حتی حاضری از عزیزترین کست دست بشویی، می توانی روی من حساب کنی. اما اگر دل به عشقی زودگذر بسته ای که بخواهی به خاطر آن تیشه بر ریشه زندگی ات بزنی مرا هم خیلی زود از دست خواهی داد. حال خوب فکر کن و تصمیم بگیر. با گذشت یک سال از شرطی که گذاشته بودم باید بگویم تا شش سال دیگر نمی توانم ازدواج کنم. زیرا شرایطش را ندارم. اگر در این مدت این اتفاق افتاد که هیچ، اگر چنین اتفاقی نیفتاد می فهمیم که نمی توانیم بیش از این با سرنوشت خودمون بجنگیم و بعد از آن باید به چیزی که برایمان مقدر شده بسازیم.

- شش سال؟ شش سال یک عمر است. اگر تو زودتر راحت را مشخص کنی

شاید امید من هم قطع بشه. با وجود تو زندگی من مختل می شه.
- مرجان قبول کن من باید شرایط یک زندگی ایده آل را فراهم کنم و لازمه آن کمی صبر است. همان که گفتم، شش سال صبر می کنم.
سکوت کرده بودم و به معنای سخنش فکر می کردم. فهمیدم او نیز هنوز مرا دوست دارد و با وجود محدودیتهایی که برایمان ایجاد شده نتوانسته خودش را قانع کند تا دل از من بکند. گفتم:

- پیمان تو منو فراموش می کنی؟
- اگه تو منو فراموش کردی منم همین کار رو می کنم.
با قاطعیت گفتم:

- نه من هیچ وقت فراموش نمی کنم.
- اما تو مجبوری، چون داری شوهر می کنی.
ساکت شدم و آن لحظه تازه به یاد مجید افتادم.
- برای تو آرزوی خوشبختی دارم. حالا که فکر می کنم شاید این آخرین باری باشه که با تو صحبت می کنم. دوست دارم آخرین حرفهای دلم رو بهت بگم. مرجان همیشه دوستت داشتیم و اگر بهت بگم الان دیگه دوستت ندارم دروغ می گم. اما این دوست داشتن خودخواهانه نیست. دیگه برای خودم دوستت ندارم. از ته قلب خواهان خوشبختی ات هستم. می دونم که خودت هم خوب می دونی مجید خیلی دوستت دارد. حتی خیلی بیشتر از من. دیگه مطمئنم تو در کنار من نمی تونستی خوشبخت تر از اینی باشی که هستی. می خوام به من قول بدی عشقی که نسبت به من داشتی قاب بگیری و به عنوان عشقی فراموش شده به دیوار زندگی بکوبی. منم سعی می کنم همین کار رو بکنم. این تنها راهه.

لبم را زیر فشار وحشیانه دندانهایم گرفته بودم تا مبادا صدای ضجه و گریه ام که این بار سرچشمه اش از اعماق قلبم بود بلند شود. مدتی سکوت کردم تا

توانستم افکارم را متمرکز کنم، سپس گفتم:

- قول می دم، همون جور که می خواهی عشقمون رو قاب کنم، اما شاید نتونم فراموش کنم.

- منم هیچ وقت فراموش نمی کنم چون هیچ کس اولین عشقش رو فراموش نمی کنه. مهم اینه که این عشق تا آخرش پاک پاک بود و این بهترین یادگاری از تو می تونه برام باشه. یادگاری از یک دختر خوب و دوست داشتنی که همیشه اونو تو محفوظ ترین جای قلبم حفظ می کنم.

به ظاهر حرفها تمام شده بود و وقت خداحافظی بود اما هیچ کدام از ما نمی خواستیم برای خداحافظی پیش قدم شویم. لحظاتی طولانی گذشت که پیمان به حرف آمد و گفت:

- با اینکه برام خیلی سخته اما دوست دارم تو با من خداحافظی کنی و گوشی را قطع کنی. منم اونقدر صبر می کنم تا صدای بوق تلفن را بشنوم و گوشی را می گذارم. مرجان، برای آخرین بار از تو یک خواهش دارم. همین الان وقتی رفتی خونه برای آخرین بار اون نواری رو که برات ضبط کردم گوش کن. فقط شعر اول قسمت ب... را فهمیدی؟ بعد هم نوار را بشکن و از بین ببر. این آخرین خواسته منه. بهم قول بده که این کار را می کنی.

به او قول دادم که خواسته اش را انجام دهم. سپس با صدای لرزانی که دیگر تحت کنترل در نمی آمد گفتم:

- پیمان، تو همیشه خوب و نجیب بودی و من به عنوان آخرین حرف می خواهم خدا را به شهادت بگیرم که عشق ما همیشه پاک و مقدس بود و رنگ هوا و هوس هیچ گاه آن را لکه دار و ننگین نساخت. خداحافظ و خدانگهدارت.

- خداحافظ مرجان، خداحافظ.

لحظه ای سکوت کردم. دیگر چیزی نمی گفت و منتظر بود تا من گوشی را قطع کنم. با دستی لرزان گوشی تلفن را سرجایش گذاشتم و همان جا کنار تلفن

روی زمین نشستیم.

هنگامی که به خانه بازگشتم در طول راه با خود فکر می کردم نهایت سعی خود را می کنم تا او را فراموش کنم، مثل خیلی چیزهای دیگر. به یاد حسام افتادم که رفتنش اصلاً برایم اهمیتی نداشت. با خودم گفتم درست است که پیمان را نمی توانم با حسام مقایسه کنم اما هر جور که هست او را فراموش خواهم کرد. ممکن است کمی طول بکشد اما به طور حتم می شود. با خودم تصمیم گرفتم از آن پس سرم را به زندگی بند کنم.

به خانه رفتم و نوار کاستی را که زمانی به عنوان یادگار به من داده بود در کتابخانه ام پیدا کردم و داخل ضبط گذاشتم و جلوی پنجره اتاقم ایستادم و منتظر شدم. به محض شروع آهنگ متوجه منظور پیمان شدم. به جایی که روزی آنجا می ایستاد خیره شدم و چهره اش را به خاطر آوردم.

ای به داد من رسیده، تو روزای خود شکستن
ای چراغ مهربونی، تو شبای وحشت من
ای تبلور حقیقت، توی لحظه های تردید
تو شبو از من گرفتی، تو منو دادی به خورشید
اگه باشی یا نباشی، برای من تکیه گاهی
برای من که غریبم، تو رفیقی، جون پناهی
یاور همیشه مؤمن، تو برو سفر سلامت
غم من مخور که دوری، برای من شده عادت
ناجی عاطفه من، شعرم از تو جون گرفته
رگ خشک بودن من، از تن تو خون گرفته
اگه مدیون تو باشم، اگه از تو باشه جونم
قدر اون لحظه نداره، که منو دادی نشونم
یاور همیشه مؤمن، تو برو سفر سلامت

غم من مخور که دوری، برای من شده عادت
وقتی شب، شب سفر بود، توی کوچه های وحشت
وقتی هر سایه کسی بود، واسه بردنم به ظلمت
وقتی هر ثانیه شب، تپش هراس من بود
وقتی زخم خنجر دوست، بهترین لباس من بود
تو با دست مهر بونت، به تنم مرهم کشیدی
برام از روشنی گفתי، حلقه شب و دریدی
یاور همیشه مؤمن، تو برو سفر سلامت
غم من مخور که دوری، برای من شده عادت.
دوری برای من شده عادت.

با اتمام آهنگ ضبط را خاموش کردم و نوار را از آن خارج کردم. دلم می
خواست به حرف او عمل کنم اما دلم نمی آمد نوار یادگاری او را بشکنم. با خودم
فکر کردم این آخرین یادگار را تا ابد نگه خواهم داشت زیرا جز یاد و نام او چیز
دیگری برایم باقی نمانده بود.

فصل سیزدهم

زمانی که می خواستیم جهیزیه ام را به قم ببریم خیلی اذیت شدم. پدر حتی جهیزیه مختصری را که به خواهرانم داده بود برای من فراهم نکرده بود و تازه یک روز مانده به بردن جهیزیه فهمیدم نه کمد دارم نه قابلمه و نه خیلی چیزهای دیگر که باید داشته باشم. پدر دم از نداشتن و خالی بودن جیبش می زد. با اینکه آدم متوقعی نبودم که به آنان فشار بیاورم که چه چیزی می خواهم اما متوجه شدم آنان نیز از این موضوع نهایت استفاده را کرده اند و تا توانسته اند مرا نادیده گرفته اند. تا شب صبر کردم شاید پدر و یا مادر به این فکر بیفتد که اگر نمی خواهند چیزی برایم تهیه کنند دست کم کمدی برایم بخرند تا حقارت وسایلی که به عنوان جهیزیه به من داده اند کمتر مشخص شود. شب که شد متوجه شدم قصد ندارند برایم کمد بخرند. پیش مادر رفتم و به او گفتم:

- مگه قرار نیست فردا صبح جهیزیه ام را ببرند. پس چرا هنوز کمد نخریدین.

مادر گفت:

- بابات پول نداره.

گریه افتادم و گفتم:

- یعنی چی که پول نداره. پس چرا برای شوهر دادم اصرار داشتید، یعنی

من آبرو ندارم؟ یعنی من کمد احتیاج ندارم؟ مردم اونجا چی فکر می کنن. نمی گن مجید این دختر رو از کجا برداشته آورده که حتی یک کمد هم نداره؟ من هیچی نگفتم شما هم خوب سوءاستفاده کردین. اگه برام کمد نخرین من پامو از خونتون بیرون نمی زارم.

گریه من آنان را به این فکر انداخت که دست کم به خاطر آبروی خودشان هم که شده یک کمد به وسایل مختصر من اضافه کنند، اما چون از قبل قرار بر این بود که مجید به اتفاق یکی از فامیلهایشان که وادتی داشت برای بردن جهیزیه من بیایند پدر مبلغی پول به من داد که وقتی به قم رفتم از همان جا کمدی تهیه کنم. وقتی جهیزیه ام را به قم می بردیم زهرا به همراهم آمد و این دلگرمی بزرگی بود چون خواهران دیگر هر کدام سرگرم زندگی خودشان بودند و شوهرانشان حتی اجازه نمی دادند به راحتی به منزل پدر بیایند تا مبادا زحمتی برایشان شود.

زودتر از چیزی که فکرش را می کردم اسباب و اثاثیه ام بار وانت شد و قرار شد فقط من و زهرا به همراه مجید به قم برویم. موقعی که می خواستم به همراه زهرا سوار وانت شوم تا چشمم به ته کوچه و باجه تلفن آشنای آن و درختان چنار سر خم کرده و پیچی که به منزل پیمان منتهی می شد و همچنین اثاثیه مختصرم که فقط نصف وانت را پر کرده بود افتاد، زدم زیر گریه. دو سه نفری که برای بدرقه مان جلوی در آمده بودند فکر می کردند گریه من مانند سایر عروسهایی است که دلتنگی پدر و مادرشان را می کنند، اما خبر نداشتند در دل من چه غوغایی برپاست. فرخ جلو آمد و آهسته زیر گوشم گفت:

- نمی خوان ببرنت سلاخی. گریه نکن، چون منم داره گریه ام می گیره.

حتی به او نگاه نکردم. بعد مجید جلو آمد و کنار گوشم گفت:

- عزیزم، گریه نکن، هنوز که خبری نیست. فردا برمی گردی، حالا کو تا روز

عروسی. اگه دختر خوبی باشی و گریه نکنی برت می گردونم، اما اگه گریه کنی

همون جا نگر ت می دارم.

با شنیدن این حرف با وجودی که می دانستم مجید شوخی می کند گریه ام بیشتر شد. مجید نمی دانست وقتی پدرم با او صحبت می کرد من پشت در اتاق بودم و حرفهایش را شنیدم که به مجید گفت:

- فرزانه رو ببرید دیگه هم برش نگردونید، همونجا عروسی بگیرید. دیگه نمی خوام به این خونه برگرده. اثاثیه اش که رفت، خودشم باید بره.

دلم به حدی شکسته بود که اندازه ای برایش نمی توانستم قائل شوم. نمی دانستم چرا پدر باید چنین حرفی را بزند. او مرا از خانه بیرون می کرد، اما به چه جرمی. او که به من علاقه خاصی داشت حالا چرا این گونه صحبت می کرد. به یاد زهرا افتادم، پدر به امیر هم چنین حرفی زده بود. از پدر دلگیر بودم اما برای خداحافظی رفتم تا صورتش را ببوسم.

عاقبت لحظه رفتن فرا رسید. مجید در را باز کرد و من و زهرا سوار شدیم. دلشوره داشتم و هنوز نمی دانستم قرار است در چه جور جایی زندگی کنم و عاقبت دل عاشقم که با وجود تلاش فراوان هنوز نتوانسته بود ذره ای از محبت پیمان را از خودش دور کند چه خواهد شد. در تمام طول راه می گریستم و زهرا سرش را کنار گوشم گذاشته بود و دلداریم می داد. فقط او می دانست گریه من برای چیست و تنها او بود که در این هجرت غریبانه همراهی ام می کرد.

وقتی به قم رسیدیم دیگر اشکهایم تمام شده بود و فقط سردردی به جا مانده بود. خیابانها و کوچه های شهر قم به چشمم غریب و ناآشنا می آمد و از اینکه قبول کرده بودم تا در قم زندگی کنم احساس پشیمانی می کردم اما اتفاقی بود که افتاده بود و هیچ کاری نمی شد کرد. به دلم نهیب زدم که برای هدفی باارزش باید این غربت را تحمل کنم و آن هدف ارزشمند فراموش کردن پیمان بود.

عاقبت با پشت سر گذاشتن خیابانهای شلوغ و پر ازدحام به کوچه ای باریک

و دلگیر رسیدیم که بعد فهمیدم خانه ای که قرار است در آن زندگی کنم آنجا واقع شده است. منزل پدرشوهرم نیز در آن کوچه بود. وانت به زحمت وارد کوچه شد و جلوی در خانه ایستاد. منزل ما با یک در فاصله نزدیک خانه مادر مجید بود. احساس می کردم دیوارهای سیمانی و سیاه خانه به من دهن کجی می کند و با صورت چال چالش اسباب و اثاثیه مختصرم را به تمسخر گرفته است. همان لحظه با خود فکر کردم که هیچ گاه این خانه را دوست نخواهم داشت. اما به هر حال مجبور بودم تحملش کنم.

قبل از وارد شدن به خانه مجید جلو آمد و آهسته گفت: شرمنده است که خانه آن طوری که من می خواستم نیست. لحظه ای فکر کردم افکارم در صورتم به تصویر کشیده شده است که مجید چنین حرفی را می زند. تصمیم گرفتم حتی اگر بیغوله ای بود با چهره ای باز برخورد کنم. وارد حیاط تنگ و زشت منزل شدیم. به راهنمایی مجید از پلکانی باریک بالا رفتیم و وارد راهرویی به صورت ال شدیم. در این فضا دری به دستشویی و توالت و حمام باز می شد و یک در دیگر داشت که به اتاقی منتهی می شد. در کل یک هال شش متری و یک اتاق دوازده متری داشت. طرف دیگر هال یک آشپزخانه باریک و دلگیر به چشم می خورد که به اندازه یک نفر بیشتر جا نداشت و فقط یک ظرفشویی در آن بود. نمی دانم چرا خنده ام گرفته بود شاید علتش این بود که فکر می کردم پدر بدون اینکه خانه مرا دیده باشد به اندازه آن برایم اسباب تهیه کرده است. در و دیوارها رنگ نخورده و کثیف بود. مجید گفت تازه خیلی تلاش کرده آن را به این صورتی که هست درآورد.

از خانه زیاد خوشم نیامده بود اما چون تصمیم گرفته بودم هرچه باشد با خوشحالی قبولش کنم با لبخندی که بیشتر به زهرخند شبیه بود به مجید گفتم: بهتر از این فکرش را نمی کردم. مجید با خوشحالی به من نگاه کرد تا ببیند که شوخی می کنم یا آن را جدی به زبان آوردم. وقتی متوجه شد من شوخی نمی

کنم گفت:

- خیلی دلم شور می زد مبادا از اینجا خوشت نیاید. چون خواهرام می گفتن فرزانه پاشو اینجا نمی گذارد و اگر سر این خونه قشقرق راه نیندازد باید جشن بگیریم.

از اینکه خواهران مجید درباره ام این طور قضاوت کرده بودند از طرفی خوشحال شدم و از طرفی بهم برخورد. خوشحال از این جهت که روی من حساب دیگری می کردند و این مرا راضی می کرد. چهره زهرا خوشحال و راضی بود و برای چیدن اسبابهایم نقشه می کشید. قیافه اش نشان می داد خانه را پسندیده و من می دانستم خانه محقر و نازیبایم در مقابل جاهایی که او زندگی می کرده چون قصری باشکوه جلوه می کند البته به غیر از زمانی که در شیراز و بوشهر خانه سازمانی داشت. شاید هم زهرا این گونه وانمود می کرد تا به من تلقین کند می توانم خوشبختی را حتی زیر سقفی محقر پیدا کنم.

زهرا نگاهی به دور و بر انداخت و ناگهان غیش زد. این در حالی بود که مجید و راننده وانت که یکی اقوامشان بود مشغول خالی کردن اسباب و اثاثیه بودند. هنوز کار آن دو تمام نشده بود که دیدم زهرا با یک بغل پارچه پرده ای وارد شد و در گوشه ای میان آن شلوغی شروع کرد به بریدن و دوخت و دوز پرده ای برای اتاقم. من که تا آن لحظه نمی دانستم زهرا حتی بلد باشد چیزی بدوزد حاج و واج به سرعت دست او در دوخت و دوز نگاه می کردم. در عرض یک ساعت کارش را تمام کرد و همان لحظه هم پرده ها را نصب کرد. بعد هم شروع کرد به چیدن اسباب و اثاثیه منزل. دست آخر یک مشت وسایل آرایش از کیفش درآورد و آنها را در جعبه آرایشم ریخت و با لهجه خاصی گفت:

- خوب آجی کوچولو، دیگه غمت چیه؟

خندیدم و گفتم:

- هیچی، فقط اگه تو پیشم بمونی دیگه غمی ندارم.

نیشخندی زد و گفت:

- سرجهازی می خوام؟ شاید تو خوشت بیاد، اما مطمئنم خاله همین قدر که منو تحمل کرده خودش کلیه. تازه تو دیگه باید بدونی کسی که شوهر می کنه فقط باید به شوهرش تکیه کنه. فهمیدی؟ فقط به شوهرش. منم صبر می کنم خرید رو انجام می دم بعد برمی گردم تهران.

بعد از چیدن وسایلم قرار شد همان روز خرید عروسی مان را انجام دهیم. آن هم چه خریدی. با پولی که مجید به زحمت فراهم کرده بود و آن هم خانواده اش به او داده بودند هنوز چیزی نخریده بودیم که پولمان ته کشید. با مقدار کمی پول که مانده بود به طلافروشی رفتیم تا حلقه و گوشواره بخریم که متوجه شدم پول کمی مانده. رنگ مجید پریده بود و از این می ترسید آبرویش جلوی من و کسانی که به همراه من آمده بودند برود. در یک لحظه متوجه شدم زهرا انگشترش را از دستش درآورد و در فرصتی که کسی متوجه نبود خیلی آهسته آن را روی پیشخان طلافروشی سُراند و به او اشاره کرد تا روی آن هم حساب کند. خواستم اعتراض کنم. خیلی آهسته به پهلویش زدم و زیر گوشش گفتم:

- اِ آبجی!

اخمی کرد و چپ چپ نگاهم کرد و اشاره کرد ساکت باشم. با وجود انگشتری که او داده بود باز مقدار پول کم بود.

نمی دانستیم چه کار کنیم که زهرا مرا کنار کشید و گفت:

- فرزانه النگویت رو بده.

گفتم:

- اون که مال خودم بود.

اخمی کرد و گفت:

- پس اینایی که می خوان بخرن برای کیه. دیگه مال خودم و مال اون نداری

فهمیدی. الان وقتشه که به مجید نشون بدی که می تونی به خاطرش از خودت

بگذری.

به ظاهر قانع شدم و انگویی که پدر برایم خریده بود و خیلی آن را دوست داشتم از دستم درآوردم و به زهرا دادم و به این ترتیب پول طلاهایی که قرار بود برای سرعقد بخریم تهیه شد. وقتی از طلافروشی خارج شدیم مجید را دیدم که کنار من و زهرا آمد و گفت:

- آجی، شرمندم کردی. به خدا تلافی می کنم.

پس از خرید به همراه زهرا و مجید به تهران برگشتیم. قرار بود هفته بعد جشن عروسیمان را برگزار کنیم. پدر از این ناراحت بود که مبادا پدر و مادر مجید بخواهند عروسی را در تهران برگزار کنند و خرج و شلوغی پذیرایی از مهمانانی که از اراک می آمدند به گردن او بیفتد. غرولندهای پدر مرا بر آن داشت که به مجید بگویم از برگزاری جشن منصرف شود و پولی که قرار بود در این راه صرف شود نگه دارد.

مجید گفت:

- هر چه تو بگویی من همان کار را می کنم.

وقتی با پدر و مادر صحبت کردیم آن دو موافقت نکردند و گفتند که حتماً باید لباس عروس به تنم بکنم اما با گرفتن جشن مختصر موافق بودند. قرار شد هفته بعد من فقط چند تا از صمیمی ترین دوستانم را دعوت کنم و بدون اینکه به اقوام اطلاع بدهیم یک جشن کوچک برگزار کنیم و من در میان بدرقه آنان به خانه بخت بروم. با اینکه نمی خواستیم به کسی بگوییم اما این همسایه و اون همسایه، دایی، خاله، عمه و خلاصه تعدادی از اقوام به خانه مان آمدند. قرار شد زهرا موها و صورتم را آرایش کند و چون می خواست این کار را در خانه خودمان انجام دهد لازم نبود نگران رفتن به آرایشگاه و در نوبت ماندن و این برنامه ها باشیم.

صبح روز برگزاری عروسی ام قبل از اینکه زهرا بخواهد بزرگ و دوزکم کند از

خانه بیرون رفتم زیرا امیدوار بودم بتوانم برای آخرین بار او را ببینم ولی بعد از یک ربع گشتن و چرخ زدن در خیابان فهمیدم بیهوده منتظرم به همین خاطر با ناراحتی به خانه برگشتم و به طوری که کسی متوجه نشود خودم را به اتاق زهرا رساندم. از قم فقط مادر مجید آمده بود زیرا آنجا هم مهمان دعوت کرده بودند. به اتاق کناری وارد شدم. اتاقی که پیش از من سفره عقد تمام خواهرانم در آن چیده شده بود. سفره سفیدی که با خنچه ای بی شکل و ناهماهنگ وسط اتاق پهن بود. لحظه ای فکر کردم به جای سفره عقد سفره هفت سین چیده اند. در و دیوار اتاق هم هیچ تزئینی نداشت. مثل اینکه قرار بود سر و ته همه چیز را با مختصرترین امکانات به هم بیاورند که بی شک همین طور بود. می دانستم پدر و مادر خیلی عجله داشتند مرا رد کنند تا از شر من یکی نیز خلاص شوند. بعد از سلام و احوالپرسی با اقوامی که به خانه مان آمده بودند به همراه زهرا به اتاق او رفتیم تا آرایشم را آغاز کند. مجید خیلی خوشحال بود، به حدی که احساس می کردم دلم برایش می سوزد اما من زیاد خوشحال نبودم، شاید علت این بود که نتوانسته بودم پیمان را ببینم. وقتی زهرا موضوع را فهمید به خاطر این کار شماتتم کرد.

موقع آرایش چهره ام عبوس بود. زهرا با التماس از من قول گرفت که یک امشب را گریه نکنم و من نیز به خاطر مهربانیهای او قبول کردم حتی در بدترین شرایط خوددار باشم. جشن عروسی حتی مختصرتر از آنی بود که فکرش را کرده بودم. تعداد اقوامی که به خانه مان آمده بودند به زحمت بیست نفر می شدند.

سرشب مادر مجید اعلام کرد که باید زودتر راه بیفتیم تا به مهمانانی که در قم منتظرمان بودند برسیم. به همراه عده مختصری که نیمی صلوات می فرستادند و عده ای هم کل می کشیدند از در خانه بیرون آمدم. به مجید گفته بودم ماشین عروس را گل نزنند اما کنار در کوچه ماشین پدر مجید را دیدم که

دسته ای گل و مقداری روبان به آن آویزان بود. کنار در زهرا را بوسیدم و او بار دیگر زیر گوشم سفارشاتش را تکرار کرد و بعد از اینکه مرا بوسید برایم آرزوی خوشبختی کرد. پس از خداحافظی با اقوامی که نمی خواستند به قم بیایند به طرف خودروی پدر مجید رفتم. مجید در جلو را باز کرد و کمک کرد تا سوار شوم. همان لحظه مادر مجید در عقب را باز کرد و به مادر و خاله دیگرم تعارف کرد که سوار شوند.

حالم بیشتر گرفته شد چون دوست داشتم راه طولانی تهران تا قم را با مجید تنها باشم، اما می دانستم که دیگر نمی شود کاری کرد. عاقبت حرکت کردیم و به طرف قم به راه افتادیم.

در بین راه با خودم فکر می کردم چگونه دوری از شهر و خانه ای که به آن انس گرفته بودم را تحمل کنم. دوری از خانواده بخصوص زهرا خیلی سخت بود. به یاد زهرا افتادم که مرتب سفارش می کرد وقتی مجید از سر کار برمی گردد همیشه مرتب و تمیز باشم و با کلام خوش به استقبالش بشتابم و همیشه جلوی دوست و آشنا و حتی خانواده شوهرم خوب بگردم و خوب صحبت کنم تا حساب دیگری رویم باز شود. من نیز با تعلیماتی که از زهرا فراگرفته بودم و با دلی پر از هزاران امید راهی قم شدم اما خبر نداشتم تعالیم زهرا آنجا به کارم نمی آید زیرا هر وقت آرایش می کردم مادر مجید با نگاهی سرزنش بار به من می توپید که از کاری که کرده ام باید خجالت بکشم. در چنین مواقعی می گفتم:

– خاله جان، اینجا تهران نیست که هر کاری بخواهی انجام بدی. اینجا ما بد می دونیم کسی آرایش کند.

بعد از این موضوع فقط در خانه آرایش می کردم. هر بار که می خواستیم به منزل پدرشوهرم برویم خیلی دقت می کردم تا مبادا ذره ای آرایش روی صورتم باشد.

اما یک روز که منتظر بودم مجید به خانه بیاید مادرشوهرم سرزده به

منزلمان آمد و وقتی دید آرایش کرده ام با اخم گفت مگه به تو نگفتم آرایش نکن. به او گفتم:

- خاله وقتی بیرون می رم اصلاً آرایش نمی کنم، الان هم چون مجید می خواد بیاد خونه آرایش کردم چون اون دوست داره. مادرشوهرم با حالت مشمئز کننده ای سرش را جلو آورد و با صدای آهسته ای گفت:

- خاله جون آرایش رو فقط زنای جلف می کنن. خیلی ناراحت شدم اما چون تازه ازدواج کرده بودم نخواستم چیزی بگویم که خاله فکر کند هنوز هیچی نشده می خواهم سر ناسازگاری داشته باشم. با لحن آرامی گفتم:

- خاله، مگه تو اسلام واجب نیست زن خودش را برای شوهرش بیاراید.

خاله که فکر نمی کرد این طور جوابش را بدهم با اخم گفت:

- من کاری ندارم. از نظر من صلاح نیست این کار را بکنی.

آن روز فهمیدم قدم در راه سختی گذاشته ام و باید تحملم را بیش از این کنم. نمی خواستم از همان ابتدا در مورد من قضاوت بدی داشته باشند بخصوص که از اول مخالف ازدواج من با مجید بودند. اما افکار و فرهنگ خانواده مجید با چیزی که تا آن لحظه یاد گرفته بودم خیلی متفاوت بود. به طوری که احساس می کردم از نظر فکری خیلی از آنان دور هستم و این در حالی بود که او خاله ام بود، یعنی خواهر مادرم.

به خاطر دارم یک بار درباره شب چله صحبت شد که فهمیدم به سنت شب چله و چهارشنبه سوری و همچنین سفره هفت سین و سیزده بدر و خیلی چیزهای دیگر که مورد علاقه من بود بی اعتنا هستند و حتی آن را خیلی بی معنی و چرت می دانند. بعد از دانستن این موضوع خیلی نگران شدم که مبادا با زندگی در کنار آنان من هم روزی نسبت به این علائق بی تفاوت و بی اعتنا شوم

البته جای شکر داشت که افکار مجید با خانواده اش خیلی فرق داشت و با من هم عقیده بود. آنجا مجبور بودم چادر و مقنعه سر کنم. خیلی زود با این مسئله اخت شدم زیرا خانواده خودم نیز این فرهنگ را بیشتر پذیرا بودند. دیگر مرتب نماز می خواندم و حتی نمازهای صبحم قضا نمی شد.

مجید با من خیلی مهربان بود و طبق قولی که داده بود هفته ای یک بار مرا به تهران می آورد تا خانواده و بخصوص زهرا را ببینم. من گاهی برای زهرا از خانواده مجید می گفتم اما او مرا دلداری می داد و مرتب خوبیهای مجید را گوشزد می کرد و از من می خواست صبور باشم تا خانواده مجید مرا آنچنان که هستم بشناسند. زهرا عقیده داشت به هر حال روزی پی به هویت اصلی من خواهند برد و مرا آنچنان که هستم قبول خواهند کرد. به این ترتیب راه و رسم زندگی را یاد می داد. کم کم می رفتم تا به زندگی جدید عادت کنم. اما گاهی یاد گذشته آسمان دلم را ابری می کرد.



هنوز یک ماه از ازدوایم نگذشته بود که به شدت مریض شدم. مریضی ام سرگیجه و حالت تهوع بود. پس از مراجعه به پزشک فهمیدم حامله هستم. این مسئله برای من که هنوز طعم خوشی را در زندگی مشترک نچشیده بودم خیلی سنگین بود. بخصوص حالتهای تهوع و سرگیجه که امانم را بریده بود. نزدیک اردیبهشت بود اما قم تابستانش را زود شروع کرده بود. با گرم شدن هوا کم کم اشکالات خانه بیشتر نمایان شد.

ما در طبقه دوم زندگی می کردیم و سرتاسر روز آب نداشتیم. از همه بدتر کولری نبود که از گرمای جهنمی آنجا بکاهد. از صبح تا شب گویی در کوره آدم پزی افتاده بودم و گرما و دم گرفتگی خانه به مریضی ام شدت می بخشید. مجید هنوز کاری پیدا نکرده بود و قرار بود پیش پدرش کار کند. هنوز بین او و

خانواده اش به خاطر ازدواج با من شکرآب بود. روزهای سختی را آغاز کرده بودم که سختگیری و فشار خانواده ام در برابر آن هیچ بود. گاهی فکر می کردم شاید چون خانواده ام را خیلی اذیت کردم از بهشت به جهنم رانده شده ام و دارم تقاص گناهانم را پس می دهم.

به هر صورت هرچه بود همه سختی و مرارت بود. بدتر از همه ناخودآگاه از مجید بدم آمده بود به طوری که نمی توانستم حتی به او نگاه کنم. البته این تنفر شامل افراد دیگر هم می شد اما بیشتر تیغۀ این نفرت به سمت مجید نشانه می رفت. روز به روز ضعیف تر و نحیف تر می شدم و بر اثر سرگیجه و تهوع مرتب مجبور بودم زیر سِرْم بروم به طوری که در عرض سه ماه وزنم از پنجاه و شش کیلو به چهل و سه کیلو تقلیل یافت.

پس از چهار ماه به توصیه یکی از دوستان مجید مرا به اراک برد تا از آب و هوای خوب آنجا برخوردار شوم، البته این تغییر آب و هوا برای سلامتی ام خیلی مفید بود و پس از چند روز حالم بهتر شد. چند وقت آنجا بودیم و بعد به تهران آمدیم زیرا مجید می خواست فرزندمان در تهران به دنیا بیاید. در مدتی که منزل پدرم بودم حالم رو به بهبودی گذاشته بود و از آن حال نزار خبری نبود. مجید وقتی خیالش از جانب سلامتی من راحت شد به قم برگشت تا شاید با پیدا کردن کاری خرج زایمان و بعد از آن را در بیاورد.

در ایامی که به زایمانم نزدیک شده بودم مجید به تهران آمد تا کنارم باشد. پدر به طور موقت اتاقی در زیرزمین به همراه وسایلی مختصر به ما داد که همان جا به سر ببریم. خوبیهایی مجید و رسیدگی که او به من می کرد روز به روز محبتش را در دلم بیشتر می کرد. مجید خیلی صبور و مهربان بود و خیلی خصیصه های خوب دیگری هم داشت که کم کم به آنها پی می بردم اما تنها عیبی که داشت این بود که کمی در کار سست بود در صورتی که من دوست داشتم او مردی فعال باشد.

روزهای خوبی داشتم زیرا در خانه پدرم فقط من و مجید و زهرا بودیم. فرخ دختری را عقد کرده بود و قرار بود خیلی زود زنش را به منزل بیاورد. زهرا خیلی به من می رسید و مانند بچه ای مراقبتم می کرد. آن روزها بهترین روزهای عمرم به شمار می رفت چون خیلی خوشحال و راضی بودم.

با به دنیا آمدن دخترم که نامش را فرشته گذاشتیم خوشبختی ام به اوج خود رسید. با وجودی که فرشته با عمل سزارین به دنیا آمد، اما زایمانم خیلی سخت بود به طوری که هر آن ممکن بود جانم را از دست بدهم. پس از به هوش آمدن مجید را بالای سرم دیدم. چهره او مرا وحشت زده کرد که مبادا فرزندم را از دست داده باشم. صورتش رنگ پریده و پیشانی اش عرق کرده به همراه چشمانی نگران به من دوخته شده بود. اما بعد متوجه شدم او نگران حال من بوده زیرا پس از عمل به تنگی نفس دچار شده بودم که این عارضه هنوز هم با من هست.

پس از دو روز از بیمارستان مرخص شدم و به منزل آمدم. پرستاریهای دلسوزانه زهرا باعث شد خیلی زود سلامت نسبی ام را به دست بیاورم. یک روز به او گفتم که موقع دنیا آمدن خودم تو مراقبم بودی و حالا هم که بچه ام به دنیا آمده تو مراقبش هستی. خدا کند سر نوه و نتیجه ام هم تو باشی. زهرا می خندید و می گفت:

- من که بدم نمیاد بچه تر و خشک کنم. تو دعا کن تا اون موقع زنده باشم، چشم از نوه و نتیجه ات هم مراقبت می کنم.

پس از دو سه هفته به سختی مریض شدم. این بیماری درد شدید کمر و پاهایم بود. به هر دکتري که مراجعه کردیم عقیده داشت از اعصابم است و داروی آرامبخش تجویز می کرد اما مجید نمی گذاشت داروهای دکتري را بخورم زیرا می ترسید داروهای شیمیایی اعصاب از راه شیر به فرشته منتقل شود. به همین خاطر مرا پیش دکتري برد که فقط داروهای گیاهی تجویز می کرد. دکتري

برایم روغنی تجویز کرده بود که هر شب می بایست از گردن تا نوک پایم را با آن ماساژ می دادم که این دستور، کاری دیگر به کارهای زهرا اضافه کرده بود. او علاوه بر پخت و پز و شست و شو و نگهداری از فرشته عهده دار ماساژ دادن من نیز شده بود و گاهی به شوخی می گفت: فرزانه بد که نمی گذره، و من به راستی شرمنده خوبیهای خالصانه او بودم و در آرزوی این بودم که گوشه ای از این خوبیها را جبران کنم اما هیچ وقت نتوانستم آن طور که دلم می خواست برای زهرا کاری کنم.

با مراقبتهای زهرا حالم خیلی بهتر شد و این زمانی بود که عروسی فرخ پیش آمد و زهرا در بست به خدمت او درآمد. می دیدم که او با شور و علاقه دنبال کارهای او را گرفته. دلم خیلی برایش می سوخت. پدر که می دید مسئولیتهای خودش و فرخ به دوش زهرا افتاده کمتر به پای او می پیچید. حتی من هم می دانستم این لطف و رحمت موقتیست و فقط تا چند روز بعد از عروسی فرخ دوام دارد. تا زمانی که دیگر مسئولیتی نباشد و وجود زهرا هم به کار نیاید.

با وجود این بعد از سالها، باز هم زهرا را در وضعیت عجیبی می دیدم. به ظاهرش توجه پیدا کرده بود و بعد از سالها به چشمانش خطی با مداد می کشید. نوارهای تکراری و غمگین همیشگی جایش را به نوارهای جدید و البته کمی شاد داده بود. پس از سالها دل مردگی برای خودش لباسهای قشنگی خریده بود و این نشان می داد که به قول خودش باز هوس کرده بود که زن باشد. شبی به اتفاق همسرم برای دیدن او به اتاقش رفته بودیم که زهرا بدون مقدمه رو کرد به مجید و گفت:

– نظرت درباره من چیه؟ به نظرت برای من دیر نشده؟

از کلام زهرا چیزی نفهمیدم و با گنگی به مجید نگاه کردم. لبخند مجید نشان می داد منظور زهرا را فهمیده است زیرا سرش را تکان داد و به شوخی گفت:

- اختیار دارید خانم، شما تازه اول چلچلیتونه.

به مکالمه نامفهوم آن دو گوش می کردم و هنوز نفهمیده بودم صحبت از چیست. زهرا با لبخند چشم از مجید برداشت و رو به من کرد و گفت:

- تو چی فرزانه، به نظر تو برای اینکه دوباره بختم رو امتحان کنم دیر نشده. تازه آن وقت بود که فهمیدم زهرا بار دیگر درگیری عاطفی پیدا کرده است. به مجید نگاه کردم و لبخندی به او زدم و رو به زهرا کردم و گفتم:

- سن تو تازه شوهر می کنی، مگه چند سالت. تقصیر تو نیست که زود شوهرت دادی.

زهرا خندید و با دست به بازویم زد و گفت:

- خواهر خوبم داره دلداریم می ده. همچنین سن و سال کمی ندارم اما بدبختی اینه که می ترسم بازم اشتباه کنم.

چهره مجید جدی شد و خطاب به زهرا گفت:

- آجی، خوب فکر کن تا خدای نخواستہ دوباره به چاه نیفتی.

حرف مجید با اینکه نصیحتی دوستانه بود اما نگرانم کرد. ناخودآگاه دلشوره ای به وجودم چنگ انداخت. آن شب زهرا به من و مجید گفت که از کار کردن خسته شده و دیگر کشش ندارد. از آرزوهای تحقق نیافته اش حرف زد.

گاهی اوقات حرفهای آن شب زهرا چون زنگ در گوشم می پیچد.

- فرزانه، مجید، دوست دارم زن باشم. از مرد بودن خسته شدم از بس کار کردم دیگه نمی کشم. دوست دارم کارایی که تا به حال انجام ندادم بکنم. می خوام توی خونه بشینم، غذا بپزم، بوی غذا راه بندازم، رختخواب ملافه کنم، سبزی پاک کنم، مهمونی برم، مهمونی بدم. آخه می دونید چیه من هیچ کدوم از این کارارو در طول عمرم نکردم حتی موقعی که زن امیر بودم. دیگه خسته شدم از اینکه صبح ساعت هشت سر کار باشم و ده شب به خونه برگردم. می خوام مثل همه همجنسام زندگی کنم. مثل همه زنایی که دیدم و می شناسم. حتی

مثل مامان. عیب نداره اگه شوهرم گاهی مثل بابا دستش رو روم دراز کنه و سرم داد بکشه به هر حال باید فرقی بین زن و مرد باشه، درست نمی گم؟...

آن شب من و مجید با سر حرفهای او را تأیید کردیم اما در حقیقت چیزی برای گفتن نداشتیم زیرا نمی توانستیم با مخالفت در این مورد او را از حقی که در مقام یک زن داشت محروم کنیم، اما راستش هر دو نگران بودیم زیرا احساس خوبی در مورد این موضوع نداشتیم.

زهرآ آن زمان در چرم دوزی کار می کرد و درآمد خوبی هم داشت. آن شب برای من و مجید تعریف کرد که خواستگار جدیدش یکی از همکارانش در تولیدی می باشد و نامش پرویز است و این طور که تا به آن لحظه او را شناخته نه تنها اهل دود و دم نیست بلکه ورزشکار هم هست و علاوه بر آن وضع مالی رو به راهی هم دارد. پرویز به زهرآ گفته بود که پدر و مادرش فوت کرده اند و دو خواهر و یک برادر قبل از خودش دارد. برادر و یک خواهرش مقیم کشور هلند بودند. از سهم الارث پدر و مادرش یک آپارتمان نقلی در محدوده میدان ونک به او رسیده که خواهر کوچکش در آن زندگی می کند که چند وقت دیگر او نیز قرار است برای زندگی پیش برادر بزرگشان برود.

تا اینجای کار بد نبود اما فقط یک چیز بود که زهرآ را به تردید می انداخت و آن اینکه او بیست و نه سال داشت و سه سال از زهرآ کوچکتر بود. وقتی بار اول پرویز به زهرآ ابراز علاقه کرده و از او می خواهد که همسرش شود زهرآ برای رد پیشنهاد او تمام حقیقت را در مورد زندگی اش به او گفته بود. اینکه دو بار ازدواج کرده و از ازدواج اولش دو بچه تقریباً بزرگ دارد. اما پرویز نه تنها از پیشنهاد ازدواج به او پشیمان نشده بلکه خیلی هم اصرار می کرد و به گفته خود می خواست جبران گذشته را برای زهرآ بکند و او را خوشبخت کند. با اینکه زهرآ در مورد این موضوع با من و مجید مشورت کرده بود و نظر ما را هم جویا شده بود اما کاملاً مشخص بود که به پرویز گرایش عاطفی پیدا کرده و با

تمام وجود او را دوست دارد و این از تعریفی که از او برای من و مجید می کرد معلوم بود.

بعد از مطرح کردن این موضوع، به پیشنهاد مجید قرار شد که ما هم دیداری با پرویز داشته باشیم و بعد نظرم را در مورد او به زهرا بگوییم. تمام این قرارها دور از چشم پدر و حتی مادر انجام شد. من و مجید یک روز به اتفاق زهرا برای دیدن پرویز به محلی که از قبل قرار گذاشته بودیم، رفتیم. در همان دیدار اول نه من و نه مجید هیچ کدام از او خوشمان نیامد. به نظر من که زیاد خودنما و حراف بود و به نظر مجید مرد رند و دروغگویی بیش نبود اما وقتی پرویز صحبت می کرد زهرا با چنان شیفتگی محو صحبت‌های او می شد که چند بار نگاه‌های تأسف بار من و مجید به هم گره خورد. در آن لحظه هر دو به یک چیز فکر می کردیم و آن اینکه افسوس، یعنی باز هم اشتباه.

آن شب پس از بازگشت به منزل مجید خیلی رک و صریح به زهرا گفت که پرویز وصله مناسب او نیست و بهتر است تا دیر نشده از سر راهش کنار برود. زهرا با وجودی که چهره رنگ پریده اش نشان می داد که انتظاری غیر از این داشته اما حرف مجید را قبول کرد و قول داد که در این مورد بیشتر فکر کند. چند روزی از این موضوع گذشت تا اینکه شبی زهرا با ناراحتی به من گفت:

- با اینکه به پرویز گفته ام که نمی توانم پیشنهاد ازدواج او را قبول کنم اما او دست بردار نیست و هر روز از من می خواهد که در مورد این موضوع بیشتر فکر کنم و حتی هر شب مرا تا منزل می رساند. فرزانه من باید چه کار کنم؟ پرویز به من گفته برایش مهم نیست که ازدواج کرده ام. همین قدر که مطمئن شده من همان زن دلخواه زندگی اش هستم کافیست. آخ فرزانه. پرویز می گوید مرا خیلی دوست دارد و نمی تواند از من صرف نظر کند و قسم خورده اگر جواب مثبت ندهم هم من و هم خودش را بکشد. به خدا خیلی بهش گفتم به دردش نمی خورم و چیزی ندارم که بتونم خوشبختش کنم، حتی بهش گفتم که از او

بزرگترم و غیر از آن بیوه هم هستم. حتی خودم به او پیشنهاد کردم که دختری خوب و با خانواده برایش پیدا می کنم. اما او این حرفها را قبول ندارد و می گوید: عشق حد و مرز و سن و سال نمی شناسد. دیگه نمی دونم چی می شه. به نظر تو مجید در مورد پرویز راست می گفت که آدم خوبی نیست؟

نتوانستم جواب زهرا را بدهم چون خودم همین تردید را داشتم. مجید با چنان اطمینانی می گفت پرویز به درد زهرا نمی خورد که جای هیچ گونه شک و شبهه ای را نمی گذاشت اما از حق نباید گذشت پرویز جوانی بلند قد و رشید و خیلی خوش قیافه بود و همین ظاهر نیک علاوه بر زهرا مرا هم به شک می انداخت که مبادا مجید از روی غرض از او خوشش نیامده است.

چند هفته از این ماجرا گذشت تا اینکه روزی زهرا دل به دریا زد و با هزار ترس و تردید موضوع را با پدر در میان گذاشت. برخلاف انتظارش که فکر می کرد پدر سر و صدا راه می اندازد و با داد و فریاد او را از خود می راند خیلی آرام و صبور به زهرا گفت به پرویز بگويد تا به منزل بيايد تا او را ببيند.

آن شب وقتی من و زهرا تنها شدیم به من گفت:

- تصمیمم رو گرفتم. این بار هم دلم رو به دریا می زنم شاید خدا خواست و خوشبخت شدم. این دفعه بار آخره. پرویز می گه منو دوست داره و قسم خورده خوشبختم کنه. تازه گفته که بعد از عروسی نمی خواد کار بکنم. منم راستش دیگه خسته شدم از اینکه از صبح تا شب برای یک لقمه نون سگ دو بزنم. دلم می خواد مثل زنای دیگه یکی کار کنه بیاره بده منم یک لقمه بخورم. اما به خدا این دفعه بار آخره، اگه این بار دزد بود، قاچاقچی بود، معتاد بود و کلاهبردار بود هر چی بود اصلاً برام مهم نیست، ولش کن بزار یک مرد بالای سرم باشه. خسته شدم اینقدر دیگران پشتم صفحه گذاشتن که فلانی فلان کارست. به خدا خسته شدم از بس رفتم سرکار. خسته شدم از بس مرد بودم، دلم می خواد زن باشم، یک زن واقعی.

پرویز برای صحبت با پدر به منزلمان آمد و با اینکه غیر از او و پدر کسی در اتاق نبود اما من و زهرا و زیبا که اتفاقاً آن شب به خانه پدر آمده بود از پشت در به صحبت‌های آن دو گوش کردیم. صحبت‌هایی که آن شب برای اولین بار از پدر شنیدیم اشک را از چشمانمان سرازیر کرد. پدر به پرویز گفت که قدر زهرا را بداند زیرا زهرا دختر نجیب و هنرمندیست که از هر انگشتش هنر می‌ریزد.

پدر به پرویز گفت: دختر من شانس خوبی در گذشته نداشته، اما مثل یک فرشته پاک و بیگناهی و از او خواست مرد و مردانه قول بدهد که زهرا را خوشبخت کند.

بعد از صحبت‌های پدر صدای پرویز را شنیدم که می‌گفت به خدا حاج آقا خوشبختش می‌کنم، اونقدر خاطر زهرا رو می‌خوام که نمی‌زارم آب تو دلش تکون بخوره و چه و چه و چه... بعد از کلی صحبت، پرویز به پدر گفت که خانواده اش خارج از کشور هستند و او دوست ندارد حتی تنها خواهرش که قرار است چند وقت دیگر به هلند برود از ماجرای ازدواج او باخبر شود زیرا نمی‌خواهد همان ابتدای عروسی بین زهرا و خواهرش کدورتی پیش بیاید و از این حرفها. پدر مخالفتی با این حرف پرویز نداشت و در این مورد بحثی پیش نیامد.

چند روز بعد، پس از آزمایشات مربوطه زهرا و پرویز عقد کردند و قرار شد تا مدتی که پرویز خواهرش را راهی هلند کند و بتواند زهرا را به منزلی که می‌گفت از ارث پدرش به او رسیده است ببرد زهرا به طور موقت در همان زیرزمین بماند و در این مدت نیز با مقدار پولی که از کار کردن جمع کرده بود و همچنین فروش مقداری از اثاثیه اش بتواند وسایل نویی برای زندگی جدیدش بخرد.

باز هم زهرا را سرحال و خوشحال می‌دیدم و این خوشحالی در روحیه خودم هم تأثیر خوبی داشت زیرا زهرا را به قدری دوست داشتم که خوشبختی او را خوشبختی خودم می‌دانستم.



هنوز چند ماه از آمدن نرگس، زن فرخ به خانه مان نگذشته بود که از گوشه و کنار شنیدم که مرتب به فرخ غر می زند که با وجود مجید که اکثر اوقات خانه است او راحت نیست و یا می گفت صدای فرشته اعصاب او را به هم ریخته و نمی گذارد شبها بخوابد. او حتی خوبیهای زهرا را هم ندیده می گرفت و مرتب از او پیش فرخ بدگویی می کرد و باعث می شد فرخ درصدد آزار و اذیت زهرا بریاید. این موضوع باعث شد از همان ابتدا از او خوشم نیاید و رابطه ام با او هیچ گاه صمیمی نشود. کم کم شکایتهای نرگس از من و مجید پیش پدر مطرح شد و از همان موقع سختگیریهای پدر هم آغاز شد. پدر به همه ما نه می گفت اما وقتی نرگس از او چیزی می خواست بدون چون و چرا جوابش بله بود و همین بیشتر باعث تنفر من از نرگس می شد زیرا حس می کردم دوره و زمانی که برای پدر ارج و قرب داشتیم به سر آمده است.

به هر صورت روز به روز سختگیریهای پدر و فرخ بیشتر شد به طوریکه احساس کردم دیگر نمی توانم آنجا بمانم. این در حالی بود که مجید به تازگی در شرکتی مشغول به کار شده بود و هنوز اولین حقوقش را هم نگرفته بود. از مجید خواستم سر خانه و زندگی خودمان برگردیم. مجید با تعجب گفت: کدام خانه؟ البته او درست می گفت. از همان موقعی که برای زایمان به تهران آمده بودم مجید اسباب و اثاثیه مان را در زیرزمین خانه پدرش جا داده بود و خانه را به صاحبش برگردانده بود. به او گفتم:

– به قم برگردیم و خانه ای دیگر اجاره کنیم.

مجید زندگی در قم را دوست نداشت و چون کار تازه ای در تهران پیدا کرده بود نمی خواست آن را از دست بدهد. او خبر نداشت که خانواده ام به من فشار می آورند. مادرم جلوی مجید چیزی عنوان نمی کرد اما گاهی اوقات با گفتن

اینکه داماد فلانی فلان کاره است و مردم شانس دارند دختر شوهر می دهند مرا می رنجاند. از طرفی فرخ به همه چیز من کار داشت و هرگاه مرا بالا می دید با تیکه پرانی و متلک می خواست بگوید که سربار پدر شده ام. مادر به جای پشتیبانی از من با گفتن شانس نداریم و کلماتی از این قبیل حرف او را تأیید می کرد. از همه بدتر نرگس بود که با پشت چشم نازک کردنها و بی محلیهایش جانم را به لبم می آورد، گویی حاکم مطلق خانه پدری ام شده بود و حقیقت هم چنین بود.

روزی به حدی عرصه به من تنگ شد که وقتی مجید به خانه آمد به او گفتم که هرچه زودتر مرا به قم ببرد. مجید با ناراحتی گفت:

- فرزانه جون، مدتی صبر کن. من تازه شروع کردم، این همه زحمت کشیدیم اومدیم تهران. بزار یک کم جا بیفتم بعد می ریم یک جای دیگه. اما من که کارد به استخوانم رسیده بود گفتم:

- من یک روز دیگه هم تهران نمی مونم. قم راحت تر بودیم. لااقل گوشمون از شنیدن خیلی چیزا آسوده بود. بیا برگردیم.

گفت:

- چرا؟

گفتم:

- فرخ و زنش عاصیم کردن.

گفت:

- قم هم بریم آدمهایی که بخوان اذیتمون کنن زیادن. بزار همین جا بمونیم خوبی اینجا اینه که من تازه کار پیدا کردم.

اما من گوشم بدهکار نبود و هر شب به بهانه ای گریه می کردم و از او می خواستم مرا از آنجا ببرد. عاقبت مجید بر اثر اصرار من که می خواستم هرچه زودتر از شر خانواده ام خلاص شوم از کارش استعفا داد. حقوقش را که گرفت

مرا به بازار برد و برای من و فرشته حسابی خرید کرد. شاید می دانست که سالها حسرت آن روز را با خود خواهم داشت. آخر همان هفته به قم رفتیم و چون خانه ای نداشتیم یکراست به منزل پدر مجید رفتیم. مجید به مادرش گفت که می خواهد در قم بماند و از او خواست فکری برای مسکنش کند. آنها که می دانستند مجید پولی در بساط ندارد و اگر هم بخواهد خانه ای اجازه کند این خودشان هستند که باید پول پیش خانه و تا مدتی اجاره خانه را بپردازند راضی شدند که ما تا مدتی که مجید بتواند کاری پیدا کند پیش آنها زندگی کنیم.

ابتدا قرار شد اتاق جلویی منزلشان را که هم دلباز بود و هم تمیز برای ما خالی کنند که خواهرشوهرم معصومه که تقریباً هم سن و سال من بود با پررویی شروع کرد به غر زدن که: اونجور دکور خونه خراب می شه. اسبابهای آنجا را کجا بگذاریم، و آنقدر گفت تا مادرشوهرم گفت:

– معصومه راست می گه اسبابهای اونجا رو نمی دونم کجا جا بدم، اما عیب نداره این اتاق پشتی را برایتان خالی می کنم.

با شنیدن این حرف کینه معصومه را به دل گرفتیم. اتاق پشتی که قرار بود مادرشوهرم برایمان خالی کند اتاقی دلگیر و کوچک بود که سه طرف آن در داشت و از هر طرف می شد وارد آن اتاق شد. تقریباً می شد گفت یک راهروی کوچک بود که در اتاقها به آن باز می شد و از وقتی که خاله ام راه رفت و آمد را از آنجا بسته بود تبدیل به اتاقی شده بود که وسایل اضافی را در آن می گذاشتند. به هر تقدیر قرار شد ما در آن راهروی کوچک و تاریک زندگی کنیم تا بعد که مجید کاری پیدا کرد و توانست خانه ای اجاره کند به آنجا برویم.

سخت ترین روزهای زندگی من در منزل مادر مجید آغاز شد. با وجودی که مادر او خاله تنی من بود اما اخلاق و رفتارش با مادر زمین تا آسمان فرق داشت. من رفتار مادر را با زن فرخ دیده بودم و امیدوار بودم خاله ام نیز مانند مادر باشد اما او خیلی فرق داشت. از جمله چیزهایی که بیشتر باعث ناراحتی ام می

شد دخالت‌های وقت و بی وقت معصومه، خواهرشوهرم بود که هم خیلی بد اخلاق بود و هم غیرقابل تحمل. مرتب از من ایراد می گرفت و با صدای بلند جلوی رویم آن را بیان می کرد. بدتر از آن برادرهای قد و نیم قد مجید بودند که موظف بودم جلوی آنها چادر به سر کنم و رو بگیرم.

اما سختی‌های جسمی ام دست کمی از ناراحتی‌های روحی ام نداشت. هر روز برای شستن کهنه های فرشته باید به حیاط می رفتم که با وجود درد مفاصل زانویم این کار برایم خیلی سخت بود. نمی توانستم راحت زانویم را خم کنم و مجبور بودم نیمه نشسته کهنه بشویم که با خنده های تمسخرآمیز معصومه و ایرادهای مادرشوهرم رو به رو می شدم.

- آخه این چه وضع نشستنه؟! -

به هر ترتیب بود کارم را تمام می کردم و وقتی کهنه را روی بند پهن می کردم مادرشوهرم مانند بازرسی به مشاهده دقیق کهنه ها می پرداخت و اگر کوچکترین لکی روی آن می دید با لحن ناراحتی می گفت:

- فرزانه اینا همش نجسه. بگیر اینارو از اول بشور، خودتم برو حمام لباساتو آب بکش چون این جوری می ترسم فرش رو هم نجس کنی.

من مجبور می شدم از اول آنها را بشورم. درد زانویم حتی بدتر از گذشته شده بود اما آنجا نمی توانستم از روغنی که دکتر برای دردهایم تجویز کرده بود استفاده کنم زیرا با وجود سه دری که به اتاقم باز می شد و هیچ کدام کلید و قفل نداشت نمی توانستم به راحتی لباسم را بکنم تا روغن را به بدنم بمالم. یکی دو شب با هزار ترس و مواظبت به بدنم روغن مالیدم اما صدای خاله ام درآمد که: ای وای تشکها کثیف شد. بو گرفت. فرزانه، خاله جون اینا چیه می مالی نکنه کثیف باشه؟

و من از خیر این روغن بدبو که بعد فهمیدم نامش روغن کرچک است گذشتم تا مبادا لحاف و تشکهای او را نجس کنم. فقط داروهایم را دم می کردم و می

خوردم اما برای دم کردن آنها هم رویم نمی شد به آشپزخانه بروم، علاوه بر آن معصومه از بوی داروها خوشش نمی آمد و به محض درآمدن بوی آنها با صدای بلند غرغر می کرد. می گفت:

- باز که این بوی گند میاد. اینجا شده خلاء، آه، آسایش نداریم و...

خیلی حرفها که دلم می خواست می توانستم حسابی کتکش بزنم. چون مجید کار نداشت و پولی به خانه نمی آورد ما مجبور بودیم سر سفره پدرشوهرم بنشینیم. پدر او مرد فاضل و محترمی بود که حتی یک بار به من بی احترامی نکرد. غیر از آن وقتی منزل بود از غرغره های معصومه و اذیت های برادران مجید هم خبری نبود. من او را خیلی دوست داشتم و از ته دل برایش احترام قائل بودم. اما او اکثر اوقات نبود، صبح زود از منزل خارج می شد و گاهی تا پاسی از شب به منزل برنمی گشت. فقط روزهای جمعه و یا روزهایی که او به هر علتی در منزل بود از آسایشی که حضورش به ارمغان می آورد بهره مند می شدیم.

سختیهایی را که در منزل پدر مجید کشیدم هیچ گاه از یاد نخواهم برد. به خاطر دارم یک تابستان آنجا بودیم. تابستان آنجا به قدری گرم بود که به تابستان سختی که در خانه استیجاری کشیده بودم رحمت می فرستادم زیرا هرچه بود آن خانه در طبقه دوم قرار داشت و گاهی نسیمی داغ و سوزان می وزید اما در آن راهروی تاریک و دم کرده حتی یک پنجره نبود که همان نسیم را به اتاقم راه بدهد. بخصوص که مجبور بودم لباسهای آستین بلند و یقه کپ، شلوار و من به اضافه یک روسری هم داشته باشم و این سخت تر از همه چیز بود. گاهی از شدت گرما به تنگی نفس می افتادم و احساس می کردم چیزی قلبم را فشار می دهد.

یک بار به سراغ پنکه ای که در گوشه اتاق قرار داشت رفتم و آن را روشن کردم تا با وزیدن بادی گرم عرقهای سر و بدنم خشک شود و حالم کمی جا بیاید که خاله با شتاب آمد و پنکه را خاموش کرد و گفت:

- خاله جان این اسرافه.

من هیچ گاه ندیدم آن پنکه روشن شود و در تعجب بودم که اصلاً چرا آن را خریده اند. فقط این چیزها نبود. آنقدر به من گفته بودند که مواظب باشم وقتی شیر می دهم یکی از پسرها در اتاق نباشد که آنها را هم نسبت به من حساس کرده بودند. به محض اینکه می خواستم فرشته را شیر بدهم هر سه مانند تماشای تلویزیون جلوی رویم صف می کشیدند. یا بعضی اوقات یکی از آنها را می دیدم که از لای درز در چشمش را به من دوخته و مرا نگاه می کند و حتی به فکرش هم نمی رسید که من او را می بینم. استفاده از حمام به جز یک بار در هفته امکان نداشت آن هم باید در ساعتی بود که نامحرمان خانه منزل نباشند.

هنوز دو ماه از ساکن شدن ما در آن خانه نگذشته بود که موضوعی باعث شد روز و شبم را تیره و تار ببینم و بیش از پیش مغموم و دلشکسته شوم. روزی مادر بزرگم برای دیدن دخترانش از اراک به قم آمد و یک شب هم منزل خاله ام بود. مادر بزرگ را دوست داشتم زیرا زن آرام و مهربانی بود که دلی خدایی و بزرگ داشت. آن شب پس از اینکه سفره شام را جمع کردیم به کمک معصومه رفتم تا ظرفهای شام را بشوییم. نمی دانم چه شد که باید به اتاق برمی گشتم اما هنوز وارد اتاقی که مادر بزرگ و خاله ام نشسته بودند نشده بودم که شنیدم خاله به مادر بزرگ می گفت:

- آره این دختره برکت خونه منو برده. از وقتی که اومده روزی خونه من قطع شده. نماز نمی خونه، عبادت نمی کنه.

مانند مجسمه پشت در اتاق خشکم زد. دردی تمام وجودم را گرفت. تا آن لحظه نمازم ترک نشده بود فقط آن را آشکار نمی خواندم که همه بفهمند نماز می خوانم. غیر از آن خاله هیچ وقت خانه نبود. از صبح یا به جلسه های هفتگی روضه می رفت و یا در کلاسهای قرآن شرکت می کرد. خیلی هم سعی کرده بود مرا همگام خود کند اما وجود فرشته مانع از این شده بود او آن طور که دوست

داشت مرا تربیت کند و با خود به این طرف و آن طرف بکشاند. دل شکسته به اتاقم رفتم و آن شب بیش از شبهای دیگر به حال خودم و به بخت نامردم گریستم. شبهای قبل هر وقت مجید علت گریه ام را می پرسید به او می گفتم دلتنگ زهرا شده ام و یا می گفتم از درد زانویم می گریم اما آن شب وقتی مجید علت گریه ام را پرسید به او گفتم که از چه ناراحتم. مجید متفکر و ناراحت به حرفم گوش کرد اما می دانستم کاری از دستش بر نمی آید زیرا هنوز شغلی نداشت که توان مالی مان خوب باشد. از آن گذشته پولی را که از پس دادن منزلمان گرفته بودیم ته کشیده بود و از این پس باید حتی مخارج شخصی مان را از پدرشوهرم می گرفتیم.

آن شب از مجید خواستم تا با تلاش بیشتری دنبال کار برود و به امید این نباشد که کار خود به خود برایش پیدا شود. مجید سوگند می خورد که از صبح تا لحظه ای که به منزل برمی گردد به تمام جاهایی که فکر می کرد کاری برای او پیدا شود سر می زند و در این مورد به هیچ وجه کوتاهی نمی کند.

آن شب بعد از اینکه دلی سیر گریستم خوابم برد. صبح روز بعد مجید با مادرش صحبت کرد تا اگر امکان دارد اتاق جلویی را که مستقل تر از اتاقهای دیگر بود به ما بدهد و دلیلش هم این بود که می خواست کمی از بار سختیهای من کم کند.

هنوز کلام مجید تمام نشده بود که صدای داد و فریاد خواهرشوهرم را شنیدم که می گفت:

– نه خیر، مدل اتاق ما را به هم نزنید. اثاثهای آنجا را کجا بگذاریم. جا برای گذاشتن آنها نداریم.

صدای مجید را شنیدم که گفت:

– ما کاری به اسباب و اثاثیه اون اتاق نداریم فقط می خواستیم به جای این اتاق آنجا باشیم.

صدای معصومه بدتر از قبل اعصابم را بهم می ریخت.

- نه خیر اینکه نمی شه، ما هر دقیقه با اون اتاق کار داریم. نمی شه که شما اونجا باشین. مگه اون اتاقی که بهتون دادیم چشه. حالا خوبه همون رو دارین.

صدای مادر مجید را هم شنیدم که گفت:

- مامان جان همین جایی که بهتون دادم بنشینید خدارو هم شکر کنین.

مجید خجل و ناراحت به اتاق برگشت و وقتی دید که من همه حرفها را شنیدم و در حال گریه هستم از منزل خارج شد. با این حرف متوجه شدم باید به همان جایی که هستم بسازم و به آن قانع باشم.

عاقبت مجید پس از تلاش فراوان موفق شد کاری پیدا کند اما حقوقش به قدری ناچیز بود که فقط می توانستیم ضروری ترین مخارجمان را تهیه کنیم. با این حال مرتب می بایست پای نصیحتهای مادرشوهرم می نشستم که عقیده داشت زن خوب یک قران مرد را تبدیل به دو ریال می کند. ماه تا ماه رنگ تفریح و گردش را نمی دیدم و از وقتی که از تهران آمده بودم حتی یک سنجاق هم برای خودم نخریده بودم اما مادرشوهرم توقع داشت باز هم قناعت کنم و دو برابر حقوقی را که مجید می گیرد پس انداز کنم.

کم کم ایرادهای من از کار و رفتارم به سر و وضع و مدل پوشیدن لباسم کشیده شد. هر روز مادرشوهرم چیزی می گفت: فرزانه جان، دامنت رنگش قرمزه، این درد زنای جلف می خوره. فرزانه لباس گشادتری تنت کن. فرزانه تو حیاط می ری چادر سرت کن. فرزانه دیشب حاج آقا می گفت به فرزانه بگو مثل فاکلی ها چادر سر نکنه. فرزانه نوک روسریتو تیز نکن. فرزانه موهاتو بالا نبند. چه معنی داره جلوی برادرشوهرات ابروهاتو اصلاح کنی. چه معنی داره با شوهرت بخندی.

خلاصه وضعیتی داشتم که تحمل هر لحظه اش صبری عظیم می طلبید به طوری که احساس می کردم از نظر روحی دچار مشکل شده ام و ناامیدی و

افسردگی بر روح و جانم ریشه می دواند. فکر می کردم هیچ گاه از مخمصه ای که در آن افتاده ام رها نخواهم شد. بخصوص که مجید از این طرز زندگی راضی بود، صبح از خواب بلند می شد و همراه پدرش صبحانه می خورد و از خانه خارج می شد و شب به خانه می آمد و تا لحظه ای که می خواست بخوابد کنار خانواده اش نشسته بود. شب هم یکراست به رختخواب می رفت. کم کم احساس می کردم نسبت به من نیز بی تفاوت می شود زیرا تا می خواستم با گله گذاری کمی از بار دلم را سبک کنم با بی حوصلگی می گفت:

- ببین داری نمی سازی. حالا که پول نداریم جایی بریم همین که جا و خورد و خوراک مجانی داریم باید خدا را شکر کنیم.

و به محض اینکه گریه می کردم به جای دلجویی و نوازش با اوقات تلخی اتاق را ترک می کرد. روابطمان بی نهایت تیره شده بود و من این را از رفتار و حرکاتش احساس می کردم. دیگر برای او فرزانه ای نبودم که به خاطرش حتی می خواست خود را از بین ببرد. دیگر به حرفهایم گوش نمی کرد و تا می خواستم چیزی بگویم می گفت تقصیر خودت است. جای به این خوبی، زندگی کن دیگه. من نیز واقعاً سعی می کردم خودم را با آنان وفق دهم اما هر کار می کردم حرف و حدیثی تازه از میانش درمی آمد. تا اینکه یک روز با معصومه خواهر مجید حرفم شد آن هم سر یک چیز ساده و جزئی. من و او سر یک موضوع اختلاف عقیده داشتیم. خواهرشوهرم که یک سال از من کوچکتر بود به زور می خواست عقیده اش را بر من تحمیل کند و من نمی پذیرفتم و همین باعث شد تا داد و هوارش به آسمان برود که: هرچی هیچی بهت نمی گم پررو شدی. از وقتی اینجا می خوری و می خوابی خیلی روت زیاد شده. بحث ما چیز مهمی نبود که بخواهد چنین از کوره در برود و داد و هوار راه بیندازد. با تعجب به او گفتم:

- مگه من چی گفتم.

- نه تو خیلی پررو شدی، حالا که اومدی خونه ما زندگی می کنی باید رفتارت مثل ما باشه.

از درون می سوختم اما خودم را کنترل کردم و گفتم:

- نه کی گفته؟ من خودمو با شما تطبیق دادم در صورتی که فرهنگ خانواده

ما مثل شما نبود. دیگه چه جوری باشم؟

با عصبانیت شروع کرد به پرخاش کردن و بد گفتن از من. خاله داشت نماز می خواند. به معصومه نگاه کردم و سکوت کرده بودم تا اوضاع بدتر از این نشود. وقتی خاله نمازش تمام شد گفتم:

- خاله ببین معصومه چی می گه؟

خاله بدون اینکه حتی نگاهی به او بیندازد گفت:

- مثل اینکه تنت می خاره خاله.

سپس ما را ترک کرد و رفت. از اینکه درست قضاوت نکرده بود به حدی ناراحت شدم که حتی نمی توانستم نفس بکشم. در صورتی که او از اول تا آخر شاهد گفتگوی من و معصومه بود و می دانست که من تا توانستم کوتاه آمدم. به سختی از جایم بلند شدم و به دخمه کذایی ام رفتم و شروع کردم به گریستن و لعنت فرستادن به بخت خودم. آن شب با وجودی که گرسنه بودم برای خوردن شام نرفتم و کسی هم دنبالم نیامد تا منتم را بکشد. حتی وقتی مجید برای درآوردن لباسش به اتاق آمد و دید گوشه ای کز کرده ام نپرسید چرا ناراحتم و بی تفاوت از اتاق خارج شد.

آن شب صدای صحبت و گفتگویشان را می شنیدم و از اینکه کسی به یاد من نبود دلم برای خودم می سوخت. از همه بدتر گاهی صدای خنده مجید را می شنیدم و دلم پر از غم می شد. آن لحظه به یاد پیمان افتادم و با خود فکر کردم اگر او به جای مجید بود همین گونه با من رفتار می کرد؟ مجید همیشه مدعی بود که عاشق من است اما این چه عشقی بود که وقتی به او احتیاج داشتم کنارم

نبود. دلم شکسته بود و همین باعث شد تا سرم را زیر پتو کنم و زار زار بگریم. تا وقتی مجید برای خواب به اتاقمان آمد دلم گرم بود که شاید دلداری ام دهد اما وقتی سرجایش دراز کشید و پشتش را هم به من کرد دیگر ناامید شدم و تا نزدیک صبح گریه کردم.



صبح روز بعد وقتی از خواب بلند شدم به حدی چشمانم باد کرده بود که حتی نمی توانستم آنها را باز کنم. وقتی از اتاق خارج شدم بچه ها با دیدنم شروع کردند به خندیدن و مسخره کردن. خاله هم به جای اینکه آنان را از این کار منع کند خودش هم شروع کرد به خندیدن و همین باعث شد تصمیم بگیرم به هر ترتیبی که شده مجید را وادار کنم از آن خانه برویم.

شب وقتی مجید به خانه آمد با لحنی قاطع به او گفتم که باید از خانه پدرش بلند شویم. مجید به خیال اینکه که باز مثل همیشه یک چیزی می گویم و بعد یادم می رود خندید و گفت:

- چیه؟ باز کی بهت چپ نگاه کرده؟

با حالتی جدی گفتم:

- من دیگه نمی تونم تحمل بکنم.

مثل همیشه اخمی کرد و گفت:

- دیدی، دیدی نمی تونی بسازی، دیدی ناسازگاری می کنی.

با عصبانیت گفتم:

- ناسازگاری چیه، پدر من داره درمیاد. تو صبح می ری شب میای، هیچی رو نمی بینی. من دارم اینجا هزار تا حرف می شنوم، اینا پدر منو درآوردن، مامانت برای چی وقتی من هیچ کار نکردم می گه تنت می خار، تنت می خار یعنی چی؟ یعنی اینکه کتک می خوی. یعنی کارم به جایی رسیده که از دست مامانت

هم کتک بخورم. همین حرفش یعنی کتک. معصومه به چه حقی مرتب گیر می ده به من. حرف نزدن پشتش رو به من می کنه. سر سفره نگاهش به منه. موقع خوردن نگاهش به منه، موقع خوابیدن نگاهش به منه، نه احترامی سرش می شه نه بزرگتر کوچکتري. هر جور که شده باید از اینجا بریم.

گفت:

- چه جوری بریم ما که پول نداریم.

گفتم:

- فرش منو بفروش.

گفت:

- آخه جواب باباتو چی بدم؟

مجید می دانست که پدرم خیلی به نگهداری از جهیزیه مان حساس است و همیشه به ما سفارش می کرد در بدترین شرایط هم دست به فروش چیزی از جهیزیه مان نزنیم. با وجود این گفتم:

- من این چیزا حالیم نیست. می خواد بابام خوشش بیاد می خواد خوشش نیاد من دارم اینجا دق می کنم نه بابام.

فردای آن روز مجید بدون اینکه به مادرش چیزی بگوید از زیرزمین خانه فرش را برد تا آن را بفروشد. شب که خاله فهمید خیلی ناراحت شد و قیافه گرفت. من نیز چون قصد کرده بودم حتماً آنجا را ترک کنم اهمیتی ندادم. اما خاله ام دیگر طاقت نیاورد و شب بعد از جمع شدن سفره شام شروع کرد به صحبت کردن با من و مجید که چرا از اینجا می خواهید برین. شما فکرتون کار نمی کنه. کجا می خواهید برین. بعد رو کرد به طرف من و گفت:

- تا حالا چقدر جمع کردی.

با تعجب به او نگاه کردم و گفتم:

- چی رو.

با قیافه گفت:

- پولی رو که از مجید می گرفتی.

همچنان گنگ به او چشم دوخته بودم و در این فکر بودم که مگر من چقدر از مجید خرجی می گرفتم و یا اصلاً مجید چقدر پول می گرفت که چیزی بماند و من آن را جمع کنم. مادرشوهرم که فکر کرد من نمی خواهم به سئوالش جواب بدهم رو کرد به مجید و گفت:

- تو این مدت که اینجا بودین چقدر جمع کردین؟

مجید به من نگاه کرد و گفت:

- هیچی، یعنی مزدم اونقدر زیاد نیست که ازش چیزی بمونه.

مادرشوهرم اخمی کرد و گفت:

- همون که می گرفتی چکار می کردی. ناهار و شام و صبحونتون رو که اینجا می خوردین پس چه خرجی داشتین که نتونستین پول جمع کنین. گفتم:

- خاله جون، مگه مجید چقدر می گرفت. ماهی هفت هزار تومن بدون بیمه و مزایا مگه چقدره. تازه مگه فقط خرج خورد و خوراکه. فرشته چند بار تو این ماه مریض شد مجبور شدم ببرمش دکتر، هر بار چقدر پول ویزیت و دوا دادم. تازه خرجهای دیگه هم هست. پول مشما و کهنه و پستونک و خیلی چیزای دیگه. بدون اینکه تأمل کند گفت:

- نه خاله جون، تو ولخرجی. اون قدیما ما کی از این کارا می کردیم. اینجوری که بوش میاد شما زندگی کن نیستین.

و شروع کرد به گفتن اینکه ما قدیما این کار رو می کردیم، ما قدیما اینجور می گشتیم. ما قدیما اینجور می خوردیم. طاقت نیاوردم و گفتم:

- خاله اون قدیما با الان خیلی فرق داشت. خرج اون موقع با الان یکی نبود.

آخه کی اون قدیما ویزیت دکتر هزار تومن بود؟

به هر ترتیب با هفتاد هزار تومنی که از فروش فرشم گرفته بودیم به دنبال خانه گشتیم. شاید ما هم فکر می کردیم هنوز قدیم است که بشود با این پول ناچیز خانه ای اجاره کرد. وقتی از پیدا کردن خانه ناامید شدیم مجید گفت کمی دیگر صبر کنیم تا او بتواند پول بیشتری فراهم کند. من می دانستم این یک مدت صبر ممکن است به چند سال دیگر تبدیل شود به همین خاطر کوتاه نیامدم و به مجید گفتم مرا به منزل پدرم ببرد تا این یک مدت را آنجا سر کنم. با خودم فکر کردم حرف شنیدن از برادر و مادر بهتر از حرف شنیدن از خواهرشوهر و مادرشوهر است. بخصوص که هرچه بود لااقل کنار زهرا بودم و این خودش بزرگترین نعمت برای من بود. به هر صورت مجید مجبور شد مرا به تهران ببرد.

وقتی به تهران رفتم به زهرا گفتم که در این مدت خیلی سختی کشیدم و دیگر نمی توانم آنجا زندگی کنم و به هر ترتیبی شده باید منزل مستقلی پیدا کنم. زهرا با آرامش لبخند زد و گفت:

- ان شاءالله به زودی به خواسته ات برسی.

فصل چهاردهم

از ازدواج زهرا و پرویز یک سال می گذشت اما گویی هنوز کار خواهر پرویز جور نشده بود تا به هلند برود. بدین ترتیب زهرا هنوز در همان زیرزمین خانه پدری زندگی می کرد. کم کم به شک افتادیم که مبادا پرویز به همه ما دروغ گفته و خانه ای در کار نیست در صورتی که پرویز چند بار که خواهرش منزل نبوده زهرا را با خود به آپارتمانی که ادعا می کرده از آن خودش است برده بود تا به او ثابت کند که دروغ نگفته است.

در این مدت هم رفتار پرویز طوری نبود که شبهه برانگیز باشد. او با اهل خانواده خیلی راحت و صمیمی بود. پدر را حاج آقا صدا می کرد اما به مادر، مامان می گفت. چهره زهرا نشان می داد که از زندگی اش راضی است و عاقبت طعم آرامش را چشیده است. اما این فقط ظاهر قضیه بود و آن طور هم که خانواده فکر می کردند خوشبخت نبود.

بعد از ظهر یک روز پاییز بود و دخترم پس از یک گریه طولانی که مربوط به واکسنی بود که تازه به او زده بودم به خواب عمیقی فرو رفته بود. کاری برای انجام دادن نداشتم. سری به مادر که در آشپزخانه مشغول درست کردن شام بود زدم و چون دیدم کاری ندارد سفارش دخترم را به او کردم و گفتم که می خواهم سری به زهرا بزنم. از پله ها پایین رفتم. قبل از در زدن نگاهی به پشت در آهنی

زیرزمین انداختم تا اگر کفش پرویز پشت در بود برگردم.

چون فهمیدم خانه نیست بدون اینکه در بزنم آهسته در اتاق زهرا را باز کردم تا مثلاً او را غافلگیر کنم. صدای آرام موسیقی سکوت خانه او را می شکست. در آن لحظه با خودم تصور می کردم که زهرا هم اکنون یا مشغول درست کردن شام است و یا جلوی آینه به سر و وضع خودش می رسد. همان طور که سرم را به داخل بردم با صدای نازکی گفتم سلام. کلامم در میان راه شکست و از چیزی که دیدم غرق بهت و اندوه شدم. زهرا با چهره ای آشفته و غمگین در گوشه ای کز کرده بود و لای پنجه های باریک و ظریفش سیگاری روشن دیده می شد. آهسته در را باز کردم و داخل شدم. زهرا با دیدن من لبخندی کم رنگ بر لب آورد اما نم چشمانش دروغ بودن لبخندش را آشکار کرد. سلام کرد و من زیر لب پاسخش را دادم. کنار دستش زیر سیگاری بزرگی بود که از کثرت ته مانده سیگار و خاکستر آن دیگر جا نداشت. خم شدم و زیر سیگاری اش را در سبد زباله کوچکی که کنار اتاقش بود خالی کردم. کنارش نشستیم و مدتی نگاهش کردم. جز نوای غم انگیزی که از دستگاه پخش برمی خاست صدایی بین من و او نبود.

می خواستم صبر کنم تا خودش لب به سخن باز کند و باز هم از دست زمانه گله کند آنقدر که بار دلش سبک شود و باز هم گل لبخند روی لبانش شکوفا شود. اما این بار گویی خیال صحبت نداشت و بدون توجه به حضور من به تکه چوب شکسته و رنگ و رورفته ای که زمانی نامش صندلی بود خیره مانده بود. نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی دستانش که دور زانوانش حلقه کرده بود گذاشتم تا حضورم را به او یادآور شوم. کارم مؤثر بود زیرا با تکان کوچکی به خود آمد و نگاهش به طرفم چرخید. غم عجیب و آشنایی در چشمانش موج می زد، غمی که با چشمان زهرا بیگانه نبود. غمی که مدتی از آن خبری نبود اما حالا می دیدم که برگشته و دوباره در نگاه جذاب زهرا نشسته. ناخودآگاه دلم فرو

ریخت. نخستین چیزی که به ذهنم آمد این بود که نکند پرویز هم رو به اعتیاد آورده که زهرا چنین غمگین و شکسته است. با صدایی که کمی لرزش داشت گفتم:

- زهرا چی شده؟ به من بگو، قول می دم به کسی چیزی نگم.

زهرا سرش را تکان داد و گفت:

- می دونم به کسی چیزی نمی گی واسه همینم هست که خیلی دوستت دارم چون بهترین سنگ صبوری هستی که کسی داشته. فرزانه دیگه به آخر خط رسیدم، نمی دونم چی بگم یا از کجا شروع کنم. به خدا فکر می کنم این وسط فقط من مقصرم. مقصر به خاطر اینکه به دنیا آمدم، اما مگه به دنیا آمدم دست خودم بود. آخه من چه کار کردم که باید اینقدر بکشم. تو بگو گناهم چی بوده؟ چه خطای ندانسته ای کردم که این عاقبتم شده؟ چرا هیچ وقت اون چیزی که دلم می خواست نشد؟

پاسخی برای سؤالاتش نداشتم چون به راستی نمی دانستم زهرا به کیفر چه گناهی عقوبت می شود. هنوز نمی دانستم چه شده اما از گله و شکایت او از دست زمانه می توانستم حدس بزنم پیش بینی مجید درست از آب درآمده و پرویز روی دیگر خود را به زهرا نشان داده است. چیزی نگفتم تا زهرا خودش شروع به صحبت کند. انتظارم زیاد طول نکشید زیرا زهرا رو به من کرد و گفت:

- فرزانه یادت میاد گفتم اگه دزد باشه، اگر قاقاچی باشه، اگر معتاد باشه من باهاش می سازم. یادته؟

سرم را تکان دادم و نشان دادم که حرف او خوب به خاطرم مانده است. زهرا مکثی کرد و درحالیکه چشمانش پر از اشک شده بود گفت:

- اما می دونی چیه، پرویز خصلتی داره که اگه خودم رو هم بکشم نمی تونم نسبت به اون بی تفاوت باشم. آخ فرزانه چطور می تونم به کسی بگم پرویز به خواهرم، به زن برادرم، به همه زنهایی که توی کوچه و خیابون می بینم نظر بد

داره. فرزانه پرویز هیز و هرزه ست و این چیزی نیست که من بتونم تحمل کنم.
به زهرا حق می دادم چون خودم نیز از تصور این موضوع چندشم می شد.
برای دلداری زهرا گفتم:

- شاید خیلی حساسیت به خرج می دی. اغلب مردا برای اینکه حسادت
زنشان را بسنجند از این و آن تعریف می کنند تا خودشان را لوس کنند.
زهرا پوزخندی زد و گفت:

- فکر می کنی من تازه عروس کم سن و سالم و فرق لوس کردن رو از غرض
داشتن نمی فهمم. تو می تونی تحمل کنی بعد از اینکه خواهر یا همسر برادرت
پاشو از در اتاقت بیرون می زاره، شوهرت شروع کنه به زدن حرفهای زشت و
چندش آور درباره اونا. می تونی نگاه هرزه شوهرت رو وقتی که توی خیابون
کنارش راه می ری به زنهای مردم تحمل کنی. ای کاش فقط نگاه می کرد اما
پرویز بدترین کلمات رو درباره زنی که مورد توجهش قرار گرفته باشه به زبون
میاره. فرزانه من با تو مشکل ندارم به تو می تونم بگم پرویز چشم بد به تو داره
وقتی، اینجاست پایین نیا، اما به زن فرخ چی! می تونم بگم. اون یا نمی دونه یا
خودشو به ندونستن می زنه براش فرقی نداره که پرویز خونه است یا نه میاد
پایین هرهره غش غش غش. پرویز هم که بدش نمیاد. وقتی هم که می ره تازه
شروع می کنه به گفتن زشت ترین کلمات درباره اون که چی و چی و چی. نمی
دونم ور به اون حالی کنم که اینجا نیاد یا وقتی خبر مرگش پرویز اینجاست نیاد.
زن فرخ همین جوری چشمش بر نمی داره من اینجا باشم. وای به اینکه بخوام به
فرخ بگم جلوی زنشو بگیره. مگه یادت نیست چند وقت پیش وقتی براش قیافه
گرفتم که مثلاً پاشو از اینجا برو و تا وقتی پرویز اینجاست پایین نیا، چی شد؟
همون شب یادت نیست فرخ چوب دستش گرفته بود تا مثلاً قلم پای منو
بشکونه تا به زنش چپ نگاه نکنم. دیدی چطور دستمزد زحمتهایی رو که براش
کشیده بودم داد. تازه یادت رفته بعد از اون برنامه بابا گفت زهرا حواست باشه

اگه بخوای پا تو کفش عروسم کنی باید جل و پلاستو جمع کنی و بری...
صدای هق هق گریه زهرا دلم را به درد می آورد. خودم شاهد تمام گفته هایش بودم. زهرا برای برادرم خیلی زحمت کشید و موقع عروسی او با جان و دل کار کرد، اما فرخ جواب خوبیهایش را با بدی تلافی کرد. فرخ انتظار داشت زهرا که تقریباً دو برابر همسر او سن داشت برای سلام پیش دستی کند. علاوه بر آن پدرم که عاشق و شیفته تنها عروسمش بود حاضر بود خار به قلبش برود اما به عروسمش کمتر از گل گفته نشود.

با صدایی که برای خودم نیز بیگانه بود به زهرا گفتم:

- طلاق رو بگیر.

پوزخند زهرا نشان از خامی گفتارم داشت و من خجل و سر به زیر به پاسخش گوش سپردم.

- بازم؟ بازم طلاق؟ یعنی من الان برم به بابا بگم اینم نه. طلاق؟ بعدش چی؟ یکی دیگه؟ وای، بابا بهم چی می گه؟ دیگران در مورد چی فکر می کنن؟ به نظر تو نمی گن این خودش ایراد داشته. اولی معتاد بود، دومی زنش فهمید، سومی چی؟ اون که نه قیافه اش به معتادا می خورد و نه زن و زندگی تو کار بود. پس هرچی هست اشکال از این زهرای ذلیل مرده ست که ای کاش می مردم تا دنیا از دستم راحت می شد، اما نه، من از دست دنیا راحت می شدم.

نفس عمیقی کشیدم، اما حرفی نزدم. زهرا رو به من کرد و گفت:

- فرزانه تو دیگه حق نداری پاتو پایین بزاری تا من ببینم چه خاکی می تونم به سرم کنم.

تأثیر کلام تحکم آمیزش به حدی بود که ناخودآگاه از جا بلند شدم و گفتم:

- باشه من اصلاً نیام پایین هر وقت کارم داشتی تو بیا بالا.

زهرا نفس عمیقی کشید و گفت:

- آخه زن فرخ رو چه کارش کنم. چطور به اون بگم شوهرم به تو نظر داره؟

ناراحتی زهرا به جا بود زیرا به هیچ طریقی نمی شد به زن فرخ تذکر بدهیم و یا موضوع را با پدر و یا فرخ در میان بگذاریم. با سابقه ای که اطرافیان با حرف و حدیث هایشان برای زهرا به جا گذاشته بودند راهی برایش نمانده بود جز اینکه با اخلاق بد شوهرش بسازد.

غم زهرا از یک طرف، ناراحتی نداشتن پول پیش خانه و لجبازی مادرشوهرم که دوست نداشت ما از خانه اش به جای دیگری برویم اعصابم را به هم ریخته بود و بار دیگر دردهای کمر و پاهایم که به گفته دکتر مربوط به اعصابم بود رمقی برایم نگذاشته بود. مجید قم بود و گاهی به تهران می آمد و هر بار هم که می آمد خبرهای ناامیدکننده می داد که خانه پیدا نکرده و مادرش مرتب از او می خواهد که همان جا بماند و سعی داشت مرا راضی کند که به منزل مادرش برگردم.

به مجید گفتم که: من مادرت را دوست دارم. شاید او فکر می کند که در حق ما لطف می کند اما اگر بخوایم به همین ترتیب پیش بروم یا دیوانه خواهم شد و یا سر به بیابان خواهم زد. آن روز مجید به ظاهر ناراحت شد و با قهر مرا ترک کرد اما می دانستم اگر کمی فکر کند متوجه خواهد شد که من هم در این میان حقی دارم و آن داشتن آرامشی است که تا آن لحظه احساس نکرده بودم.

با تمام سختیها و گرفتاریهایی که داشتم هنوز پیمان را فراموش نکرده بودم و گاهی دلم هوایش را می کرد اما خودم را قانع کرده بودم که قسمتم این بوده و بایستی راضی به سرنوشتم باشم. فقط زمانی که خیلی دلتنگ می شدم مانند گذشته قلمی به دست می گرفتم و ورقهای دفتر خاطراتم را سیاه می کردم.

یکی از روزهایی که حوصله ام سر رفته بود و کاری نداشتم تا انجام دهم تصمیم گرفتم پایین بروم و سری به زهرا بزنم. مادر منزل نبود و می دانستم تا نزدیکی ظهر به خانه نمی آید. فرشته را در آغوش گرفتم و از پله ها پایین رفتم. پیش از اینکه از پله های زیرزمین پایین بروم نگاهی به پشت در انداختم وقتی

مطمئن شدم پرویز خانه نیست ابتدا در زدم و در زیرزمین را باز کردم و داخل شدم. زهرا لباس آستین کوتاه قرمزی به تن داشت که با پوست برنزه اش خیلی جور درمی آمد. وقتی جلو آمد تا فرشته را از آغوشم بگیرد متوجه شدم روی بازوی چپش زخم بزرگی از اثر سوختگی است. غیر از آن زخم اثرات دیگری بر بازو و دستش بود که معلوم بود تازگی ایجاد شده است. با نگرانی و ترس گفتم:

- زهرا چی شده؟ بازوت چرا اینجوری شده؟

زهرا بوسه ای بر گونه دخترم نشانده و با لبخند گفت:

- نترس، چیزی نیست.

با همان نگرانی دستش را گرفتم و دقیق تر نگاه کردم و گفتم:

- چطور چیزی نیست. دستت سوخته. کی با تو این کار رو کرده؟ پرویز؟

پوزخندی زد و گفت:

- پرویز جربزه این کار رو نداره. خودم این کار رو کردم.

از تعجب دهانم باز مانده بود.

- خودت؟ با چی؟

- بابا تو هم. آره خودم قاشق رو داغ کردم چسبوندم به دستم.

- آخه چرا؟

- دگیر نده دیگه.

اون روز هرچی اصرار کردم زهرا بهم چیزی نگفت و من با دلخوری از کاری که در حق خودش کرده بود از او جدا شدم. تا چند روز به زهرا سر نزدم تا مثلاً تنبیهش کنم، اما پس از سه چهار روز دلم طاقت نیاورد و برای دیدنش پایین رفتم. این بار پشت دستش سوخته بود. با دیدن این صحنه طاقت نیاوردم و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن. زهرا با خونسردی دستهایم را از جلوی صورتم کنار زد و با سرانگشتانش اشکهایم را پاک کرد و گفت:

- چیه، اجازه دست و پای خودم رو هم ندارم؟

به چشمانش نگاه کرد. نگاهش خیلی عوض شده بود و سردی محسوسی در آنها موج می زد. احساس کردم او زهرا نیست و فقط چهره اش شبیه زهراست. نگاهش چیز دیگری بود، نگاهی مانند یک مرده که رنگ زندگی نداشت. دست زهرا را به طرف لبانم بردم و بوسیدم و از او پرسیدم:

- چرا، چرا این کار رو با خودت می کنی؟ زهرا به من بگو این چه کاریه که پیش گرفتی؟

زهرا دستش را دور شانه هایم انداخت و مرا به طرف توده اسباب و اثاثیه ای که برای زندگی جدیدش فراهم کرده بود برد. کنار آنها نشست و گفت:

- فرزانه خودت رو ناراحت نکن فقط می خواستم بفهمم فریبا چی کشید. چطور آتش به اون زیادی رو تحمل کرد.

شاید اگر خیلی عاقل تر از این بودم و شاید اگر قدرت درک و فهم بهتری داشتم متوجه می شدم که زهرا دچار نوعی بیماری شده که از درون او را عذاب می دهد. اما افسوس در آن خانه به تنها چیزی که توجه نمی شد روح و روان افراد بود.

پس از این ماجرا یک روز که من و مجید خسته و درمانده از اینکه نتوانسته بودیم خانه ای مطابق شرایطمان پیدا کنیم به منزل برگشتیم مادر را دیدم که غمگین و ناراحت دستهایش را زیر چانه زده و مرتب آه می کشد. خواستم جلوی مجید چیزی از او نپرسم زیرا فکر می کردم شاید با پدر حرفش شده اما خودش به حرف آمد و درحالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

- می دونی امروز زهرا چکار کرده؟

با ترس سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه.

در همان لحظه فکرم به سویی رفت که نکند مادر از جریان داغ کردن دست و پایش چیزی فهمیده. مادر با افسوس سرش را تکان داد و گفت:

- امروز بعد از اینکه تو و مجید رفتین فرشته رو خوابوندم و می خواستم برای ناهار غذا درست کنم که پرویز هراسان و گریان اومد بالا. از دیدن او با اون حال کم مانده بود قبض روح بشم. پرویز مرتب می گفت مامان بدو زهرا می خواد خودشو آتیش بزنه. منم هراسان پایین رفتم و دیدم سر تا پای زهرا خیس خیس. بوی شدید نفت هم اتاقش رو گرفته. یک کبریت هم دستش بود که دویدم از دستش گرفتم. چون زهرا خیلی عصبانی بود پرویز رو از اتاق بیرون کردم و بهش گفتم بره یک دور بزنه تا من زهرا رو آرام کنم. وقتی پرویز رفت به زهرا گفتم چرا این کار رو کردی. اونم خندید و گفت: هیچی مامان، می خواستم یک زهرچشمی ازش بگیرم، یک ترسی هم بهش بدم که یه وقت نخواد بهم نارو بزنه. بهش گفتم: اینجوری ترسش نده، اگه می خوای تنبیهش کنی باهاش قهر کن، اما هیچ وقت این کار رو نکن.

مادر آهی کشید و به آشپزخانه رفت تا شاید اشکهایش را از دیدن و مجید پنهان کند. نگاهی به مجید کردم. سرش را به زیر انداخته بود و در خودش غرق بود. بدون اینکه بدانم حدس می زدم به هشدار می که به زهرا داده بود فکر می کرد. مادر باور کرده بود که زهرا برای زهر چشم گرفتن از پرویز این کار را کرده بود اما فقط من می دانستم که کار زهرا نه برای زهر چشم گرفتن، بلکه واقعی بوده و می خواسته خودش را به آتش بکشد.

چند روزی از این ماجرا گذشت بدون اینکه کسی بویی ببرد. یک روز که مثل همیشه دفتر و قلمی جلوی رویم باز بود و داشتم حساب می کردم که برای جور کردن پول پیش خانه چه چیزهایی را باید بفروشم. زهرا بالا آمد و کنارم نشست. نگاهی به ورقی که رویش می نوشتم انداخت و با لبخند گفت:

- هنوز پول پیش خونت جور نشده؟

آهی کشیدم و گفتم:

- بدبختی مثل چاهی می مونه که هرچی توش می ریزی پر نمی شه.

زهره دست کرد و از جیب لباسش دسته ای اسکناس هزار تومانی بیرون آورد و گفت:

- ببین با این پر می شه؟

با تعجب به او نگاه کردم و گفتم:

- این پول چیه؟

لبخندی زد و گفت:

- خیالت راحت باشه. حلاله حلاله. مقداریشو داشتیم، گازم رو هم امروز فروختم.

- آخه خودت چی؟ مگه قرار نیست پول جور کنی برای خونه خودت؟

- اون خونه ای که من می خوام برم پول پیش نمی خواد.

متوجه منظورش نشدم و گفتم:

- خواهر پرویز می خواد بره؟

- نه، اون تا منو تو گور نکنه از جاش تکون نمی خوره. پرویزم غلط کرد گفت

خونه مال خودش، مثل سگ بهم دروغ گفته.

با تعجب پرسیدم:

- خودش بهت گفت خونه مال او نیست؟

- نه اما حدس می زنم.

با ناراحتی پول را به طرفش گرفتم و گفتم:

- پس به این ترتیب تو خودت برای اینکه یک خونه اجاره کنی به این پول

بیشتر احتیاج داری.

خندید و گفت:

- من قرار نیست جایی برم. اگه یه موقع بابا جوابم کرد میام پیش تو.

دستش را گرفتم و گفتم:

- تو رو خدا بیا با هم زندگی کنیم. بیا با هم از تهران بریم، زهره به خدا بابای

مجید خیلی از تو تعریف می کرد و می گفت زهرا خیلی استعداد داره. بیا بریم قم. مگه همیشه دوست نداشتی بری حوزه علمیه درست رو ادامه بدی بهت قول می دم بابای مجید کمکت کنه.

زهرا خندید و گفت:

- نه قربونت، فقط همینم مونده خاله جون بگه زهرا همه رو ول کرده چسبیده به شوهر من. تو رو به خدا بزار همین یه لقمه نون راحت از گلویم پایین بره.

می دونستم زهرا از چی صحبت می کرد. مادر مجید که خاله خودم بود چشم نداشت زهرا را ببیند و با اینکه زن مؤمن و متدینی بود چنان از زهرا صحبت می کرد که گویی با چشم خودش دیده که زهرا در فساد غوطه می خورد.

آن شب آنقدر من و مجید با او حرف زدیم که به ظاهر راضی شد با ما زندگی کند و قرار شد ما منزلی با دو اتاق مستقل اجاره کنیم که یکی از اتاقهای آن متعلق به زهرا باشد. من که تا چند روز قبل با ناامیدی به آینده فکر می کردم وقتی تصور می کردم قرار است زهرا کنارم باشد تمام وجودم غرق در شادی و خوشحالی شده بود. زهرا هم گویی روحیه ای بهتر پیدا کرده بود زیرا از فردای آن روز با تماس با آشناهایی که من و مجید رویمان نمی شد حتی به قرض کردن از آنها فکر کنیم زنگ زد و به حساب خودش از آنها پول قرض خواست. به این ترتیب در کمتر از سه روز دویست هزار تومان پول جور کرد. من و مجید برای پیدا کردن خانه مناسب به قم رفتیم و چند روزی ماندیم.

بعد از سه چهار روز که به تهران برگشتیم با خوشحالی سراغ زهرا رفتم تا به او مژده بدهم که خانه ای مناسب پیدا کرده ایم. همان طور که با خوشحالی در زیرزمین را باز کردم تا مثلاً او را غافلگیر کنم دیدم به دیوار تکیه داده و در همان حال گریه می کند. تمام خوشی حاصل از خبری که می خواستم به او بدهم از وجودم پر کشید و جایش را به بهت و غمی بزرگ داد. زهرا با دیدن من

لبخندی زد و بدون اینکه چیزی از او بپرسم گفت:

- به نظر تو من خیلی بچه شدم نه؟

سرم را با تعجب تکان دادم و گفتم:

- چرا گریه می کنی؟

آهی کشید و گفت:

- پرویز دیگه منو نمی خواد. ازم خسته شده. منم ازش خسته شدم اما هنوز فکر می کنم دوستش دارم.

- از کجا می دونی دوست نداره. اونى که من دیدم، نمى تونه بدون تو نفس بکشه.

- تو فکر می کنی، اون بلده چطور ظاهرسازی کنه تا منو مقصر جلوه بده.

- زهرا بدبین نباش. من و مجید هم گاهی از دست هم خسته می شیم اما بعد از مدتی دوباره با هم خوب می شیم.

- مجید با پرویز فرق داره.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- تو دیوانه ای، ولش کن، از اول هم اون به درد نمی خورد. حیف تو نیست که بخوای با غصه خوردن خودت رو بکشی.

- نه فرزانه مسئله این نیست. موضوع اینه که نمى تونم از این یکی هم جدا بشم فقط به دلیلی که یک دفعه بهت گفتم.

- خوب جدا نشو. چرا خودت رو حرص و جوش می دی. بازار بره هر جا دوست داره گم و گور شه.

- چی می گى. تو که جای من نیستی فرزانه. من به خاطر احتیاج مالی که شوهر نکردم. من دوست داشتم یکی بالا سرم باشه، یکی دوستم داشته باشه، مال خودم باشه، ازم تعریف کنه. بهم امر و نهی کنه، بتونم بهش تکیه کنم، واسه آینده ام نقشه بکشم. آخ فرزانه همیشه حسرت یک زندگی عادی به دلم مونده.

هر روز صبح که تنها از خواب بلند می شدم با خودم می گفتم امروز باید خوشگل تر از همیشه باشم چون ممکنه امروز بیاد خونه اگه سر و وضعم خوب نباشه شاید پیش خودش فکر کنه زن شلخته ای هستم. لباسم رو عوض می کنم، موهامو شونه می کنم، صورتم رو آرایش می کنم تا وقتی از در میاد تو از دیدن لذت ببری اما وقتی شب می شه و خبری ازش نیست دلم می گیره و احساس پوچی می کنم. فکر می کنم در و دیوار این زیرزمین به حماقتم می خندند، اون وقته که می رم آرایش ماسیده به صورتم رو پاک می کنم و لباسای پلو خوریم رو درمیارم و یه گوشه میشینم تا شاید یکی این در رو بزنه و منو از تنهایی دربیاره. اما فقط این تویی که گاهی با اومدن دلم رو شاد می کنی. البته از تو هم زیاد توقع ندارم چون خودت هزار تا مشکل داری، همینم که پیشم می آیی خودش دنیایی ارزش داره. فرزانه، پرویز دیگه منو دوست نداره. شاید هم از اول دوستم نداشت و یا شاید ازم خسته شده. تازگیها هفته به هفته هم خونه نمیداد. هر وقت هم که بهش می گفتم کجا بودی یک نیشخند می زنه که دلم رو می سوزونه. خودم می دونم وقتی خونه نمیداد کجا می ره، یک بار بهم گفته. امروز صبح بعد از سه چهار روز که ازش خبر نداشتم اومد خونه. خوشحال شدم که لااقل بعد از چند روز می بینمش، اما دیدم لباساشو عوض کرد و به خودش رسید و بعد خواست که بره. جلو دویدم و گفتم: پرویز کجا؟ گفت: دارم می رم جایی کار دارم. سد راهش شدم و گفتم: می دونی چند شبه خونه نیومدی، فکر نمی کنی تنهایی دق می کنی؟ نیشخندی زد و گفت: نترس تو دق نمی کنی، اگر قرار بود دق کنی سر شوهر اولت دق می کردی. حرفش برام خیلی گرون تموم شد اما بدون اینکه خودم رو ببازم گفتم اون موقع فرق می کرد اما حالا دیگه اونقدر احمق نیستم بزارم سرم کلاه بره. با لحن مودبانه ای گفت: نترس تو سرت کلاه نمی ره خوب بلدی چطور مردمو خر کنی. می دونستم بحث با اون فایده ای نداره و نمی تونم حریف نیش زبونش بشم. لحنم رو عوض کردم و گفتم: پرویز

پیشم بمون، خیلی احساس تنهایی می کنم. اگه بمونی... نگذاشت حرفم تموم بشه و گفت: باید برم. به یکی از بچه ها قول دادم نمی شه نرم. خواست دستم رو پس بزنه که گفتم: لااقل بگو کجا می ری، اگه راستش رو بگی به خدا کاری بهت ندارم. نگاه تمسخرآمیزی به من کرد و گفت: راستش رو بگم رم نمی کنی. حرفش توهین آمیز بود، اما نمی خواستم غائله بلند شود دندان روی جگر گذاشتم و گفتم: کجا می ری. همون نیشخند لعنتیش رو به لب آورد و با لحن شرم آوری گفت یکی از بچه ها تیکه جدیدی پیدا کرده می رم پیش اون. دیگه نتونستم طاقت بیارم. دستم رو جلوی در گرفتم و گفتم: پرویز، دیگ بسه، اگه می خوای بری باید از روی نعش من رد بشی. خندید و گفت: می رم، خوبم می رم احتیاجی به نعش ندارم از روی زنده ات رد می شم. دستم را گرفت تا مرا از جلوی در کنار بزند. مقاومت کردم اما او کشیده ای به گوشم زد و مرا از جلوی در کنار زد. می دونی فرزانه اصلاً فایده نداره. من هر چقدر خودم رو براش بچه کنم، به خودم برسم و خودمو خوشگل کنم اون اصلاً منو نمی بینه، همش دیگران رو می بینه. نمی دونم پس از چی من خوشش اومده بود که اومد منو گرفت.

زهره کمی مکث کرد و بعد با حرص ادامه داد:

– اما من نمی زارم اینجور بمونه، حالشو می گیرم، نمی زارم اینم منو بدبخت کنه.

دلم می خواست با دستانم آنقدر گلوی پرویز را بفشارم تا جان از بدن کثیفش بیرون برود. زهره مستحق چنین ظلمی نبود. ای کاش همان لحظه آنقدر قدرت داشتم که دست زهره را می گرفتم و با او به جای دوری می رفتم تا دست هیچکس به ما نرسد.

آن شب دوست نداشتم زهره را به حال خودش بگذارم و می خواستم برای خواب پیشش بروم که از بدشانسی آن شب چون مجید تهران بود نتوانستم این کار را بکنم. صبح روز بعد تازه از خواب برخاسته بودم و مشغول عوض کردن

لباسهای دخترم بودم که زهرا بالا آمد. غیر از من و مادر کسی خانه نبود. مادر در آشپزخانه بود و من هم در حال مشغول دادن غذای دخترم بودم. زهرا بعد از بوسیدن و نوازش فرشته به طرف تلفن رفت و شماره ای گرفت. به محض اینکه سلام کرد متوجه شدم مخاطبش پرویز است. چون جریان شب گذشته را می دانستم به مکالمه اش گوش کردم. شنیدم که زهرا گفت:

- پرویز امروز ظهر ناهار قورمه سبزی گذاشتم میایی خونه؟

مثل این بود که پرویز پاسخ منفی داده بود زیرا چهره زهرا درهم بود و لبانش را می گزید. یک بار دیگر عین جمله اش را تکرار کرد و پس از شنیدن جواب نه گفت:

- پرویز گفתי نمیای دیگه، نه؟

صدای پرویز را نمی شنیدم اما مثل این بود که با زهرا مخالفت می کرد زیرا بعد از مکثی زهرا گفت:

- این حرف آخرته دیگه پس هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

و بعد با حرص گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و در همان حال زیر لب با خودش حرف می زد. متوجه نشدم چه می گفت زیرا حتی صدای مرا هم که به او جای تعارف می کردم نشنید و با ناراحتی پایین رفت. همان لحظه دلشوره ای وجودم را فرا گرفت. زهرا مثل آدمی بود که جنون به سرش زده باشد چون موقع خارج شدن از اتاق با خودش صحبت می کرد و دستانش را در هوا تکان می داد. بعد از دادن غذای دخترم او را به مادر سپردم و به سرعت پایین رفتم. خوشبختانه آن طور که من فکر می کردم نبود. زهرا در اتاق محقرش مشغول درست کردن غذا بود و در همان حال ضبط صوت خش دار و درب و داغانش زوزه می کشید. اوضاع عادی بود اما چهره کبود و لبان رنگ باخته اش نشان می داد از درون دردی عمیق می کشد اما صدایش را در حلقومش خفه کرده است. یک ربع بیست دقیقه ای که در کنارش بودم حتی یک کلام حرف نزد. او به

ظاهر مشغول کار بود، اما کاملاً مشخص بود که در افکار عمیقی غرق شده است. هیچ گاه این طور نبود و همین حالت بیگانه او نگرانم می کرد. من نیز درباره مشکل او نمی توانستم با کسی صحبت کنم زیرا گوش شنوایی برای شنیدن درد او وجود نداشت. تنها کسی که نسبت به او با من همدرد بود، مجید بود. زهرا را ترک کردم و بالا رفتم. در فرصتی با منزل پدر مجید در قم تماس گرفتم. مجید صبح زود به قم رفته بود تا ترتیب کار اسباب کشی را بدهد. خواهرش گفت که هنوز نرسیده است. به او گفتم به محض اینکه مجید به خانه رسید به او بگویند که با من تماس بگیرد. سه ربع بعد مجید تلفن کرد. جریان زهرا را به او گفتم و از او خواستم اگر توانست خودش را به تهران برساند چون می ترسیدم زهرا بلایی سر خودش بیاورد.

هنوز قدمی از تلفن دور نشده بودم که زهرا را در آستانه در اتاق دیدم. آماده بیرون رفتن شده بود اما هنوز مات و مبهوت بود. گفتم:

- آجی، می خوام جایی بری؟

به خودش آمد و گفت:

- آره. آماده شو بریم بیرون.

نفس راحتی کشیدم چون می دانستم اگر زهرا می خواست بلایی سر خودش بیاورد از من نمی خواست او را همراهی کنم بنابراین گفتم:

- همین الان حاضر می شم.

به سرعت لباس پوشیدم و بچه را به مادر سپردم و همراه او از منزل خارج شدم. در طول راه کلامی صحبت نکرد ولی در فکر بود. من نیز با اینکه نمی دانستم مقصدمان کجاست سئوالی نکردم. با خودم فکر می کردم شاید می خواهد افکارش را برای تصمیم گیری متمرکز کند و امیدوار بودم تصمیمی که می گیرد درست باشد. پس از پشت سر گذاشتن چند خیابان تازه متوجه شدم مقصدمان کجاست. من و زهرا به بانکی که او در آنجا حساب پس انداز داشت

وارد شدیم. زهرا تمام موجودی اش را از حساب بانکی اش بیرون آورد و همان لحظه آن را به من سپرد و گفت که اینم سهم من برای خونه ای که می خواهیم اجاره کنیم. با ابراز تشکر پول را از او گرفتم و همان لحظه خوشحال بودم که زهرا هنوز هم سر حرفش مانده و می خواهد به همراه من برای زندگی به قم بیاید.

از در بانک که خارج شدیم احساس کردم بار روحی زهرا کمی سبک تر شده زیرا با من صحبت می کرد و مثل همیشه تجربه های زندگی اش را به رایگان در اختیارم می گذاشت. همان طور که به حرفهای او گوش سپرده بودم در یک لحظه متوجه شدم کلام او قطع شد. سرم را به طرفش چرخاندم و او را دیدم که مانند مریض رو به موتی رنگ باخته است. با ترس به او نگاه کردم و در این فکر بودم که چه چیز او را به این حال انداخته است. همان لحظه متوجه شدم نگاه او به جایی خیره مانده است. به جهتی که چشم دوخته بود نگاه کردم و متوجه شدم نگاه او به مردی دوخته شده که مشغول سوار کردن پسرپچه ای روی موتور است. باز به زهرا نگاه کردم و او را دیدم که همچنان مات و مبهوت به آن صحنه خیره شده است. از کار زهرا سر در نمی آوردم و نمی دانستم حال او به مردی که مشغول سوار کردن فرزندش به روی موتور بود چه ربطی می تواند داشته باشد. به مرد نگاه کردم. با اینکه فاصله ما از او به نسبت زیاد بود اما چیز غیر عادی در او ندیدم که بتواند جلب نظر کند. با خود فکر کردم شاید زهرا به یاد چیزی افتاده و ناخودآگاه نگاهش روی آن مرد متمرکز شده است. دستم را به طرفش دراز کردم و دستش را گرفتم. سردی دستانش مرا به وحشت انداخت طوری که لحظه ای فکر کردم او سنکوب کرده است. کم مانده بود فریاد بزنم و مردم را به کمک بخوانم که متوجه شدم لبان او تکان می خورد و کلماتی نامفهوم به زبان می آورد. سرم را جلو بردم تا بفهمم او چه می خواهد. شنیدم که گفت:

– حالا وقتش بود؟ همین حالا باید اینجا بودی و من می دیدمت؟ من احمق

همین حالا باید از اینجا رد می شدم و می دیدمت؟ حالا؟ اینجا؟

نمی فهمیدم چه می گوید و مخاطبش کیست ولی لحظه ای دلم لرزید. بار دیگر به مرد نگاه کردم. او با کمال آرامش موتورش را روشن کرد و از زنی که کنار در خانه ایستاده بود ساک دستی گرفت و همان طور که با فرزندش صحبت می کرد موتور را راه انداخت و لحظه ای بعد از کنارمان گذشت بدون اینکه متوجه ما شود. من فقط یک لحظه چهره اش را دیدم اما همان کافی بود تا حدس بزنم او جلال است. با اینکه بار اولی بود که او را می دیدم اما حالمان چنان دگرگون شده بود که حدی نمی شد بر آن تصور کرد. حال زهرا را درک می کردم. بر رفتارم مسلط شدم و همان طور که دست او در دستم بود او را به طرف کوچه فرعی که راهمان را دور می کرد کشاندم زیرا بهتر از آن بود که از کنار در خانه جلال رد شود، خانه ای که ممکن بود روزی مکان عشق و محبت مشترکشان باشد.

در طول راه زهرا هیچ صحبتی نکرد اما لحظه ای که می خواستیم وارد منزل شویم گفت:

- فرزانه. دو عاشق وقتی به یک عشق پایدار می رسن که مثل دو خط موازی باشن، یعنی از کنار هم رد شن و هیچ وقت به هم نرسن. شاید اگر به جلال می رسیدم هیچ وقت مثل حالا دوستش نداشتم. شاید...

بعد از ظهر همان روز مجید به تهران آمد و من و او به اتفاق زهرا برای قدم زدن به پارک نزدیک منزل رفتیم. مجید می خواست مثل همیشه با زهرا صحبت کند اما او با بی حوصلگی حرفش را قطع کرد و نگذاشت تا او حرفی بزند. کلامی که آن روز بعد از ظهر زهرا به من و مجید گفت گاهی اوقات در گوشم زنگ می زند: زندگی یک فیلم بی محتوا و پوچ است، دست کم برای من این طور بوده. همه اونایی که می خندن دروغ می گن و خودشون رو گول می زنن. همه مردم دروغگو و دغلبازن. حتی خود تو که همیشه فکر می کردم خیلی خوبی. مطمئنم

ذات تو هم خوب نیست مثل همه آدما. همه آدما دارن فیلم بازی می کنن. زندگی یک فیلمه، منتها برای بعضی خنده دار و برای بعضی دیگه گریه دار است...

هر چقدر من و مجید با او صحبت کردیم که متقاعدش کنیم آن طور که او فکر می کند نیست قبول نکرد که نکرد. مرتب می گفت:

- پرویز نامردتر از هر کس دیگه بود چون با زندگیم بازی کرد، منم اینجور ولش نمی کنم. اون باید تقاص بدیهایی را که به من کرده پس بده.



آن شب، با وجودی که مجید خانه بود با هزار زحمت مادر را قانع کردم که دوست دارم پیش زهرا بخوابم. اما راستش تا صبح خوابم نبرد زیرا تا چشم به هم می گذاشتم کابوس وحشتناکی به سراغم می آمد و خواب راحت را از من می گرفت، اما زهرا خیلی راحت و شیرین به خواب رفته بود و این نشان می داد که بیهوده احساس نگرانی می کنم. به هر ترتیب بود آن شب کذایی سپری شد و من تا حدودی خیالم راحت شد که زهرا بحران را رد کرده است.

آن روز مشغول جمع آوری وسایلم شده بودم تا کم کم برای اسباب کشی آماده شوم. ساعت از ده صبح گذشته بود و چیزی به ظهر نمانده بود. دخترم به خواب شیرینی فرو رفته بود و در عالم خیال غرق بودم که صدای زنگ تلفن چون ناقوسی مرا از جا پراند. مادر که همان لحظه وارد حال شده بود به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت. من هم مشغول کارم شدم که شنیدم مادر با لحنی نگران و وحشت زده گفت:

- پسر، برو اون خره یک وقت کار دست خودش می ده. صبر نکن. هر جور شده خودت رو برسون.

لحظه ای بعد گوشی را سر جایش گذاشت و همان جا کنار تلفن نشست.

سراسیمه از جا بلند شدم و به طرفش رفتم. رنگ به چهره نداشت و دستانش به وضوح می لرزید. با شتاب پرسیدم که چه شده. مادر نگاهی به من کرد و گفت: - خدا عاقبت هممون رو به خیر کنه. آخه دختر، این چه کاریه که کردی. حدس زدم مخاطبش کسی غیر از من است. بار دیگر سئوالم را تکرار کردم و مادر گفت که پرویز زنگ زده و گفته که من الان سر کار هستم. زهرا رفته خانه ما به من زنگ زده و گفته که من در پارکینگ خانه اتان هستم و اگر تا یک ربع دیگر خودت را نرسانی خودم را می کشم. حالا که به خواهرت نگفتی من زن تو هستم اینجوری بهتره بفهمه.

با وحشت به مادر نگاه کردم و گفتم:

- می خواستی به پرویز بگی بره. زهرا رو که می شناسین.

- وای الهی مادرش بمیره. بهش گفتم. پرویز می گفت تا خونمون نیم ساعت راهه، تازه اگر به شلوغی برنخورم.

دستم را روی دست مادر گذاشتم و گفتم:

- مامان تو رو خدا حرص نخورین شاید زهرا بازم خواسته اونو بترسوونه.

حرف من گویی روح تازه ای به مادر دمید. نگاهی به من کرد و گفت:

- آره مثل اون دفعه. آخ الهی مادرش بمیره. این بچه برای اینکه این ولد چموش رو پیش خودش نگه داره چه کارایی که نمی کنه.

بعد از جا بلند شد و گفت:

- برم الان بابات میاد غذا می خواد.

و به طرف آشپزخانه رفت.

کلامی که برای دلداری به مادر گفته بودم در خودم بی تأثیر بود زیرا به خوبی می دانستم که اتفاقی در شرف وقوع است. من نگاه زهرا را دیده بودم و می دانستم این نگاه بی تفاوت به زندگی معنی مرگ می دهد.

هنوز سه ساعت از این موضوع نگذشته بود که پرویز بار دیگر به منظران

زنگ زد و به مادر گفت که از بیمارستان سوانح و سوختگی تماس می گیرد. همان لحظه فهمیدم که زهرا کاری را که نایستی انجام می داد کرده است. هنوز پرویز با مادر صحبت می کرد که طاقت نیاوردم و گوشی را از دست مادر قاپیدم و پرسیدم:

- چند درصد سوخته؟

پرویز گفت:

- بیست، بیست و پنج درصد.

خیالم تا حدودی راحت شد، اما نه آنقدر که بتوانم طاقت بیاورم. از بخت بد آن روز هیچ کس خانه نبود. نه جرأت داشتیم به پدر تلفن بزنیم و نه می توانستیم به فرخ خبر بدهیم. مجید هم به قم رفته بود. ناچار چادر سرم انداختم و دخترم را بغل زدم تا از خانه خارج شوم که همان لحظه پدر سر رسید. با ورود او از ترس چادر را جایی پنهان کردم اما سر تا پایم می لرزید. مادر هم با تشویش و ترس بساط ناهار را پهن کرد. هیچ کدامان جرأت نداشتیم حقیقت را بگوییم. آنقدر دندان روی جگر گذاشتیم تا او ناهارش را خورد. من بودم که به مادر فشار آوردم تا جریان را به پدر بگوید. پدر که سیر شده بود و تازه متوجه نگرانی و آشفتگی حال ما شده بود جریان را پرسید و ما با هزار جان کندن به او گفتیم که زهرا خودش را آتش زده و الان هم در بیمارستان است. پدر نفس بلندی کشید و گفت:

- زود براش یک چاله بکنید و پرتش کنید تو اون چاله. من دیگه اونو دختر خودم نمی دونم.

و با عصبانیت از جا بلند شد و به اتاقش رفت و در را به هم کوبید. من در اتاق را باز کردم تا به سراغ فرخ که همراه پدر به خانه آمده بود بروم. فرخ را صدا کردم و تا خواستم حرفی بزنم گفت:

- چیه، اگه می خوای راجع به زهرا حرف بزنی من حوصله ندارم.

اشکهایم سرازیر شدند و گفتم:

- راجع به زهرا هست اما دیگه نمی خوام آشتیتون بدم.

فرخ با بی تفاوتی گفت:

- خوب چی شده؟

گفتم:

- زهرا خودش رو آتش زد.

به وضوح دیدم رنگ از رخ فرخ پرید و چنان وارفت که لحظه ای ترسیدم مبادا این خبر را خیلی بد به او داده ام. مدتی طول کشید تا فرخ به خودش بیاید. از من چگونگی ماجرا را پرسید. تا جایی که می دانستم برایش توضیح دادم. اشک در چشمان فرخ نشسته بود و به شدت متأثر شده بود. می دانستم قلباً زهرا را دوست دارد و محبت‌های او را فراموش نمی کند اما نمی دانستم واکنش او در مقابل این خبر به این شدت باشد.

به همراه فرخ و مادر به بیمارستان رفتیم. در راه زیر لب صلوات می فرستادم و آیت الکرسی می خواندم، تا حال که او به خود رحم نکرده خداوند به جوانی اش رحم کند و از این بلا جان سالم به در برد. همان لحظه به یاد فریبا افتادم و تمام تنم را رعشه ای از ترس و وحشت فرا گرفت.

به بیمارستان که رسیدیم یگراست به بخش اورژانس رفتیم. پرویز را در اتاق انتظار دیدیم که سرش را به دستهایش تکیه داده بود و غرق در ماتم بود، دلم می خواست جلو می رفتم و با ناخنهایم صورتش را می کندم چون فقط من می دانستم که یکی از کسانی که باعث شد زهرا این دیوانگی را بکند او بود. پرویز با دیدن ما از جا بلند شد و درحالیکه گریه می کرد به طرف فرخ آمد. مادر به دنبال فرخ به سمت او رفت اما من از شدت نفرتی که از او داشتم حتی نتوانستم قدم از قدم بردارم و منتظر ماندم تا مادر از زهرا برایم خبر بیاورد. لحظه ای بعد مادر و فرخ به همراه پرویز به طرفی رفتند و من هم پشت سر آنان به راه افتادم.

فرخ و مادر و پرویز بعد از گذشتن از راهرویی به اتاقی وارد شدند. من نیز لحظاتی کنار در اتاق ایستادم تا تجدید قوایی کرده باشم. با ذهنیتی که از فریبا داشتم خودم را آماده کرده بودم تا زهرا را چون او ببینم. با اینکه از نظر فکری آماده بودم اما لرزشی وجودم را گرفته بود که قادر به کنترل آن نبودم. خدا را یاد کردم و پا به داخل اتاق گذاشتم. دیدن زهرا که چون تکه زغالی روی تخت بود حالم را منقلب کرد و لحظه ای سرگیجه ای وحشتناک به من دست داد. دستم را روی تخت جلویی که بیماری روی آن نبود گرفتم تا بتوانم لحظه ای به این حالم مسلط شوم.

تصوری که از زهرا در ذهنم داشتم با آنچه مشاهده می کردم زمین تا آسمان فرق داشت. مادر با صدای خفه ای می گریست. فرخ رنگ به چهره نداشت و پرویز دستانش را جلوی صورتش گرفته بود. جلو رفتم و نام او را صدا کردم اما حتی خودم هم صدایم را نشنیدم. شاید با آوردن نام او می خواستم به خود تلقین کنم که اشتباه می بینم و آن جسم سیاه شده از آن محبوب ترین خواهرم نیست.

پرویز به ما گفت که درصد سوختگی اش را بیست الی بیست و پنج درصد تخمین زده اند اما باز مثل همیشه دروغ می گفت. آن زهرایی که ما روی تخت بیمارستان دیدیم سوختگی اش صد درصد بود.

وقتی زهرا ما را کنار تختش دید شروع کرد به خندیدن. خنده او عادی نبود و حالتی بین جنون و شوک داشت. حال مادر بد شد و فرخ او را از اتاق بیرون برد. پرویز با هیکل درشت و بی خاصیتش کنار من ایستاده بود. دلم می خواست با زهرا حرف بزنم اما حضور پرویز مزاحم بود. سرم را بلند کردم و با نفرت گفتم:

– من و خواهرم رو تنها بزار، می خوام باهش حرف بزنم.

خیلی آرام تنهایمان گذاشت.

در میان گریه به او گفتم:

- زهرا تو که گفتی این کار رو نمی کنی، آخه چرا، چرا با خودت این کارو کردی؟

زهرا خنده اش را قطع کرد و گفت:

- فرزانه خیلی زشت شدم؟ همش تقصیر پرویزه. من نفت رو از گردنم ریختم تا صورتم خراب نشه. می خواستم پرویز رو بترسونم اما نمی دونم چرا یک دفعه کبریت رو کشیدم. اگه صورتم زشت شده تقصیر پرویزه، اون آب روم گرفت صورتم دود زد سیاه شد. فرزانه اصلاً درد نداشتم فقط موقعی که پرویز آب روم ریخت یک دفعه گر گرفتم.

زهرا صحبت می کرد اما نمی دانستم حرفهایش از روی هوشیاریست و یا هذیان می گوید. دلم می خواست خیلی چیزها از او بپرسم اما گریه امانم را گرفته بود و نمی گذاشت حرفهای دلم را به زبان بیاورم. زهرا با صدایی خیلی واضح و قوی گفت:

- گریه نکن، هنوز به زمان گریه کردن کمی مانده، اما دیگه راحت شدم. از دست همه. همه هم از دست من راحت شدند. دیگه باعث سرشکستی بابا نیستم. دیگه کسی نمی تونه سرم کلاه بزاره، دیگه راحت شدم. دیگه راحت شدم. آخ خدا چقدر راحت شدم. تو هم گریه نکن، اگه منو دوست داری باید از راحتی من خوشحال باشی. باور کن اصلاً درد ندارم. اولش چرا، اما حالا نه، می دونی چیه، آخه سعی کردم لباس مواددار تنم نباشه که بهم بچسبه. تو هم یک وقت نترسی. اشکالی نداره، الان یک کم زشت شدم اما فردا یا پس فردا بدنم باد می کنه و چند روز بعد نمی تونم حرف بزنم چون صدام درنمیاد. بعد می میرم. بعد فریبا میاد پیشم. بعد تازه اون موقعست که می فهمم مردم. بعد شما منو می برید تا خاکم کنید و خودتون رو راحت کنین. منم دنبالتون میام چون باورم نمی شه که مردم، بعد از اینکه منو تو قبر گذاشتین می رین پی کارتون و من اون موقع بازم تنها می شم. اما این تنهایی با تنهاییهایی که همیشه داشتم فرق می

کنه...

زهرآ داشت يکي يکي حالتهايي که فريبآ داشت را در مورد خودش مجسم مي کرد. تازه آن موقع بود که فهميدم يک هفته اي که زهرآ به عنوان همراه کنار فريبآ بود چه زجري کشيده بود و اين لحظات چطور در روحيه اش تأثير نامطلوب گذاشته بود. زهرآ حرف مي زد و من زار زار مي گريستم و مرتب به او مي گفتم:

- چرا؟ چرا اين کار رو کردی؟

نمي دانم چرا اين سؤال را از او مي کردم شايد من نيز در حالت شوک بودم و سؤالي که خودم جوابش را مي دانستم را مرتب مي پرسيدم.

لحظاتي بعد به خود آمدم و درحاليکه سعي مي کردم خودم را کنترل کنم تا او را ناراحت نکنم گفتم:

- زهرآ چرا به فکر کسي نبودی، فکر مامان که اينقدر غصه دارش کردی، فکر پسر، فکر دختر، تو حتي فکر منو نکردی، من که تو رو دوست داشتم. مجيد هم به تو علاقه داشت. مگه قرار نبود با هم از اينجا بريم.

زهرآ خنديد و گفت:

- هيچ کس به فکر من نبود، هيچ کس منو نمي خواست. تا موقعي که براشون نفع داشتم ازم استفاده مي کردند اما وقتي بي حاصل شدم ولم کردن. من تو چشم همشون مي ديدم که زندگي بي حاصل من و شکستهائي که تو زندگي خوردم براشون ننگ و عاره. هيچ وقت چيزي که مي خواستم نداشتم. يک زندگي خوب، يک شوهر دلسوز، حمايت پدر، اما ديگه همه راحت شدن. منم از دست همه راحت شدم. اما فرزاني مي دونم بابا هيچ وقت دلش از من خوش نبود حالا هم مي دونم شايد هيچ وقت از من راضي نشه چون پشتش رو شکستم. اما حالا هم آبروش رو بردم هم کمرش رو شکوندم. مرگ فريبآ براي اينکه او بفهمه اشتباه مي کنه کم بود، منم بايد بميرم تا بلکه به خودش بيايد. بفهمه يک بچه خودش که نمي خواد به دنيا بيايد. وقتي هم که خودشون باعث مي شن پا به اين

دنیا بزاره باید حمایتش کنن و مثل یک ابزار به اون نگاه نکنن...

زهره فیلسوفانه صحبت می کرد و من در میان حق هق گریه حرفهای او را می شنیدم و درباره اش فکر می کردم.

با ورود پرستار از کنار او بلند شدم. چند نفر او را به بخش منتقل کردند و دیگر اجازه ندادند او را ببینم. خسته و افسرده و غمگین به همراه مادر و فرخ به خانه برگشتم. پدر منزل نبود و معلوم بود سر کار رفته است. شب مجید خوشحال و امیدوار به خانه آمد تا بگوید که کار رنگ و تمیز کردن خانه تمام شده و می توانیم اثاثیه مان را ببریم. تا آن لحظه هنوز نتوانسته بودم موضوع را به مجید بگویم، اما وقتی گفت بهتره بریم پایین این خبر رو به زهره هم بدهیم، بغضم ترکید و موضوع را به او گفتم. مجید با بهت و ناباوری به من نگاه کرد. شاید انتظار داشت به او بگویم که شوخی زشتی با او کرده ام، اما ای کاش چنین بود. چون می گریستم متوجه نشدم واکنش مجید در قبال شنیدن این خبر چه بود، اما لحظه ای بعد متوجه شدم از در اتاق بیرون رفت و بعد صدای به هم خوردن در کوچه را شنیدم و تا شب دیگر او را ندیدم.

آن شب خانه ما به عزاخانه ای تبدیل شده بود. باز حکایت فریبا تکرار شده بود با این تفاوت زمانی که فریبا بیمارستان بود همه خیلی راحت با صدای بلند گریه می کردند و برای سلامتی اش دست به دعا برمی داشتند اما اکنون همگی در بهتی غریب غرق شده بودیم. کسی نمی گریست زیرا برای شنیدن صدای گریه کسی اعصاب درست نداشت. خانه در حزن و سکوت دهشتناکی فرو رفته بود. خیلی راحت می شد فکر افراد را خواند که حالا چه می شود.

پدر با خشم و غضب در اتاقش را بسته بود و کسی را به خلوت او راه نبود. اما می دانستم خشم و عصبانیت پدر از کاری که زهره کرده بیش از حس دلسوزی اش نسبت به او بود. مادر به جای گریه به فکر فرو رفته بود. نمی دانم به چه فکر می کرد شاید به آبرویی که در حال ریختن بود فکر می کرد و اینکه چطور جلوی

دوست و آشنا سربلند کند و مرگ زهرا را بعد از مرگ فریبا توجیه کند و شاید هم به ظلمی که در حق زهرا شده بود فکر می کرد، شاید هم به کوتاهیهای خودش و پدر فکر می کرد. به هر صورت به جای ریختن اشک همه غرق تفکر بودند. تنها این میان من بودم که نمی توانستم اختیاری برای اشکهایم داشته باشم. شاید احساس عذاب وجدان و شاید احساسی گنگ که نمی دانستم آن را چه بنامم باعث گریستنم می شد. شاید اگر بیشتر با زهرا بودم و بیشتر سعی می کردم تا او احساس تنهایی نکند با خودش چنین کاری نمی کرد. اما من چه کرده بودم؟ بار مشکلاتم را بر دوش او اضافه کرده بودم. در تمام این مدت او خیلی سعی کرده بود تا راه درست زندگی کردن را به من نشان بدهد.

با وجودی که دلم می خواست می توانستم همان طور که زهرا زمانی که فریبا در بیمارستان بود از او پرستاری کرد من نیز مراقبتش را به عهده داشته باشم اما با وجود دخترم که از شیر خودم تغذیه می کرد و همچنین مخالفت مادر و بقیه نتوانستم آن طور که دلم می خواست کنار زهرا باشم. زیبا نیز پا به ماه بود و حتی موضوع زهرا را به او خبر ندادند. فاطمه هم که به غیر از بُعد مسافت به اندازه دنیایی از ما دور بود. خیلی دلم می سوخت که نمی توانستم در لحظاتی که فکر می کردم زهرا به کسی احتیاج دارد تا کنارش باشد آنجا باشم. به غیر از من کسی تمایل نداشت به عنوان همراه در بخش سوختگی کنار بیمارانی باشد که هیبتشان وحشتناک بود. خواهرم زهرا، آنجا نیز بی کس بود.

روز بعد به همراه مجید و مادر به بیمارستان رفتم. هنوز ساعتی به ملاقات مانده بود، اما چون زهرا همراه نداشت توانستم وارد بخش شوم. مادر و مجید در محوطه منتظر ملاقات شدند. به جایی که روز گذشته زهرا در آنجا بستری بود رفتم اما او را ندیدم. از بخش پرستاری جای او را پرسیدم. گفتند: او را به بخش معراج برده اند. قلبم تکان خورد، اگر هر زمان دیگری بود خیلی راحت و بدون فکر خودم را به آن بخش می رساندم اما با تجربه ای که از بستری شدن فریبا

داشتم می دانستم این بخش مربوط به کسانی است که از زنده ماندنشان قطع امید کرده اند. با چشمانی اشکبار و قدمهایی لرزان به طرف بخش معراج راه افتادم. در بین راه خودم را آماده رویارویی با او می کردم و پیش خود فکر می کردم شاید معجزه ای به وقوع بپیوندد و زهرا جان سالم به در ببرد. اما همان لحظه هم می دانستم خودم را دلداری می دهم.

بعد از گذشتن از راهروهای تو در تو و پیچ در پیچ به در اتاق او رسیدم و با کمال حیرت متوجه شدم زهرا در همان اتاقی بستریست که چندی پیش فریبا در آنجا بود با این تفاوت که زهرا در کنار تخت او جای گرفته بود. تختی که کنار او بود و زمانی فریبا روی آن خوابیده بود خالی بود و زهرا در آن اتاق تنها بود. وقتی وارد اتاق شدم او را نشناختم زیرا در همان یک شب تغییرات زیادی کرده بود. یک لحظه فکر کردم اشتباه وارد اتاق شده ام و خواستم برگردم که صدای زهرا را شنیدم که مرا به نام خواند. صدایش گرفته بود اما لحنش تغییری نکرده بود. از درون لرزیدم. نمی خواستم زهرا فکر کند هیبت او مرا به وحشت انداخته است. همان لحظه می خواستم به او بفهمانم که همان قدر دوستش دارم که در گذشته دوستش داشتم. به آرامی کنارش نشستم. اندام ظریف و زیبایی او در عرض همین یک شب دو برابر شده بود. هیچ سرمی به دست یا پایش وصل نبود، حتی چادر اکسیژن یا کپسولی هم کنارش نبود تا اگر دچار حمله شد نجات پیدا کند. دیدن اینکه او را چون جسدی که منتظر مرگش باشند در اتاقی تنها رها کرده بودند دلم را به آتش می کشاند. آهسته به زهرا گفتم که زود برمی گردم.

از اتاق بیرون رفتم. برای پیدا کردن پرستاری که سرش داد بزنم چرا خواهرم را به آن صورت رها کرده است. مدتی گشتم. تا اینکه در اتاق پرستاری چند نفر را دیدم که فارغ از درد و رنج آدمهایی که با آنها چند اتاق فاصله داشتند مشغول گفتگو و صحبت بودند. جلو رفتم و با خشم به آنان اعتراض کردم و در

همان حال به شدت می گریستم. یکی از پرستاران جلو آمد و مرا دعوت به آرامش کرد و بعد از اینکه مرا روی صندلی نشانید برایم توضیح داد که بیمارانی که در شرایط بسیار بدی به سر می برند و پزشکان نمی توانند هیچ گونه درمانی را روی آنان اعمال کنند در این بخش بستری می شوند. زهرا نیز شرایطی این چنین داشت زیرا به علت سوختگی و عفونت شدید نمی توانستند سرم به او وصل کنند.

پرستار مرا دلداری داد و با زبان بی زبانی خواست به من بفهماند که زهرا رفتنی است و باید روحیه خود را حفظ کنم تا او آخرین لحظات زندگی اش را با آرامش سپری کند. پس از اینکه توانستم اشکهایم را کنترل کنم به اتاق او برگشتم. زهرا به هوش بود و به در چشم دوخته بود. مرا که دید با صدای گرفته ای گفت:

- فکر کردم رفتی.

- یعنی فکر می کردی اینقدر بی معرفت باشم؟

چیزی نگفت اما بعد از لحظه ای گفت:

- دیگه حوصلم سر رفته، نمی دونم کی می میرم.

خواستم دلداری اش بدهم و به او بگویم که حالش به زودی خوب می شود اما زبانم یاری نمی کرد. زهرا ساکت بود و می دانستم در فکر است. نتوانستم از او بپرسم به چه فکر می کند. شاید در آن لحظات به مرگ فکر می کرد و یا شاید به زندگی پر پیچ و خم و شاید هم به جلال می اندیشید، هرچه بود تا زمانی که کنارش بودم صدایی از او نشنیدم حتی زمانی که مادر و مجید به ملاقاتش آمدند. مادر لحظاتی کنار زهرا نشست و او را با چشمانی غم گرفته تماشا کرد، اما مجید همین که چشمش به زهرا افتاد با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن و بدون اینکه حتی به تخت نزدیک شود از اتاق خارج شد. هنوز زمان ملاقات تمام نشده بود که زهرا را ترک کردیم زیرا چشمانش را بسته بود و ما نمی

خواستیم مانع استراحتش شویم.

با دلی گرفته به اتفاق مادر از بیمارستان خارج شدیم. در محوطه بیرونی مجید را دیدیم که روی سکویی نشسته بود و با چشمانی سرخ و غمگین به شاخه ای بی برگ و گل خیره شده بود. در تمام طول راه بازگشت به خانه هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشتیم و مطمئن بودم هر سه به یک چیز فکر می کردیم و آن اینکه زهرا رفتنیست.

روز بعد هم به ملاقاتش رفتیم. باز مثل روز گذشته به ساعت ملاقات مانده بود. به تنهایی به بخش معراج رفتیم. هنوز تخت کنار زهرا خالی بود و او تنها بود. کنار زهرا نشستیم. تغییر چندانی با روز گذشته نکرده بود جز اینکه رنگ چهره اش به کبودی می زد و لبانش از فرط خشکی ترک خورده بود. می دانستم گرسنه است. بغض خفه کننده ای گلویم را می فشرد ولی نمی خواستم گریه کنم زیرا می دانستم وقت برای گریه کردن بسیار خواهم داشت. به وضوح مشخص بود زهرا لحظات آخر زندگی اش را می گذراند. او تکیه گاه همیشگی ام بود و می خواستم به هر قیمتی کنارش باشم و با او حرف بزنم. اگرچه آن جسم سیاه و کبود شده شبیه به زهرایی نبود که زیبایی و جذابیتش مخاطبش را اسیر خود می کرد.

وقتی فهمید کسی کنارش است چشمانش را باز کرد و با دیدن من با صدایی که به زحمت از حنجره اش خارج شد نامم را صدا کرد. سرم را نزدیکتر بردم تا بتواند راحت صحبت کند ولی فایده ای نداشت زیرا صدای او به سختی از حنجره سوخته اش خارج می شد. نفهمیدم چه می گوید. نمی توانستم از او بخواهم که بلندتر صحبت کند زیرا می دانستم نمی تواند این کار را بکند. لحظه ای بعد متوجه شدم تخت تکان می خورد و بعد دیدم که اشکهای او از گوشه چشمانش به روی موهایی که از زیر باند بیرون زده بود فرو می رود. نمی دانستم چطور می دلداری اش بدهم، چیزی نمانده بود دلم بترکد. با صدایی که سعی می کردم به

گوش او نرسد گریستم. صدایی از زهرا در نمی آمد فقط تکان گریه او بود که تخت را تکان می داد و جیرجیر آن به جای صدای او به گوش می رسید. لبم را به زیر دندان گرفتم تا به خود یادآوری کنم که وقت گریه نیست. برخلاف همیشه چشمهایم دستور مغزم را خیلی زود پذیرفت و توانستم اشکهایم را مهار کنم. سرم را جلو بردم و آهسته گفتم:

- زهرا جون چرا گریه می کنی؟

احساس کردم تکانهای تخت آرام تر شد. چند لحظه بعد صدایی خفه از بین دو لب او شنیدم که گفت:

- فرزانه، بهم بگو چقدر سوختم.

می دانستم در چنین مواقعی نباید راستش را گفتم:

- دکترا می گن بیست، بیست و پنج درصد.
گفتم:

- می دونم دروغ می گی! بگو چه شکلی شدم؟ خیلی باد کردم؟ شکل فریبا شدم؟

- نه، کی می گه شبیه اون شدی، تو اصلاً ورم نکردی.

- آینه آوردی؟ مگه نگفته بودم آینه بیاری خودمو ببینم.

- آوردم، اما جلوی در ازم گرفتن نگذاشتن بیارم تو.

- فرزانه، دفعه بعد هر جور شده بیار، باشه.

- باشه قول می دم.

ساکت شد و بار دیگر گفتم:

- هیچ کس پیش من نمی مونه؟

نتوانستم جوابش را بدهم. شرم و عذاب وجدان رمم را گرفته بود. به این فکر می کردم که کسی مثل خودش نمی تواند باوفا و بامعرفت باشد. به یاد فریبا افتادم. در طول یک هفته ای که بیمارستان بود زهرا لحظه ای از او دور نشد.

حتی شبها با وجودی که خودش هم می ترسید کنار آن همه آدم سوخته که ناله می کردند بماند اما کنار تخت فریبا می نشست تا او احساس تنهایی نکند. در تمام این مدت هم برای اینکه او را به بخش راه بدهند به نگهبان پول می داد وقتی هم که پول نداشت انگشتر و ساعتش را داده بود و این را زمانی فهمیدیم که بعد از مرگ فریبا دربان وسایل زهرا را به او پس داد.

زهرا یک بار دیگر گفت:

- دوست ندارم تنها باشم.

سرم را جلو بردم و گفتم:

- زهرا به خدا خیلی دوست دارم کنارت باشم اما تو که می دونی فرشته شیر

منو می خوره. اونو چه کارش کنم؟

سرش را تکان داد و گفت:

- راست می گی. فرشته واجبتره.

بعد مکثی کرد و گفت:

- زیبا هم که پا به ماهه، از کس دیگری هم نمی تونم انتظار داشته باشم.

ولش کن شاید این جوری بهتره.

از سر و صدای راهرو فهمیدم که وقت ملاقات رسیده است. منتظر بودم مجید و مادر از در داخل شوند اما با دیدن نرگس، زن فرخ، با تعجب به او نگاه کردم. پشت سر او فرخ شرمگین و خجل داخل شد. نرگس به محض وارد شدن به اتاق به زهرا نگاهی انداخت و بعد ناگهان شروع کرد به جیغ کشیدن و گریه با صدای بلند. جیغ نرگس به حدی ناگهانی و وحشتناک بود که دست و پایم را گم کردم. فرخ بازوانش را دور او انداخته بود و سعی داشت او را آرام کند. مادر نیز با کلماتی سعی داشت او را دلداری بدهد. با خشم و فریاد به فرخ گفتم: او را از اتاق خارج کند. به سمت زهرا برگشتم. او را دیدم که با ترس و تعجب به این صحنه نگاه می کرد. احساس کردم لرزشی تمام بدنش را فرا گرفته است. آنقدر

از دست نرگس عصبانی بودم که دوست داشتم از اتاق بیرون می رفتم و او را به باد کتک می گرفتم. او با این کار احمقانه اش روحیه زهرا را خیلی خراب کرد. نمی دانم برای چه به بیمارستان آمده بود شاید به اصرار فرخ و شاید هم عذاب وجدان از اینکه پاسخ خوبیهای زهرا را با بدی داده بود او را به این مکان کشانده بود، اما هرچه بود با این کارش ترس را در وجود زهرا انداخت زیرا تا آخرین لحظه ای که می خواستم از او جدا شوم مانند بچه ای ترسان می لرزید. لحظه ای از اتاق خارج شدم تا به فرخ بگویم نرگس را از جلوی در اتاق دور کند زیرا صدای گریه او از پشت در بسته اتاق به گوش من و زهرا می رسید. همین که در اتاق را باز کردم تا با عصبانیت به فرخ بگویم که این کار را انجام دهد با دیدن پدر مات و مبهوت ماندم. فراموش کردم چیزی به فرخ بگویم و لحظه ای بعد فرخ نرگس را از آنجا دور کرد.

پدر پشت در اتاق زهرا ایستاده بود. قامت بلندش خمیده به نظر می رسید. اما همچنان اخمی روی صورتش نقش بسته بود. چهره پدر مثل کسی بود که او را به زور به جایی برده باشند. می دانستم کسی نمی تواند او را مجبور به رفتن به جایی کند و با میل و اختیار آمده است. از جلوی در کنار رفتم تا پدر بتواند داخل شود. او با قدمهایی که می دانستم برخلاف همیشه ثابت و استوار نیست پا به درون اتاق گذاشت. به آرامی کنار زهرا رفتم و او را دیدم که لحظه ای به پدر نگاه کرد و بعد بی صدا گریست و من این را از تکانهایی که تختش می خورد فهمیدم.

پدر نگاهی به زهرا انداخت و آهی کشید و سرش را زیر انداخت و به کف اتاق خیره شد. صدای گرفته زهرا را شنیدم که می خواست چیزی به پدر بگوید و برای بیان آن تمام توانش را به کار گرفته بود زیرا کمی بلندتر از زمانی بود که با من صحبت می کرد. زهرا به پدر گفت:

- بابا منو از اینجا ببر.

پدر نگاهی غمگین به او انداخت و گفت:

– کجا ببرمت بابا؟

– منو ببر خونه، من دارم می میرم.

احساس کردم پدر آرام شد و آن غیضی که از لحظه آمدنش به اتاق زهرا در وجودش بود از بین رفته بود. اشک فضای چشمانم را گرفته بود و بیهوده سعی می کردم جلوی ریزشش را بگیرم. پدر نفس عمیقی کشید و گفت:

– باشه بابا، بزار خوب بشی می برمت خونه.

تکانه‌های تخت شدید شده بود و می دانستم زهرا با تمام توان می گرید. صدای او به گوشم رسید که گفت:

– بابا، فریبا روی همین تخت بغلی بود، یادته؟ اون اینجا موند تا مرد. بابا اگه

منو ببرین خونه نمی میرم. من نمی خوام بمیرم. بابا پشیمون شدم.

با وجودی که نگاه پدر سخت بود و اشکی در چشمانش نمی جوشید اما صدای شکستن دلش را شنیدم. صدای گریه ام را در دلم خفه کردم تا صدای آرام زهرا را به خوبی بشنوم.

– بابا، دیشب خواب دیدم فریبا و پسر خاله اومدن پیشم. پسر خاله بالای سرم وایساده بود و فریبا هم پایین پام. دوتاشون داشتن برام قرآن می خوندن. بابا شاید تعبیر خوابم اینه که دارم می میرم. بابا من نمی خوام اینجا باشم، اگه منو ببرین خونه نمی میرم. می خوام بیام خونه.

پدر در برزخ مانده بود. لحظه ای نگاهش مهربان می شد و لحظه ای سخت و غیرقابل نفوذ بود. احساس می کردم زهرا را دوست دارد اما از او دل کنده و منتظر مرگ اوست. زهرا مرتب التماس می کرد و از پدر می خواست تا او را به منزل ببرد. پدر به جای اینکه او را دلداری بدهد که این کار را خواهد کرد در عوض به او گفت:

– دکترا اجازه نمی دن ببرمت. حالا بزار با اونا صحبت کنم ببینم چی می شه.

و چون دید زهرا به شدت گریه و التماس می کند طاقت نیاورد و از اتاق خارج شد و دیگر به اتاق او برنگشت. بعد از رفتن پدر زهرا رو به من کرد و گفت:

- فرزانه، من تو بخش معراج هستم درسته؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه، باور کن طبقه دوم هستی.

- دروغ می گی. اینجا اتاقیه که فریبا خوابیده بود. من خوب یادمه. اگه این طوره که تو می گی برای چی فریبا دیشب اومده بود پیشم.

طاقت نیاوردم و دستانم را روی دست باندپیچی شده اش گذاشتم و گفتم:

- زهرا تو خوب می شی بهت قول می دم. قسم می خورم. بعد با هم از تهران می ریم. مجید گفت که خونمون آماده شده. یک خونه خوب و باصفا، بعد تو می تونی زیرزمین اونجارو آرایشگاه کنی. منم میام پیشت شاگردی می کنم، یاد می گیرم و بعد با هم کار می کنیم و پول خوبی به دست میاریم و به قول خودت می ریم عشق و صفا.

با وجودی که خودم به چیزی که می گفتم اعتقاد نداشتم اما این رؤیای خوش را چنان با صداقت و اطمینان به زبان آوردم که احساس کردم زهرا آرام شد. نفس بلندی کشید و گفت:

- تو هیچ وقت به من دروغ نگفتی. شاید خوب بشم اما دیگه خوشگل نیستم. به نظر تو مردم میان پیشم تا خوشگلشون کنم؟

دندانهایم را به هم می فشردم تا این لحظات آخر را هم تحمل کنم. گفتم:

- زهرا، مردم کارت رو می خوان نه خوشگلیتو. تازه خوشگلی رو می خواد چه کار. بهتره آدم شانس داشته باشه تا اینکه خوشگل باشه.

- آره تو راست می گی، تا حالا که خوشگلی برام کاری نکرده جز اینکه بدبختی آورده و حرف هزار نفر رو دنبالش کشونده. شاید بعد از این کسی کاری به کارم نداشته باشه.

زهر را ساکت شد. با اینکه دوست نداشتم ترکش کنم اما می دانستم مدتیست وقت ملاقات تمام شده و دیگران برای بازگشت به خانه منتظر من هستند. او را ترک کردم. موقعی که از اتاقش خارج می شدم چشمم به او بود شاید این آخرین نگاهی بود که به او می انداختم، آن لحظه خبر نداشتم وگرنه مدت بیشتری تأمل می کردم.

صبح روز بعد مادر و مجید به تنهایی برای دیدن زهر را به بیمارستان رفتند. من هم دوست داشتم همراهشان بروم اما دخترم فرشته سرماخورده بود و تب داشت. قرار بر این شد بعد از ظهر همان روز مادر پیش فرشته بماند و مجید مرا برای دیدن زهر را به بیمارستان ببرد. بعد از اینکه داروهای دخترم را دادم به آشپزخانه رفتم تا برای ناهار غذایی تهیه کنم. همان طور که مشغول کار بودم با خودم فکر می کردم با تمام نیرو کاری کنم تا انگیزه زهر را برای ادامه زندگی از بین نرود. به یاد آخرین کلماتی که روز قبل از زهر را شنیده بودم افتادم و با خود فکر کردم او هنوز نمی تواند به زندگی امیدوار باشد.

در این افکار بودم که صدای تلفن مرا از رؤیای خوشایندی که به وجودم آرامش می بخشید رها کرد. همان طور که برای جواب دادن به تلفن از آشپزخانه خارج می شدم فرخ را دیدم که از در اتاق وارد شد و به طرف تلفن می رفت. مشخص بود همان لحظه به منزل رسیده و هنوز به اتاق خودش نرفته است. ایستادم تا فرخ تلفن را جواب بدهد. در همان حال به طرف دخترم رفتم تا اوضاع او را بررسی کنم اما گوشم به مکالمه فرخ بود.

فرخ خیلی عادی صحبت می کرد اما در یک لحظه سکوت کرد و متعاقب آن پرسید:

- کی؟ چطور؟

دلم فرو ریخت. به فرخ چشم دوختم تا از چهره اش بفهمم چه اتفاقی افتاده است. در آن لحظه به فکر همه چیز بودم جز اینکه تلفن از بیمارستان باشد.

رنگ فرخ کمی پریده بود و سعی می کرد خودش را آرام نشان بدهد و راست و استوار بایستد و چون نتوانست همان جا کنار تلفن به زمین نشست. لحظه ای بعد با صدای وارفته ای از مخاطبی که نفهمیدم کی بود خداحافظی کرد. درحالیکه گوشی تلفن همچنان در دستش باقی بود. صدای بوق تلفن باعث شد از جا بلند شوم و گوشی را از او بگیرم و سر جایش بگذارم. شاید آن لحظه حدس زده بودم خبری که باعث پژمرده شدن فرخ شده چیست ولی جرأت پرسیدن نداشتم. بعد از مدتی که برایم به طولانی بودن یک عمر بود فرخ به خود آمد و درحالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

- زهرا رفت.

با اینکه از لحظه ای که زهرا را دیده بودم خودم را آماده شنیدن این خبر کرده بودم اما این کلام همچون خنجر بر قلبم فرو رفت و درد آن تا اعماق وجودم را فرا گرفت. مات و مبهوت به فرخ نگاه می کردم در صورتی که او را نمی دیدم. در چهره فرخ زهرا را می دیدم که با چشمان شوخ سیاهش نگاهم می کرد. زهرا رفته بود و به گفته خودش دنیا را برای آدمهای دیگر گذاشته بود.



به همراه فرخ به بیمارستان رفتم. زمانی که به آنجا رسیدیم جسد زهرا را در آمبولانس قرار داده بودند تا به سردخانه ببرند. از دور پیکر او را در ملافه سفید می دیدم ولی یارای برداشتن قدمی به سویش نداشتم. گویا فرخ نیز همین احساس را داشت زیرا او نیز کنار من میخکوب شده بود و فقط نگاه می کرد. مادر و مجید را دیدم که گریان از در بیمارستان خارج شدند. مجید بی محابا می گریست و مادر با صدای بلند نوحه خوانی می کرد. وقتی در آمبولانس بسته شد تازه به خود آمدم و مانند خواب زده ای که به او شوک بدهند تکان خوردم. تا خواستم حرکتی به خود بدهم آمبولانس راه افتاد و من خاموش و دل شکسته در

جايم باقى ماندم، اما فرخ را ديدم كه به دنبال آمبولانس مى دويد و زهرا را صدا مى كرد. آهى كشيدم و با خود گفتم: حالا بايد دنبالش بدوى؟ اون موقع كه چشمت رو به روى خوبيهاش بستى و به حرف زنت كه نصف زهرا هم سن نداشت چند بار اونو به باد كتك و توهين گرتى بايد به خودت مى اومدى!

دلم شكسته بود و عجب بود كه نمى توانستم بگريم. بغضى به اندازه گلوله درشتى راه نفس كشيدنم را بسته بود. به هر كس نگاه مى كردم به ياد ظلمى كه در حق زهرا كرده بود مى افتادم و از همه متنفر مى شدم.

خانه پر از مهمان شد، مهمانانى كه شايد سالى يك بار هم براى ديدن زهرا قدم رنجه نمى كردند. جالب اينجا بودئكسانى كه بيشتر از همه برايش حرف و حديث ساخته بودند بيشتر از همه گريه مى كردند و در مدح خوبيهها و نيكيهايش غزل و قصيده مى سرودند. آخ كه حالم از همه آدمهاى دورويى كه خوبيههاى او را بعد از مرگش بيان مى كردند به هم مى خورد. دلم مى خواست فرياد بزنم و با توهين و تحقير همه را از در منزلمان بيرون كنم اما افسوس كه اختيار از من نبود و مى بايست اين چند صبح را تحمل مى كردم. هر كس هم كه از راه مى رسيد ابتدا سراغ مرا مى گرفت و همه مى دانستند رابطه من و زهرا چقدر صميمى بود و فكر مى كردند در مراسم ختم او از بس خودم را مى زنم و گريه مى كنم يا كور مى شوم و يا ناقص. وقتى مرا مىديدند كه با چشمانى بدون اشك به تسليت گويى آنان پاسخ مى دهم حيرت مى كردند و من اين احساس را از نگاهشان مى خواندم.

در اين بين با ديدن يك نفر بغضم تركيد و گريه سر دادم، آن هم حميد پسرعموى امير بود كه از ابتدا عاشق و واله زهرا بود و حتى زمانى كه زهرا زن پرويز نشده بود با التماس از او خواسته بود همسرش شود و قسم خورده بود خوشبختش كند. حميد مثل زن فرزند از دست داده اى مى گريست. گريه اش همراه با يك دنيا صداقت بود.

مجید به همراه یکی از اقوام به دنبال کارهای قانونی رفتند و بعد از تکمیل پرونده پزشکی قانونی جواز دفن صادر شد. زهرا را برای دفن به بهشت زهرا بردیم. زمانی که او را برای آخرین حمام به غسلخانه بردیم هیچ کس حاضر نشد همراه او باشد. حتی خواهرانم گفتند دلش را نداریم، فریبا را دیدیم طاقت این یکی را نداریم. احساس می کردم زهرا اینجا هم تنهاست و این دل و روحم را به آتش می کشاند. از جا برخاستم تا خودم به تنهایی به غسلخانه بروم اما دورم را گرفتند تا نگذارند این کار را کنم. با جیغ و فریاد پستی کارشان را گوشزد کردم و با هزار زحمت خودم را به او رساندم. زیر لب با او صحبت می کردم و از او می خواستم نترسد.

نزدیک به جسم بی جانش حضورش را احساس می کردم و همین باعث سرازیر شدن اشکم شد. بعد از من کم کم اقوام به خود آمدند و تک و توک حاضر شدند در آخرین مرحله کنار او باشند. چهره زهرا با وجودی که بدنش سوخته بود اما به نظرم خیلی زیبا می رسید بخصوص آرامشی که چهره اش داشت مانند خوابی راحت بود که همین دلم را گرم می کرد. زیر لب برایش فاتحه و دعا می خواندم و نمی توانستم چشم از صورت زجرکشیده اش بردارم. حالی داشتم که نمی توانم وصفش کنم. احساس می کردم زهرا کنارم ایستاده و عده ای که پشت من به غسلخانه آمده اند نشانم می دهد و در همان حال صدایش را می شنیدم که خطاب به من می گفت:

- فرزانه ببینم کیا اومدن!، این همون معصومه خانم نیست که قسم می خورد مرا با فلان کس دیده؟، این همون زری خانم نیست که می گفت با شوهرش سر و سر دارم. این همون فلانی نیست که پشتم حرفهایی می زد که اگر به سنگ زده بود از خجالت می ترکید...

صدای زهرا به قدری واضح به گوشم می رسید که لحظه ای کنارم را نگاه کردم تا شاید او را ببینم. هنگامی که فهمیدم احساس می کنم این حرفها را می

شنوم، برگشتم. خیلی عجیب بود، تمام آنهایی که حتی ندیده بودمشان و در خیالم زهرا نامشان را ذکر کرده بود دیدم که می گریستند و نوحه سرایی می کردند. نتوانستم طاقت بیاورم. با صدای بلند گفتم:

- زهرا بلند شو ببین کیا اومدن. خاله، دایی، عمه، پسردایی، همه اومدن. همه اونایی که تو رو دوست نداشتن اومدن خیالشون راحت بشه و با چشم خودشون ببینن تو مردی برن پی کارشون!

صدای گریه ها بلند شد و من مشمئز از این همه ریا. وقتی دیدم کار زهرا تمام شده و آماده برای بیرون بردن است از آنجا خارج شدم. بیرون غسالخانه چشمم به دایی ام افتاد که آماده بود جسد زهرا را تحویل بگیرد. به یاد آوردم زهرا خیلی در حق او خوبی کرده بود ولی دایی به او تهمتهایی ناروا زده بود. روزی زهرا با گریه به من گفت هیچ گاه او را نمی بخشد. حالا همین دایی دلسوز و مهربان با چشمانی اشکبار و نادم می خواست در حق زهرا لطف کند و جسم او را تحویل بگیرد. ناخودآگاه جلو دویدم و دستش را پس زدم و به او گفتم: لازم نیست به جسد او دست بزند. اختیار خودم را نداشتم، تبدیل به آدمی دیگر شده بودم. یقین داشتم که تا آن لحظه همه اقوام فکر می کردند از بین خواهرانم، از همه عاقل تر و سر به زیرتر هستم اما من چهره دیگرم را نشان دادم. احساس می کردم تمام اقوامی که برای تشییع او جمع شده اند باعث مرگ او شده اند.

در آن بین چشمم به پرویز نیفتاد وگرنه نمی دانم چه بلایی به سر او می آوردم. شاید این احساس که با این کارها و حرفها عقده چندین و چند ساله زهرا را خالی می کنم مرا بر این داشت که بدون ملاحظه دوست و آشنا تمام خشم خودم را با جیغ و فریاد بر سرشان خالی کنم.

وقتی زهرا را به سوی آخرین مقصد می بردند گروه بی شماری را دیدم که با گریه و فغان دنبال او می رفتند و در چهره های تک تکشان می شد احساس

پشیمانی و ندامت را خواند. با چشم دنبال پدر گشتم اما او را ندیدم. باورم نمی شد که نیامده باشد. به یاد حرف او افتادم که قبل از اینکه به بهشت زهرا بیایم با غیظ خطاب به برادرم و بقیه گفتم:

- لازم نیست برایش قبر بخرید. یک گوشه کناری چاله بکنید بندازینش تو اون برگردین. بچه ای که با آبروی من بازی کنه لایق یک قبر هم نیست. فکر می کردم از بس ناراحتم دیدم مختل شده و پدر را نمی بینم، اما به راستی او نیامده بود.

وقتی می خواستند او را در منزل ابدیش جا دهند لحظه ای رویش را پس زدند تا مادر برای آخرین بار او را ببیند. عجیب بود، چهره اش آنقدر زیبا و راحت بود که تا آن لحظه او را چنین ندیده بودم. چشمانم را چند بار باز و بسته کردم تا لبخندی را که بر روی لبانش بود باور کنم. فکر می کردم در خیال او را چنین می بینم. برای اینکه مطمئن شوم از دختر یکی از اقوام که دوستی قدیمی با او داشتم پرسیدم که در چهره زهرا چه می بیند. او هم درست چیزی را که من می دیدم بیان کرد. دیدن چهره او آرامشی عمیق به من داد. اما ته دلم نگران بودم و از خدا می خواستم خطایی را که او در حق خودش کرده به عظمت خودش ببخشد. زهرا با دست خودش آتش به جانش انداخته بود. اما روزهای آخر از کاری که کرده بود به شدت پشیمان شده بود و همین مرا امیدوار می کرد که خداوند رحمان و بخشنده از خطای او درگذرد و او را در سایه رحمت و شش خود قرار دهد.

وقتی او را در قبر گذاشتند در یک لحظه پرویز را دیدم که خودش را روی خاکهای قبر پرت کرد و با فریاد نام او را به زبان آورد. تکانی خوردم تا خودم را به او برسانم و او را از کنار جسد زهرا کنار بزنم و با پنجه هایم گردنش را بفشارم و به صورتش چنگ ببندم، اما گویا فرخ و مجید فکرم را خوانده بودند که دستانم را گرفتند تا مرا از او دور کنند. جیغ می کشیدم و به دستهایشان چنگ

می کشیدم تا رهایم کنند، اما مجید مرا دعوت به آرامش می کرد و مانند همیشه آنقدر صبوری به خرج داد تا آرام شدم. شدت اضطراب و ناراحتی من زمانی به اوج رسید که متوجه شدم قبر او دو طبقه است و قرار است او را در طبقه زیرین جا دهند. این کار برایم خیلی گران تمام شد.

دستان مجید را گرفتم و با صدایی که کاملاً گرفته بود به او التماس کردم که او را در قبری بگذارند که طبقه بالا باشد زیرا او در تمام طول زندگی اش همیشه در زیرزمین و طبقات پست زندگی کرد در صورتی که دوست داشت در اوج باشد. زهرا بلندی را دوست داشت اما مانند عقاب بال شکسته ای بود که او را به اوج آسمان راهی نبود. مجید همپای من می گریست بدون اینکه بتواند چیزی بگوید تا دلم را آرام کند. او نیز همان دردی را احساس کرده بود که من می کشیدم. هر چقدر گریه و زاری کردم گوش کسی بدهکار حرفی که می زدم نبود. زهرا را به اعماق گور فرستادند و با خرواری از خاکهای سرد و تیره جسمش را پوشاندند. دلم را فقط یک چیز خوش می کرد و آن اینکه منزل ابدی او در فضایی سبز و آرام بود.

مراسم تشییع او خیلی به سرعت انجام گرفت گویی همه شتاب داشتند. وقتی خسته و نالان به خانه برگشتیم پدر را دیدم که تک و تنها روی صندلی هال نشسته بود. به محض دیدن ما با صدایی که برای اولین بار احساس محبت و شفقت را از من می گرفت گفت:

- پدرش کردین تو چاله و اومدین؟

لحن بی رحم پدر مرا از او متنفر کرد. نگاهم را از او گرفتم و به حال خودم و خواهرانم گریستم. صدای زیبا را شنیدم که گفت:

- نه بابا، براش یک خونه دو طبقه اجاره کردیم. اما اونجا هم رفت تو زیرزمین. بابا اون طفلکی جاش همیشه تو زیرزمین بود...

در کلام زیبا نفهمیدم چه رمزی نهفته بود که برای اولین بار دیدم بغض پدرم

ترکید و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن.

مراسم عزای زهرا برخلاف فریبا خیلی زود پایان گرفت و با یکی کردن شب هفت و سوم سر و ته آن را هم آوردند. برای مراسم چهلّم او هم تعداد معدودی آمدند و پس از آن هیچ کس نامی از او نبرد گویی هیچ گاه کسی به این نام در دنیا وجود نداشته است.

زمانی که فریبا از دنیا رفته بود دیده بودم که زهرا با چه شور و شوقی برای او نماز و قرآن می خواند. مرتب از این و آن می پرسید که چه کارهای برای مرده خوب است و او همان کارها را می کرد. برای او ختم الرحمن می گرفت، سوره یاسین می خواند و خیلی کارهایی که من هم سعی کردم برای او انجام دهم. تا تمام شدن چهلّم او به من و مجید خیلی سخت گذشت زیرا در این مدت برنامه هایی پیش آمده بود که قلب مجروح ما را جریحه دار می کرد از جمله اینکه پدر حاضر نبود هیچ مساعدتی برای مخارج ختم او بکند و مرتب با فحش و نفرین تن او را در خاک می لرزاند. از دیگران هم نمی شد توقعی داشت. به هر صورت زهرا رفت و نام و یادش را با خود به خاطره ها برد.

فصل پانزدهم

مرگ زهرا ضربه سختی به روح و جسم من زد. به راستی کمرم را شکست زیرا درد هجران او طوری به روحم فشار آورد که جسمم نیز از پا افتاد. دیگر مانند زنی سالخورده پیکرم خم شده بود زیرا درد کمر و پاهایم به اوج خود رسیده بود. دیگر حتی نمی توانستم خوب راه بروم و حتی بنشینم و مجبور بودم مرتب دراز بکشم. برای مراسم شب هفت او به مژگان، دختر خواهرم سفارش کردم اعلامیه زهرا را به در خانه پیمان بزند تا او هم از این موضوع باخبر شود زیرا پیمان هم از زهرا خاطرات زیادی داشت. در این فکر بودم که آیا او از مجرای فوت زهرا باخبر شده یا نه.

یک روز در فاصله بین هفتم و چهارم مژگان سراسیمه به منزلمان آمد. با دیدن او که رنگ چهره اش برافروخته شده بود خیلی تعجب کردم. این را خوب می دانستم بعد از مرگ زهرا طاقت شنیدن هر خبری را دارم اما وقتی که مژگان به من گفت که پیمان را دیده به وضوح رنگ از چهره ام پرید. مژگان مرا به اتاق خلوتی کشاند و گفت: هنگامی که به منزلمان می آمده پیمان را سر خیابان می بیند. او بعد از سلام و احوالپرسی حال مرا جویا می شود. مژگان به او می گوید که مرگ زهرا بیشترین ضربه را به من زده است و پیمان که اشک در چشمانش جمع شده بود از او می خواهد شماره منزلمان را بدهد تا بتواند با من تماس

بگیرد. عصر همان روز زمانی که زنگ تلفن به صدا درآمد همزمان با آن قلب من نیز فرو ریخت. از شدت ترس و هیجان دست و پایم را گم کرده بودم بدون آنکه حتی بدانم چه کسی پشت خط است. از قضا فقط من و مادر و مژگان منزل بودیم. مژگان به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت. از گرد شدن چشمانش فهمیدم مخاطب او کسی نیست جز پیمان. مژگان با گفتن: لطفاً چند لحظه گوشی، آن را به طرفم گرفت اما من جرأت نکردم قدم از قدم بردارم و حاج و واج به مژگان نگاه می کردم. مژگان سرش را تکان داد به این معنی که گوشی را از او بگیرم. با تردید جلو رفتم و با دستی لرزان و چشمانی پر از اشک گوشی را از او گرفتم. صدای غمگین پیمان در گوشم پیچید.

- مرجان باورم نمی شه، چرا؟ چرا این طور شد.
بدون اینکه جوابی بدهم فقط گریستم. باز خود او بود که سکوت را شکست و گفت:

- به خدا پدر من این چند روز درآمد. زهرا چی شد؟ چرا فوت کرد؟
با گریه به طور مختصر جریان را برایش تعریف کردم. درحالیکه خیلی متأثر شده بود گفت:

- آخه چرا؟ چرا این طور شد؟ تو چرا به من زنگ نزدی؟ به خدا تو این چند روزه داغون شدم. همش به فکر تو بودم که الان چه کار می کنی.

خیلی کوتاه با هم صحبت کردیم و به یاد زهرا گریستیم. از اینکه به خودش جسارت داده بود تا به من تلفن کند عذرخواهی کرد و گفت: وظیفه خودش می دانسته به خاطر مرگ زهرا تسلیت بگوید سپس برایم آرزوی خوشبختی کرد و خداحافظی کرد.

بعد از قطع تلفن حالم به شدت دگرگون شد. احساس تنهایی و بی کسی تمام وجودم را می سوزاند و دلتنگی برای تمام چیزهای خوبی که از دست داده بودم چنان بی تابم کرده بود که حالم را نمی فهمیدم.

دلم هوای زهرا را کرده بود و آرزوهای گذشته چنان از زیر خاکسترهای قلبم سر کشیده بود که نمی توانستم حدی بر آن قائل شوم. آغوش گرم و مادرانه زهرا را می طلبیدم تا سرم را روی قلب پر مهرش بنهم و سیر بگیریم و او با کشیدن دست نوازش بر سرم دلداری ام بدهد و راه صبر و استقامت را در مسیر ناهموار زندگی ام به من نشان بدهد.

خیلی تنها شده بودم. بعد از زهرا کسی نبود تا مانند او به حال دل بسوزاند و با علاقه به درد دلم گوش دهد. اعصابم به شدت ناراحت بود و به کمر و پاهایم می زد. گاهی درد چنان شدت می گرفت که مرا به گریه می انداخت.

روابطم با مجید مانند قبل نبود. احساس می کردم دیگر مرا دوست ندارد و از من خسته شده است. او هم تلاشی برای بهبود این روابط نمی کرد و این بر مشکلی که هر لحظه می رفت بیشتر نمایان شود می افزود. با خودم فکر می کردم یک عاشق در هر شرایطی باید عاشقانه زندگی کند. باید درد معشوق را با تمام وجود حس کند در صورتی که مجید نسبت به مریضی من بی تفاوت شده بود و هر وقت از درد پاها و کمرم شکایت می کردم با بی تفاوتی از کنار آن می گذشت. شاید هم این موضوع برایش عادی شده بود، اما هرچه بود بی تفاوتی او بیش از هر چیز ناراحتی ام را تشدید می کرد.

هنوز چهلیم زهرا نشده بود که یک روز مجید به تهران آمد و گفت مستأجر خاله دیگرم که او هم در قم زندگی می کرد رفته و او از مادرش خواسته که با خاله صحبت کند تا به منزل آنها برویم. به مجید گفتم:

– تکلیف خانه ای که اجاره کرده بودیم چه می شود.

مجید گفت که: شخصی که از او خانه را اجاره کرده بودیم خانه اش را فروخته است و کسی هم که خانه را خریده خودش می خواهد از آن استفاده کند. شاید قسمت ما نبود که به آن خانه برویم. از این موضوع حتی ناراحت هم نشدم زیرا بعد از مرگ زهرا همه چیز برایم پوچ و بی معنی شده بود.

مجید از من خواست در مورد رفتن به خانه خاله اش فکر کنم. با اینکه می دانستم آنجا نیز ممکن است مشکلات دیگری سراغم بیاید قبول کردم زیرا به هر حال او خاله ام بود و می دانستم نسبت به جاهای دیگر کرایه کمتری خواهیم داد. بعد از موافقت من قرار شد هرچه زودتر اسباب و اثاثیه مان را از زیرزمین منزل مادر مجید به زیرزمین منزل خاله ام منتقل کنیم.

برخلاف تصورم خانه خاله زیاد بد نبود بخصوص با وجود محبوبه دختر خاله ام که خیلی با او جور بودم. او یکی از دوستان زمان بچگی ام بود و دوستی ما هنوز هم ادامه داشت. هر روز محبوبه پایین می آمد و شروع می کردیم به صحبت و گاهی هم از گذشته حرف می زدیم. محبوبه پیمان را می شناخت اما من به او نگفتم که هنوز هم گاهی به او فکر می کنم و به یاد خاطرات قدیم قلم به دست می گیرم.

محبوبه تهران کار می کرد و گاهی به قم می آمد. هر وقت که قم بود اکثر اوقاتش را با من می گذراند. صمیمیت ما حتی بیشتر از قبل شده بود و او برای من از تمام رازهای زندگی اش سخن می گفت اما من نمی توانستم مانند او از تمام مشغولیات فکری ام سخن بگویم. هرچه بود او دختر خاله مجید به حساب می آمد. زندگی در آنجا برخلاف تصویری که داشتم خیلی خوب بود زیرا خاله ام خیلی خوش اخلاق و مهربان بود و از آن همه تعصبی که مادر مجید داشت خبری نبود.

روزهای پرمال و کسالت آور از پی هم می گذشت و زندگی من روز به روز به سمت پوچی و بی تفاوتی پیش می رفت. از تفریح و خوشی خبری نبود. از صبح تا شب به در و دیوار اتاق زل می زدم و گاهی از سر دلتنگی برگی از دفتر خاطراتم را سیاه می کردم. تمام دلخوشی ام این بود که گاهی که برای تلفن زدن به مادرم به مخابرات می روم در بین راه نگاهی به بازارچه شلوغ کنار حرم بیاندازم بدون اینکه پولی برای خرید داشته باشم.

از یک طرف بی مهری آشکار مجید و وضع اقتصادی بدی که از ابتدای زندگی با آن دست به گریبان بودیم و از طرف دیگر فقدان بهترین کس و همدم باعث شده بود که نیاز به داشتن کسی که بتوانم برایش از غمهایم بگویم باشیم چون نفس کشیدن لازم شد. سردیها و بی اعتنائیهای مجید بیش از حد آزارم می داد. شاید اگر محبتی از او می دیدم علاقه ای که روز به روز می رفت تا نسبت به او کم و کمتر شود تبدیل به مهری عمیق و جاودانی می شد اما او چنان بی تفاوت شده بود که بعضی اوقات با خودم می گفتم پس چرا اول اینقدر نسبت به من علاقه نشان می داد. آن موقع بود که به یاد حرف زهرا می افتادم که می گفت:

- نمی دونم اگر پرویز از اول به من علاقه نداشت پس چرا منو گرفت!

گاهی خودم را با زهرا مقایسه می کردم اما هیچ گاه نمی توانستم مجید را با پرویز مقایسه کنم. مجید خصلت بدی نداشت فقط نسبت به من بی مهر و علاقه شده بود و یا من این طور فکر می کردم. من احتیاج به محبت زیادی داشتم تا خودم را با شرایط روحی به وجود آمده وفق دهم و او این شرایط را برایم مهیا نمی کرد. شاید مجید فکر می کرد همه چیز تمام شده و چون مرا به دست آورده و جسمم را تسخیر ساخته من نیز به هر ترتیب که شده خودم را مجبور خواهم کرد تا با هر شرایط او بسازم، اما خبر نداشت مهم این است که روح من نیز به مالکیت او دربیاید.

روزها در اوج تنهایی، بخصوص زمانی که فرشته به خواب فرو می رفت و من نیز کاری نداشتم تا انجام دهم دفتر خاطراتم را باز می کردم و مروری بر گذشته ام می کردم و چه سخت بود به یاد آوردن خوشبختی گم شده.

بار دیگر فصل پاییز از راه رسید. فصلی که خاطرات تلخ و شیرین زندگی ام در آن شکل گرفته بود. روزی مادر برایم پیغام فرستاد که به تهران بروم و چند روزی پیش بچه های فریبا بمانم که اکنون پیش آنها زندگی می کردند. او می خواست برای پرستاری از زیبا که فرزندش را به دنیا آورده بود به منزلش برود.

من هم از خدا خواسته همان شب راهی تهران شدم. فرهاد و فتانه، بچه ها خواهر مرحومم فریبا، آن زمان هر دو دبستانی بودند و صبح به صبح به مدرسه می رفتند. پدر هم که پیش از بیدار شدن ما منزل را ترک می کرد. مسئولیت من درست کردن ناهار و شام و فرستادن فرهاد و فتانه به مدرسه بود. به غیر از این کاری نداشتم با وجود این احساس می کردم محیط منزل پدرم از بار فشارهای روحی ام تا حدودی کم می کند.

چند روز بعد برای دیدن خواهرم فاطمه راهی شدم. ابتدا می خواستم فرشته را پیش مادر بگذارم اما چون خیلی کوچک بود نتوانستم این کار را بکنم و درحالیکه او را در آغوش می فشردم از خانه بیرون رفتم. ساعت از چهار گذشته بود که به ایستگاه اتوبوس رسیدم. با وجود تعداد مسافران زیادی که منتظر بودند در یک نگاه پیمان را شناختم. دلم در سینه می لرزید و برای فرار از فشار روحی لبهایم را می گزیدم. هیچ دوست نداشتم او مرا ببیند زیرا سر و وضعم زیاد جالب و یا بهتر بگویم اصلاً جالب نبود. خجالت می کشیدم او مرا با آن سر و قیافه ببیند. در همان حال با خودم فکر می کردم مرجان قدیم با اون تیپ اسپرت و شیک کجا و من با این سر و وضع ناجور کجا. مانتوام فرسوده و رنگ و رو رفته بود و با وجود لاغری فاحشم به تنم زار می زد.

آرزو کردم ای کاش لباس بهتری به تن داشتم و همان لحظه با پوزخندی به خود گفتم: کدام لباس بهتر از این داشتی که بیوشی؟ و به حقیقت چیز دیگری هم برای پوشیدن نداشتم. زیرا فقط عید سال اول لباس خریده بودم و بعد از آن وضع کاری مجید به حدی خراب بود که نتوانسته بود برایم لباس دیگری تهیه کند. می خواستم صورتم را برگردانم و مسیرم را تغییر بدهم اما حس کنجکاوی از اینکه بدانم او در عرض این دو سال چقدر تغییر کرده باعث شد لباسهای مندرس و بدشکلم را نادیده بگیرم و سر جایم بمانم. در همان حال دعا می کردم او مرا نبیند.

اولین تغییری که در او مشاهده کردم موهایش بود که آن را تراشیده بود و کلاهی برای پنهان داشتن آن به سر داشت. به راحتی متوجه شدم مشغول خدمت سربازی است. آهی از سینه کشیدم و گفتم: بالاخره بزرگ شدی پیمان! اشتباه نمی کردم خیلی بزرگ شده بود. قدش بلندتر و اندامش ورزیده تر شده و صورتش را ته ریشی پرپشت پوشانده بود. لباسهایش مرتب و اتو کرده و مثل همیشه خوش قیافه و خوش لباس بود.

به او خیره شدم و در ذهنم خاطرات گذشته را زنده کردم. در یک لحظه سرش را چرخاند و چشمش به من افتاد. آنقدر دستپاچه بودم که باعث شد او متوجه ام شود. به خوبی فهمیدم با شناختن من تکان خورد و لحظه ای هاج و واج به من نگاه کرد. شرم حاصل از سر و لباسم به حدی بود که جرأت نداشتم چشمانم را بچرخانم تا به او فرصتی بدهم که سرپایم را بکاود و خوشبختانه آن قدر مؤدب بود که نگاهش را نچرخاند تا متوجه شوم که از دید او دنیایی تغییر کرده ام. به خوبی جهانی حیرت و حسرت را در نگاهش حس کردم.

با آمدن اتوبوس صبر نکردم و با پاهایی لرزان سوار شدم. با حضور فرشته در آغوشم دختر جوانی جایش را به من داد تا بنشینم. هنگامی که اتوبوس راه افتاد پیمان را دیدم که به تیرک ایستگاه تکیه داده و با نگاهی پر از اشک مرا بدرقه می کند. دندانهایم را به هم فشردم تا از تجمع اشک در چشمانم جلوگیری کنم اما اختیاری از خود نداشتم و اشک بی محابا روی گونه ام سر می خورد.

پس از دو هفته به قم برگشتم و این مانند آن بود که از آزادی مشروط به زندان بازگشته باشم. بار دیگر به چهاردیواری منزلی بازگشتم که از پنجره های کوچک و ماتش نور خورشید هم برای داخل شدن رغبتی نداشت. زندگی تکراری من که شامل پختن و شستن و تنها تفریحم که رفتن به مخابرات و تماس با مادر بود شروع شد با این تفاوت که این بار برای ایجاد یک محیط متفاوت که روحیه خودم را هم عوض کند سعی کردم بیشتر به خانه و خودم

برسم. برای این کار تغییری در اتاقم ایجاد کردم و اسباب و اثاثیه مختصرم را جابجا کردم تا تنوعی در محیط زندگی ام ایجاد کنم و سعی کردم با رسیدن به سر و وضع خودم دلم را از افسردگی برهانم غافل از اینکه تغییرات روحیه من موجب برانگیخته شدن شک اطرافیان شده بود.

یک روز که طبق معمول می خواستم به مخابرات بروم خاله را دیدم که روی پلکان بالکن نشسته بود و دستش را زیر چانه اش گذاشته بود. تا مرا دید که آماده بیرون رفتن هستم گفت:

- داری می ری خاله؟

گفتم:

- آره، فرشته پایین خوابیده.

- به مامانت خیلی سلام برسون.

لحن کلامش طوری بود که با خود فکر کردم چه شده که او چنین حرفی می زند. با دلی چرکین به مخابرات رفتم و بعد از آن به بازارچه رفتم تا گشتی بزنم. همان طور که به مغازه ها نگاه می کردم متوجه برادر مجید شدم که کمی دورتر از من حرکت می کرد. با دیدن او به طرفش رفتم و از او پرسیدم آنجا چه می کند زیرا فاصله منزل آنها نسبت به بازارچه زیاد بود. برادر مجید با دیدن من که به طرفش می رفتم خیلی هول شد. راحت متوجه شدم دست و پایش را گم کرده است. به طوری که در پاسخم به لکنت گفت که برای خرید به آنجا آمده است.

آن لحظه از رفتار او متعجب شدم ولی به چیزی مظنون نشدم اما از اتفاقی که بعد از آن افتاد فهمیدم که او به اصطلاح زاغ سیاه مرا چوب می زده. همراه او به سمت خانه راه افتادم اما او به بهانه رفتن به خانه از من جدا شد و اصرار من برای اینکه به منزل بیاید و چایی صرف کند نتیجه ای نداد. شب موضوع را به مجید گفتم و او با بی تفاوتی از این مسئله اظهار بی اطلاعی کرد.

صبح روز بعد به سراغ دفتر خاطراتم رفتم تا بعد از مدتی که از آن دور بودم

چند سطری بنویسم اما هر چه گشتم نتوانستم آن را پیدا کنم. فکر می کردم با جا به جایی وسایل خانه آن را جایی گذاشته ام که به یاد نمی آورم به همین خاطر تمام خانه را زیر و رو کردم. اما گویی قطره آبی شده بود که به زمین فرو رفته بود. به شدت عصبی و نگران شدم و سعی داشتم به یاد بیاورم آخرین باری که آن را می نوشتم چه موقعی بود و آخرین چیزی که در آن نوشتم چه بود.

عاقبت به یاد آوردم قبل از رفتن به تهران بعد از نوشتن چند سطری از خاطرات روزمره و گله و شکایت از رفتار بی تفاوت مجید آن را داخل بغچه لباسهایم که فکر می کردم امن ترین جای ممکن است گذاشتم. به سراغ کمد لباسهایم رفتم و تمام آن را زیر و رو کردم. حتی بغچه لباسهای مجید را هم گشتم تا مبدا اشتباهی دفتر را داخل آن گذاشته باشم اما نبود که نبود.

نگرانی ام به حدی بود که حتی صدای گریه فرشته را که اتاق را روی سرش گرفته بود نمی شنیدم. از ناراحتی سرم را بین دستانم گرفته بودم و به این فکر می کردم که به سر دفتر خاطراتم چه آمده است. بارها خودم را لعنت کردم که چرا وقتی به تهران می رفتم آن را با خودم نبرده ام. لحظه ای به این فکر افتادم که شاید مجید دفتر را برداشته تا بخواند اما دلیلی نداشت او این کار را از من مخفی کند زیرا هر وقت از من می خواست خودم دفتر را به او می دادم تا بخواند. بهتر دیدم صبر کنم تا شب که به خانه آمد این مطلب را از خودش بپرسم.

در یک لحظه به خودم آمدم و تازه متوجه شدم فرشته آنقدر گریه کرده که به حق حق افتاده. در همان زمان صدای خاله را می شنیدم همان طور که از پلکان زیرزمین پایین می آمد بلند بلند با خود می گفت:

- معلوم نیست این دختره باز کدوم گوری رفته که صدای بچه ش خونه رو برداشته. بدبخت منصوره راست می گفت این به درد زندگی نمی خوره.

از شنیدن حرفهای خاله خشکم زده بود و چون انتظار شنیدن چنین چیزی

را نداشتم همان طور هاج و واج به فرشته که دیگر نای گریه کردن نداشت نگاه می کردم. خاله به محض وارد شدن به اتاق با من رو به رو شد و چنان یکه خورد که یک لحظه ترسیدم سکتہ کند اما زود به خودش آمد و با لحنی که نمی توانست هول شدنش را پنهان کند گفت:

- ا! خاله جان تو خونه ای؟ بچه ات داره خودشو می کشه.

با وجودی که از چیزی که شنیده بودم به شدت دلگیر و ناراحت بودم اما به زحمت لبخندی زدم و گفتم:

- آره خاله دستم بند بود. از وقتی که به تهران رفتم فرشته خیلی بغلی شده.

خاله همان طور که به طرف فرشته می رفت تا او را از زمین بلند کند گفت:

- آره فرشته جون؟ تو بغلی شدی. بیا بغل خاله ببینم.

دلہ به حدی گرفته بود که دوست داشتم گریه کنم و از خاله بخواهم به من بگوید که چرا آن حرف را زده است اما خودم را کنترل کردم و به طرف خاله رفتم تا فرشته را از او بگیرم. او هم بعد از دادن فرشته به من بدون هیچ حرف دیگری اتاق را ترک کرد.

غم گم شدن دفترچه خاطراتم از یک طرف و حرفهای خاله از طرف دیگر به قلبم فشار می آورد. دوست داشتم با کسی آن را در میان بگذارم و آرزو می کردم مجید زودتر به خانه بازگردد. برعکس همیشه آن شب مجید دیرتر از معمول به خانه آمد. صدای پاهای او که آرام و خسته پلکان را یکی یکی پایین می آمد چنان بود که گویی بار سنگینی را با خود حمل می کند. فرشته خواب بود و من نیز مثل همیشه مغموم و افسرده در خیالاتم سیر می کردم. مجید وارد اتاق شد. نگاهی گذرا به او انداختم و زیر لب به او سلام کردم. خواستم سرم را برگردانم اما چهره و حالت راه رفتنش طوری بود که نتوانستم نگاهم را از چهره اش برگیرم. در یک لحظه به نظرم رسید چهره او مثل کسی است که بار سنگینی بر دوشش نهاده اند و سنگینی این بار به حدی است که چهره اش را

منقبض و دردمند نشان می دهد. مجید بدون اینکه نگاهی به من بیاندازد وارد خانه شد و پاسخ سلام را به سردی داد. با بی حوصلگی از جا بلند شدم و استکانی چای جلویش گذاشتم و بی اختیار پرسیدم:

- چی شده؟

همراه با نفسی عمیق نگاهش را به چهره ام دوخت و با لحنی که دنیایی حرف در آن نهفته بود گفت:

- تو بگو؟

از حرفش جا خوردم و درحالیکه لحنم کاملاً نشان می داد که غافلگیر شده ام گفتم:

- چرا من؟

در همان حال دلم به شور افتاده بود و در این فکر بودم که چه شده که مجید این طور حرف می زند. صدای مجید مرا از افکار زودگذری که در آن بودم بیرون آورد و گفت:

- چرا تو نه؟ تو باید بهتر از من بدونی چی می تونه منو به آخرین درجه بدبختی برسونه.

دیگر برایم مسلم شده بود کسی چیزی به او گفته که چنین پریشاناش کرده است. آن لحظه نمی دانستم اوضاع تا چه حد وخیم است. خواستم دلیل حرفش را ببرسم، هنوز کلامی از دهانم خارج نشده بود که مجید نگاهش را از چهره ام برداشت و درحالیکه به بخاری که از استکان برمی خاست چشم دوخته بود گفت:

- چی فکر کردی. مثل کبک سرت رو کردی تو برف فکر می کنی کسی نمی بینت؟ برای اون نامه می نویسی و هنوز تو فکرش هستی؟

چشمانم از تعجب گرد شده بود. مفهوم حرفهایش را نمی فهمیدم. حیرت زده به مجید نگاه می کردم تا او منظورش را ساده تر بیان کند به طوری که من

نیز بفهمم چه اتفاقی افتاده و او از کدام موضوع صحبت می کند. مجید که گویی فکر می کرد با مطرح کردن این موضوع دست و پایم را گم می کنم نگاهی عمیق به چهره ام انداخت و آهی کشید. حالت نگاهش عصبی ام می کرد. نگاه او به من می فهماند گناهی نابخشودنی انجام داده ام. گناهی که هنوز نمی دانستم چیست. از شدت خشم چهره ام برافروخته شد و درحالیکه نفس نفس می زدم گفتم:

- بی پرده به من بگو چکار کردم، اینقدر هم حاشیه نرو. اگر می خواهی مرا متهم به کاری که نکرده ام بکنی دست کم بگو خودم هم بدانم موضوع از چه قرار است.

مجید چشمانش را زیر انداخت و با لحنی مغموم گفت:

- دفترت همه چیز رو فاش کرد.

سپس نفس عمیقی کشید و ساکت شد. چقدر بزرگوار بود که بدون اینکه به چهره ام نگاه کند این حرفها را زد. به حدی خجالت زده و شرمگین بودم که حتی نمی توانستم نفس بلندی بکشم و یا سرم را از خجالت پایین بیاورم. هاج و واج به او نگاه می کردم و از درون چون یخی که در کوره انداخته باشند آب می شدم. به یاد آوردم داخل دفترم نوشته هایی بود که شاید دوست نداشتم مجید هم آنها را بخواند و او اکنون از همه چیز باخبر شده بود. سرم را زیر انداختم تا فرصتی برای فکر کردن به خودم داده باشم. باید به مجید می گفتم بی مهریهای او باعث می شد که گاهی یاد گذشته کنم و تصویر زندگی ام را آن طور که دوست داشتم به یاد بیاورم. از طرفی از کار مجید ناراحت بودم زیرا او نمی بایست بدون اینکه به من بگوید دفترم را می خواند. شاید اگر قبل از خواندن به خودم گفته بود بعضی مسائل را برایش روشن می کردم تا این طور از نظر روحی خرد نشود. اما هرچه بود کار از کار گذشته بود.

شاید می بایست به او می گفتم تمام نوشته هایم بچگانه و از روی احساسات

خام است و فقط می خواستم چیزی نوشته باشم تا وقتی تنهایی ام را پر کنم اما نمی توانستم به مجید دروغ بگویم زیرا فقط لحظاتی که از بی مهریها و بی تفاوتیهای او دلم می گرفت به سراغ دفترچه می رفتم تا غم تنهایی ام را با ورقهای سفید کاغذ تقسیم کنم. بهتر دیدم به او راست بگویم تا او هم دلیل واقعی نوشته هایم را بداند. بدون اینکه به چهره غمگین او نگاه کنم چشمانم را بستم و درحالیکه کلمات به سختی از دهانم خارج می شد گفتم:

- من به تو گفته بودم که برای فراموش کردن گذشته ام به محبت زیادی احتیاج دارم. نگفته بودم؟ اما تو درست در لحظاتی که به محبت احتیاج داشتم مرا تنها گذاشتی، به من گفתי کمک می کنی، اما نکردی.

صدای مجید را می شنیدم که گویی از قعر چاه بیرون می آمد:

- فرزانه...

شاید انتظار هر واکنشی را از من داشت به جز اینکه به صراحت به او بگویم که هنوز نتوانسته ام پیمان را فراموش کنم. شاید انتظار داشت با گریه و زاری به دست و پایش بیفتم و از او بخواهم مثل قبل مرا ببخشد و برایش هزار قسم و آیه بیاورم که گول شیطان را خورده ام و از آن پس دیگر دست از پا خطا نمی کنم. من نیز خودم را برای هر واکنشی از طرف او آماده کرده بودم. دوست داشتم به گوشم سیلی بنوازد و یا حتی مرا به باد مشت و لگد بگیرد و با فحش و تهمت و داد و بیداد مرا به خانه پدرم بازگرداند و خودش اعلام کند که طلاقم می دهد، اما مجید مردتر از آن بود که زورش با باد مشت و لگد به من نشان دهد.

بعد از مدتی صدای درد کشیده اش را شنیدم که گفت:

- چطور دیگه باید کمکت می کردم. من هر چیزی رو که می دیدم نادیده می گرفتم. رگ غیرتم رو زدم تا مبادا دل نازکتر از گلت رو برنجونم. جلوی دوست و آشنا ایستادم تا مبادا نظرشون نسبت به تو برگردد. دیگه چه کار باید می کردم. زیر مشت و لگد لهت می کردم. مثل خیلی مردای دیگر پا تو از کوچه و خیابون

می بریدم و برات قفسی از فولاد می ساختم. تو این طور می خواستی؟
احساس بدی به همراه بغضی کشنده گلویم را فشرد. شاید مجید منظور مرا درست درک نکرده بود. من از او انتظار داشتم برای جایگزین کردن عشق و علاقه ای که نسبت به پیمان در وجودم احساس می کردم عشقی پرشورتر به من ارزانی کند تا با تکیه به شانه های استوارش هرچه به غیر از او بود را فراموش کنم. اما در عوض او چه کرده بود؟

با سکوت و ندیده گرفتن من و خطاهایم این احساس را به من القا کرده بود که به این وسیله لطف و بزرگواری اش را به ثبوت رسانده است. احساس عصیان کردم و درحالیکه هنوز چشمانم بسته بود تا نگاهم به نگاهش نیفتد گفتم:

- من هیچ وقت نخواستم در حق من بزرگواری کنی. تو خودت خواستی بزرگوار جلوه کنی. من به تو گفتم نمی توئم پیمان را فراموش کنم، اما تو باور نکردی و برای ازدواج با من اصرار داشتی. بعد از آن خودت گفتی: تو سعی کن، منم کمکت می کنم. تو در عوض چه کار کردی جز اینکه خواستی برای من نقش معلم اخلاق را بازی کنی. هر بار مادرت یا کس دیگری حرفی زد تو به جای اینکه حرف مرا هم بشنوی شروع کردی به پند و اندرز دادن من. نخواستی خودمو بشناسی و حرفمو بفهمی. منو از شهرم دور کردی، از تمام علایقم جدا کردی. منو از خانواده ام جدا کردی و در عوض چی به من دادی. نه محبتی، نه شوری، نه عشقی. تو فکر می کنی من چی هستم، تکه سنگی که هر بار به طرفی قل بخورم؟ نه، منم آدمم، احساس دارم. می فهمم.

بغض راه نفس کشیدن و حرف زدنم را بست، اما دلم نمی خواست گریه کنم. گریه فایده ای نداشت. قدم به راهی گذاشته بودم که می بایست تا آخر آن را طی می کردم. حالا این راه آخرش به کجا می انجامید فقط خدا عالم بود.

مجید مدتی ساکت بود و بعد گفت:

- خوب، حالا می خواهی چه کار کنی؟

گفتم:

- چی رو چه کار کنم؟ اصلاً چه اتفاقی افتاده؟

مجید با لحن سرد و بی روحی گفت:

- دفتر خاطرات و چیزهایی که داخل اون نوشتی افتاده دست خاله.

قلبم فرو ریخت. تا آن لحظه فکر می کردم مجید خودش دفترچه ام را پیدا کرده و بعد از خواندن آن چنین دلگیر و غمزده شده است. به تنها چیزی که فکر می کردم این بود که دفترم چطور به دست خاله افتاده است. مسئله چنان بغرنج و گنگ بود که نمی توانستم آن را هضم کنم. فکرم کار نمی کرد و مثل کسی بودم که آب از سرش گذشته است.

افکارم را متمرکز کردم و با صدایی که آهنگش نیز برای خودم ناآشنا بود

گفتم:

- تو دفتر رو به خاله دادی؟

مجید سرش را به علامت نفی تکان داد.

یعنی چه؟ پس دفتر خاطرات من دست او چه می کرد. دفتری که داخل کمد منزل و لا به لای لباسهایم بود. کمدی که قفل و کلید داشت. احساس بدی داشتم. مجید که سکوتم را دید خواست از جا برخیزد که سکوت را شکستم و گفتم:

- خاله دفتر را به تو داده؟

مجید سر جایش نشست و لحظه ای سکوت کرد. مشخص بود که نمی خواهد

حرف بزند. بار دیگر پرسیدم:

- دفتر من دست توست؟

مجید سر تکان داد و گفت:

- نه دست خودشه.

افکارم به سمت دختر خاله ام محبوبه رفت. از گوشه و کنایه هایی که در

کلامش بود فهمیدم که دفترچه ام را او هم خوانده. رابطه من و محبوبه همیشه خیلی خوب بود و قبل از ازدواج من با مجید او از رابطه من و پیمان خبر داشت و حتی او را می شناخت. کم کم فهمیدم چرا محبوبه با کنجکاوی در مورد پیمان می خواسته از من حرف بکشد. تنها چیزی که نمی فهمیدم این بود که دفتر خاطرات من چگونه و به وسیله چه کسی از اتاقم برداشته شده است. لحظه ای شکم به محبوبه برد، اما نمی توانستم قبول کنم در غیبت من به اتاقم آمده و دفترچه ام را برداشته زیرا زمانی که من تهران بودم محبوبه نیز سر کار می رفت پس نمی توانستم او را متهم به این کار کنم. غیر از آن من و او هیچ اختلافی با هم نداشتیم که بخواهد در حق من چنین دشمنی کند. البته این فکری بود که من می کردم زیرا بعدها فهمیدم تمام چیزهایی که از گذشته من و پیمان دانسته با اضافه کردن دروغهای بیشمار تحویل خاله اش، که می مادر مجید می شد داده است.

هیچ وقت نفهمیدم دفترچه خاطراتم چگونه و به وسیله چه کسی به دست خاله ام افتاد و مجید هم در این مورد چیزی به من نگفت، اما بعدها فهمیدم که بعد از خواندن دفترچه خاطراتم آنها مرا تا مدت‌ها زیر نظر می گیرند و هر بار که برای تلفن کردن به مادرم به مخابرات می رفتم کسی را به تعقیب می فرستند. هر بار هم بعد از من به مادرم در تهران تلفن می زدند تا بفهمند که آیا به او تلفن کرده ام و یا به جای دیگری زنگ زده ام.

روزی را به خاطر آوردم که برادر مجید را در بازارچه دیده بودم و او با دیدنم چقدر هول شده بود. پس آن روز و روزهای دیگر در تعقیب من بوده است. در افکارم این موضوع را حلاجی می کردم که صدای مجید را شنیدم. همان طور که می خواست منزل را ترک کند گفت:

– به مامانت زنگ زدم امشب میاد قم.

احساس کردم در این خبر تهدید و یا منظور خاصی نهفته بود. نفس عمیقی

کشیدم و شانه هایم را بالا انداختم و با بی تفاوتی گفتم:

- اشکالی نداره بیاد.

مجید به طرفم برگشت با نگاه مخصوصی گفت:

- مامان منم میاد اینجا.

با همان حالت گفتم:

- خوب بیاد.

نگاه نگران مجید را دیدم که باورش نمی شد چنین گستاخ شده باشم. من نیز همان لحظه تمام بیخ و بن زندگی ام را خراب و ویران دیدم به طوری که دیگر نتوانستم حتی به فرشته کوچکم فکر کنم. شرم و خجالت از مجید از یک طرف، رسوایی که بار آمده بود از طرف دیگر قلبم را ملتهب و بیمار می کرد و من را که از اول هم نسبت به این زندگی خوشبین نبودم سرکش تر و عصیانزده می کرد. با خود فکر کردم شاید قسمتم چنین بوده که با چنین رسوایی زندگی مشترکم با مجید به نقطه انتهای خود برسد.

با این فکر چون تکه سنگی بی روح زیر لب گفتم: هر چه بادا باد. در همان لحظه چشمم به دخترم افتاد که چون فرشته ای به دور از تمام اتفاقاتی که در اطرافش جریان داشت به خواب ناز فرو رفته بود. با اتفاقی که پیش آمده بود احساس کردم همان ذره محبتی را هم که نسبت به مجید احساس می کردم از دلم رفته است. اما نمی توانستم دخترم را هم نادیده بگیرم زیرا او مانند مجید نسبت به من کم توجه و بی اعتنا نبود و زمانی که دستان کوچکش را به طرفم دراز می کرد آتش علاقه اش را فروزان تر از پیش می کرد.

مجید قدمی به طرفم برداشت و با لحنی که قلبم را می فشرد گفت:

- فرزانه، فرشته، اون چی می شه؟

سرم را به طرف دیگر چرخاندم و با چشمانی بسته گفتم:

- من نمی دونم. نمی دونم چی می شه. با این چیزی که پیش آمده دیگه نمی

تونم با تو زندگی کنم. تو به همه بگو من باهات نمی ساختم و به خاطر همین طلاقم دادی. اینو می گم فقط به خاطر اینکه آبروی تو محفوظ بمونه، دیگه برای من مهم نیست چی پیش میاد. می دونم دیگه بدتر از این نمی شه.

نیشخندی که مجید زد هزار حرف ناگفته در خودش داشت. من تا آن لحظه هنوز فکر می کردم دفتر را فقط محبوبه و خاله خوانده اند اما نمی دانستم خاله بعد از فهمیدن محتوای دفترچه و با وجودی که به من علاقه داشت یگراست آن را کف دست مادرشوهرم گذاشته و مادرشوهرم هم پس از فهمیدن موضوع و بعد از آنکه آن را به تمام اقوام و خویشان نشان داده آن را به پدرشوهرم داده تا به او ثابت کند دشمنی اش با من بی علت نبوده و به این ترتیب تمام اقوام از وجود دفتر و حتی محتوای آن باخبر شده بودند.



وقتی مادر به قم آمد چنان آشفته و مغموم بود که حد نداشت. طفلکی مادرم فکر می کرد من از ترس یا قبض روح شدم و یا از ناچاری مثل زهرا خودم را نابود کرده ام. بنده خدا چشمش خیلی ترسیده بود اما وقتی مرا دید که سر و مرو گنده رو به رویش هستم نفس راحتی کشید و بعد شروع کرد به سرزنش کردن من که این چه کاری بود که کرده ام و چرا با آبروی خودم و خانواده و شوهرم بازی کرده ام. من که پیه همه چیز را به تنم مالیده بودم فقط گفتم من که به همتون گفته بودم. این تنها حرفی بود که می توانستم بیان کنم.

مادر از دست خاله ام خیلی شاکی بود و عقیده داشت هر چقدر هم گناه من بزرگ بوده او نمی بایست دفتر را به دست مادرشوهرم می سپرده و قبل از هر کس می بایست این موضوع را با مجید مطرح می کرده و دفتر را هم به او می داده تا خود او تصمیم بگیرد که با من چگونه رفتار کند و یا اینکه خودش در حقم مادری می کرده و با پند و نصیحت راه زندگی را نشانم می داده نه اینکه

طبل رسوایی مرا پیش تمام فامیل به صدا درآورد. چون به هر حال کسی از گذشته من خبر نداشت.

آن شب مادرشوهرم پس از مدتها به منزلمان آمد و همان کنار در نشست و چنان قیافه ای گرفته بود که گویی گناهکارتر از من انسانی در دنیا وجود ندارد. مادرم غمگین و ناراحت گوشه ای دیگر نشسته بود و نگاهی به سوراخ کنار فرش رنگ و رو رفته ای دوخته شده بود. دلم از بین این همه فقط برای او می سوخت که با وجود سختیهایی که تحمل کرده بود هنوز روی آرامش را ندیده بود. ابتدا جریان فریبا و بعد از آن زهرا و حالا هم که نوبت من شده بود. البته خواهران دیگر از این قاعده مستثنی نبودند اما با این اوضاع و احوال در حال حاضر کسی به یاد آنان نبود.

فاطمه که آنقدر در زندگی اش اختلاف داشت دیگر برای همه موضوعی عادی شده بود و زیبا که رویه فریبا را در پیش گرفته بود و اختلافاتش را فقط در چهاردیواری اتاقش نگه می داشت و بس. در این بین فقط من بودم که پدر و مادر خیالشان از بابت مجید راحت بود که آن هم با پیش آمدن این اتفاق دیگر بعید بود مجید همان مجید قبل باشد.

سکوتی خفه کننده در زیرزمین کوچک و دلگیر محل زندگی ام به وجود آمده بود. با وجود چهار انسانی که در کنار هم نشسته بودند صدایی شنیده نمی شد. عاقبت صدای دورگه و خشن مادرشوهرم به گوشمان رسید و باعث شد هر کس در هر فکری بود خارج شود.

– حالا می خواهید چکار کنید؟

باز سکوت حاکم شد و من خودم را برای تکرار طوطی وار کلماتم آماده کردم که صدای مجید را شنیدم که گفت:

– ما با هم تفاهم نداریم و می خواهیم از هم جدا شویم.

لحن کلام مجید مثل این بود که با زور اسلحه ای در پشت سرش او را به بیان

چنین حرفی وادار کرده باشند و این به حدی مشخص بود که نگاه همه به طرف او برگشت. مجید زمانی که این حرف را می زد گویی خودش نبود. مردی درد کشیده و شکست خورده بود که فکر می کرد از ضربه خیانت همسرش پشتش خم شده است. دلم برایش می سوخت. با وجود محبتی که به من داشت حقش نبود چنین کاری با او بشود. به هر جهت اتفاقی که نمی بایست بیفتد افتاده بود. عذاب وجدان و همچنین احساس دلسوزی که نسبت به او می کردم باعث شد نگاهم را از او برگیرم تا بیش از این از خودم متنفر نشوم. صدای مادرشوهرم را شنیدم که مرا به نام می خواند. به او نگاه کردم. با لحنی سرد که نشان می داد از همه چیز خبر دارد و از پررویی من در شگفت مانده گفت:

– راست میگه فرزانه. با هم تفاهم ندارید؟

نگاهم را از نگاهش که سرشار از تنفر بود گرفتم و سرم را به زیر انداختم و گفتم:

– آره. من نمی تونم با مجید زندگی کنم. ما حرف همو نمی فهمیم.

صدای مادرم به گوشم رسید که گفت:

– آخه چرا؟ چرا به خودتون ظلم می کنید. تفاهم یعنی چی که تا پاش میفته

این کلمه رو می گید؟

در عینی که خیلی ناراحت و ملتهب بودم اما خنده ام هم گرفته بود. به ظاهر مادر و مادرشوهرم می خواستند علت تفاهم نداشتن ما را بدانند ولی غیر از آن دو همه کسانی که مجید و فرزانه را می شناختند می دانستند اوضاع از چه قرار است. هر کدام از ما در حال ایفای نقشی بودیم و بدون اینکه سناریو را خوانده باشیم آن را خوب بازی می کردیم. اگر کسی آنجا بود و از موضوع خبر نداشت پیش خود این برداشت را می کرد که من و مجید در فهمیدن حرفهای هم دچار مشکل شده ایم و تنها راه حل را طلاق می دانیم و مادرانمان می خواهند با پند و اندرز ما را از تصمیم شتابزده مان برحذر دارند، حتی به فکرش خطور نمی کرد

در پشت این حرفها و صحبتها چه رازی نهفته است.

آن شب با وجود صحبتها و شنیدن پندهای فراوان به نتیجه ای نرسیدیم و نفهمیدم که عاقبت تکلیفم چیست آیا باید اسباب اثاثیه ام را جمع کنم و به همراه مادرم به منزل پدری ام بازگردم تا مجید حکم طلاقم را برایم بفرستد و یا همان جا بمانم تا ببینم چه می شود. بعد از رفتن مادرشوهرم، مادرم کلی با من صحبت کرد. از حرفهایی که بین او و مجید رد و بدل شد تازه فهمیدم به غیر از خانواده مجید و خانواده خودم و خاله ام که دفتر را خوانده بود تمام اقوام و خویشانی که در قم هستند از جریان دفترچه خاطرات من باخبر شده اند.

بعد از فهمیدن این موضوع احساس بدی به من دست داد به طوری که مجید را مقصر می دیدم و این در حالی بود که همه به غیر از مجید از محتوای دفتر باخبر شده بودند. به محض فهمیدن این موضوع با جیغ و فریادی که نه مادر می توانست آرامم کند و نه مجید جرأت دست زدن به من را داشت از او خواستم همان شبانه مرا از آن جهنم نجات بدهد و به تهران ببرد. احساس کسی را داشتم که همه به او خیانت کرده اند و سر از خصوصی ترین کار او درآورده اند. به خودم این حق را می دادم که از دست آنها ناراحت باشم زیرا حق نداشتند دفتر خاطرات مرا دست به دست بچرخانند و از محتوای آن باخبر شوند. به هر ترتیبی بود مادر توانست مرا متقاعد کند تا صبح روز بعد صبر کنم و قول داد خودش مرا به تهران ببرد.

وقتی آرام شدم مجید کنارم نشست و در حضور مادر گفت:

- فرزانه، با وجودی که خیلی دوستت دارم و نمی توانم دل از تو بکنم اما نمی خوام حرفی نگفته بین من و تو باقی بماند.

با وجودی که بی دلیل از دست او عصبانی بودم اما نشان دادم آماده شنیدن حرفهایش هستم. مجید بعد از اینکه از مادر به خاطر حرفی که می خواست بزند عذرخواهی کرد گفت:

- طلاق می دم اما... من می دونم داری اشتباه می کنی، راهی که تو در پیش گرفتی به بیراهه ختم می شه. اگر فکر اینی که بعد از طلاق گرفتن از من بری و با اون... پسره عروسی کنی اشتباه می کنی. من می دونم اون این کار رو نمی کنه اون فقط تو رو...

احتیاجی به باقی حرفش نبود زیرا منظورش به طور کامل مشخص بود. وجود مادر و همچنین حجب و حیایی که می بایست داشته باشم را نادیده گرفتم و درحالیکه خشم خانواده مجید را سر او خالی می کردم گفتم:

- به خدا، به پیر، به پیغمبر اون حتی روحش از این موضوع خبر نداره چرا تهمت می زنی... تو چرا به من شک داری... من اگه می خواستم به تو خیانت کنم فکر می کنی قبول می کردم تو این دخمه خودمو زنده بگور کنم... من که قبل از عروسی هم بهت گفته بودم زن خوبی نمی تونم برات باشم، اما تو همیشه فکر می کردی بچه ای هستم که با دو سه تا وعده و وعید همه چیز از یادم می ره. شاید دیر بهت گفتم اما قبل از عقد بهت گفتم. قبل از عروسیمون بهت گفتم، حتی قبل از به دنیا آمدن فرشته هم بهت گفتم، اما وقتی فرشته به دنیا اومد قبول کردم به سرنوشتم راضی باشم. دیگه حتی به اون هم فکر نمی کردم، اما تو خودت باعث شدی گاهی فکر کنم شاید اگه با اون زندگی می کردم زندگیم چیز دیگری غیر حالا بود. خودت باعث شدی... با بی مهریهات، با بی محبتیهات، با بی اعتنائیهات. مجید خودت باعث شدی، در صورتی که می تونستی زندگی خوبی برام بسازی اما نکردی. مگه من چی از تو می خواستم؟ به جز همون ذره محبتی که اونم ازم دریغ می کردی. من به همتون گفتم اما هیچ کدوم نخواستین منو جدی بگیرین. هیچ وقت منو به حساب نیاوردین. هیچ وقت.

احساس عجیبی داشتم. حرفهایی که مدتها بر دلم سنگینی می کرد به زبان آورده بودم و از این بابت احساس سبکی می کردم. مجید سکوت کرد و از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت. مادر هم دیگر چیزی نگفت.

آن شب تا صبح خوابم نبرد و به آینده ای که به نظرم خیلی تاریک می رسید فکر کردم. چند بار از جا بلند شدم و روی دخترم را کشیدم و نگاهی به چهره مظلومش در خواب انداختم اما به نظرم همه چیز تمام شده بود و برای بازگشت پلی نمانده بود.

صبح روز بعد به همراه مادر و مجید به تهران آمدم. مجید بعد از رساندن ما به قم برگشت. برخلاف قم که خبر رسوایی ام گوش فلک را کر کرده بود در تهران کسی از موضوع خبر نداشت. فقط مادرم موضوع را می دانست، اما با هیچ کس حتی پدرم حرفی نزد. برخلاف تصورم که فکر می کردم پدر با قمه ای منتظر من است تا سرم را گوش تا گوش ببرد با روی باز او مواجه شدم و عجیب اینجا بود که او حق را به من داد و مرتب می گفت:

- اگه پسره یک کم محبت به زنش می کرد این جور نمی شد. دسته گل بهش دادم برش داشته برده قم. جایی که هیچ کدومشون چشم ندارن دختر من رو ببینن. من از اولش بهتون گفتم اما شما کار خودتون رو کردید.

می دانستم روی صحبت پدر با مادر است که به ازدواج من و مجید اصرار می ورزید. پدر برخلاف خواهران دیگرم که همیشه حق را به شوهرانشان می داد پشتم ایستاده بود تا نگذارد حقی از من ضایع شود اما من جرأت نداشتم به او بگویم مجید آنقدر هم که فکر می کند بد نیست و کار از جای دیگر خراب است. پدر فکر می کرد اختلاف من و مجید از همان اختلافهای پیش پا افتاده و معمولی است و می خواست با طرفداری از من میخس را بکوبد و مجید را مطیع من کند، اما خبر نداشت کار ما از میانجیگری و حل اختلاف گذشته است و اگر هم اختلافی بود که او فکر می کرد حل شدنی بود با اتفاقی که افتاده بود خودم دیگر روی بازگشت به میان اقوام او را نداشتم.

فردای آن روز مجید به تهران آمد و همان موقع بود که فرخ جریان را فهمید و به محض فهمیدن با عصبانیت به سراغم آمد و بدون اینکه حتی کلمه ای

بگوید سیلی محکمی به گوشم نواخت. می خواست سیلی دوم را روی صورتم فرود بیاورد که مجید بین من و او حائل شد و نگذاشت تا فرخ مرا بزند. فرخ فریاد می کشید و با دشنام می گفت که اگر مثل بچه آدم سر زندگی ام برنگردم سرم را مانند گوسفند خواهد برید. با چهره ای بی تفاوت و مات به او نگاه می کردم و عجیب بود که ترسی از تهدید او در دلم احساس نمی کردم. فرخ که احساسم را از نگاهم خوانده بود صدایش را پایین تر آورد اما با همان لحن عصبی و پر خاشگر گفت:

- احمق چه کسی رو از مجید بهتر می خواهی؟ نکنه هنوز فکر اون عوضی تو سرته. بیچاره، بدبخت...

لحن فرخ عصبی ام می کرد و به یاد آوردم که همیشه او سد راهم بود و هم او بود که با تمام توان مانع رسیدنم به پیمان شده بود. احساس کردم باید حرفی را که هیچ وقت نتوانسته بودم به او بگویم اکنون به زبان بیاورم. بدون اینکه جا بزنم و یا چشمانم را از چشمان او بردارم با وقاحت تمام و بدون اینکه ملاحظه بودن مجید را بکنم با صدای بلند گفتم:

- خودتون این بلا رو سرم آوردین. اگه از اول می گذاشتین به اونی که می خواستم برسم این طور نمی شد.

لحظه ای احساس کردم نفس فرخ از حرف من بند آمد و بعد از لحظه ای در حالیکه مشت هایش را گره کرده بود با فشردن دندانهایش به هم گفت:

- یک خواستنی بهت نشون بدم که خودت حظ کنی.

و قبل از اینکه به خودم بیایم سیلی دیگری به صورتم زد و بعد به طرفم حمله کرد که مرا زیر مشت و لگد بگیرد که مجید باز سپر بلایم شد و سر او فریاد کشید.

- فرخ خجالت بکش جلوی من دست روی زنم بلند نکن.

فرخ لحظه ای به مجید نگاه کرد و بعد با حرص از اتاق خارج شد. وقتی من و

مجید تنها شدیم، صدای او را شنیدم که گفت:

- فرزانه، شاید اشتباه از من بود چون خواستم قلبی را به تصرف خودم دربیآورم که در گرو محبت کس دیگری بود. با اینکه فکر می کنم دیر شده اما بهتره تا پای همین یک بچه در میان است از هم جدا بشیم.

حرفی برای گفتن نداشتم و با سکوتم موافقتم را نشان دادم. پس از چند لحظه مجید با گفتن: خداحافظ، از خانه خارج شد.

من و مجید تمام حرفهایمان را زده بودیم و هر دو از هر نظر آماده جدایی بودیم، اما این میان فقط یک چیز چون سوهانی بر روحم چنگ می کشید و آن سئوالی بود که بارها و بارها از مجید شنیده بودم. پس فرشته چی؟ اون چی می شه؟ اگه یک روز زبون باز کنه و از من بپرسه مامانم کو به اون چی بگم؟ و پاسخ من برای او فقط گریه بود و بس. در چنین مواقعی مجید کنارم می نشست و با لحن ملتمسانه ای می گفت:

- فرزانه برگرد. این ظلم رو در حق من و بچه مون نکن.

نمی توانستم چیزی بگویم چون چیزی برای گفتن نداشتم گویی دلم دو قسمت شده بود که یک طرف مرا به محبت مجید و بیشتر از آن عشق به دخترم پیوند می داد و از طرفی فکر دیدن کسانی که از خصوصی ترین راز زندگی ام باخبر شده بودند مو بر تنم راست می کرد. حاضر بودم بمیرم اما تا آخر عمر با آنها رو به رو نشوم. از طرفی مجید مرد عجیبی به نظرم می رسید. در اوضاعی که حتی یک نفر حاضر نبود با من همدردی کند مانند دوست شفیقی حرفم را می شنید و به درد و دلم گوش می کرد و برای دل زجر کشیده ام دل می سوزانید و گاهی از ظلمی که در حق من کرده بود حلاوت می طلبید. در چنین مواقعی سرم را زیر می انداختم و با خودم می گفتم: آیا محبت او نوش دارویی است بعد از مرگ سهراب؟

کم کم پای خاله و دایی و پسردایی و سایر کسانی که در جریان اختلاف ما

قرار داشتند به خانه مان باز شد تا به اصطلاح با نصیحت و پند و اندرز مرا به زندگی ام بازگردانند که همه بدون نتیجه باز می گشتند. می دانستم که مجید از آنان خواسته تا با میانجی گری مرا از تصمیمی که داشتم منصرف کنند. یک روز مجید به تنهایی به منزلمان آمد و خواست با من صحبت کند. برای حرف زدن به زیرزمین خانه رفتیم. جایی که روزی محل زندگی زهرا بود و البته دنج ترین جای خانه هم به حساب می آمد. مجید نگاهی به اطراف منزل انداخت و آه بلندی کشید سپس زیر لب به یاد زهرا فاتحه ای خواند. بعد از لحظاتی سکوت که بین من و او به وجود آمده بود او شروع کرد و گفت:

- فرزانه بهتره خودمون سنگامونو وا بکنیم. من می خواستم بهت بگم من هنوز حاضرم پای همه حرف و حدیثهای این و اون وایسم و با تو زندگی کنم. البته این نه به خاطر اینکه که می خوام جوانمردی کنم و یا فرصت دیگری به تو بدهم. حقیقتش اینکه که دوستت دارم. بیشتر از اون چیزی که تو فکرش رو می کنی. در این مدت که کنارم نبودی فهمیدم بدون تو چقدر پوچ و خالی ام. فرزانه بیا و این بار تو به من کمک کن. پا روی قلبم نزار. منم سعی می کنم گذشته رو جبران کنم و اونقدر بهت عشق ارزونی می کنم که همه چیز رو به غیر از من فراموش کنی...

مجید صحبت می کرد، اما من با چند احساس مختلف درگیر شده بودم. حس احترام به مردی که چنین دل بزرگی داشت، حس دلسوزی نسبت به او که به هر طریقی می خواست مرا به زندگی اش بازگرداند و حس ترس، ترس از اینکه مبادا با این کلمات رام شوم و به زندگی مجید بازگردم. با خودم فکر کردم پس تکلیف آبرویی که از من رفته چه می شود. از کجا معلوم محبت مجید بتواند بعد از حرف و حدیثهایی که می دادم هیچ گاه تمام نمی شود دوام داشته باشد. گذشته از آن خانواده مجید را چه کنم، نمی توانم که تا آخر عمر آنها را نبینم. اگر هم آنها پا روی شنیده هایشان بگذارند و دیده هایشان را ندیده بگیرند من دیگر با چه

رویی جلوی چشمشان ظاهر شوم و در نگاهشان بخوانم که در مورد من چه فکریایی که نمی کنند. نه... راهی که قدم در آن گذاشته بودم راهی بی بازگشت بود و من چاره ای جز ادامه دادن نداشتم. سرم را زیر انداختم و میان صحبت مجید گفتم:

- ما قبلاً حرفهایمان را زدیم. سعی نکن همه چیز را از اول شروع کنی.

مجید مکثی کرد و بعد با صدای گرفته گفت:

- حالا که تو این طور می خوای من حرفی ندارم. من می رم قم و چند روز دیگه برمی گردم اگه تا اون موقع هنوز سر حرفت بودی از هم جدا می شیم.



مجید رفت و من ساعتها با احساس بدی دست به گریبان بودم، احساسی که مانع از گریستنم می شد تا دست کم کمی تسکین پیدا کنم.

چند روز بعد مجید بازگشت. از زمانی که فهمیدم زنگ در خانه توسط مجید به صدا درآمده لرزه ای به جانم افتاده بود که هر چقدر سعی می کردم نمی توانستم آن را مهار کنم. حتی رویم نمی شد جلوی مجید ظاهر شوم و رودروی او قرار بگیرم به همین خاطر وقتی صدای پاهایش را شنیدم که از پله ها بالا می آمد خودم را به اتاق رساندم و پشت کمد اتاق پنهان شدم.

آن روز غیر از مادر کسی منزل نبود. مادر به استقبال مجید رفت و او را به داخل دعوت کرد. از پشت در به صحبتهای او با مادر گوش سپردم و شنیدم که به مادر می گفت: در این باره با پدرش مشورت کرده و پدرش گفته مدتی بدون اینکه طلاقم بدهد مرا منزل مادرم رها کند تا شاید سر عقل بیایم و خسته شده سر خانه و زندگیم برگردم. اگر تو این مدت به راه آمدم که دستم را بگیرد و مرا به زندگی بازگرداند، وگرنه طلاقم بدهد. با وجودی که شاید حرف پدر مجید راه حل درست و منطقی بود، اما از اینکه خیلی زود تکلیفم مشخص نمی شد

ناراحت و کلافه بودم. مادر که فکر می کرد در اتاق خوابیده ام و حرفهای او و مجید را نمی شنوم آهسته به مجید گفت که بهتر است طوری با من صحبت کند که من فکر کنم قصد طلاق دادنم را ندارد.

سپس برای اینکه مرا از آمدن مجید باخبر کند به اتاق آمد تا مثلاً مرا از خواب بیدار کند. به ظاهر خودم را به خواب زدم تا یقین حاصل کند که حرفهای او را نشنیده ام. مادر پس از اینکه مرا با مجید تنها گذاشت به آشپزخانه رفت تا ما راحت تر بتوانیم صحبت کنیم. مجید هم گویی در این مدت با من رودربایستی پیدا کرده بود زیرا سعی می کرد به چشمانم نگاه نکند و تا سرم را بلند می کردم نگاهش را از چهره ام می دزدید.

مجید برای پیدا کردن کلماتی که می خواست به من بگوید دچار مشکل شده بود و من و من می کرد. من نیز که می دانستم او می خواهد حرف به میان بیاورد و مرا سر بدواند بی مقدمه گفتم:

- قرار بود امروز تکلیف مرا یکسره کنی، اما مثل اینکه می خواهی بهانه بیاوری درسته؟

مجید لحظه ای ساکت شد و بعد گفت:

- یعنی تو هنوز طلاق می خواهی؟

- آره.

- همه فکراتو کردی؟

- آره.

- آخه من به بابات چی بگم؟ اگه پرسید برای چی می خوام طلاق بدم چی

بگم. بهش بگم بدون هیچ دلیلی می خوام طلاق بدم. اگر بفهمه خودت می خوای موقعیتت خراب می شه. اینو که نمی خواهی. می خواهی؟

از پدرم می ترسیدم. جرأت نداشتم حتی فکرش را کنم که پدر از این موضوع بویی ببرد، اما به ناچار گفتم:

- اشکالی نداره بزار موقعیت من خراب بشه. دیگه نمی تونم باهات زندگی کنم.

عصر همان روز به خواست مادر دایی ام برای صحبت با من به منزلمان آمد. در آشپزخانه بودم که او به منزلمان آمد و چون حاضر نشدم برای دیدن او به اتاق پذیرایی بروم او خودش برای صحبت با من به آشپزخانه آمد و ابتدا با مهربانی و پند و اندرز سپس با اوقات تلخی و فریاد از من پرسید که چرا تیشه به ریشه خانواده ام می زنی و می خواهم بیشتر از آن با آبروی خانواده ام بازی کنم. در تمام مدتی که او صحبت می کرد من حتی کلامی حرف نزدم و او که می دید گویی با دیوار صحبت می کند با عصبانیت آشپزخانه را ترک کرد و درحالیکه صدایش را می شنیدم خطاب به مادر گفت:

- هر چی گفتم سکوت کرد. اصلاً انگار نه انگار که با اون حرف می زدم. سکوتش یعنی طلاق. یعنی اینو می خواد.
و بعد خطاب به مجید گفت:

- ولش کن دایی. گور پدرش، طلاقش رو بده بره گم شه. پدرسوخته بی همه چیز.

بعد از رفتن دایی به خواست مجید برای قدم زدن بیرون رفتیم. در طول مدتی که برای جدا شدن از مجید به منزل پدرم آمده بودم این اولین باری بود که از منزل خارج می شدم. دیدن کوچه و خیابان مرا به وجد آورده بود. آن لحظه حکم زندانی ای را داشتم که برای هواخوری بیرون برده باشند. مجید باز هم صحبت کرد. التماس کرد. حرف فرشته را پیش می کشید. از آرزوهایی که برای او داشت سخن گفت و از کارهایی که قرار بود در آینده انجام دهد حرف زد اما حرف من همان بود که قبلاً گفته بودم: طلاق.

هر دو برزخ و عصبی به منزل بازگشتیم و او بعد از رساندن من بدون اینکه حتی داخل بیاید به قم برگشت.

با اینکه سعی کرده بودیم پدر بویی از قضیه نبرد اما او متوجه اختلاف بین من و مجید شده بود و همان روز بعد از رفتن مجید صدایم کرد و گفت:

- فرزانه می دونم دعوای شما به خاطر چیه، به خاطر فکرای نادرست، به خاطر یک نفر دیگه. نمی دونم چرا تو اینقدر بی فکری. چرا مفت و مجانی زندگیت رو به باد می دی. فکر می کنی اون میاد باهات ازدواج کنه. به خدا نمیداد. اگر هم خودش بگه دروغ گفته. فقط می خواد از تو سوءاستفاده کنه. هیچ وقت یک پسر نمی تونه با یک زن بیوه ازدواج کنه. چرا نمی فهمی. می خوای موقعی بفهمی که هیچ کجا جات نباشه. نه خونه شوهر، نه خونه بابات. چرا خودت رو آواره می کنی. مگه زهرا رو با چشم خودت ندیدی. پرویز هم نتونست زهرا رو خوشبخت کنه. اونم پسر بود. چرا پدر بیچاره ت رو اینقدر عذاب می دی. از روزی که به تهران اومدی کمرم خم شده، دیگه قدرت دیدن بدبختی تو رو ندارم. دیگه بسمه. مادرت رو ببین به چه روزی افتاده. آخه تو چقدر بی رحمی.

عرق از سر و رویم می ریخت و از آن همه خودخواهی که به زور در وجودم ساخته بودم عذاب می کشیدم اما برگشتن برایم غیرممکن بود. هنوز هم مثل گذشته و شاید بیشتر از آن از پدرم می ترسیدم اما آن لحظه از شدت خجالت نمی توانستم سرم را بلند کنم. صدای پدر مرا به خود آورد.

- یک حرفی بزن. بگو پشیمانم. بگو غلط کردم. اشتباهت رو قبول کن و برگرد سر خونه زندگیت بالای سر بچه ات. فرزانه التماس می کنم تو دیگه با آبروی من بازی نکن. آخه من چه نونی به شماها دادم که هر کدومتون می خواین سرمو زیر بیارین.

شاید سنگدلی را به حد آخر رسانده بودم. اشک می ریختم. دلم می خواست به پدر بگویم: دوست دارم برگردم اما نمی توانم. دیگر نمی توانم به چشم کسانی نگاه کنم که در مورد من هزار جور فکر ناجور می کنند. بدون آنکه چیزی بگویم بلند شدم و به اتاق دیگری رفتم.

رفتم تا پدرم نیز بفهمد که دیگر نمی‌خواهم به زندگی با مجید ادامه دهم. دلم برای پدر می‌سوخت اما برگشتنم محال بود. زندگی کردن در کنار شوهری که دیگر به من اطمینان نداشت. مادرشوهر و پدرشوهری که هزاران فکر درباره‌ام می‌کردند. وای حتی فکرش هم باعث عذاب بود. فردای آن روز مادرشوهرم به من زنگ زد و هرچه دلش خواست گفت. آنقدر که مادرم فقط به من نگاه کرد و گریست. دلم برایش می‌سوخت، اما نمی‌توانستم کاری کنم. گناه من فقط دوست داشتن بود و تا آن لحظه خطایی مرتکب نشده بودم که مستحق شنیدن چنین سخنان زشتی از طرف آنان باشم. یک روز دیگر گذشت و هیچ چیز عوض نشد. من سر حرفم بودم و مجید و بقیه هم سر حرفشان. همان روز مجید به تهران آمد و متوجه شدم ساز دیگری کوک کرده است. او که تا روز پیش خودش را دوست و غمخوار من می‌دانست اکنون حرفش را عوض کرده بود و مرا تهدید می‌کرد آنقدر طلاق نمی‌دهم که موهایت رنگ دندانهایت شود.

پدر از یک سو فریاد می‌کشید اگر طلاق بگیری توی این خونه جایی نداری. فرخ می‌گفت اگه طلاق بگیری روزی یک بار چنان کتکی بهت می‌زنم که لفظ طلاق تو رو یاد کتک بیاندازد. به پای مجید افتادم و با گریه التماسش کردم. به او گفتم طلاقم بده. من دیگر نمی‌تونم با تو زندگی کنم. خوب فکر کن دیگه این چه زندگی می‌شه، مامانت و بابات و تمام فامیلات چطور به من نگاه می‌کنن. اما جوابم را این‌طور داد که: آرزوی طلاق را به دلت می‌گذارم.

التماسها و خواهشهایم هیچ سودی نداشت. احساس می‌کردم به بن بست رسیده‌ام. مادرم مرتب از من می‌خواست توبه کنم و برگردم. اما نمی‌دانستم توبه برای فرار از افکار دیگران چگونه توبه ایست.

بار دیگر مجید پیشم آمد و گفت:

- چه کار کنیم؟

گفتم:

- راهی جز طلاق نمانده.

- فرشته چی؟

- اگه فکر می کنی لیاقتش را دارم بگذارش وگرنه بیرش.

- یعنی تو به فکر بچه ات نیستی؟

- چرا، اما با تو نمی توانم زندگی کنم.

- خب به خاطر فرشته زندگی کن، فرزانه من دوستت دارم.

- دروغ می گی.

- چرا تو همیشه فکر می کنی من دروغ می گم. اینها همش آثار روح پلیدیه

که داخل جسمت حلول کرده.

- هیچ ربطی به روح پلید و غیر پلید نداره، من از اولشم تو رو نمی خواستم

حتی موقعی که عقد کرده بودیم بهت گفتم طلاقم بده اما ندادی. حالا هم می گم

اگه طلاقم ندی چند سال دیگه باید طلاقم بدی.

- تو می خوای از من طلاق بگیری بری زن اون بی همه چیز بشی، اما می

دونم اون تو رو نمی گیره.

سرم را بین دستانم گرفتم و گفتم:

- به خدا، به جان فرشته، به تمام مقدسات من دیگه به ازدواج با اون فکر

نمی کنم. مجید من دیگه نمی تونم با تو زندگی کنم خودتم بهتر از هر کس می

دونی چرا. من اصلاً به اون کاری ندارم درد من یک چیز دیگه ست که تو نمی

خوای بفهمی.

- دردت چیه؟ چرا همون موقع سفت و سخت نچسبیدی که طلاقت بدهم؟

- ترسیدم، از بابام، از فرخ، از خود تو. از همونهایی که هرچی بهشون گفتم

تو رو نمی خوام کار خودشون رو کردن.

- حالا دیگه بی فایده س. من می رم قم، فرشته پیش تو باشه تا ببینم چی

می شه. اما یک فکر منو خیلی آزار می ده. اینکه توی خونه دنبال تو بگرده و تو رو صدا کنه اما تو نباشی...

فریاد کشیدم:

- بسه، دیگه بیشتر از این عذابم نده. برو برو.

مجید رفت. با رفتن او نمی دانستم جلوی بقیه چطور ظاهر شوم. پدر که می آمد به اتاقم فرار می کردم. همه حرفها راجع به من بود. می شنیدم پدرم می گفت:

- اینجا نگهت نمی دارم. مجید حق نداره طلاق بده. آنقدر زجرت می دم تا آدم بشی.

بیچاره پدر نمی دانست بیشترین اصرار من برای طلاق به خاطر آبرویی بود که از من پیش مادرشوهر و پدرشوهرم رفته بود. شاید هم اگر موضوع را می دانست با این کار موافقت می کرد اما همه می ترسیدند به او چیزی در این مورد بگویند. از اینکه رسوای عالم شده بودم رنج می بردم و از اینکه مجبور به زنده ماندن و زندگی کردن بودم زجر می کشیدم. گاهی به سرم می زد خودم را بکشم اما چهره پشیمان زهرا در لحظات آخر زندگی به یادم می آمد، نمی دانستم چه کنم و کدام راه را برگزینم. مرگ؟ زندگی؟ یا گم شدن در جاده بی انتهای تحمل...

آن روز هم گذشت و خورشید خود را پشت کوه های مغرب از دید مردم پنهان کرد. همان شب حدود ساعت دو و نیم شب بود و من باز بی خوابی به سرم زده بود که با صدای زنگ تلفن از جا برخاستم تا قبل از اینکه کسی از خواب بیدار شود به آن پاسخ دهم. مجید بود که تلفن کرده بود آن هم از مخابرات. من در این فکر بودم که چه اتفاقی پیش آمده که باعث شده او ملاحظه ساعت و زمان را نکند. هنوز کلامی از او نپرسیده بودم که با شنیدن صدای گریه اش دستانم سست شد و کم مانده بود گوشی تلفن از دستم رها شود. چنین کاری را

هیچ وقت از مجید ندیده بودم حتی زمانی که زهرا از دنیا رفته بود، او بی صدا می گریست اما حالا چه شده بود که مانند زنی ضجه می زد و گریه می کرد. لحظاتی به صدای گریه او گوش کردم. دلم از غصه و درد در حال ترکیدن بود. با بغضی که نمی توانستم مهارش کنم گفتم:

- مجید چی شده؟

لحظاتی گذشت تا او توانست بر خود مسلط شود اما با صدایی که درد و رنجش را به خوبی آشکار می کرد گفت:

- فرزانه، فرزانه تو رو به خدا، تو رو به جان فرشته برگرد. من دارم دیوونه می شم. نمی توئم بدون تو باشم. همه جای خونه بوی تو رو می ده. فرزانه... اگه تو بری منم می میرم و اونوقت دخترمون، فرشتهمون، بی کس و کار می شه. مثل بچه های فریبا، مثل بچه های زهرا آواره این خونه و اون خونه می شه. فرزانه، قلبم داره می ترکه. تو که اینقدر بی رحم نبودی، چی شد روی قلب مهربونت یخ گذاشتی. نمی دونی اینجا چه خبره. رفتم خونه دیدم همه خونه خاله جمعند. همه می گن و می خندن. همه خوشحالن. همه اونایی که از همون اول دوست نداشتن تو مال من باشی اینجا جمعند و از اینکه تو رفتی خوشحالی می کنن. فرزانه تو رو خدا. من دارم می میرم به خدا اگه تو نباشی از غصه دق می کنم...

همپای مجید گریستم و از این همه ظلمی که به او کرده بودم غرق غم و اندوه شده بودم. نمی دانستم چه باید کنم. یاد دختر زهرا افتادم که چند روز اینجا و چند روز آنجا بود و جا و مکان درستی نداشت. دلم آتش گرفت. با گریه از مجید خواستم تا با کلماتش بیش از این قلبم را به آتش نکشد. مجید همچنان که می گریست از من خواست تا بازگردم. در حالتی عجیب قرار گرفته بودم مثل این بود که تازه فهمیده بودم چه کرده ام. صدای مجید را می شنیدم که می گفت:

- فرزانه پیام دنبالت؟ با من برمی گردی؟

ناخودآگاه گفتم:

- بیا.

با ناباوری بار دیگر پرسید:

- فرزانه راست می‌گی؟ پیام؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بیا.

مجید که گویی فکر می‌کرد هنوز در شک و تردید به سر می‌برم گفت:

- فرزانه گوش کن برای من فقط خودت مهمی. بهت قول مردونه می‌دم هر جایی که تو خواستی زندگی کنیم و باز بهت قول مردونه می‌دم به هیچ کس اجازه ندم بخواد چیزی بهت بگه که قلبت رو برنجونه و باز هم بهت قول مردونه می‌دم هیچ وقت اسمی از این روزها نیارم و هیچ وقت چیزی رو به رخت نکشم. حالا با تمام این حرفها هنوزم پیام دنبالت؟ فقط گفتم:

- بیا.

مجید خداحافظی کرد و من گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم، اما تا نزدیک صبح خوابم نمی‌برد. سپیدی صبح کاملاً سر زده بود که خوابم برد. از خواب که بیدار شدم با شنیدن زمزمه‌هایی آشنا فهمیدم که مجید به خانه مان آمده. به یاد شب گذشته افتادم و با خود تصمیم گرفتم صبحی دیگر را آغاز کنم. هنوز به در آشپزخانه نرسیده بودم که صدای مجید را شنیدم که با مادر صحبت می‌کرد. از اینکه به این زودی خود را با خانه مان رسانده تعجب کردم و حدس زدم بعد از گذاشتن گوشی تلفن بدون اینکه به منزل برگردد به تهران آمده است. صدای مجید به طور یکنواخت شنیده می‌شد و گاهی صدای مادر را می‌شنیدم که حرف او را تأیید می‌کرد. کنجکاو شده بودم که بشنوم مجید مادر چه می‌گوید زیرا مرتب نامم را می‌شنیدم.

آهسته و پاورچین خودم را به پشت در آشپزخانه رساندم و به صحبت‌های آنان گوش دادم. لحن و کلام مجید با نیمه شب گذشته خیلی فرق کرده بود و حالت طلبکارانه داشت. به هیچ وجه توقع شنیدن حرف‌های مجید را نداشتیم. او داشت به مادر می‌گفت که خیلی راحت می‌تواند از من شکایت کند اما به خاطر آبرویم این کار را نکرده و خیلی چیزهای دیگر که شنیدن آن حس تنفر و انزجار را در من برانگیخت. انتظار داشتم مجید با شاخه گل سرخ که نشانه عشق و محبت بی‌پایانش بود به دنبالم بیاید و نشان دهد که وجود من برایش از تمام چیزهایی که به آن رشته پیوند دارد مهم‌تر است و من شرمسار از این همه محبت و مهربانی دست در دستش بگذارم و بدون اینکه دیگر حتی به چیز دیگری فکر کنم زندگی ویرانم را دوباره بسازم، اما حالا چیز دیگری می‌شنیدم، چیزی که مرا از او و زندگی تکراری و دوباره با او متنفر می‌کرد چنانکه احساس کردم دیگر نمی‌توانم حتی وجودش را تحمل کنم.

آهسته به طرف اتاق برگشتم و پس از پوشیدن لباس‌هایم از منزل بیرون آمدم. بی‌هدف و بی‌برنامه. کسی هم نفهمید من از خانه خارج شده‌ام. نمی‌دانستم کجا بروم اما دوست نداشتم حتی یک ثانیه دیگر در آن منزل بمانم و با چهره دوروی مجید رو به رو شوم. او شب گذشته به من گفته بود که خطایم را نادیده خواهد گرفت و جلوی هر کسی هم که بخواهد طعنه‌ای درباره خطایم بزند می‌ایستد، اما امروز صبح اولین کسی که طعنه و منت‌گذاری را شروع کرده بود خود او بود. پس من چگونه می‌توانستم به زندگی مشترکم با او بازگردم و او خطایم را به رخم نکشد.

آنقدر افسرده و غمگین بودم که متوجه نشدم چطور خودم را به پارک شهرآرا رساندم. هنوز زود بود و کسی برای تفریح و گردش نیامده بود. مدتی روی صندلی پارک نشستم تا افکارم را متمرکز کنم اما فکرم به هیچ وجه سر سازگاری نداشت. دلشوره و اضطراب‌انگیز را بریده بود و بغضی خفه‌کننده

گلویم را می فشرد. نمی دانستم به چه کسی باید پناهنده شوم و با چه کسی از عذاب درونی ام صحبت کنم. کسی که بدون غرض و بدون جانبداری از کسی راهنمایی ام کند. دیگر تردید نداشتم که زندگی مشترکم با مجید به نقطه پایان رسیده زیرا همان یک ذره اعتماد و اطمینانی را که به او داشتم با شنیدن سخنان امروز صبحش از دست داده بودم. دلم وجود زهرا را می طلبید تا با او صحبت کنم و به زیر چتر حمایت او پناه ببرم. به یاد تأیید سخنان مجید از جانب مادر افتادم و بغض گلویم رو به فرونی گذاشت. چنان خسته و بی پناه بودم که بی کس تر از خودم کسی را سراغ نداشتم. با ناامیدی از جا بلند شدم تا قدم بزنم که با دیدن باجه تلفن فکری به مغزم خطور کرد.

به منزل تلفن کردم. مجید گوشی تلفن را برداشت و تا فهمید من پشت خط هستم با لحنی عصبی و پر خاشگر گفت:

- کجایی؟

- پارک شهر آرا.

- همون پارک سر قرار دیگه نه؟ همون پارک فلان فلان شده؟

با ناراحتی گریستم و گفتم:

- هر جور دوست داری فکر کن.

- همون جا وایسا میام دنبالت.

- نیومدم اینجا که تو بیایی دنبالم. زنگ زدم بهت بگم خیلی دورویی.

کمی آرام تر شد و گفت:

- برای چی این حرف رو می زنی؟

- خودت خوب می دونی چی می گم. تو به من قول دادی، اما هنوز برنگشتم

زیر قولت زدی.

- گوش کن فرزانه بزار پیام با هم حرف بزنیم.

- چه حرفی؟ بازم می خوام قصه سرهم کنی؟

- خوب هر چه تو بگی درسته اما همون جا وایسا میام دنبالت.

سکوت کردم و او بار دیگر گفت:

- من میام دنبالت. جایی نرو باشه؟

- خیلی خوب.

بدون خداحافظی گوشی تلفن را گذاشتم و روی نیمکتی کنار حوض نشستم. به آب حوض خیره شده بودم و در این فکر بودم چه کاری درست است. آیا برمی گشتم و پیه تمام تحقیرها و سختیها را به تنم می مالیدم و یا جدا می شدم و سختیهایی را که نمی دانستم از چه نوعیست تحمل می کردم. در هر دو صورت سختی بود و به خوبی می دانستم راه سومی وجود ندارد.

دقایقی بعد مجید به دنبالم آمد تا مرا به منزل بازگرداند. در طول راه حتی کلامی با هم صحبت نکردیم، اما همین که به منزل وارد شدیم فریادی بر سرم کشید و گفت:

- این چه کاریه که می کنی. مگه زبون نداری، خوب بگو منو نمی خواهی دیگه.

من که شاکی بودم گفتم:

- کی بود دیشب زنگ زد. تو نبودی که می گفتمی بهت کمک می کنم زندگیمون رو دوباره بسازیم. پشتت هستم تا کسی نتونه بهت چیزی بگه. اما امروز صبح اومدی پیش مامانم حرف دیگه ای می زنی. من با کسی که شب یک حرف بزنه صبح حرف دیگه ای، کاری ندارم. از همین کارت معلومه که تا آخر عمر می خوای این حرف رو چماق کنی به سرم بکوبی. من طاقت ندارم، تو هم به نفع خودته که دست از سر من برداری. من تو رو نمی خوام.

فرخ همان لحظه وارد خانه شد. از جو متشنج خانه متوجه شد باز بین من و مجید درگیری پیدا شده. رو به مجید کرد و با ناراحتی گفت:

- چی شده؟

مجید گفت:

- هیچی. خانم نمی خواد با من زندگی کنه. مگه زوره، منو دوست نداره
کاریشم نمی شه کرد.

فرخ فریاد کشید:

- غلط کرده، من اجازه نمی دم طلاقش بدی. داغ طلاق رو به دلش می زارم.
سپس به سویم یورش آورد تا مرا به باد کتک بگیرد. مجید جلوی او را گرفت
و من به اتاقم رفتم و در را قفل کردم و آن وقت فریاد کشیدم:

- من نمی تونم باهاش زندگی کنم.

همان لحظه پدر از راه رسید و پرسید:

- چه شده؟

صدای مادر را شنیدم که گفت:

- فرخ می خواست فرزانه را بزند.

پدر گفت:

- خوب کاری کرد، تا اون باشه آدم بشه. کسی مجبورش نکرده بود تا با
مجید ازدواج کنه.

با شنیدن این حرف عصبانیتم اوج گرفت و از همان پشت در فریاد کشیدم:
- کسی منو مجبور نکرده بود؟ یادتون رفته همتون سرم ریخته بودید؟ خود
شما از یک طرف مامان از طرف دیگه؟ من از اولش مجید را نمی خواستم.

صدای فریاد پدر به گوشم رسید که خطاب به مجید گفت:

- مجید تو برو قم. حق اینکه فرزانه را طلاق بدی نداری. منو و فرخ آنقدر می
زنیمش تا آدم بشه.

صدای گریه مجید به گوشم رسید که گفت:

- حاج آقا من غلط کردم. تو رو به خدا فرزانه رو زنید. من تا حالا انگشتم
بهش نخورده. اون طاقت کتک نداره. مریضه. من می رم اما به من قول بدید

نزدیش.

- چون مریضه سوءاستفاده کرده، اما اینجا دیگه خونه تو نیست. اینجا شکنجه گاهه. اگه می خواد بمونه با خودشه باید تحمل شکنجه رو هم داشته باشه.

مجید پشت در آمد و با التماس گفت:

- فرزانه بیا بریم، تو رو به خدا اینا تو رو می کشند. من چه جوری تو رو دست اینا بسپارم. تو مادر بچه منی. لااقل بزار فرشته بزرگ بشه بعد طلاق بگیر. اون الان به تو احتیاج داره.

گفتم:

- مجید برو بیشتر از این زجرم نده. تو باید این حرفها رو خیلی زودتر از این به من می زدی همان روزا که به دردام اهمیت نمی دادی. از همه چیزم ایراد می گرفتی. حاضر نبود یه کم از باری که روی دوشم بود را به عهده بگیری. اون موقع باید فکر اینجارو می کردی. اون موقع که بهت احتیاج داشتم، اما کنارم نبود. به خیال اینکه چون منو گرفته بودی دیگه خیالت راحت شده بود. من با همه چیزت ساختم. با نداری و نداشتنهایت، با بدبختیها، به هر شکلی درآمد. همانی شدم که مادرت و پدرت می خواستند، اما باز اونا با من راه نیامدند. هر چه تغییر می کردم یه ایراد دیگه از من می گرفتند. تو هم به جای پشتیبانی و دلداری با آنها همصدا می شدی. وقتی پیشت درددل می کردم فکر می کردی می خوام ناسازگاری کنم. درحالیکه هیچ همدمی نداشتم. اون موقع باید بهم می گفتی دوستم داری. موقعی که محتاج دوست داشتنت بودم، اون موقع که قلبم آزرده بود حالا دیگه دیر شده. نمی خوام به اجبار دوستم داشته باشی یا دیوانه ام باشی. مگه من تو زندگی چیزی از تو خواستم؟ تا به حال چند دفعه ازت پول خواستم تا خرج خودم کنم. چند دفعه دستم را گرفتی بیا بریم برات فلان چیز را بخرم. جز اینکه از تو می خواستم صادقانه دوستم داشته باشی. تو منو

برای خودت می خواستی و اهمیتی نمی دادی چی باشم و چی دوست داشته باشم حالا هم که می خوام برگردم به خاطر فرشته ست. تو می دونستی گذشته ام چی بوده، اما سعی نکردی با رفتار و حرفه‌های زندگی شیرینی برابری بسازی. گفتن دوستت دارم خیلی سخت بود که اونو از من محتاج عشق دریغ کردی؟

- فرزانه بیا بریم از اول شروع کنیم. نمی خوام بابات دستش رو برات بلند کنه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- موقعی که زیر کتکاشون له و لورده می شدم، اما می گفتم که نمی خوام با مجید ازدواج کنم تو کجا بودی؟ من به کتکای اونا عادت دارم. نمی خواد دلت به حالم بسوزه. اگه دلت می سوزه ولم کن و نخواه از این به بعد جلوی مادر و پدرت سرشکسته و خجالت زده باشم. تو همه چیز رو از من گرفتی. عشقمو، عمرمو، سلامتیم رو، اما دیگه نمی خوام بهت باج بدم.

- خیلی لجبازی.

- تو منو این طور ساختی. تو لجبازم کردی.

- فرشته رو حاضر کن ببرمش.

- نمی زارم ببریش.

عصبانیت مجید به اوج خود رسید و بدون ملاحظه مادر و بقیه فریاد کشید:

- باشه، منو نمی خواهی نخواه منم میرم و فرشته رو هم با خودم می برم.

جیغ کشیدم که تو غلط می کنی دخترمو از من جدا کنی. همان لحظه در را باز کردم و با حالت تهاجمی به طرف دخترم رفتم و او را بغل زدم و با خودم به اتاق بردم و در را قفل کردم. صدای گریه دخترم باعث شد مجید کوتاه بیاید و منزل را ترک کند. به سراغ دخترم رفتم و او را در آغوش گرفتم و همپای او گریه کردم. فرشته به آغوشم چسبیده بود و دستان کوچکش را دور گردنم حلقه کرده بود. می گریستم و صورت کوچک او را غرق بوسه می کردم. برایم لحظه ای

ندیدن او برابر با مرگ بود. حتی فکرش نیز مرا به جنون می کشاند. پس از اینکه دخترم آرام شد به او شیر دادم و او را خواباندم. آنقدر صبر کردم تا پدر و فرخ منزل را ترک کردند. آن وقت بود که از اتاق خارج شدم. مادر کنار در ورودی ایستاده بود و قصد داشت برای خرید بیرون برود، اما احساس کردم برای تنها گذاشتن من در تردید است. دلیل بی اعتمادی او را خوب می فهمیدم. از جریان فریبا و زهرا مادر خیلی می ترسید که ما را تحت فشار قرار دهد زیرا فکر می کرد ممکن است دست به کار جبران ناپذیری بزنیم. هنوز از دست مادر ناراحت بودم و طرفداریش از مجید را گناه نابخشودنی می دانستم. مادر گفت:

- سیب زمینی پوست بکن بعد هم خلالش کن.

و بعد از مکتی ادامه داد:

- خیالم راحت باشه؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- آره، خیالت راحت راحت باشه.

و با عصبانیت به طرف آشپزخانه رفتم. بعد از مدتی صدای در کوچه را شنیدم و فهمیدم که مادر از منزل خارج شده است. سرگردان وسط آشپزخانه ایستادم و به عاقبت کارم می اندیشیدم. از مجید محبتی در دلم نمانده بود ولی بدون فرشته زندگی ام پوچ و بی معنی می شد. می دانستم بدون او قادر به ادامه زندگی نیستم. با خودم فکر کردم همه چیز را فراموش کنم و به خاطر فرشته به زندگی ام باز گردم اما ترس از پیامدی که ممکن بود در پس این ماجرا باشد مرا بر آن می داشت تا نخواهم کوتاه بیایم.

گاهی ندای وجدان به گوشم می گفت: فرزانه چه می کنی. چقدر راحت از جدایی صحبت می کنی. درحالیکه سرنوشت نزدیکترین کسانت می بایست تجربه زندگی ات باشد!

در جواب می گفتم: خیلی سخت است به خانه مجید برگردم و او هر بار با مطرح کردن این موضوع آزارم بدهد.

باز صدای وجدانم در گوشم می پیچید: فراموش نکن در ره عشق زیر شمشیر بلا رقص کنان باید رفت. باید صبور باشی. مجید تو رو دوست داره. اگه این طور نبود خیلی راحت تر از این کنارت می گذاشت. اگه یک زمانی هم چیزی بهت گفت نشنیده بگیر. اون مرد خوبیه. بهش حق بده. سعی کن بهش نشون بدی که پاکتر از اونی هستی که فکر می کند.

در جواب خودم می گفتم: خدای من! خوب می فهمم اما ای کاش دیگران هم می فهمیدند راهی که در پیش رو دارم چقدر سخت و ناهموار است. وقتی مادر به خانه برگشت من هنوز وسط آشپزخانه بودم و هیچ به یاد نداشتم که او چه کاری را از من خواسته بود.

ندای وجدان در گوشم می پیچید که می گفتم به خاطر فرشته برگرد. فقط به خاطر فرشته و این ندا طوری در قلبم طنین انداخت که صبح روز بعد وقتی مجید به منزلمان آمد بدون اینکه کلامی صحبت کنم با بستن چمدانم نشان دادم که آماده بازگشت به خانه هستم. مجید که باورش نمی شد در عرض یک شب چنین تحولی در من پیدا شود با ناباوری به مادر نگاه می کرد. احساس کردم مادر نیز از کار من متعجب شده بود. می دانستم هر دو پیش خود فکر می کردند که سر عقل آمده ام و از دوری خانه و زندگیم خسته شده ام، اما هیچ کس از دردی که در قلبم احساس می کردم خبر نداشت. با کوله باری از غم، بدون اینکه با کسی خداحافظی کنم همراه مجید که از شادی سر از پا نمی شناخت به طرف قم راه افتادیم. در طول راه سعی کردم همه چیز را فراموش کنم و فکر همه چیز و همه کس را از مغزم خارج کنم. خیلی سخت بود اما این کار را کردم.

با لبخند وارد خانه شدم اما هنوز دلم خون می گریست. با دیدن من خاله و

دختر خاله ام گویی شبخ دیده اند هاج و واج به من خیره شده بودند طوریکه حتی جواب سلام را هم ندادند. هیچ کس انتظار آمدنم را نداشت و همه فکر می کردند مجید به تهران رفته که برای همیشه مرا از زندگی اش خارج کند. ساعتی بعد مادر مجید به همراه خواهر و برادرش به منزل خاله ام آمدند. می دانستم که خاله ام به آنها گفته است که من برگشته ام و آمده بودند تا با چشم خود بازگشتم را باور کنند. هیچ کس برای دیدنم پایین نیامد و بدون اینکه به رویشان بیاورند که مرا دیده اند به منزل خاله ام رفتند. وقتی مجید برای دیدن مادرش بالا رفت صدای فریاد و نفرین مادرش را به وضوح شنیدم که می گفت:

– چرا آوردیش، اون به درد تو نمی خوره. امروز نره فردا می زار میره، با این افتضاح دیگه چطور تو روی بقیه نگاه کنم.

خیلی چیزهای دیگر هم گفت که اشک به چشمانم نشانند.

سه روز بعد از بازگشتم به قم. خاله ام که تا آن روز سعی می کرد با من رو به رو نشود برای دیدنم پایین آمد. مجید از منزل خارج شده بود و به جز من و فرشته کسی منزل نبود. با دیدن خاله بغض گلویم را گرفت و با لحن گله مندی به او گفتم:

– توقع نداشتم شما این کار را با من بکنید. شما مثل مادرم بودیم چرا آبرویم را نخریدید. تازه از دختر خاله هم گله دارم که راست و دروغ به هم بافته تحویل مادرشوهرم داده در صورتی که منم خیلی چیزها از اون می دونستم که نخواستم حتی به شما چیزی بگم.

خاله که فکر می کرد با گفتن اینکه چیزهایی از دخترش می دانم می خواهم او را بترسانم هول شد و گفت:

– محبوبه همه چیز را به من گفته. من خودم به او اجازه می دادم.

با تمسخر گفتم:

– خوش به حال محبوبه که سطح فکر شما اینقدر بالاست که اجازه می دادید

شب رو هم خونه دوستان پرسرش بگذرونه. اگه مامان منم مثل شما بود وضع من حالا خیلی فرق می کرد.

رنگ چهره خاله به حدی قرمز شد که فکر کردم الان است که پس بیفتد. اخمی کرد و گفت:

- خوبه، خوبه، کافر همه را به کیش خود پندارد. به دختر من چنین وصله هایی نمی چسبه. نمی دونی چطور لجت رو خالی کنی می خوای به محبوبه تهمت بزنی.

چیزی نگفتم و او منزل را ترک کرد. دلم گرفته بود. به یاد مادر افتادم که به جای شنیدن حرفهای من از مجید طرفداری می کرد و حرف و تهمتهای جورواجور خاله را بیش از قسم و آیه من قبول داشت. می دانستم که خاله با گفتن اینکه از همه چیز خبر داشته می خواست دهان مرا ببندد که مبادا حرفی درباره محبوبه بزنم. دیگر همه چیز را به زمان واگذار کردم و از خدا خواستم تحمیلی به من بدهد که در برابر حرف این و آن پا نیفتم.

حرفها و گوشه کنایه ها را می شنیدم اما سعی می کردم بهترین زندگی را بسازم، آن هم فقط به خاطر یک چیز. فقط به خاطر فرشته. هر موقع حرفی دلم را می آزد فرشته را در آغوش می گرفتم و فکرم را روی او متمرکز می کردم و آینده اش را جلوی چشمانم مجسم می کردم تا هرچه که غیر او بود فراموش کنم. سعی کردم زندگی خوبی برای مجید و فرشته بسازم اما زخم زبان اطرافیان هر لحظه قلب و روحم را می خراشید. هرگاه به درجه ای می رسیدم که قلب آزرده ام به تنگ می آمد از مجید می خواستم مرا به زیارت ببرد. به حرم می رفتم و بی اختیار می گریستم.

دوست داشتم بدون خجالت جلوی آن همه محتاج به دعا فریاد بزنم خدایا مرا ببخش. اگر گناهم اینقدر نابخشودنی است تو توبه ام را بپذیر و این بنده حقیرت را ببخش. نمی دانم عیب کار از کجا بود که اثرات این زیارت فقط تا

چندی با من بود و بعد از آن باز هم دلتنگی و افسردگی سراغم می آمد. نمی دانم آرامش کجا بود که از من فراری بود و تا می خواستم به آن برسم چون ماهی لغزنده ای از دستم در می رفت.

تمام هدفم را به سوی مجید و فرشته تغییر دادم اما خیلی سخت بود. حرفها را می شنیدم و کینه ها را از دلم بیرون می کردم و سعی می کردم زندگی را با تمام زیباییهایش ببینم. خود را به کار منزل مشغول می کردم. با اینکه می دانستم مهمانی نخواهم داشت اما خانه را می آراستم. تنهای تنها بودم و خودم را یک رسوای آواره می دیدم. هرگز در طول زندگی ام چنین تنها نشده بودم. مجید با وجودی که سوگند خورده بود کمکم می کند اما با برگشتن من تمام قول و قرارهایش را فراموش کرده بود. نگاهش رنگی از محبت و دوست داشتن نداشت. قلبش رنجیده و نگاه هایش بی اعتنا بود. می دانستم موقعیتم حتی از قبل هم بدتر شده. هرچه تلاش می کردم تا خودم را به او نزدیک کنم اما او یک قدم به عقب برمی داشت. به محض کوچکترین اختلافی اتفاقات گذشته را به رخ می کشید. هر روز دعوا و سرزنش، هر روز بی مهری و بی تفاوتی. هر حرفی از دیگران می شنید عقده اش را با داد و فریاد سرم خالی می کرد و به هیچ وجه کوتاه نمی آمد. روزی پنج بار نماز خواندن بدون تمرکز، روزی سه بار غذا درست کردن، لباس شستن، ظرف شستن، رسیدگی به فرشته، شنیدن زخم زبان، سرزنش شدن و گریه کردن زندگی ام را سخت و طاقت فرسا ساخته بود. روزها می گذشت اما تغییری در رفتار مجید پیدا نمی شد. هربار که از او می خواستم به وعده هایش عمل کند و هر دو سعی کنیم زندگی تازه ای را شروع کنیم می گفت:

– من تا ده سال دیگر به تو اعتماد ندارم.

این حرف که بارها و بارها تکرار شده بود به من می فهماند که تلاشم بیهوده است و با تظاهر به خوشبختی خودم را گول می زنم. تمام زحمتهایم بیهوده بود

و به چشم او نمی آمد. دیگر حال خوشی نداشتم. اعصابم به هم ریخته بود و از همه بدم می آمد. بدتر از همه نگاه های بی اعتماد مجید بود که مرا روز به روز از زندگی بیشتر متنفر می کرد.

دو ماه گذشت. با تمام کارها و رفتارهای مجید ساختم تا او باور کند که می خواهم با او زندگی کنم اما او روز به روز سردتر و بی تفاوت تر می شد، شاید این طور وانمود می کرد. زجر می کشیدم اما سعی می کردم تحمل کنم. خیال مجید راحت بود که جز خانه پدرم جایی ندارم زیرا هر بار که جر و بحثی پیش می آمد بلافاصله می گفت: برو خونه بابات. می دونم راحت نمی دن. پس مجبوری با من بسازی.

خدای من دیگر تا کی؟ ناسازگاری تا کی؟ تحمل تا کی؟ خدایا من که توبه کردم، طلب بخشش کردم. سعی خودم را کردم پس چرا همه را از من گرفتی و مرا تنهاتر از قبل ساختی. کمکم کن که در این وادی درد و غصه به تو پناه بیاورم.

دو ماه دیگر هم گذشت، اما فامیل هنوز دست از حرف و حدیثهایشان برنداشته بودند. گاهی اوقات مجید با عصبانیت به خانه می آمد و داد و فریاد راه می انداخت می فهمیدم که باز حرفی شنیده و می خواهد تلافی آن را سرم خالی کند. سکوت می کردم تا خودش را خالی کند. حرفهایش قلبم را می سوزاند اما به او حق می دادم. می شنیدم که می گفت: این زندگی برای من جهنمه، نمی دانستم چطور جبران گذشته را بکنم. خیلی مشکل بود زیرا هر کاری می کردم او قبول نمی کرد از روی صداقت است. مجید همیشه این طور نبود گاهی مرا می بوسید و از کرده اش اظهار پشیمانی می کرد اما این زمانی بود که قبل از آن حسابی دلم را سوزانده بود و مرا به گریه انداخته بود. من نیز حرف می شنیدم اما نمی توانستم برای او شنیده هایم را بیان کنم تا کمی سبک شوم زیرا هر بار که چیزی می گفتم جواب می شنیدم که خودت کردی پس باید تحمل کنی.

مجید دو شخصیت پیدا کرده بود. گاهی خیلی بد بود و گاهی خیلی خوب. اما خوبی او بعد از بدیهایش باعث می شد که حرفهایش به دلم ننشیند. او فکر می کرد بیماری من درمان شده اما نمی دانست بیماری این بار از درون شروع کرده به خوردن قلب و روحم. تنها دل خوشی ام دخترم فرشته بود که با نگاه های معصومانه اش و لبخندهای حقیقی اش به دلم نشاط می بخشید و مرا مجبور به تحمل سختیهای بی شمار می کرد. به خاطر او حاضر بودم از همه چیزم بگذرم همان طور که از عشقم گذشته بودم.

گاهی احساس می کردم مجید به خاطر فرشته مرا تحمل می کند و این تلخ ترین احساسی بود که با آن دست به گریبان بودم.

چند ماه دیگر گذشت. حرفها و تهمتها چنان روحم را فرسوده کرده بود که دیگر طاقت نداشتم. تمام سعی و تلاشم را بیهوده دیدم و از همه بدتر کاسه صبرم بود که لبریز شده بود. آن وقت بود که فریاد کشیدم تا موجودیتم را اعلام کنم. به آنهایی که هنوز دوست داشتند روح و جسمم را به جرم خطای گذشته بتراشند بگویم اگر تحملشان کرده ام به خاطر این بوده که خودم خواسته بودم اما دیگر نمی خواستم زیرا نمی توانستم. بدون اینکه خودم بخواهم بارها و بارها فرشته کوچکم را که موجب بازگشتنم به این زندگی جهنمی شده بود به باد کتک گرفتم، اما خیلی زود پشیمان شدم و پا به پای او به گریه افتادم. گاهی به سرم می زد که مانند زهرا خودم را راحت کنم، اما درست لحظه ای که می خواستم به مرگ فکر کنم چهره معصوم فرشته و نگاه پشیمان زهرا پیش از مرگ پیش چشمم ظاهر می شد و مرا از انجام چنین کاری منصرف می کرد.

دلم برای تمام کسانی که از دست داده بودم تنگ شده بود. برای زهرا، فریبا و دوستانم. دیگر گریه تسکینی برای دردم نبود بلکه آتش درونم را شعله ورتر می کرد.

مجید متوجه تغییر رفتارم شده بود اما می خواست بی اعتنا باشد. هر بار که

می فهمید گریه کرده ام می پرسید:

- چیه؟ آبغوره گرفتی.

دندانهایم را به هم می فشردم تا مبادا چیزی به او بگویم، اما او پيله می کرد تا حرفی از دهانم دریاید و بعد شروع کند به سرزنش کردنم.

یک روز که خیلی ناراحت بودم و او پایی ام شد گفتم:

- مگه برای تو فرقی هم می کنه که من چم باشه.

پاسخ داد:

- فرقی نمی کرد نمی پرسیدم.

- دلم گرفته.

- طبق معمول دلت گرفته به من چه ربطی داره. تو فقط می خوای ببرمت

بیرون تا دلت باز بشه.

با خود فکر کردم چه جان سختم که این همه تحمل دارم. دوست داشتم بمیرم و این جملات آزاردهنده را نشنوم. من اشتباه کرده بودم زیرا هر بار از درد دلم برای مجید صحبت می کردم آنقدر سرزنش می کرد تا از دنیا سیر شوم. او نمی دانست یا نمی خواست بفهمد که از چه ناراحتم و سعی نمی کرد حتی یک قدم برای آرامشم بردارد.

یک روز که به ستوه آمده بودم چادرم را سر کردم تا خانه اش را ترک کنم.

جلوی در را گرفت و گفت:

- کجا!

فریاد زدم:

- می خواهم بروم.

- کجا؟

- پیش اونهایی که ازشون دورم. پیش اونایی که تو حتی سال تا سال یادی

ازشون نمی کنی.

- پیش کی؟

- پیش زهرا، فریبا.

- می خوای بری بمیری؟

- آره، چون فقط با مردن می تونم سر قبرشون برم، تو که منو نمی بری. تو حتی منو نمی بری مادر و خواهرامو ببینم. یک سال است که منو سر خاک زهرا نبردی. مگه یک آدم چقدر تحمل داره؟ هر بار که می خوام براشون خیرات کنم می گی راضی نیستم. پس معرفتت کجا رفته؟ اینجوری می خواستی برای زهرا تلافی کنی؟

- خیرات برای کسی که خودکشی کرده گناه داره. اینو می فهمی؟

- تویی که نمی فهمی و به جای خدا قضاوت می کنی. مگه تو خدایی که با چنین اطمینانی حرف می زنی؟ تو از کجا می دونی خدا درباره اونا چه قضاوتی می کنه؟ شاید اونا رو بخشیده.

- امکان نداره. نمی برمت سر خاکشون. حتی فاتحه براشون درست نیست. گریه کردم و جیغ کشیدم تا او دست از این حرفها بردارد. تحمل شنیدن چنین سخنانی پشت سر دو خواهر محبوب و زجر کشیده ام دور از توانم بود. مجید ساکت شد و من با گریه گفتم:

- لااقل منو ببر تا مادرمو ببینم.

- اون نمی خواد تو رو ببینه. خیلی آدم خوبی بودی. حتی بابا و ننه ت هم نمی خوان ببیننت.

- گفتم منو ببر خونه بابام.

- نمی برمت.

- پس بزار خودم برم.

- حق نداری بری.

- تو فکر می کنی من به خاطر یک اشتباه باید از همه چیز محروم بشم؟

- نه، کی اینو گفته. فقط می گم اگه اونا تو رو دوست دارن باید بیان ببیننت.
- نمی تونن. خواهش می کنم منو ببر تا مادر و خواهرامو ببینم. شاید دلم باز بشه.

- مگه مامانت مرده که دلت گرفته.
- مجید بیشتر از این عذابم نده. چرا زجرم می دی.
- اگه عذابت می دم خودتو راحت کن.
- تو که نمی گذاری. تو حتی نمی گذاری برم خونه بابام. فکر می کنی منو راه نمی دن.

- پس پاشو ببرمت خونه بابای بی همه چیزت که معلوم نیست چه نونی به شما داده خوردین که اینقدر لجباز شدین.

دیگر همه چیز را کنار گذاشتم. یک لحظه فقط به مرگ فکر کردم و عجیب بود که مثل همیشه نمی ترسیدم. خون جلوی چشمانم را گرفته بود. چادرم را کناری انداختم و گوشه ای نشستم. دیگر حرفی نزدم تا مجید از خانه خارج شود و من در یک لحظه به همه چیز خاتمه بدهم. اما نمی دانم مجید چطور متوجه شد زیرا همین که بلند شد از خانه بیرون برود نگاهی به من کرد و سرجایش نشست. کمی بعد به طرفم آمد و فریاد کشید:

- آخه بی انصاف چرا کاری می کنی که من بترسم تو رو تنها بزارم.
و سیلی محکمی به گوشم خواباند. برای اولین بار بدون اینکه گریه کنم گفتم:
- من کتک زیاد خوردم اما این اولین سیلی بود که از تو خوردم. هر چقدر منو بزنی و هر چقدر هم التماس کنی من تصمیم خودم را گرفته ام. از این زندگی خسته شدم. دیگه تحمل ندارم.

دستم را گرفت تا مرا از جا بلند کند. در همان حال گفت:

- بلند شو لباسهایت را بپوش ببرمت تهران.

دستم را کشیدم و گفتم:

- نمیام. اگر تو از من بدت میاد برو. من خواستم زندگی کنم. همه چیز را کنار گذاشتم. خواستم زندگی را برایت بهشت کنم اما هر کار کردم تو از جهنمی حرف زدی که دلت نمی خواست در آن باشی. پس تو برو. تویی که نخواستی باورم کنی. این بار فرشته رو هم با خودت ببر چون دیگه احتیاجی به هیچ کدامتان ندارم.

مجید عصبانی تر از آن بود که حرفهایم را بفهمد و بدون اینکه بخواهد مرا زیر مشت و لگد گرفت. این اولین باری بود که دست به رویم بلند می کرد. شاید کاسه صبر او هم لبریز شده بود. اما چرا؟ چرا زمانی که مرتکب خطا شده بودم از او سیلی نخوردم، اما اکنون که می خواستم زندگی شرافتمندانه ای داشته باشم مستحق چنین کتکی بودم؟



درد کمرم به نهایت خود رسیده بود و بیشتر از همه دل صد پاره ام بود که مجروح و خونین بود. دخترم با وحشت می گریست و مجید چون دیوانه ای به سر و روی آشفته ام نگاه می کرد. شاید تازه فهمیده بود دست به چه کاری زده است و شاید آن ضرباتی که بر سر و بدنم فرود آورده بود او را از فشار عقده حقارتی که مدتها اسیر آن بود رها کرده بود. هرچه بود حتی در باورش نمی گنجید که توانسته دستش را برایم بلند کند. نگاه مجید حاکی از درد عمیقی بود که بر جاناش افتاده بود، اما می دانستم منشاء این درد از قلبش سرچشمه می گیرد. خیلی خوب متوجه شدم او نمی خواست این طور شود و اکنون که این اتفاق افتاده بود نمی دانست چه باید کند.

کنارم نشست و موهایم را از روی صورتم کنار زد و سرم را روی سینه اش گذاشت و زار زار گریست. خیسی اشکهایش را روی پوست سرم حس می کردم و من نیز می گریستم. فرشته نیز خود را به پاهایم چسبانده بود و می گریست و

این بیش از هر چیز دلم را به درد می آورد. از مجید کینه ای به دل نگرفتم، شاید خوشحال هم بودم که به این طریق عقده دیرینش را خالی کرده است. ساعتی بعد به اصرار مجید از خانه بیرون رفتیم و یکراست به حرم حضرت معصومه پناه بردیم. هر دو می گریستیم و از آن بی بی محترم خواستیم تا مرهمی بر درد دلمان بگذارد.

چند شب بعد خاله به مجید گفت که بهتر است به فکر خانه دیگری باشد. مجید که خودش هم چنین قصدی داشت. بدون اینکه ناراحت شود پذیرفت. از فردای آن روز به اتفاق مجید برای پیدا کردن خانه به بنگاه مراجعه کردیم.

پس از رفت و آمدهای زیاد توانستیم خانه ای مطابق شرایط مالی امان پیدا کنیم. خوشبختانه خانه جدیدم خوب و دلباز بود و با اینکه صاحبخانه بدخلق و اخمویی داشت اما با شرایط اقتصادی ما بهتر از آن گیرمان نمی آمد. بهترین حسنی که داشت این بود که طبقه دوم یک ساختمان بود و قابل مقایسه با زیرزمین دلگیر منزل خانه ام نبود. خیلی زود اسباب و اثاثیه مختصرم را به آنجا منتقل کردم.

نقل مکان به منزل جدید در روحیه من و مجید تأثیر خوبی گذاشت. شبی که به منزل جدید آمده بودیم مجید درحالیکه شاخه ای گل به همراه جعبه ای شیرینی در دست داشت وارد خانه شد و با لبخند گفت:

– از امشب ما وارد زندگی جدیدی می شویم. من و تو تمام خاطرات تلخ و بد گذشته را توی زیرزمین خانه خاله خاک کرده ایم، مگه نه؟

با لبخند شاخه گل را گرفتم و حرفش را تصدیق کردم. احساس می کردم روزهای خوبی که همیشه انتظارش را داشتم آغاز شده است. مجید هر شب با لبی خندان و روحیه ای شاد به منزل می آمد و من و او بعد از صرف شام تا مدتها از آینده ای که می خواست برای زندگی امان بسازد صحبت می کردیم. شبی مجید گفت که قصد دارد تحصیلاتش را ادامه بدهد و هنگامی که با

واکنش مثبت من رو به رو شد از من خواست که من هم همین کار را بکنم. با وجودی که می دانستم شاید نتوانم فکرم را برای درس خواندن متمرکز کنم اما نخواستم او را از همان ابتدا ناامید کنم. به او گفتم اگر بتوانم این کار را می کنم. مجید که عزمش را جزم کرده بود به من اصرار کرد که با این حرف از زیر بار آن شانه خالی نکنم. من که اصرار او را دیدم به ناچار پذیرفتم که سعی خودم را بکنم.

آخر همان هفته به همراه او به تهران رفتیم و پس از گرفتن پرونده تحصیلی ام به قم بازگشتیم. مجید نامم را در کلاس شبانه ای نوشت و طوری برنامه ریزی کرد که وقتی منزل بود من به کلاسهایم بروم. برخلاف تصورم که فکر می کردم نمی توانم درس بخوانم متوجه شدم خیلی راحت تر از آنچه فکرش را می کردم درسها به مغزم فرو می رود. بعد از مدتی به حدی به درس خواندن خو پیدا کرده بودم که دیگر فکرهای ناراحت کننده به سراغم نمی آمد. گاهی اوقات هم که یاد گذشته آزارم می داد با پناه بردن به خدا دردم را تسکین می دادم.

به جز درس خواندن و گوش کردن دو سه نوار کاستی که از زهرا به من یادگاری رسیده بود سرگرمی دیگری نداشتم. اما همان را برای تسکین روحم کافی می دیدم.

یک روز که تازه از کلاس برگشته بودم مجید را دیدم که کنار ضبط صوت نشسته و نوارهای من نیز جلوی رویش است. درحالیکه چادر و مقنعه ام را از سرم برمی داشتم با لحنی بی خیال از او پرسیدم:

– چه کار می کنی؟ نوار گوش می دی؟

مجید بدون اینکه به من نگاهی بیاندازد گفت:

– نه، دارم نوار پاک می کنم. نوارها تو رو به یاد گذشته می اندازه و من نمی خوام این طور باشه.

لحظه ای دلم گرفت. این کاستها هیچ ربطی به خاطراتی که او فکر می کردم

نداشت. کاست ها متعلق به زهرا بود و فقط یاد او را در من زنده می کرد. زمانی که آنها را می شنیدم چهره و اندام زهرا پیش رویم ظاهر می شد که دستش را دور زانوانش حلقه کرده بود و همراه با نوار می خواند.

تو نیمه راه زندگی، دل من پر خونه
اینجا با این قشنگیاش، واسه من زندونه
وای که تموم نمی شه، لجبازیهاش زمونه
سر راهمو گرفتی، چه بد کردی زمونه
غرورم رو شکستی، چه بی رحمی زمونه
بازم این سو و اون سو، منو خوب می کشونی، زمونه آی زمونه
بین کاسه صبرم، چه لبریزه زمونه
تو غربت خونه کردن، غم انگیزه زمونه
بازم این سو و اون سو، منو خوب می کشونی، زمونه آی زمونه
هرچی باهات راه اومدم تو با من لج کردی
رفیق نیمه راه شدی، راهتو کج کردی
وای که تموم نمی شه، لج بازیهاش زمونه

آنقدر چهره زهرا را واضح و مشخص به یاد آوردم که اشک از چشمانم سرازیر شد و بدون اینکه حرفی بزنم به آشپزخانه رفتم تا مجید کارش را تمام کند. با خودم فکر کردم شاید مجید درست بگوید و با پاک کردن کاستهایی که زمانی به زهرا تعلق داشت ارتباط مرا با گذشته قطع کند. مجید که فکر کرده بود از کارش ناراحت شده ام به دنبالم به آشپزخانه آمد تا از کارش عذرخواهی کند. به او گفتم اشکهایم به یاد زهراست و ربطی به کار او ندارد و می تواند تمام کاستها را پاک کند.

گاهی که دلم می گرفت مجید برایم اشعاری در مدح حضرت علی و فاطمه زهرا می خواند و با این کار دلم را سبک می کرد. گاهی هم از من می خواست

برایش شعرهایی را که دوست داشتم بخوانم. من نیز شعرهایی را می خواندم که همراه با زهرا به آن گوش سپرده بودیم و مورد علاقه هردویمان بود. گاهی در هنگام خواندن شعر می گریستم و سرم را روی بازوان مجید می گذاشتم و او با دست نوازشی که بر روی موهایم می کشید دلداری ام می داد، اما هیچ وقت نمی پرسید برای چه گریه می کنم. شاید فکر می کرد به یاد گذشته ام افتاده ام. البته به جز مواقعی خاص چنین نبود و اکثر اوقات یاد زهرا بود که به چشمانم اشک می نشاند.

فصل شانزدهم

روزها و شبهایم به خوبی می گذشت و درس و مشغله زندگی کم کم مرا به زندگی ام علاقه مند می کرد. یک روز که از کلاس برگشتم پارچه ای که سر خیابان منزلمان زده بودند نظرم را جلب کرد. وقتی جلو رفتم و نوشته آن را خواندم فهمیدم که انجمن خوشنویسان قم درست در خیابان ما قرار دارد. با خوشحالی به منزل آمدم و این خبر را به مجید دادم و از او خواستم اجازه بدهد در کلاسهای خوشنویسی شرکت کنم.

مجید با خوشحالی از این موضوع استقبال کرد و همان روز نامم را در کلاس خط نوشت. از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم و این اتفاق یکی از بهترین اتفاقاتی بود که در دفتر زندگی ام ثبت شد. از آن پس با شوق و علاقه به یادگیری اصول صحیح نوشتن آشنا شدم و چون با عشق آن را شروع کرده بودم در مدت کوتاهی پیشرفت قابل ملاحظه ای کردم. استادمان انسانی شایسته و والا بود که تأثیر مثبتی بر زندگی ام گذاشت و نگرش مرا به زندگی عوض کرد. نکات ظریفی که در سخنان گرانبهای استاد بود علاوه بر تغییر دیدگاهم به زندگی از بیخ و بن آن را دگرگون ساخت. انسان بی هدفی که تا چند روز پیش نمی دانست طلبش از زندگی چیست اکنون تبدیل به موجود با انگیزه و هدفمندی شده بود که برای رسیدن به هدفش قادر بود زمین و زمان را به هم بدوزد.

روزهایی که کلاس خط داشتم صبح خیلی زود از خواب برمی خواستم و بعد از آماده کردن صبحانه و ناهار خانه را تمیز می کردم. بعد از کارهای فرشته او را به مجید می سپردم و راهی کلاس می شدم. دست نوشته ها و دفتر تمرین خطم برایم چون کتابی آسمانی مقدس بود که بدون وضو نمی توانستم به آن دست بزنم. استادم پیری مرشد و انسانی والا بود که کلاس را با حدیثی از ائمه آغاز می کرد و بعد دیوان حافظ را باز می کرد و شعری از آن شاعر شیرین سخن می خواند. من و دیگر شاگردان هم به آن تفأل می زدیم. ابیات حافظ چنان با من عجین شده بود و به وجودم معنا می بخشید که احساس می کردم با خواندن آن قلب و روحم صیقل می خورد و صاف و بی زنگار می شود، بخصوص با لحن عارفانه استاد.

هر هفته روزهای دوشنبه کلاس خط داشتم و این روز از بهترین روزهای زندگی ام به شمار می رفت. آرزومند بودم هر روز می توانستم از حضور گرانبهای استاد بهره مند شوم. به شوق رسیدن روزهای دوشنبه لحظه شماری می کردم. مجید نیز پشتکار و علاقه ام را تحسین می کرد و همین مشوقم برای ادامه راه بود. هر بار که به کلاس می رفتم در کیفم دفتری چهل برگ پر شده از تمرین بود که لبخند و تشویق استاد را به همراه داشت.

استاد نیز از کارم راضی بود و پشتکارم را می ستود و همیشه بعد از دیدن مشقهای خطم زیر آن جمله ای تشویق آمیز می نوشت. تشویقهای استاد و مجید در پیشرفت درس من نیز بی تأثیر نبود به طوری که جایگاه خاصی در کلاس پیدا کرده بودم و همین پیدا کردن وجه اجتماعی در اخلاق و رفتارم خیلی تأثیر گذاشته بود. دیگر بی کسی و رابطه نداشتن با اقوام آزارم نمی داد زیرا دوستان خوبی در مدرسه و کلاس پیدا کرده بودم که هر کدام از آنها آدمهایی موفق بودند. کم کم با معلمان مدرسه رابطه خوبی پیدا کردم. معلم پرورشی مدرسه وقتی فهمید که علاوه بر خواندن درس به کلاس خوشنویسی می روم از من

خواست نمونه ای از خطم را برایش ببرم. وقتی آن را دید خوشش آمد و فردای آن روز به من پیشنهاد کرد کارهایی برای آنان انجام بدهم و به ازای آن مبلغی را که همیشه در قبال نوشتن خط به اداره پرداخت می کردند به من بدهند.

از پیشنهادی که به من شده بود به حدی خوشحال شدم که حدی نمی شود بر آن متصور شد. احساس می کردم آدم ارزشمندی شده ام. این احساس بهترین احساسی است که به انسان دست می دهد.

آن شب با گرفتن جعبه ای شیرینی این خبر را به مجید دادم و او را هم در شادی ام شریک کردم. مبلغی که در ازای کارم می گرفتم بسیار ناچیز بود اما برای من با تمام ثروت دنیا برابری می کرد. مجید نیز به توصیه پدرش مشغول خواندن درس برای گرفتن دیپلمش شد. از وقتی که او شروع به درس خواندن کرده بود شغلی نداشت تا مخارج زندگی مان را تأمین کند. پدر او با این شرط که اگر مجید درس بخواند مخارج منزلمان را متقبل می شود او را راضی به ادامه تحصیل کرده بود، اما پولی که او برای تأمین نیاز به ما پرداخت می کرد خیلی کم بود و نیم بیشتر آن برای کرایه منزل صرف می شد. باقی مانده پول هم به قدری نبود که بتواند کفاف مخارج خورد و خوراکمان را بدهد. از هر طریقی که بود صرفه جویی می کردیم اما باز هم سر برج نرسیده پولمان ته می کشید.

یک روز تازه از کلاس برگشته بودم. هنوز وارد منزل نشده بودم که با دیدن کفشهای زنانه ای پشت در اتاقم جا خوردم. لحظه ای فکر کردم مادر از تهران آمده اما وقتی وارد منزل شدم با مادر مجید رو به رو شدم. او با دیدن من از جا برخاست و با لبخند جلو آمد تا مرا ببوسد. لحظه ای شرم و خجالت اشک را به چشمانم آورد، اما خیلی زود توانستم خود را کنترل کنم و با لبخند به احوالپرسی او پاسخ بدهم. با وجودی که مادر مجید به دیدنم آمده بود اما احساس کردم منتظر است با ریختن اشک به پایش بیفتم و به خاطر کاری که کرده بودم از او معذرت خواهی کنم.

اما هرچه فکر کردم گناهی جز دوست داشتن در خودم ندیدم و با خود گفتم گناه دوست داشتن بدتر است یا تهمت زدن؟ وقتی نتیجه گرفتم که گناهی مرتکب نشده ام که پیش وجدانم شرمسار و خجل باشم ترجیح دادم غرورم را نشکنم و از خاله معذرت خواهی نکنم. اما با نشان دادن محبت به او فهماندم که از نظر فکری تغییرات زیادی کرده ام. بعد از آن دیدار مادر مجید گاهی به من سر می زد، اما من روی رفتن به خانه آنها و رو به رو شدن با پدر او را نداشتم زیرا پدر مجید تنها کسی بود که نه تهمت زده بود و نه افترا بسته بود و به جای آن راه درست را به مجید نشان داده بود و در بدترین شرایط، حتی زمانی که سفت و سخت طلاق می خواستم از حمایت من دست نکشیده بود.



روزها از پی هم می گذشت و هنوز تغییری در وضعیت مالی امان به وجود نیامده بود. چندین بار به خاطر نداشتن پول شهریه کلاسها می خواستم از ادامه تحصیل و همچنین رفتن به کلاس خوشنویسی منصرف شوم اما از آنجایی که لطف خدا همیشه شامل حال بندگان می باشد هر بار به طریقی پول شهریه کلاسهایم فراهم می شد.

در این بین گاهی مادر مبلغی پول برای گذراندن مخارج زندگی امان حواله می کرد. با چنین روزگاری عاقبت درس تمام شد و توانستم با نمرات خوبی دیپلم بگیرم. در طول دو سالی که مشغول درس خواندن بودم کماکان به کلاس خط می رفتم و توانستم دوره متوسط را خیلی زود به پایان برسانم و متفرقه امتحان بدهم. دوره خوش را هم بلافاصله بعد از آن به پایان رساندم و در امتحان آن نیز موفق شدم و هم زمان با گرفتن دیپلم مدرک عالی خوشنویسی ام را هم دریافت کردم. تصمیم گرفتم دوره ممتاز را هم پشت سر بگذارم اما برای گذراندن آن می بایست کاری پیدا می کردم تا بتوانم در کلاسهای این دوره نیز

شرکت کنم، اما هرچه دنبال کار گشتم موفق نشدم. دلم نمی خواست بیش از این سربار مجید و مادرم باشم و آنان مخارج پیشرفتم را متقبل شوند. در عرض این دو سال مجید نیز مشغول درس خواندن بود و این در حالی بود که نمی توانست از پس خرج و مخارج زندگی برآید. با این حال راضی بودم و هر شب به امید آینده ای روشن چشمانم را برهم می گذاشتم.

یک شب مجید با خوشحالی به منزل آمد و گفت که مادرش از او خواسته که مرا به منزلشان ببرد. مثل همیشه مخالفت کردم و گفتم نمی توانم با پدرش رو به رو شوم. مجید گفت:

- خوب آخرش چی، عاقبت باید بیایی خونمون. باور کن همه چیز تموم شده. کسی چیزی یادش نمونده.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه، باور نمی کنم چون این موضوع ممکن است برای من و تو تمام شده باشد اما هیچ کس یادش نرفته و من مطمئنم.

مجید اصرار کرد و گفت:

- به خاطر من.

چون امتناع کردم جان فرشته را قسم خورد که دیگر نتوانستم مخالفت کنم و آن شب همراه او به خانه پدرش رفتم. هنوز از در داخل نشده بودم که شنیدم خواهرشوهرم گفت:

- وای چقدر پرروست. ما گفتیم بیا، اون چرا اومد.

خیلی ناراحت شدم و به مجید نگاه کردم. او هم حرف خواهرش را شنیده بود و رنگش سرخ شده بود. به او گفتم:

- بهت گفتم نیام بهتره اما تو اصرار کردی. من نمی خواستم پیام.

مجید سرش را زیر انداخت و گفت:

- عیب نداره، این تقاص کارای خودته بالاخره باید یکی یکی پس بدی باید

یک خورده تحمل کنی.
چاره ای نداشتیم و گفتیم:
- باشه تحمل می کنم.

موقعی که پدرشوهرم به منزل آمد دلم می خواست جایی خودم را پنهان کنم تا با او رو به رو نشوم چون نمی دانستم باید به او چه بگویم و چگونه احوالپرسی کنم. بخصوص هرگاه که فکر می کردم دفتر خاطراتم هنوز هم در دست اوست عرق از سر و رویم جاری می شد. عاقبت چون آدم گنگ و کری سلام بی صدایی کردم و دیگر حتی یک کلام نیز صحبت نکردم.

پدرشوهرم رفتاری دوستانه داشت و مرتب از کارهای خطم تعریف و تمجید می کرد و برای ادامه این راه مرا تشویق کرد و همین مرا به حد اعلای شرمندگی رساند. تا زمانی که می خواستیم به خانه برگردیم لحظه های زجرآوری را تحمل کردم. با وجودی که مجید قسم خورده بود همه آنها موضوع را فراموش کرده اند اما در نگاه تک تکشان نفرت و بی اعتمادی و سربار بودن را احساس می کردم. هیچ کس از فامیل رغبتی برای رفت و آمد با من نشان نمی داد و من هم فراموش کرده بودم اقوامی دارم. وقتی تهران می رفتم فکر می کردم با پناه به خانواده ام جبرانی بی کسیهایم در شهر غریب خواهد شد، اما دیدن واکنش خانواده خودم نیز از دنیا بیزارم می کرد.

احساس می کردم مجید با مادر در مورد محافظت از من تباری می کند. رفتار آنها درست مانند کسی بود که گذشته ننگینی داشته است. به محض رسیدن پایم به منزل پدرم دوران اسارت شروع می شد. همیشه کسی برای محافظت از من حاضر بود در غیر این صورت وقتی مادر می خواست برای خرید برود و کسی نبود تا محافظت از من را به عهده داشته باشد تلفن جمع می شد و درها به رویم قفل می شد. با دیدن بی اعتمادی خانواده ام ترجیح می دادم در خانه ام بمانم و کمتر به تهران بروم.

بیمار شدم و برای مداوا به تهران رفتم. خواهرم زیبا به منزل پدرم زنگ زد و بعد از صحبت با مادرم از او خواست گوشی را به من بدهد. وقتی گوشی را گرفتم زیبا با لحنی سرزنش بار گفت:

- فرزانه یک چیزهایی شنیدم.

من که حتی فکرش را نمی کردم او بخواهد از جریان دو سال قبل صحبت کند گفتم:

- چی شنیدی؟

زیبا جریان را گفت. با ناراحتی به او گفتم که این قضیه مربوط به دو سال قبل است و از او پرسیدم این موضوع را از چه کسی شنیده است. زیبا گفت که خواهرشوهر بزرگم را دیده است و او با آب و تاب موضوع را برای او تعریف کرده است. همان جا فهمیدم که هیچ کس هنوز نخواستہ مرا ببخشد و این موضوع را فراموش کند و هنوز هر وقت با هم می نشینند شروع به صحبت در مورد من و خطاهای غیرقابل بخششم می کنند. از اینکه سوژه ای برای صحبت‌هایشان بودم دلم گرفت. با این احساس از زندگی در قم متنفر شدم.

شب که مجید به خانه آمد به او گفتم دیگر نمی خواهم در قم زندگی کنم. علت را پرسید و من جریان خواهرش را برایش تعریف کردم و گفتم که با وجودی که دو سال از موضوع گذشته اما هنوز نقد و بررسی آن تمام نشده و نمی توانم جایی زندگی کنم که آدم‌های آنجا دم از دین و ایمان می زنند اما آبرو و گذشته افراد را پیش دوست و آشنا روی دایره می ریزند و نمی خواهم با آدم‌هایی نشست و برخاست کنم که یک ذره گذشت ندارند.

مجید از کوره در رفت و با عصبانیت گفت:

- حقتہ. خودت کردی. می خواستی موقعی که خاطران عاشقانه ات را می نوشتی فکر اینجایش را هم می کردی. تو حالا حالاها باید تقاص پس بدهی. می فهمی...

و شروع کرد به بد و بیراه گفتن به من. هنوز رخوت و سستی بیماری در بدنم بود و پرخاش او مزید بر بیماری ام شد. فریاد کشیدم که دیگر پایم را به قم نخواهم گذاشت و با گریه گفتم که او از همه آنها بدتر است و مرا فقط برای زفت و رفت فرشته می خواهد. گریه ام مجید را آرام تر کرد و درحالیکه سعی می کرد صدایش را پایین بیاورد گفت:

- چرا این فکر را می کنی. درسته بهت گفتم به خاطر فرشته برگرد اما علاقه ای که به تو داشتم باعث شد پیه همه چیز را به تنم بمالم و تو را به خانه ام ببرم. گفتم:

- تو خودخواهی. تو حتی نخواستی به خاطر من گذشت کنی. تو دوست داری به قیمت راحت بودن خودت من همیشه در برزخ عذاب دست و پا بزنم. تو حتی یک بار جلوی خاورت درنیامدی تا به او بگویی برای تیکه پرائیها و متلکهایش زمانی را انتخاب کنند که من حضور نداشته باشم. من دیگه نمی خواهم قم زندگی کنم. دلم پوسید از بس که تیکه هاشونو شنیدم و تو خودم ریختم.

مجید بار دیگر عصبانی شد و با تهدید گفت:

- خوب یعنی نمیای؟

- نه.

مجید نفس بلندی کشید و گفت:

- من می رم. فرشته رو هم با خودم می برم.

قلبم فشرده شد و فریاد کشیدم.

- بی خود می کنی او را ببری.

مجید به طرف فرشته رفت و دست او را گرفت و کشان کشان او را با خود به طرف در برد. دویدم تا فرشته را از او بگیرم، اما حاضر نبود کوتاه بیاید. فرشته وحشت زده گریه می کرد و این اعصاب هر دوی ما را به هم ریخته بود. لب پله

نشستم و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن تا شاید مجید دلش به رحم بیاید و از بردن فرشته صرف نظر کند، اما او فرشته را با خود برد. ابتدا فکر کردم بعد از ساعتی او را باز می گرداند، اما هرچه منتظر شدم مجید نیامد.

یک هفته بدون اینکه دخترم را ببینم در منزل مادرم بودم. از من به جز پوستی بر استخوان نمانده بود. خبرهایی که از سلامتی دخترم می شنیدم مانند تسکینی بر قلبم بود، اما بعضی از خبرها هم قلبم را از درد فشرده می کرد. از مادر شنیدم که به فرشته یاد داده اند خواهرشوهر کوچکم را که تقریباً هم سن و سال من بود و چشم نداشت مرا ببیند مادر صدا کند. از حرص آب می شدم و در خیال موهای خواهرشوهرم را با دستانم می کردم.

مجید هر چند وقت یک بار تلفن می زد و برای اینکه دل مرا بسوزاند می گفت فرشته تو را فراموش کرده و اصلاً نامی از تو به زبان نمی آورد. می دانستم دخترم مرا فراموش نخواهد کرد اما گاهی شک می کردم. بعد از یک هفته گویی فرشته دلتنگی مرا کرده بود و با گریه از مجید خواسته بود تا مرا پیش او ببرد. به خاطر همان بود که مجید به خانه مان زنگ زد تا با من صحبت کند. او با لحنی نرم تر از پیش که رنگ حرص در آوردن و زجر دادن نداشت گفت:

- فرزانه، نمی خوای دخترمون رو ببینی؟

با شتاب گفتم:

- آره می خوام. میاریش تهران؟

مجید مکثی کرد و گفت:

- نه، اگه اونو می خواهی باید بیایی اینجا. پیام دنبالت؟

گفتم:

- نه من دیگه بر نمی گردم.

مکالمه ما به همین جا ختم شد.

دلم هوای دخترم را کرده بود و از درون می سوختم، اما می خواستم مقاومت

کنم. شاید داشتم امتحان پس می دادم. تاکنون از فرشته دور نبودم و شاید به همین دلیل فکر می کردم جدا شدن از مجید برایم راحت است. فکرم بدجور مشغول شده بود. فکر فرشته و مجید لحظه ای مرا رها نمی کرد. از درون عذاب می کشیدم. با خودم فکر می کردم آیا می توانم فرشته را فراموش کنم؟ مجید را چگونه؟ درست بود که از لحاظ مالی دچار مشکل بودیم، اما او مرد بدی برای زندگی نبود. عاشقم بود و همیشه این را ثابت کرده بود. آیا بعد از رها کردن مجید و فرشته وجدانم مرا راحت می گذاشت تا زندگی جدیدی را آغاز کنم و یا عذاب وجدان انتقام آنها را از من می گرفت. بدترین اوقات زندگی ام را می گذراندم. لحظه ای به طلاق فکر می کردم و به اینکه از کشمکش روحی و رنج نداری و همچنین زخم زبان اطرافیان خلاص می شوم.

با قاطعیت تصمیم به طلاق می گرفتم، اما هنوز چند لحظه نگذشته بود که به یاد چهره لطیف دخترم فرشته و لبخند مهربان مجید می افتادم و می گفتم: نه نمی توانم آنها را رها کنم. میان افکارم جنگ سختی در گرفته بود. اطرافیانم آن را به دوری از دخترم ربط می دادند اما هیچ کس از درون منقلبم خبر نداشت. احتیاج به کسی داشتم تا برایش صحبت کنم و از او که قدمی بیرون از گود بود بخواهم عواقب این کار را برایم تشریح کند. ای کاش زهرا کنارم بود. غیر از او دلسوز و همدمی نمی شناختم که بخواهم برایش راحت از زندگی ام حرف بزنم و از او راهنمایی بخواهم. کسی که درکم کند و فقط به مصلحت زندگی ام نیاندیشد بلکه به قلب و احساسم نیز توجه کند و آن را نادیده نگیرد.

روزها از پی هم می گذشت، روزهایی که از بدترین روزهای زندگی من بود. هنوز نتوانسته بودم تصمیم قاطعی برای زندگی ام بگیرم. یک روز صبح مجید به منزلمان زنگ زد. لحن صدایش کمی عصبی و شتابزده بود. با شنیدن صدایش دلشوره ای وجودم را گرفت و چون شب پیش خواب دخترم را دیده بودم بدون اینکه کلامی بگویم احوالپرسی را قطع کردم و گفتم:

- حال فرشته چطور است؟

مجید طاقت نیاورد با صدای ناراحتی که بند بند وجودم را به لرزه می انداخت گفت:

- فرزانه اون مریضه. از دیشب تا به حال تبش یک درجه هم پایین نیامده. هذیون می گه و مرتب تو رو صدا می کنه.

زیر گریه زدم و از مجید خواستم هرچه سریع تر به دنبالم بیاید. شاید سرنوشت تکلیفم را مشخص کرده بود. من در معرض امتحانی قرار گرفته بودم که می توانست تعیین کننده باشد. به خودم گفتم من که به دوری از اقوام و ندیدن آنها عادت دارم این چند سال هم سرم به زندگی ام گرم بوده است پس باز هم می توانم زخم زبانه را تحمل کنم، آنقدر که خودشان خسته شوند و دست از سرم بردارند، اما فرشته چی. دوری از فرشته مرا رنجور و ضعیف کرده بود. در این مدت فهمیده بودم که نمی توانم حتی لحظه ای او را فراموش کنم.

مجید برای بردنم به تهران آمد و من بدون لحظه ای مکث راهی قم شدم اما ته دلم ناراحت و افسرده بود. با دیدن دخترم فهمیدم که ده روز ظالمی پست بودم زیرا در این مدت فرشته ام چنان تحلیل رفته بود و مانند خود من جز پوستی بر استخوان نمانده بود. وقتی روی بدن کوچک و تبادارش خم شدم تا بوسه ای بر پیشانی داغش بزنم چشمان خمار و تب آلودش را باز کرد و با لبخند نامم را صدا کرد و دستانش را برای در آغوش گرفتنم جلو آورد. با گریه در آغوش فشردمش و به وجودش سوگند خوردم در هیچ شرایطی دیگر تنهایش نگذارم.

گویی مجید هم می دانست که این بار مانند دفعات قبل نیست و من آمده ام که از نو آغاز کنم. به همین دلیل کم کم به من اطمینان پیدا کرد و این برای من بهترین موهبت بود. گویا در این جدایی چند روزه، هم من و هم او به یک نتیجه واحد رسیده بودیم و آن اینکه نمی توانیم بدون هم زندگی کنیم و عامل

مشترک این احساس در قلبمان وجود گرانبهای دخترم فرشته بود که پیوندمان را جاودانه و همیشگی می کرد.



من کماکان سرگرم نوشتن خط و در پی یافتن شغلی بودم که مشکلات اقتصادی مان را تا حدی برطرف کند. شرایط مالی بد به طرز وحشتناکی فشار به روحمان می آورد. فقر و نداری از یک سو و نداشتن دوست و آشنا از سوی دیگر مرا از ماندن در قم بیزار می کرد. با مجید صحبت کردم که کاری کند به تهران برویم. اما او عقیده داشت با نداشتن پول و کار در شهری مثل تهران جایی برایمان نخواهد بود. سعی کردم شرایطش را درک کنم، اما همان تلاش برای وفق دادن خود با شرایطی که آن را دوست نداشتم موجب ضعیف شدن روح و جسمم شد.

یک روز صبح که از خواب برخاستم نتوانستم چشمانم را باز کنم. سردرد کشنده ای به سراغم آمده بود که از پیشانی ام شروع می شد و تمام سرم را دربرمی گرفت. مجید با نگرانی بالای سرم نشست و چون نمی توانست کاری برایم بکند مرتب حالم را می پرسید. بیماری ام لحظه به لحظه شدیدتر می شد. مجید عقیده داشت که ممکن است مسموم شده باشم. خودم نمی دانستم چه دردی دارم فقط ناله می کردم. با کمک مجید به دستشویی رفتم تا با انگشت کردن در حلقم محتوای معده ام را خالی کنم. اما این کار باعث شد تا مرتب استفراغ کنم و تمام دل و روده ام درد بگیرد. مجید نگران و ناراحت در فکر بود و من می دانستم پولی در جیب ندارد که مرا به درمانگاه ببرد به همین خاطر سعی کردم نشان ندهم که وضعیت جسمی ام چقدر وخیم است. با این درد سه روز ساختم. صبح که او از خانه خارج می شد در رختخواب بودم و عصر هم که به خانه برمی گشت مرا در رختخواب می دید. طفلی دخترم خودش سر خودش

را گرم می کرد و با خوردن هر چیزی که به دستش می رسید خود را سیر می کرد.

بعد از سه روز مجید دید حال من بهبود نمی یابد. موضوع را به مادرش گفت و عصر روز سوم مرا به درمانگاه بردند. حالم به قدری بد بود که نمی توانستم بنشینم. دکتر پس از معاینه ای سطحی مشتی قرص برایم نوشت. به محض اینکه قرص از گلویم پایین رفت آن را بالا آوردم. مادرشوهرم فکر می کرد حامله ام و به خاطر همین مجبور شدم آزمایش بارداری بدهم که خوشبختانه جواب منفی بود. خوشبختانه به این جهت که سیر کردن شکم خودمان هم به زور بود چه رسد به اینکه مشکلات یک بچه دیگر هم به ما اضافه شود.

برای مریضی ناشناخته ام مجبور شدم چند دکتر عوض کنم تا اینکه آشنایی ناشانی دکتری را به ما داد که فقط با داروهای گیاهی کار می کرد. وقتی دکتر مرا معاینه کرد گفت که از ناراحتی کبد رنج می برم و ناراحتی اعصاب هم مزید بر علت شده است. داورهایی را که او تجویز کرده بود با هزار بدبختی تهیه کردیم و خوشبختانه بعد از چند روز احساس کردم حالم بهتر می شود.

در مدتی که مریض بودم فقط مادرشوهرم یک بار به دیدنم آمد بعد از آن با وجودی که دور و برم پر از اقوام مادری بود اما هیچ کدام حتی رغبت دیدنم را نداشتند چه رسد به اینکه بخواهند برای عیادت بیایند. یک بار هم مادرم به قم آمد اما خیلی زود رفت زیرا پدر احتیاج به ناهار و شام داشت و زن فرخ هم به تازگی حامله شده بود و مادر باید می رفت تا مراقب او باشد.

کمی که حالم بهتر شد بار دیگر از مجید خواستم برای زندگی به تهران برویم و او بار دیگر گفت که شرایط رفتن به تهران را ندارد. بعد از بهبودی نسبی حالم برای تغییر روحیه، مجید مرا به تهران برد تا مدتی کنار خانواده ام باشم. این بار چون با قهر نیامده بودم شرایط بهتری در خانواده داشتم. دیگر از نگاه های مشکوک مادر و فرخ خبری نبود. شاید همه فکر می کردند به حد کافی تنبیه

شده ام و به همین خاطر محدودیت‌هایم برداشته شده بود.

روز سوم که منزل مادرم بودم از شدت بی حوصلگی دخترم را در آغوش گرفتم تا به پارکی که نزدیک آنجا بود بروم. هنوز پیچ خیابان را رد نکرده بودم که دوستم ناهید را دیدم. ناهید با دیدن من لحظه ای ایستاد، شاید باور نمی کرد که مرا دیده است. با صدای بلند نامم را به زبان آورد و من و فرشته را با هم در آغوش گرفت. در همان حال از من گله می کرد که چرا به نامه هایش پاسخ نگفتم و چرا وقتی به تهران می آمدم سری به خانه اشان نمی زدم. گله گذاری او مرا خیلی شرمنده کرد زیرا ناهید صمیمی ترین دوستی بود که داشتم و با وجود پیغامهای زیادی که برایم داده بود هیچ گاه به دیدنش نرفتم و حتی تلفنی هم به او نکردم. از او معذرت خواستم اما به او نگفتم که علت اینکه به دیدنش نرفتم این بود که منزلشان درست رو به روی منزل پیمان بود.

ناهید هنوز ازدواج نکرده بود و پس از گرفتن دیپلم سرکار می رفت و موقعیت شغلی خوبی هم داشت. لحظه ای حسرت زندگی او را خوردم زیرا همیشه آرزو داشتم این طور زندگی کنم. ناهید می خواست مرا به منزلشان ببرد که به او گفتم به دخترم قول داده ام او را به پارک ببرم و به او گفتم اگر دوست دارد او نیز بیاید. ناهید که از دیدن من خیلی خوشحال شده بود موافقت کرد در این گردش مرا همراهی کند. دیدن ناهید تداعی کننده روزهای خوب تجردم بود. همان طور که قدم زنان به سمت پارک می رفتیم از خاطرات گذشته صحبت می کردیم. ناگهان ناهید پرسید:

- راستی فرزانه تازگی ها پیمان را دیدی؟

لحظه ای قلبم فرو ریخت. امیدوار بودم که ناهید متوجه نشود که رنگم تغییر کرده است و به زحمت خودم را کنترل کردم و گفتم:

- نه. از وقتی که شوهر کردم خبری از او ندارم.

ناهید مشغول تعریف وضعیت بچه های محلمان شد.

- فرزانه، پسر ماهرخ خانم رو تازگی ها دیدی؟ همون که تا می اومد چیزی به ما بگه حالشو می گرفتیم. دختر عجب چیزی شده، قد بلند و هیکلی. قیافه شم درست مثل هنرپیشه های هندی شده. محسن پسر راضیه خانم یادته؟ می گن درستی رو تموم کرده الان یک مغازه بزرگ لوازم صوتی داره. راستی اون پسره رامین رو یادت میاد؟ همون که پای راستش می لنگید می گفتن با موتور تصادف کرده. یک روز مادرشو فرستاد خونه ما برای خواستگاری. منم نه گذاشتم نه برداشتم به مامانم گفتم: براش از طرف من پیغام بفرسته که همه رو برق می گیره ما رو شمع. بعد از اون یک بار دیگه هم مادرشو فرستاد که بعد از اینکه جواب رد دادیم خونه شونو فروختن و از اینجا رفتن. چند روز پیش دیدمش سوار یک پژوی مشکی رنگ بود. یک زن هم بغل دستش نشسته بود. با خودم گفتم حالا اگه من زنش شده بودم یک فرغون هم نداشت چه برسه به اینکه پژو سوار بشه. تازه منم دید که تو صف اتوبوس منتظر بودم چند تا بوق هم زد و رد شد. هی شانسه دیگه.

- راستی برای داداشت زن گرفتی؟

- آره بدتر از زن داداش تو یک اعجوبه هم برای اون گرفتم. نمی دونی چه به روز داداشم آورده. هرچی بهش می ده یا خرج قر و اطوارش می شه یا جمع می شه تو حساب بانکیش. داداش منم شانس نیاورد. راستی اینو بهت نگفتم. یادته که داداشم با پیمان چقدر جور بود؟

بار دیگر که نام پیمان آمد تپش قلبم شروع شد و با صاف کردن لباس دخترم می خواستم نگاهم را از چشمان ناهید بدزدم تا نکند چشمانم چیزی را لو بدهد. - قرار شده بود با هم سرمایه جور کنند یک مغازه باز کنند اما معامله شون نشد. دلیلشم این بود که یکی از دوستای داداشم بهش گفت که پیمان تو کار خلاف افتاده، نادرمون هم از کار با او منصرف شد.

کم مانده بود نفسم بند بیاد. نتوانستم خودم را کنترل کنم و با تعجب به

ناهید نگاه کردم و پرسیدم:

- پیمان، پسر پوران خانم رو می‌گی؟

ناهید خندید و سرش را جلو آورد به طوری که دخترم نشنود گفت:

- آره، همون آقا پیمان شما.

حرف ناهید کمی برایم سنگین آمد و باعث شد سرم را زیر بیاندازم. ناهید

بدون اینکه به رنجیدن من توجه ای کند ادامه داد:

- آره بچه خوب و سر به زیری بود، یعنی هنوزم این طور به نظر می‌رسه اما

این طور که می‌گفتن درسش رو ول کرد اونم درست بعد از اینکه تو دانشگاه در

رشته حسابداری قبول شد. بعد از اون یک مدت رفت سر کار از اونجا هم بیرون

آمد. الان هم صبح تا شب خونه ست. مامانش که چیزی به کسی نمی‌گه اما هر

وقت از سرکار میام می‌بینمش. حتی یک روز هم که مریض بودم و خونه خوابیده

بودم تو حیاط خونشون دیدمش که حموم آفتاب گرفته بود. درست همون جایی

که اون وقتها زاغ سیاشو چوب می‌زدیم نشسته بود. دستاشو زده بود زیر چونه

ش و به رو به روش خیره شده بود. آخ اینو یادم رفت. چند هفته پیش تو خیابون

آزادی دیدمش که سوار ماشین باباش بود. دو تا دختر هم تو ماشینش بودن،

یکی جلو نشسته بود یکی هم عقب. اون منو ندید اما من تا دیدمش شناختمش

البته از ماشین باباش. دخترا رو نگو یکی از یکی جلف تر. اونکه جلو نشسته بود

دهانش رو نیم متر باز کرده بود و هرهر می‌خندید. عقبی هم...

ناهید مسلسل وار صحبت می‌کرد اما من دیگه چیزی نمی‌شنیدم. فقط یک

فکر تمام مغزم را مشغول کرده بود و آن اینکه چه به روز پیمان آمده؟ آن پسر با

حجب و حیایی که می‌شناختم چه شد؟ چرا درسش را رها کرد. مگر او نبود که

با قاطعیت می‌گفت دانشگاه اولین و مهمترین هدف اوست. وای خدای من

دانشگاه قبول شده و نرفته؟ یعنی تمام اینها تقصیر من بوده؟

آنقدر در فکر بودم که متوجه نشدم ناهید مدتیست که منتظر پاسخی است.

با حواس پرتی گفتم:

- ها، چی گفتی؟

ناهید خندید و گفت:

- مثل اینکه شرح بدبختی آقا پیمان بدجوری مشغولت کرده. پرسیدم حالا تو یک چیزی بگو، من که خلاصه همه خبرای محل رو بهت دادم.

حرف ناهید تکانم داد. مانند آدم شکاکی به او خیره شدم تا از نگاهش بخوانم که آیا حرفش را بدون منظور گفته یا از گفتن آن غرضی داشته است. ناهید هیچ عوض نشده بود و مثل همیشه رک و شوخ بود اما این من بودم که خیلی تغییر کرده بودم و دیگر آن فرزانه ای نبودم که بی خیال و راحت از کنار مسائل می گذشت. احساس بدی داشتم. حس می کردم دیگر نمی توانم با ناهید راحت باشم زیرا با هر حرف او مغرضانه برخورد می کردم. به طور مختصر از زندگی ام برای او تعریف کردم البته نه زندگی حقیقی ام، بلکه زندگی ای که آرزوی داشتنش را داشتم. به او گفتم: در قم در منزلی که پدرشوهرم در اختیارمان گذاشته ساکن هستیم. منزلی که کاملاً مستقل و دارای حیاط بزرگ‌یست. شوهرم موقعیت شغلی خوبی دارد و از نظر همه چیز در رفاه کامل هستیم.

چیزهایی که به ناهید گفتم از درون منقلبم می کرد اما چاره ای جز این نداشتم. دوست نداشتم ناهید واقعیت را در مورد زندگی من بداند. تنها در یک مورد به او راستش را گفتم و آن محبت و عشق مجید نسبت به خودم بود. بعد از ساعتی گپ زدن به سمت خانه به راه افتادیم. ناهید بار دیگر از من خواست به منزلش تلفن کنم و من به او قول دادم حتماً این کار را بکنم، اما همان لحظه هم می دانستم که چنین نخواهم کرد. زمانی که می خواستم از او جدا شوم گفت که وقتی خواست به قم بیاید حتماً به منزل من سری خواهد زد که امیدوار بودم هیچ وقت این اتفاق نیفتد.

به منزل رفتم، اما آشوب درونی ام بیش از قبل بود. عذاب وجدان بدجوری آزارم می داد. اگر پیمان آن طور که ناهید گفته بود به راهی کشیده شده بود که او را از یک انسان هدفمند تبدیل به انسانی عاطل و بی‌هوده کرده بود مقصر من بودم. نفس عمیقی کشیدم و از خدا خواستم گفته های ناهید فقط در حد حدس و گمان باشد و آن چیزی که فکر می کردم نباشد و تنها از یک چیز مطمئن بودم و آن اینکه زمان تسکین خوبی برای تمام دردهاست.

بار دیگر به قم بازگشتم و سعی کردم فقط به زندگی ام فکر کنم. بعد از چند ماه به تهران آمدم تا برای درد وقت و بی وقت مفاصل زانویم به دکتر بروم. برای مراجعه به دکتر وقتی خواستم سوار اتوبوس شوم پیمان را دیدم که همزمان با من داخل اتوبوس شد. خواستم پیاده شوم اما پاهایم قوت بازگشت نداشت. بیشتر از دو سال و اندی بود که او را ندیده بودم. به چهره خسته و متفکرش نگاهی انداختم. خیلی تغییر کرده بود. طاقت نیاوردم و نگاهم را از چهره اش برداشتم. برایم دیدن او خیلی سخت بود. فاصله بینمان بیش از چند قدم نبود اما میانمان به اندازه دنیا فاصله بود. لرزش تمام وجودم را گرفته بود. خیلی سعی کردم مرا نبیند اما نفهمیدم چطور شد مرا دید. در یک زمان نگاه هایمان به هم تلاقی کرد. سرم را به زیر انداختم و سعی کردم دیگر به او نگاه نکنم.

زمانی که به ایستگاه مورد نظر رسیدم دلم نمی خواست پیاده شوم اما هر طور بود خودم را قانع کردم که راه من و او با هم یکی نیست. بیش از آن نباید با سرنوشت خود بجنگم. از میان جمعیت راهی پیدا کردم و از اتوبوس پیاده شدم اما گویی آن اتوبوس حس و توان مرا هم با خود برد. با سستی گام برمی داشتم و آنقدر گنگ و بی حواس بودم که راه مطب را به طور کامل گم کردم. گویی نام خیابانها برایم مفهومی نداشت. مدتی حیران و سرگردان این طرف و آن طرف رفتم و سپس بدون اینکه نتیجه ای بگیرم راه منزل را در پیش گرفتم. به منزل که رسیدم در پاسخ مادر که علت زود آمدنم را جویا شد گفتم مطب بسته بود.

دور روز بعد ناهید را دیدم و این بار او را دعوت کردم تا به خانه مان بیاید و او پذیرفت، و عصر همان روز با دسته گلی به دیدنم آمد. از آمدنش خیلی خوشحال شدم زیرا او تنها دوستی بود که برایم باقی مانده بود. درحالیکه صحبت می کردیم او که گویی چیز مهمی را به خاطر آورده باشد گفت:

- راستی فرزانه یک خبر مهم.

نشان دادم که مایلیم خبرش را بشنوم و دلم گواهی می داد این خبر مربوط به پیمان است. ناهید سرش را جلو آورد و گفت:

- پسر پوران خانم نامزد کرده.

مغزم لحظه ای برای درک چیزی که گفته بود یاری نکرد و بعد از چند ثانیه مثل این بود که سطلی آب یخ روی سرم ریخته شد. لحظه ای برای تمرکز افکارم تلاش کردم و بعد با زبانی الکن گفتم:

- نامزد کرده؟

- آره، مگه قرار بود همیشه عزب باقی بمونه. خوب اونم باید بالاخره سر و سامون می گرفت و بخصوص که این آخر مثل آدمای منگ حیرون و سرگردون بود.

به خودم آمدم و گفتم:

- آره، خیلی خوب شد، مبارکه. به سلامتی از فامیلاشونه؟

- نه نمی شناسمش یعنی تا به حال ندیده بودمش فکر کنم غریبه اس.

- مگه تو اونو دیدی؟

- آره.

- خوشگله؟

- آره، خیلی خوشگله. سفیده، چشم و ابروش قشنگه، یک سوراخ روی چونه

ش داره، وقتی می خنده گونه ش فرو می ره.

قلبم فشرده شد، اما نمی خواستم خودم را ببازم. با صدایی که سعی می

کردم خالی از بغض و حسادت باشد گفتم:

- مبارکش باشه.

ناهید پس از ساعتی خداحافظی کرد و رفت و من ماندم با دنیایی اندوه. اما این غم به ازدواج پیمان ربطی نداشت. با وجودی که دلم شکسته بود اما خوشحال بودم زیرا خواهان خوشبختی اش بودم. تنها چیزی که موجب عذابم می شد این بود که خودم را یک لحظه جای پیمان گذاشتم. زمانی که من همسر مجید شدم و رفتم. اون موقع پیمان چی کشید؟ چطور رفتنم را تحمل کرد و دم نزد؟ تا آن لحظه پیمان را درک نکرده بودم و نفهمیده بودم چه به روزش آورده ام. با صدای بلند گفتم:

- مرا ببخش.

اما نمی دانستم این بخشش را از چه کسی می خواستم، از پیمان که با رفتنم دلش را شکسته بودم و یا از مجید که در تمام این مدت دور از تعصب کنارم بود تا خودم را دریابم. بدون شک از هر دوی آنها بخشش می خواستم و امیدوار بودم خدا نیز مرا ببخشد.

فصل هفدهم

یک ماه بعد زمانی که برای نشان دادن جواب آزمایشاتم به تهران آمدم شنیدم آخر همان هفته مراسم عقد پیمان است. پنجشنبه ای که قرار بود عقد او در آن روز باشد برایم لحظه لحظه اش زجرآور بود. با اینکه در عرض یک ماه خودم را ساخته بودم تا با این مسئله منطقی برخورد کنم اما هرچه به ساعت عقد او که حدس می زدم بعد از ظهر باشد نزدیکتر می شدم دلم بیشتر می گرفت.

مجید که متوجه ناراحتی ام شده بود علت را پرسید، اما نتوانستم به او بگویم که از چه غمگینم. در عوض از او خواستم مرا به بهشت زهرا ببرد تا سر خاک زهرا و فریبا بروم. مجید قبول کرد و هر دو به اتفاق راهی شدیم. ابتدا سر خاک فریبا رفتم و مدتی کنار مزارش نشستم، اما هنوز چیزی به قلبم فشار می آورد. بعد از خواندن فاتحه ای با کمک مجید از جا بلند شدم تا سر مزار زهرا بروم. از او خواستم مرا همراهی نکند تا اگر خواستم گریه کنم و خودم را سبک کنم از او خجالت نکشم. مجید سرش را به نشانه موافقت تکان داد و گفت که برای فاتحه خوانی به مقبره شهدا می رود و از من خواست همان جا بمانم تا دنبالم بیاید. با گامهایی آهسته به طرف مزار زهرا رفتم. دیدن مزار بی کس و غریب او قلبم را بیش از پیش فشرد. نمی توانستم جلوی اشکهایم را بگیرم. سر خاکش

نشستم و شروع کردم به صحبت کردن با او. احساس غریبانه ای داشتم. احساس اینکه پیکر غریبه ای بین من و او فاصله انداخته آزارم می داد. احساس می کردم غیر از زهرا کس دیگری هم به درد دل من گوش می کند، اما این فقط لحظه ای بود. خودم را قانع کردم که او اکنون با زهرا دوست و همدم است پس چه اشکالی دارد او نیز غم مرا بداند. پیشانی ام را روی سنگ تیره گور نهادم و با زمزمه همه چیز را به زهرا گفتم.

نمی دانم چه مدت به آن حال بودم که با صدای مجید که روی سرم خم شده بود و مرتب صدا می کرد به خود آمدم و چشمانم را باز کردم. آفتاب رو به غروب بود. مجید نگران و مضطرب سعی داشت مرا به هوش بیاورد. به نظر خودم فقط لحظه ای خوابم برده بود. خوابی راحت و بی دغدغه. درست مثل همان زمانی که کنار زهرا می خوابیدم و با صدای او به خواب می رفتم. حال عجیبی داشتم. گویی از درون خالی شده بودم و از بغض و دلتنگی ساعتی قبل نشانی نمانده بود. احساس سبکی می کردم و همین باعث شد به چهره مردانه مجید که هنوز نگران حالم بود لبخند بزنم تا او باور کند که حالم خوب است.

با کمک مجید از جایم برخاستم و نگاهی دیگر به سنگ گور تیره زهرا انداختم. مطمئن بودم حضور او در کنارم باعث آرامشم شده بود. زیر لب به یادش فاتحه ای خواندم و خواستم ترکش کنم که به یاد همسایه اش افتادم. برای او نیز فاتحه خواندم و به اتفاق مجید بهشت زهرا را ترک کردیم.

اگر فرشته همراهان بود از مجید می خواستم از همان راه به خانه مان برویم اما چون او را منزل مادرم گذاشته بودم مجبور بودیم برگردیم. فکر می کردم با رسیدن به خانه پدرم اضطراب و نگرانی ام بازگردد اما این طور نبود و با کمال تعجب فهمیدم که معجزه ای رخ داده است. دیگر از آن همه نگرانی و دودلی و سردرگمی خبری نبود. آرامش عجیبی در قلبم احساس می کردم و بدون اینکه به تپش قلب بیفتم به گذشته و همچنین به پیمان فکر کردم. به او و دختری به

نام مرجان که اینک او را کنار مقبره سیاه و غریب زهرا به خاک سپرده بودم. دیگر یاد او احساس گذشته را در من به وجود نمی آورد گویی سالها رشد کرده بودم. من تمام این تغییرات چند ساعته را معجزه می دانستم. معجزه ای از جانب خدا برای آرامش روح و قلب خودم.

به قم برگشتم تا یک بار دیگر امتحان پس بدهم و می دانستم دیگر در این امتحان مردود نخواهم شد. می خواستم مجید را راضی کنم تا قبول کند برای زندگی به تهران برویم زیرا مطمئن بودم در تهران می توانم شغلی پیدا کنم. مجید حرفی نداشت. مشکل ما فقط تهیه مسکن بود که با فکری که من کرده بودم امیدوار بودم این مشکل هم حل شود. فردای آن روزی که من و مجید صحبت‌هایمان را کردیم به تهران رفتیم و من با پدرم صحبت کردم تا اجازه بدهد به طور موقت در طبقه پایین منزل، جایی که زمانی در اختیار زهرا قرار داشت زندگی کنیم. پدر مخالفتی نکرد.

در این بین درس مجید بود که هنوز تمام نشده بود به همین دلیل قرار شد او منزل پدرش در قم بماند و یک سال باقی مانده از درسش را طی کند. شب‌هایی که با فرشته تنها در اتاقی که پیش از آن متعلق به زهرا بود می گذراندم به یاد او می افتادم و دلم خیلی هوایش را می کرد. دوست داشتم او بود تا من نیز بتوانم برایش از تجربه‌هایم صحبت کنم و به او بگویم که من نیز هم اکنون به جایی رسیدم که زمانی او رسیده بود به همان جایی که او اعتقاد داشت دو عاشق باید مانند دو خط موازی از کنار هم رد شوند.

روزها از پی هم می گذشت و هر روز به این امید چشم می گشودم که شاید فرجی شود و گره تنگدستی در زندگی ام باز شود. بعضی اوقات به شدت نیازمند بودم با این وجود رویم نمی شد دستم را برای گرفتن قرض پیش پدر و مادرم دراز کنم چون نمی خواستم بیش از آن سربار پدرم باشم.

یک روز دلم خیلی گرفته بود و حال عجیبی داشتم. دوری از مجید و دلتنگی

برای او به شدت آزارم می داد. بی قرار و آشوب زده بودم و نمی دانستم این چه حالیهست که وجودم را می آزارد. به اطرافم نگاه کردم و بار دیگر به یاد زهرا افتادم. یاد سختیها و گرفتاریهایی که در زندگی اش کشیده بود. اکنون می فهمیدم او تمام این روزها را گذرانده بود با این تفاوت که مانند من کسی را نداشت که یاورش باشد. دلم گرفته بود. هوای استاد و شعرهای حافظ به سرم زده بود. خیلی وقت بود که به استاد سری نزده بودم و این در حالی بود که به او قول داده بودم دوره ممتاز را هم بگذرانم. در یک لحظه دلم جوشید و از جا بلند شدم. دخترم را به مادر سپردم و به تنهایی راهی قم شدم و یکرست به مؤسسه رفتم. خوشبختانه استاد سرکلاس بود. صبر کردم تا کارش را تمام کند. وقتی مرا دید خیلی خوشحال شد و با شادی به استقبال آمد. می دانستم ساعتی بعد باز هم کلاس دارد. صبر کردم شاگردانش از کنارمان بگذرند سپس به راهنمایی او به دفتر مؤسسه رفتم. نگاه استاد تا عمق روحم نفوذ می کرد. شاید از همین نگاه به ضمیر آشفته ام پی برده بود زیرا با لحن مخصوصی حالم را پرسید. به او گفتم بد نیستم اما می خواندم که حرفم را باور نکرده است. شاید برای او که ضمیر روشنی داشت نمی توانستم نقش بازی کنم. از استاد خواستم تا برایم تفألی بزند. لبخندی زد و گفت:

- حافظم را نیاوردم.

آهی از سر حسرت کشیدم و گفتم:

- حیف شد.

خندید و گفت:

- ناراحت نشو، یک حافظ اینجا هست. با اونم می شه تفألی زد.

سپس برخاست و دیوان حافظ را از قفسه کتابها برداشت و کنار من نشست.

همان کلام آشنا را به زبان آورد:

- بسم الله الرحمن الرحيم.

با شنیدن این جمله آرامش چون مسکنی بر قلبم نفوذ کرد. استاد با چشمانی بسته کتاب را باز کرد. ابتدا نگاهی به شعر انداخت. لحظه ای سکوت کرد. در چهره اش می خواندم که در فکر است. طاقت نیاوردم و گفتم:

– استاد چی شد؟ برای من بخونین.

استاد شروع کرد به خواندن:

دیگر زمزل جانان سفر نکن درویش

که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

خیلی منقلب شدم و پرسیدم:

– استاد یعنی چی؟

کتاب را به طرفم گرفت و گفت:

– بگیر خودت باقی شو بخون.

کتاب را گرفتم و خواندم:

دلا رفیق سفر بخت نیک خواهی بس

نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دیگر ز منزل جانان سفر نکن درویش

که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم

ز رهروان سفر کرده عذر خواهی بس

و گر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل

حریم درگه پیر مغان پناهت بس

به صدر مصطبه بنشین و ساغری می نوش

که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن

صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
به منت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
به هیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیمه شب و درس صبحگاهت بس

بغض گلویم را می فشرد و نمی دانستم چه بگویم. به استاد نگاه کردم. او با نگاه نافذی به چهره ام چشم دوخته بود. فکر می کردم استاد از هر چیزی که در دلم بود آگاه شده است پس گفتم:

- استاد یعنی چی؟

گفت:

- من فقط یک چیزی به تو می گم. می دونی این بس یعنی چی؟ وقتی خداوند لایزال انسان را خلق کرد به تمام فرشتگان و کائنات گفت: « بس » و دنیایی تفسیر در این یک کلمه نهفته است. اما به تعبیر ساده تر یعنی انسان به کمال رسید و خلقت کامل شد. یعنی بعد از انسان چیزی کامل تر خلق نشد. بس یعنی این.

سرم را زیر انداختم و احساس شرمندگی کردم. به روی استاد نمی توانستم نگاه کنم. کلامی ناخودآگاه از میان لبانم بیرون آمد:

- استاد خیلی سخته.

- می دونم خیلی سخته. اما تو باید صبر داشته باشی. دخترم موقعیتهای خوبی داری اما قدر قدرت خودت رو نمی دونی. همه چیز در وجودت تکمیل است اما شناخت کافی نداری. می دونی کجا هستی؟ تو هنوز اول راهی. مثل این می مونه که می خواهی از قم به تهران بروی. اما هنوز از عوارضی قم نگذشتی. تو هنوز زیباییهای بعد از این را ندیدی. پس از این فرصت خواهی داشت دشت

را ببینی و گل را دریابی. اما قبل از آن خودت را دریاب.
خیلی منقلب شدم. هنوز در فکر بودم که متوجه شدم استاد کیفش را به دست گرفت و از جا برخاست. جلوی پایش بلند شدم. با نگاه آرام بخشی به من گفت:

- در مورد خودت خوب فکر کن و سعی کن خودت را بشناسی.
استاد رفت. من تا مدتی به حرفهای او فکر کردم. تصمیم قاطعی نگرفتم. تصمیم گرفتم برای رسیدن به یک زندگی ایده آل تمام تلاشم را کنم. پس از بیرون آمدن از مؤسسه به دیدن مجید رفتم و همراه او به تهران برگشتم. هنگام بازگشت مانند کبوتری سبکبال شده بودم.

آن شب وقتی با مجید تنها شدم جریان رفتنم پیش استاد را برای او گفتم سپس دیوان حافظم را باز کردم و برای او هم شعری را که استادم برایم تفال زده بود خواندم. بعد از خواندن ابیات جادویی حافظ سرم را بلند کردم تا بازتاب آن را در چهره اش ببینم که متوجه شدم اشک در چشمانش جمع شده است. نگاهم را از چشمان نجیب و مردانه اش برداشتم و سرم را زیر انداختم و گفتم:

- من تو رو خیلی اذیت کردم، منو ببخش.

گفت:

- نه فرزانه من عاشق تو هستم. حتی اذیتت هم برام اونقدر شیرینه که حد نداره.

- مجید منو می بخشی؟

- چی رو باید ببخشم. مگه تو چکار کردی که احتیاج به بخشش داشته باشه.
عشق که گناه نیست. من خودم عاشقم و اینو خوب می فهم.
با صدای بغض آلودی گفتم:

- یک چیزی عقده شده تو گلوم. دوست دارم خیلی چیزا بهت بگم. خیلی چیزایی که شاید غرور احمقانه ام مانع ابراز اونا می شده...

سرم را روی سینه اش گذاشت و درحالیکه موهایم را نوازش می کرد حرفم را قطع کرد و گفت:

- دیگه نمی خوام حرفی از گذشته بزنی. مهم الانه. الان و اینجا. بهتره به آینده فکر کنیم و گذشته رو به حال خودش بگذاریم.

بدون اینکه سرم را از روی سینه اش بلند کنم گفتم:

- اما من آدم بدی بودم. شاید لازمه هر چیزی رو که تو قلبم می گذاشته بهت بگم...

دستش را جلوی دهانم گذاشت تا مانع از حرف زدن من شود و با لحن آرامی گفت:

- من همه چیز رو می دونم. همه چیز رو. چهره قشنگ مثل آینه هر چیزی رو که لازم بود من بدونم نشونم می داد، اما باید خودت به این باور می رسیدی. من از ته قلب خوشحالم که این لحظه رو می بینم.

- مجید منو می بخشی؟

- آره عزیزم. آره عشقم. من خیلی وقت پیش تو رو بخشیدم.

- مجید پس بزار این رو هم بگم هر بار که به یاد قدیم می افتادم بعد از اون به تو فکر می کردم. به خوبیهات و مهربونیهات.

- خوب این نشون می ده که تو هم منو دوست داشتی اما شاید عشقی که از گذشته داشتی به حدی فضای قلبت رو اشباع کرده بود که منو توی قلبت نمی دیدی. تو منو دوست داری، اگه این طور نبود ادامه نمی دادی حتی اگر پای فرشته هم در میان نبود. تو به خاطر من و فرشته از راحتی ات گذشتی. تو با این فداکاری نشون دادی که لایق احترامی. من به تو احترام می گذارم و از تو می خوام منو ببخشی.

گریه می کردم و از این همه بخشش و بزرگواری شرمزده بودم. سرم هنوز روی سینه مجید بود و دوست داشتم تا ابد هم آنجا باقی بماند. صدای نفسهای

گرم او را می شنیدم و تپش قلب گرمش را احساس می کردم. زار زار می گریستم و مجید با صدای آرام بخشی می گفت:

- فرزانه تو رو به خدا گریه نکن. من طاقت گریه هاتو ندارم. من دوستت دارم، خیلی هم دوستت دارم. با تو زندگیم کامل شد. تو برام دختری آوردی که درست مثل اسمش یک فرشته است. اون بهترین تربیت رو زیر دست تو یاد گرفته. من خوشبخت ترین مردی هستم که می شناسم. مثل تو کجا می تونستم پیدا کنم.

کلامش صادقانه بود و می دانستم برای دلداری من آنها را بیان نمی کند اما همین گریه ام را شدیدتر می کرد چون بیشتر از خودم بدم می آمد. با خودم فکر کردم خدای من. من چه کارهایی می کردم و او چه به من می گوید. من چقدر پست بودم که هیچ وقت او را آن طور که لایقش بود نشناخته بودم. همیشه منتظر بودم او برای ابراز محبت پیشقدم شود بدون اینکه خودم قدمی در این راه بردارم. مجید به خاطر من خیلی تحقیر شد و من نشستم و خرد شدنش را تماشا کردم. با تمام وجود پشیمان بودم و می اندیشیدم آیا برای جبران گذشته وقتی باقی مانده؟ آیا خواهم توانست عشقی را که با خودخواهی از او دریغ می کردم اکنون ارزانی کنم؟ آیا برای جبران گذشته دیر نشده است؟ اکنون دیگر فقط و فقط به مجید فکر می کردم به دور از نقاط مشترکی که زندگی مان را به هم پیوند می داد، به خودش و به گذشت و بزرگواری اش. در تمام این سالها به تنها چیزی که فکر نکرده بودم او و احساسش بود و من در این مورد خیلی ظالم بودم.

وقتی آرام شدم به او گفتم که می خواهم دفتر خاطراتی بنویسم و زندگینامه ام را به قلم بیاورم. می خواهم از خودم بنویسم، از فرزانه، زنی که شاید کمی دیر فهمید که خداوند برای بندگانش همیشه بهترینها را می خواهد و از مرجان می نویسم، دختری که بعد از اینکه در وجودم مرد جسدش را در کنار مزار زهرا به

خاک سپردم.

مجید لبخندی زد و گفت:

- فکر بسیار خوبی است.

با دیدن لبخندش شاد شدم و گفتم:

- از زهرا و ناکامیهایش نیز خواهم نوشت و حتی از فریبا و سرگذشتش.

اشک در چشمانش پر شد و گفت:

- من هم تا جایی که بتوانم کمکت خواهم کرد.

مجید لحظه ای به فکر فرو رفت. از او پرسیدم به چه چیزی فکر می کند و او

آهی کشید و پاسخ داد:

- فرزانه من هیچ وقت نتوانستم اونی باشم که تو می خواستی. خیلی دوست

داشتم زندگی خوبی برای تو و فرشته درست کنم اما هنوز نتوانستم کار خوبی

داشته باشم. هنوز نتوانستم خونه ای که دلم می خواست برایت مهیا کنم تا توی

آن آرامش داشته باشی.

گفتم:

- دیر نشده، ما هنوز اول راهیم و با کمک هم می تونیم به تموم چیزایی که

می خواهیم برسیم. مطمئنم خدا هم کمکمون می کنه. مگه نه؟

- آره عزیزترین گسم. خدا به همه اونایی که ازش کمک می خوان لطف داره.

یک بار دیگر به تشویق مجید برای شرکت در دوره ممتاز خط ثبت نام کردم

و قرار شد هفته ای یک بار برای شرکت در کلاس به قم بروم. استادم وقتی مرا

برای حضور در کلاسهای ممتاز دید لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

- دخترم بهت تبریک می گم و می خوام چند بیتی از استاد مجتهد و عارف

میرزا حبیب خراسانی برای وصف حالت بخوانم.

لبخندی زدم و سرم را زیر انداختم و گوشم را به صدای عرفانی استاد

سپردم.

گوهر خود را هویدا کن، کمال اینست و بس
خویش را در خویش پیدا کن، کمال اینست و بس
سنگ دل را سرمه کن در آسیای رنج و درد
دیده را زیر سرمه بینا کن، کمال اینست و بس
همنشینی با خدا خواهی اگر در عرش رب
در درون اهل دل جا کن، کمال اینست و بس
دل چو سنگ خاره شد ای پور عمران با عصا
چشمه ها زین سنگ خارا کن، کمال اینست و بس
چند می گویی سخن از درد و رنج دیگران
خویش را اول مداوا کن، کمال اینست و بس
باد در سر چون حباب ای قطره، تا کی؟ خویش را
بشکن از خود، عین دریا کن، کمال اینست و بس
چون به دست خویشان بستی تو پای خویشان
هم به دست خویشان وا کن، کمال اینست و بس
کوری چشم عدو را روی در روی حبیب
خاک ره بر فرق اعدا کن، کمال اینست و بس

استاد سکوت کرد و من که شیفته این ابیات دل انگیز شده بودم سرم را بلند کردم و به او نگاه کردم. لبخند آرامش بخشی روی لبانش بود که آرامش گم شده ام را به من برگرداند. صدای آسمانی او بر جانم طنین انداخت:
- آره دخترم کمال اینست و بس.

بار دیگر کلام استاد مثل همیشه دلگرمی عجیبی به من بخشید. آن روزها با دل پر از امید به منزل بازگشتم و بعد از آن با ذوق و پشتکار روزهای چهارشنبه هر هفته به قم می رفتم و بعد از شرکت در کلاس خوشنویسی به همراه مجید به تهران بازمی گشتم. او صبح روز شنبه برای شرکت در کلاسهای درسش به قم

بازمی گشت. این زندگی کمی مشکل بود اما دیگر من فرزانه ای نبودم که به وجود مشکلات فکر کنم. تجربیات گذشته راهی برای پیشرفت آینده ام شده بود. با پشتکار و علاقه در کلاسهایم حاضر می شدم و بقیه روز در پی یافتن شغلی بودم که نیاز مالی امان را تا حدودی رفع کند.

از آنجایی که خداوند حامی بندگان است که از او طلب روزی و پیشرفت می کنند عاقبت توانستم شغلی در آموزش و پرورش پیدا کنم. نخستین حقوقم که مبلغ چهل هزار تومان بود برایم چون گنجی به حساب می آمد که تمام گنجهای عالم در برابرش هیچ بودند. با عشق و علاقه در مدرسه تدریس می کردم و همین علاقه باعث شد پیشنهاد یک نوبت کار دیگر به من شود. از طرف دیگر مجید در کنار درسش شغلی نیمه وقت پیدا کرده بود و همین پیشرفت خوبی برای زندگی مان به حساب می آمد. سعی می کردم تا جایی که می توانم تلاش کنم. به همین خاطر وقتی که تدریس نداشتم از مراکز فرهنگی سفارش کار قبول می کردم و شبها تا دیروقت به انجام آنها می پرداختم. در کنار کار تدریس یک دوره آموزش آرایشگری دیدم و پدرم را وادار کردم تا آرایشگاهی را که زمانی برای زهرا درست کرده بود برای من از نو درست کند. این بار پدر بدون هیچ مخالفتی این کار را انجام داد. تلاش زیادی برای پیشرفت مادی زندگی ام می کردم اما این باعث نمی شد از مجید و فرشته لحظه ای غافل شوم. می خواستم جبران کم لطفیهای گذشته ام را بکنم. به این ترتیب عشق به زندگی و دیدن خوبیهای آن روز به روز در من بیشتر می شد. گاهی که دلتنگ و افسرده می شدم برای دیدار از زهرا و فریبا به بهشت زهرا می رفتم و بعد از بازگشت سعی می کردم با توکل به ذات مقدس حق ایمانم را قوی تر کنم.

یک سال با تمام سختیهایی که برای رفت و آمد به قم می کشیدم تا خودم را به کلاس خط برسانم گذشت و من توانستم دوره ممتاز را نیز با موفقیت به اتمام برسانم. هنوز آخرین حرف استادم را به خاطر دارم که همیشه مشوق خوبی در

زندگی ام بود. بعد از اینکه به خاطر موفقیتیم به من تبریک گفت دیوان حافظش را که همیشه با آن تفأل می زد به دستم داد و گفت:

- دخترم کتابم را به یادگار برایت می گذارم تا هرگاه دلتنگ شدی تفألی به آن بزنی. سعی کن هیچ گاه از حافظ جدا نشوی زیرا حافظ تفسیر قرآن است به زبان فارسی. ایمانت را حفظ کن و خدا را هیچ گاه از یاد نبر. امیدوارم روزی نامت را در شمار استادان بزرگ خط ببینم. البته اگر عمری باقی باشد. با گریه ای از سر شوق و دلتنگی از استاد جدا شدم و به خودم قول دادم هیچ گاه نصایح ارزشمند او را از یاد نبرم.

همان سال درس مجید نیز تمام شد و او بعد از اخذ مدرک به تهران آمد و در جایی مشغول کار شد. زندگی روی خوشش را به من نشان داده بود و این بهترین لطفی بود که از جانب خدا نصیبم شده بود. دخترم روز به روز بزرگ تر و قشنگ تر می شد و این مرا به شکر خدای یگانه وا می داشت که راه اشتباهی را انتخاب نکرده ام. دیگر آزاد و رها بودم و یاد گذشته باعث آزارم نبود.

یک روز از مدرسه ای که در آن تدریس می کردم برمی گشتم. قبل از رسیدن به خانه از تاکسی پیاده شدم تا چیزهایی را که برای منزل احتیاج داشتم تهیه کنم. همان طور که در خیابان قدم برمی داشتم پیمان را دیدم که در کنار زنی گام برمی داشت. برخلاف انتظارم که فکر می کردم اگر او را ببینم چه خواهد شد و یا چه حالی خواهم شد هیچ اتفاقی نیفتاد. نه قلبم به تپش افتاد و نه دست و پایم سست شد. به همسرش نگاه کردم. همان طور که ناهید گفته بود همسرش زن قشنگی بود که خیلی هم به او می آمد. خودش هم خیلی تغییر کرده بود. خیلی زود متوجه شدم بینی اش را عمل کرده است. دیگر هیچ احساسی نسبت به او در خودم حس نمی کردم و این حتی باعث تعجب خودم نیز شده بود. بدون اینکه خود را ببازم و یا بخواهم از دیدش مخفی شوم وارد فروشگاه ای که او و همسرش جلوی در آن ایستاده بودند شدم و خریدم را کردم.

وقتی خواستم از مغازه بیرون بیایم چشمم به او خورد که جلوی در فروشگاه منتظر همسرش بود. نگاهم به نگاه او افتاد و هیچ نقطه آشنایی ندیدم. خیلی راحت چشم از او برداشتم و به راهم ادامه دادم. با قدمهای محکم و امیدوار به سوی منزلم رفتم. هیچ وسوسه ای در وجودم برانگیخته نشد. نه دلم می خواست برگردم و یک بار دیگر او را ببینم و نه دیدن او باعث تشویش درونی ام شده بود فقط خوشحال بودم. خوشحال و راضی. خوشحال از اینکه درد روحی ام درمان شده بود، و راضی از خوشبختی او.

وقتی به خانه برگشتم به شکرانه این نعمت دو رکعت نماز شکر به جا آوردم و با خدای خود عهد بستم همان گونه زندگی کنم که شایسته بندگان خوب اوست. بعد از نماز احساس خوبی داشتم و مطمئن بودم خدا هم از من خشنود است. من راه زندگی ام را یافته بودم. اگرچه کمی دیر، اما عاقبت یافته بودم و این همان خوشبختی بود.



اکنون سالها از آن روز می گذرد خوشبختی مرا انتظار برای به دنیا آوردن فرزندی دیگر تکمیل می کند. هم اکنون زن موفقی از نظر اجتماع و خانواده ام هستم. خانواده همسر و تمام کسانی که زمانی چشم دیدنم را نداشتند مرا بخشیده اند و حتی به وجودم افتخار می کنند. من نیز آنان را بخشیده ام و هنوز در تلاشم که این افتخار را به حد اعلای خود برسانم.

در کار خوشنویشی کماکان موفقیت کسب می کنم و این امید را دارم که به فضل و کرم خداوند مهربان روزی سکوی افتخار را از آن خود کنم و روی پله ای هر چند پایین تر از استادان به نام کشورم قرار بگیرم. در آخرین فصل نوشته هایم از کسانی یاد می کنم که وجودشان در زندگی ام همواره باعث دلگرمی و نور بود.

از پدر و مادر زحمتکشم که با وجود تألمات زیاد سایه پر مهرشان همواره بر سرم بود.

از دخترم که عشق و احساس مادر بودن را در من زنده نگاه داشت.
از همسرم که با وجود فراز و نشیب زندگی ام همواره دوست و همراه بود و لحظه ای تنه‌ایم نگذاشت.

و از زهرا و فریبا خواهران ناکامم که همیشه برایشان دلتنگم و با خلوص نیت از خداوند رحمان خواهانم که بخشش و رحمتش را از آنان دریغ ننماید.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۲۱/۰۲

روز : شنبه

۲۶ / شهریور ماه / ۱۴۰۱

کرم رضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

